کتابخانه مجلس شورای اسلامی
از کتب اهدائی
غلامحسین سرود
در ۱۳۶۲


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتب اهدائی
غلامحسین سرود
در ۱۳۶۲



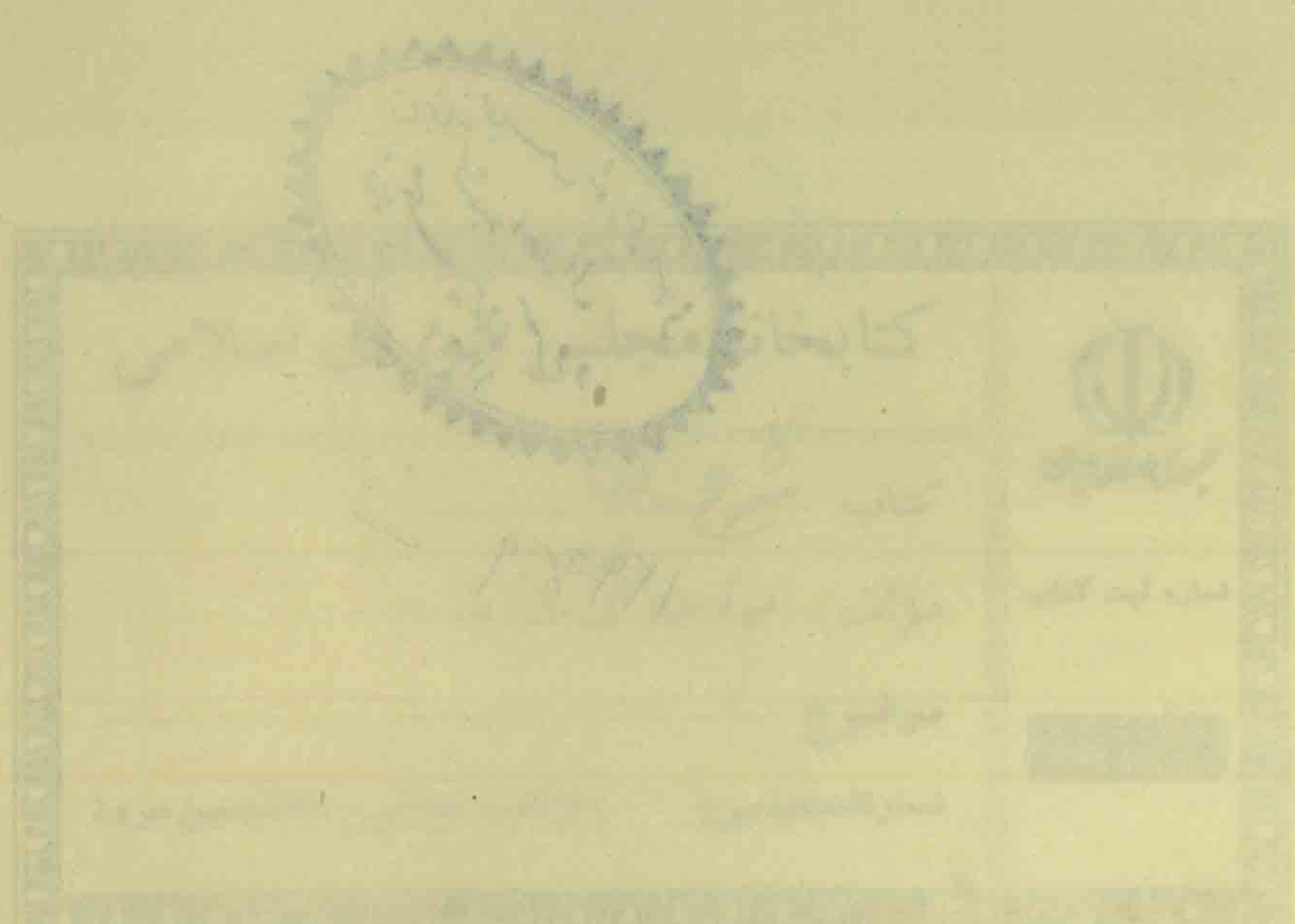
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

شرحی عجیب پرده کشای چهرهٔ عروس مطالب یوسفی و نقاب دار عارض معانی مختفی فواید انتما مسمی به



از جلباب فصاحت آبای طبع بلند منقبت کنوز علوم ارجمند والا پایگاه مولوی محمد شاه بجلوه گاه ظهور رسانیده

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

زهی قادر مطلق بیچون که از قدرتش صفحهٔ روی مبارک یوسفی بآیت فیض اشاعت جمال چنان جلوه یافت که صانع حسن
زلیخا شید آسا بی اختیار بمطالعهٔ ساطعهٔ شبا روزی بحل مراد خود را چون معنی مشکله درد محو ساخته و نهی خالق
معشوق بی نمود که بیدلان بدیده تجلیات او فریفته شده جانهای خود را آشنا کردند و شیفتگان یقینها را مظهر برق
محبت و شرق محبت نمودند جگر سوزی را شمع خانهٔ او نموده پروانه وار فدا ساختند و باشلم یادش نمک بر زخمهای
عشقش ریخته مرهم خلیش انگاشتند مستان طنطنهٔ الست بربکم بایفای عهد قالوا بلی در خروش و از افزونی اتحاد
یکرنگی از تن پروری درگذشته بهر دم در جوش پس کن بمنطوق لازم الوثوق لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
علی نفسک قربان بر جبین جناب فیضمآب مطلع ایجاد مقطع ارشاد مامور رحمت ماذون شفاعت ذریعهٔ جنت
محب امت لطف یزدان شفیق عابدان شفیع عاصیان مهبط فیض مخلد احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
که ظهور مسعود وجودش باعث شرم آدم و موجب عزت عالم گردید پس درین صورت عین عرائس معنوی
از اقتباس نور جمال با کمالش بصارت بغایت یافت و دلدادگان باستماع شیرین کلام فیض التیام
او فرهاد مثال مفتون شده گوشوارهٔ انقیاد در گوش و غاشیهٔ اعتقاد بر دوش انداخت خاموش باش
بموجب اینکه بیت وصف خلق کسیکه قرآن ست ۞ خلق را وصف او چه امکان ست ۞ و چه
یاراکه ثنای بیکران و وصف بیپایان چهار یار کبارش بقیاس قیاس سنجد لهذا برین اکتفا نموده بیت

چار یارش چو چار رکن متین ۞ زین سبب قائم ست خانهٔ دین ۞ بر دانشوران باریک بین مخفی نماند که شرح
عجیب حامل المتین این کتاب و بوستان تصنیف ساخته و مرقومه بمتن بطریق تحشیه بتاریخ چهاردهم شهر ذی الحجه
سال یکهزار و یک صد و پنجاه و هفت هجری مطابق سنه بیست جلوس محمد شاهی از دست مبارک فضیلت مآب
حکمت اکتساب مظهر اسرار ربانی مصدر آثار انسانی مخترع نکات رنگین مبدع اشارات نو آئین واضح دقائق سخن
شارح مضامین نو دکهن مقبول درگاه واجد حضرت حکیم محمد ساجد بن فیض محمد القادری الجهنجانوی نور الله مضجعه
بود پس با یمای فیض انتمای حضرت موصوف خاک پای آل محمد بلا اشتباه محمد شاه نقل حواشی این کتاب
و بوستان بطور کتاب بجزم تمام بروی قلم آورد که طالبان این فن باخذ فوائد این ها بهرهٔ تمام حاصل نمایند و بدعا
شاد دارند و از بوقلمونی روزگار ناهنجار حضرت مخدوم از بلدهٔ فاخره دار السرور رامپور عازم وطن شده متوجه
بعالم قدس گردیدند و برین بیت اختتام نمود بیت شرح او را بیان چه دانم گفت ۞ در اوصاف او چه
دانم سفت ۞ هم آلهی غنچهٔ امید بگشای ۞ گلی از روضهٔ جاوید بنمای ۞ بخندان از لب آن غنچه باغم
وزین گل عطر پرور کن دماغم ۞ شرح اله بالکسر علی وزن فعال بمعنی پرستیده شده بمعنی مفعول مثل امام بمعنی
ماموم کذا فی الصراح و اله در کلمهٔ آلهی منادی است مضاف بسوی یای متکلم و حرف ندا مقدر ست ای یا الهی
بمعنی ای معبود من و غنچه بضم عین معجمه و سکون نون بمعنی گل ناشگفته و در عرف عام بر زبانهای عوام اعجمی شهرت
یافته است و صاحب شرف نامه و مدار الافاضل گزابجیم عربی تحقیق نموده و حق آنست که این عزیزان تحقیق
نمودند بدلیل بیت حضرت شیخ سعدی شیرازی رحمه الله بیت دلش گرچه در حال زو رنجه شد ۞ دوا کرد
و خوشبوی چون غنچه شد ۞ روضه مرغزار روض یاض جامه مین صراح و جاوید بمعنی همیشه و دائم من مجمع الفرس
و عطر بکسر العین المهمله بوی عطار بوی فروش من صراح دماغ بکسر دال مهمله است من بحر الجواهر و فتح آن چنانچه مشهور
ست غلط است و روضهٔ جاوید کنایت از بهشت ست یا از ذات حق سبحانه تعالی بخندان مراد از گل تجلی
است از تجلیات ذاتی او تعالی و از امید وصل بذات وی سبحانه که متمنای دل عشاق ست و از باغ دل
محبت منزل حضرت مولوی است رحم هم درین محنت سرای بی مواسا ۞ به نعمتهای خویشم کن شناسا
شرح محنت بالکسر بمعنی آزمائش و بلا من صراح و محنت سرای که در اصل ترکیب اضافی ست
از قبیل گیهان خدیو کنایت از دنیاست بقوله صلعم الدنیا دار المحن والبلاء و مواسا صفت محنت سرا ست
و در اصل مواسات بود مصدر از باب مفاعلت تا را حذف کردند چون مدارا که در اصل مدارات بود بمعنی مواسات

یاری کردن و بال و تین کسی را غمخواری کردن من منتخب اللغات هم ضمیرم را سپاس اندیشه گردان . زبانم
راستائش پیشه گردان + ش ضمیر بالفتح وکسر میم بمعنی دل من منتخب اللغات و سپاس بالکسر بمعنی شکر من فرهنگ
جهانگیری وستائش بالکسر بمعنی مدح من مجمع الفرس للسروری یعنی دل من چنان گردان که تمام اندیشه و
فکر وسعی او در شکر نعمتهای تو باشد وزبان مرا آنچنان کن که پیشه و حرفه او مدح وثنای ذات تو گردد هم ز تقویم
خرد بهروزیم بخش + بر اقلیم سخن فیروزیم بخش + ش تقویم در تقی چند که در ان حرکات واحوال واوضاع کواکب
سیاره ثبت نمایند و در وی زائچه طالع نیز نویسند من شرح قران السعدین للشاج نور الحق بهروزی بهبود و عیشی
ومراد از سخن های برجسته عالی مضمونست و اقلیم بخشی از هفت بخش زمین و فیروزی بیای مصدری
مظفر ومنصور شدن چه فیروز بباول مکسور و یای مجهول بمعنی مظفر و منصورست من جهانگیری هم دلی داوی ز گوهر
گنج بر گنج + زگنج دل زبان را کن گهر سنج + ش گنج بفتح کاف عجمی دفینه ایست که بعربی آن را کنز گویند
من مجمع الفرس وگنج بر گنج کنایت از گنج عظیم و دافر و بسیارست وگوهر از مضامین آبدار و معانی قیمت دار که
مرکوز دل شریف ناظم ست وگهر سنج سنجیده گهر اسم فاعل از سنجیدن بمعنی کشیدن و وزن کردن کذا فی جهانگیری
حاصل آنکه خداوندا دادی مرا تو دلی که گنج بسیار و دافر از گهرهای مضامین و معانی صاف وآبدار و رنگین
دارد پس ازین گنج زبان مرا گهر سنج کن یعنی قوت و قدرت ده تا شعرها گوید و آن مضامین و معانی را کسوت
الفاظ متناسبه بپوشاندم کشادی نافهٔ طبع مرا ناف + معطر کن ز مشکم قاف تا قاف + ش ناف بمعنی میانه
ای کشادی میانه نافه طبع من و معطر خوشبو کن ز مشکم ای از سخن من تا قاف تا قاف ای تمام جهان مرا از
شرق تا غرب واز جنوب تا شمال چه قاف نام کوهیست که محیط تمام زمین ست کذا فی منتخب اللغات وغیره
هم ز شعرم خامه را اشکر فشان کن + ز عطرم نامه را عنبر فشان کن سخن را خود سرانجامی نمانده +
وزان نامه بجز نامی نمانده + درین خمخانه شیرین فسانه + نمی یابم صدای زان ترانه + ش
سرانجام بالفتح سامان کار کذا فی فرهنگ جهانگیری وآن نامه اشارت بسخن ست و مراد از سخن همانست
که بالا ذکر کردم وخم خانه بالضم شراب خانه را گویند کذا فی جهانگیری وشیرین فسانه صفت خمخانه است
وفسانه بالکسر بمعنی حکایت و حکایتیکه احتمال کذب بیشتر از صدق داشته باشد کذا فی مجمع الفرس وخمخانه
شیرین فسانه مراد از زمانه دنیاست وصدا بالفتح حربیست بمعنی آواز یکه در کوه وگنبد وچاه و امثال
اینها باز شنوند کذا فی مجمع الفرس وانیجا مراد از ان مطلق آوازست و ترانه بالفتح نغمه

کذا فی جهانگیری وآن ترانه اشارت بسخن حاصل این چهار ابیات متوالیه انست که سامان شعر که عبارت از مضامین
عالیه است درین زمانه باقی نمانده است تا شعر نفیس و لطیف بر مضمون بگویم جمله مضامین و معانی لطیفه بخرج
سلف آمده شعرای ما تقدم چیزی از انها فرو گذاشته که صدای از ان بشنوم بلکه بجز نامی از ان نمی یابم بنابر
آن از شعر گفتن شرم دارم و این بنا بر مبالغه است در کمیاب شدن مضامین رنگین و اشعار تازه یا
بنا بر هضم نفس شریف خود کما هو داب الکاملین والا در هر زمان مضامین و معانی لطیفه و نفیسه بیحد
و بی نهایت ست عشر عشیر از ان بخرج نیامده و الله درمن قال هم هنوز آن ابر رحمت درفشانست +
۲ خم وخمخانه با مهر و نشانست + حریفان باده ها خوردند و رفتند + تهی خمخانها کردند و رفتند + ش حریف بالفتح
وحای مهمله بمعنی یار و همکار کذا فی الصراح و درینجا مراد از ان شعرای متقدمین ست باده ها خوردند یعنی شعرها
گفته و خمخانه های زمانها را از مضامین عالیه و معانی نفیسه خالی ساخته ازین دار فنا رحلت کردند چنانچه
کسی را مضمون تازه و نفیس بدست نمی آید تا شعر گوید هم بنیم پخته زین بزم خامی + که باشد بر کفش
زان باده جامی + ش بزم خام کنایت از دار دنیاست و این باده اشارت بشعر و مضمون عالیست

	هم بیا جامی رها کن شرمساری		ز صاف و درد پیش آر آنچه داری	
	افتتاح نامه بنام یگانه که چشمهٔ مهر از دریای نوالش یک نم ست و دفتر متلون سپهر از آیات کمالش یک رقم			

هم بنام آنکه نامش حرز جانهاست + ثنایش جوهر تیغ زبانهاست + ش حرز بالکسر بمعنی تعویذ کذا فی الصراح
ومراد از آنکه نامش حرز جانهاست ذات حق سبحانه تعالی ست و مشهور در معنی بیت آنست که شروع میکنم کتاب را
باسم خدا و دار دیشو و بر و آنکه شروع کتاب به بسم الله ست یا با آلهی غنچه امید بکشا ی یا با این بیت صواب آنست که لفظ هم
کلمه بنام متعلق ست بکلمه آر که در مصرع ثانی از بیت سابق مذکورست یعنی از صاف و درد پیش آر آنچه داری
وحروف باد ران مفید معنی استعانت ست یعنی ای جامی بیا در عرصهٔ شعر گوئی و شرم مکن از اشعار خود اگرچه
در جهان مضامین عالیه باقی نمانده اما تو صاف و درد یعنی از اشعار خوب و زبون آنچه نزد خود می داری بیار
بمدد یاری نام خدا مستعینا و متوفقا بسم الله یعنی در حالیکه مدد خواهنده و توفیق جوینده

هستی بنام خدایا گویم بنام متعلق شروع کردم محذوف ست چنانکه سابق کتاب را بنام خدا شروع کردم غرض
ازان آوردن تقریب مدح وحمد آلهی ست واحادهٔ اسم خدا برای تنابرداری وتوجیه اول اولی است
لخلوه عن التکلف والحذف والتقدیر هم زبان ورکام کام از نام او یافت + نم از سر چشمهٔ انعام او یافت
شش کام اول بکاف تازی بمعنی زبان وکام ثانی که نیز بکاف تازیست بمعنی مراد ومقصود کذا فی مجمع الفرس و
فاعل یافت هر دو مصراع زبانست ونم وکام دوم مفعول او ونم عبارت از لعابیست که بر زبان می باشد
هم خرد راز ونموده دمبدم روی ؛؛ هزاران نکتهٔ باریک چون موی شش خرد بکسر خا معجمه وفتح رای مهمله عقل
ونکته باول مضموم وثانی زده نشانه را گویند که بزدن سر انگشت یا سر چوب بر زمین پدید آید ودر عربی وجه
ودلیل را گویند کذا فی جهانگیری وفی منتخب اللغات نکته سخن باریک ولطیف ونکات بالکسر جمع آن واز واشارات
بخدای تعالی است ای از حکم وفرمان آن قادر بیچون وخالق بی نمون هزاران سخنان باریک مانند
موعقل را دمبدم رو نماینده هم بی آن موز بان را شانه کرده ؛؛ ز دندان شانه را دندانه کرده شش
پی بالفتح بای عجمی وسکون یای مثناة تحتانی بمعنی بهر وبرای آمده کذا فی جهانگیری وآن مو اشارت بسخنهای
لطیف وباریک مذکوره است که آنرا بسبب باریکی مو قرار داده یعنی خدای تعالی برای آن موهای
سخن زبان آدمی را شانه کرده است ودندانهای آن را دندانهٔ شانه گردانیده تا موی سخن بدستیاری این
این شانهٔ زبان آراسته گردد وپیداست که ادای سخن موقوف بر زبان ست وآراستگی ودرستگی وصفائی
آن بر دندان هم تعالی الله زهی قیوم ودانا + توانائی ده هر ناتوانا + فلک را انجمن افروز انجم +
زمین را زیب انجم ده زمردم شش انجمن باول مفتوح وثانی زده وجیم مضموم مجلس
ومجمع کذا فی جهانگیری وانجم بالفتح وضم جیم جمع نجم بمعنی ستاره است کذا فی القاموس افروز بمعنی
افروزنده وروشن کننده وده بمعنی دهنده یعنی حق تعالی مجلس آسمان را آراسته وروشن کننده
است از مصابیح نجوم ولقد زین السماء الدنیا بمصابیح اشاره بدوست ودمین را زینت دهنده
است بمردم بسان زینت دادن آسمان بستارگان هم مرتب ساز سقف چرخ دائر + فراز
چار دیوار عناصر شش چرخ بالفتح آسمان کذا فی جهانگیری ودائر بمعنی گردنده وعناصر عبارت از آتش
وهوا وآب وخاک ست چون هر چهار در زیر فلک اند وآسمان بالای شان گویا این چهار چار دیوار اند و
فلک بالای آنها سقف است پس این دنیا بمنزلهٔ خانه ایست که دیوارهاش اربع عناصر وسقف او

آسمان هم بناف غنچه گل را نافه پیوند + زگل بر شاهد گلبن حلی بند شش باد ربناف بمعنی درون وناف میان
چیزها گویند آنرا بتازی وسط خوانند لهذا ناف شب کنایه از نصف شب وناف هفته کنایه از روز سه شنبه وناف
زمین مراد از کعبه معظمه می باشد کذا فی جهانگیری وشاهد در عرف شعرا محبوب را گویند وگلبن بمعنی باغ گل چمن
بالفتح بمعنی باغ آمده کذا فی جهانگیری وحلی بمعنی زیور یعنی حق تعالی در میان غنچه پیوند کننده نافهٔ گل هست یعنی
پیدا کننده وظاهر سازنده است گل را از غنچه وزیور گل را بسته بید قدرت ست بر محبوب باغ یعنی باغ را زینت
۲ ذزیب دهنده است از گلهای رنگ هم قصب باف عروسان بهاری ؛؛ قیام آموز سرو جوئباری شش
قصب بفتحتین بمعنی جامهٔ باریک از کتان کذا فی منتخب اللغات قصب باف بمعنی بافنده قصب عروسان
بهاری کنایه از گلها وسبزه ها ودرختهاست که در موسم بهار نو برمی آیند وقیام بالکسر برخاستن کذا فی الصراح
قیام آموزنده تعلیم دهنده قیام وجوئبار کنار جوی وآن جا که جوی آب بسیار باشد کذا فی مجمع الفرس چه خدای
تعالی بافندهٔ جامهٔ کتان ست برای گلهای بهار ومراد ازان اوراق وبرگهای گل وسبزه است که در
باریکی ونازکی همچو جامهٔ کتان باشد وآموزندهٔ قیام ودهندهٔ قوت قیام واستادگیست مر سروها را که
۳ در اطراف دریا وجوئبار استاده اند هم بلندی بخش هر همت بلندی + به پستی افگن هر خود پسندی ؛؛ گناه
آمرز رندان قدح خوار + بطاعت گیر پیران ریاکار شش آمرز بمعنی بخشنده وعفو کننده ورند بکسر رای مهمله
وسکون نون زیرک ومحیل وبیباک کذا فی جهانگیری وقدح خوار شراب خوار بطریق مجاز از باب ذکر محل و
اراده حال بطاعت گیر ای مواخذه کننده وعقوبت نماینده پیران ریاکار را بسبب طاعت ریائی که محض
برای نمود وگرد آوری خلق کرده باشد هم انیس خلوت شب زنده داران + رفیق روز در محنت گذاران
شش انیس همدم کذا فی منتخب اللغات شب زنده داران ای شب بیداران رفیق همراه در سفر را گویند
کذا فی منتخب اللغات در روز در محنت گذاران بمعنی گذرانندگان روز در محنت واینجا کنایت از مسافران
است ورفیق مضاف ست ومجموع روز در محنت گذاران مضاف الیه یعنی خدای تعالی همدم خلوت شب
زنده داران وشب بیداران ست ورفیق مسافران هم ز حجر لطف او ابر بهاری + کند خاره وسمن را
آبیاری شش سمن بفتحتین گلیست سفید وخوشبو وبعضی بسرخی نیز مائل باشد وآن گل صد برگ باشد کذا فی
مجمع الفرس ودر جهانگیری گوید که در ولایت ماوراء النهر باول مضموم وثانی مفتوح میخوانند گل سه برگ
باشد واینجا مراد ازان مطلق گل است هم زکان جود او باد خزانی ؛؛ کند فرش چمن را زر فشانی شش

چونکه در موسم خزان برگهای درختان پژمرده و خشک شده برنگ زر شده بر چمن می افتند گویا باد خزانی فرش
چمن را زرفشانی کرده م زشکرش پر شکر کام شگرفان + ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان ش شکر اول بضم شین
معجمه بمعنی سپاس و ثانی بفتحتین نوعیست از حلویات که معروف ست و کام پر شکر کنایه از شیرین شدن زبان
ست و شگرفان جمع شگرف بکسر شین معجمه و فتح کاف عجمی و سکون رای مهمله بمعنی بزرگ و نیکو محتشم و قوی و بامزه
را گویند کذا فی جهانگیری و مراد ازان اینجا بزرگان شکر گوی و شاکر خدای ست و تلخ حرفان کنایه از ناشکران
است که کفران نعمهای الهی کنند م وجودش آن فروزان آفتابست + که ذره ذره از وی نوریاب ست
ش ضمیر راجع بطرف خدا و فروزان بمعنی روشن م گر از خورشید و مه دارد نهان روی + فتد در عرصه نابود
شان گوی ش ای اگر دارد آن خدا روی خود را پوشیده از آفتاب و مهتاب در عرصه نابود ای میدان عدم
و شان گوی ای گوی شان یعنی آن هر دو معدوم و بیکار گردند و کلمه شان ضمیر جمع غائب است کذا فی
مجمع الفرس م بما زان منت هستی نه آمد + که هست و نیست را هستی ده آمد ش کلمه با بمعنی بروزان
یعنی از جهت آن اشارت بمضمون مصراع ثانی ست منت بالکسر احسان کذا فی منتخب اللغات و بیان
کردن نیکی خویش به کسے کذا فی الصراح که بهندی پالش جتانا گویند و هستی ده بمعنی هستی دهنده و بخشنده
وجود کنایه از ذات حق سبحانه و تعالی است و نیست کنایه از معدوم ست هستی ده بمعنی هستی
دهنده و موجود کننده و ضمیر فاعل در آمد اول راجع بمنت ست و در آمد ثانی بهستی نه حاصل
آنکه بر ما از جهت آن منت خدای تعالی آمد که هست او یعنی آن خدا موجود ست در ازل و ابد
و ما معدوم را دهنده هستی و بخشنده خلعت وجود آمد ما را از عدم بوجود آورد یعنی چون ما را
خدا تعالی موجود ساخت بنابر آن منت خدا بر ما ثابت و متحقق شد م زبام آسمان تا مرکز خاک + اگر صد ره بپای
وهم ادراک + فرود آیند یا بالا شتابند + ز حکمش ذره بیرون نیابند ش مرکز میان چیزی و محل ستاده
کردن چیزی کذا فی منتخب اللغات و وهم بالتسکین رفتن دل بسوی چیزی بقصد آن کذا فی الصراح و ادراک
بالکسر دریافتن و رسیدن بچیزی من منتخب و مراد اینجا قوت واهمه و مدرکه است و ره بفتح بمعنی مرتبه و بار ست
کذا فی جهانگیری و شتابند بمعنی دوند و این هر دو بیت باهم ست و گریبانست یعنی اگر قوت واهمه و مدرکه
برای تحقیق و تفتیش آنکه کسی از حکم و امر الهی بیرونست یا نه از آسمان تا زمین صد بار بپای فرود آیند یا از زمین
تا آسمان بر دوند هر آئینه از حکم خدای عزوجل هیچ کس و هیچ ذره را بیرون نیابند و مراد ازین حکم حکم تکوینی ست

نه تشریعی است فلا اشکال م مبرا ذاتش از چونی و چندی + منزه تر ز پستی و بلندی ش از چونی و چندی
ای از کیفیت و کمیت م ز بیچونیش چون و چندها هست + بلندان با علوی قدر او پست ش یعنی همه کیفیات و
کمیات از بیچونی او پیدا شده م خرد در ذات او آشفته رای + طلب در راه او بیدست و پای ش آشفته بمعنی
بهم بر آمده از پریشانی و تشویش کذا فی مجمع الفرس م اگر تهد بلطف خود قدم پیش + شود زود وری ما و مبدم بیش +
چو خیزد صدمت صیت جلالش + بود در بارگاه لایزالش + ملک شرمنده از نادانی خویش + فلک حیران ز گردانی
خویش ش صدمت بالفتح یکوبت بهمدیگر کوفتن و آسیب ساندن کذا فی منتخب و صیت بالکسر آواز کذا فی الصراح
ملک بفتحتین فرشته فلک بفتحتین آسمان کذا فی المنتخب و بود از افعال ناقصه ست ترجمه بکون و اسم آن کلمه ملک
است و شرمنده خبر آن از نادانی خویش متعلق شرمنده فلک معطوف بر ملکست و حیران بر شرمنده و مجموع فعل با اسم
و خبر خود جزای کلمه چو شرط ست اعنی چو خیزد م همان بهتر که ما مشت هوسناک + کنیم آئینه از زنگ هوس پاک ش
مشت بضم میم و سکون شین معجمه بمعنی گرده اندک و جمع قلیل کذا فی جهانگیری و هوس بفتحتین دیوانه شدن و عشق مفرط
داشتن کذا فی منتخب و ناک بکاف تازی لفظیست که بجهت بیان اوصاف موصوف لفظی در اواخر کلمات بیارند
و این لغت به آمعنی بدون ترکیب استعمال نکنند چو خطرناک و غمناک و بوی ناک کذا فی جهانگیری مشت هوسناک کنایه
از جماعت و گروه انسان ست و آئینه مراد از دلست م ز بود خود فراموشی گزینیم + پس زانوی خاموشی نشینیم +

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تامل دران فرمودن

م دلا تا کی درین کاخ مجازی + کنی مانند طفلان خاکبازی ش کاخ بکاف عربی بمعنی قصر من جهانگیری و بمعنی
کوشک و خانه بی روزن آمده من مجمع الفرس مجاز بفتح راه و جای گذشتن من منتخب چون این دنیا جای گذشتن ست
و گذاشتنی لهذا او را بکاخ مجازی کنایه کرد و خاکبازی کنایه از لهو و لعب و شغل دنیاوی ست م تو ئی آن
دست پرور مرغ گستاخ + که بودت آشیان بیرون ازین کاخ + چرا زان آشیان بیگانه گشتی + چو دونان چغد این
ویرانه گشتی + بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک + بپر تا کنگر ایوان افلاک ش دست پرور مرغی را گویند که
بر دست آدمی پرورش یافته باشد و الفت گرفته و گستاخ بضم کاف فارسی بمعنی دلیر و تا در کلمه بودت در اصل
مضاف الیه آشیان ست ای بود آشیانه تو و ازین کاخ کنایه از دنیاست و اشارت بسوی کاخ مجازی و
آن آشیان اشارت باشیان ازل ست که عبارت از ید قدرت الهی ست منقولست که هزاران سال

جمله ارواح نبی آدم در دست قدرت حقتعالی مانده اند و پرورش یافته و دونان جمع دون بالضم بمعنی حقیر و خسیس
کذا فی المنتخب چغد بضم جیم فارسی و سکون غین معجمه نام پرنده ایست معروف که بنحوست اشتهار دارد کذا فی
جهانگیری و این ویرانه کنایه از عالم فانی ست و حضرت مولوی رح درین ابیات خطاب بدل خود می کنند و میفرمایند
که ای تو تا کی در دنیا مثال اطفال لهو لعب و شغل دنیوی خواهی کرد تو آن مرغ دلیر پرورش یافته دست قدرت خدا
انس گرفته بدید رحمت حق جل و علی هستی که بود ترا آشیانه در ازل بیرون ازین قالب بشری پس تو چرا زان آشیانه
اصلی خود بیگانه گشتی و بهیچ کمینگان و خسیسان چند این ویرانه دنیا شدی و مالوف بدین عالم فانی گشتی بیفشان بال
و پر خود را از اخلاط و آمیزش خاک یعنی قطع تعلق ازین عالم فنا بکن و وجود خاکی را بگذار و ده بکنگره عرش پرواز
کما جاء فی الخبر ان ارواح المؤمنین المطیعین اذا اخرج من البدن تسکن فی العلیین علی بالکسر و تشدید لام و یای
مکسوره غرفهای بهشت جمع علیه من منتخب هم ببین در رقص ازرق طیلسانان ؛ ردای نور بر عالم فشانان شش
رقص بالفتح پای کوفتن من منتخب و اینجا مراد حرکت و سیرست و ازرق بمعنی کبود و طیلسانان بالفتح هر سه حرکت
لازم مشهور بفتح ست جامه ایست که بر دوش می اندازند من منتخب که او را چادر گویند و ازرق طیلسان کنایه
از ستارگان که چادر کبود فلک بر دوش ایشان ست هم همه در شبانه روزی گرفته ؛ بمقصد راه فیروزی
گرفته شش دور بالفتح زمانه و گردشتن من منتخب و فیروزی بالکسر ظفر و فتح من کشف اللغات هم یکی از
غرب رو در شرق کرده ؛ یکی در غرب کشتی غرق کرده شش از مصرع اول ماهتاب مرادست و
از مصرع ثانی آفتاب هم شده گرم از یکی هنگامه روز ؛ یکی شب را شده هنگامه افروز شش هنگامه با اول
مفتوح و ثانی زده جمع مجمع مردم را گویند کذا فی جهانگیری و مراد از مصرع اول آفتاب ست و از مصرع ثانی
ماهتاب هم یکی حرف سعادت نقش بسته ؛ یکی سررشته دولت گسسته شش مراد یکی در مصرع اول مشتری و زهره
و عطارد است که هر سه سعد و مبارک اند و در مصرع ثانی زحل و مریخ که نحس اکبر و نامبارک اند هم ز رنج ره شان سودگی
مینا نزاد رود با آسودگی ؛ شش شان را ای سبع سیاره مذکوره را در مجمع الفرس گفته کلمه شان ضمیر غائب ست
و در شرف نامه نوشته که لفظ شان ضد مان و تان آید و اکثر محل بعد شان که ضد مان ست کلمه را محذوف
بود انتهی و میان بالکسر بمعنی کمر کذا فی جهانگیری یعنی ستارگان سیاره از رنج سیر راه فلکی که از شرق
تا غرب می کنند ماندگی نیست دیگر اینها را ماندگی راه در دنیست و پای اینها را بسبب سیر این راه
دراز گرانی و سودگی نه هم چنان گرم اند در منزل بریدن ؛ کزین جنبش نیارند آرمیدن شش گرم بمعنی تیز

نیارند ای نتوانند هم دل هر یک چو گوی از جنبش خاص ؛ بچوگان ارادت گشته رقاص شش هر یک
ای ستارگان ارادت ای ارادت حق رقاص ای رقص کننده هم چه دانی کس که چندین درچه کارند ؛ همه
تن روشنده رو در که آرند شش چندین ای چندین ستارگان تن روشنده کنایه از یکسو شدن ست و رو در که
آرند ای رو بسوی کدام شخص و ذات آرند یعنی همه ستارگان یکسو شدند و از غیر انقطاع کرده سوی خالق خود متوجه
شدند پس روی خود را در کدام آرند یعنی بسوی غیر خدا متوجه نمیشوند همه در امتثال امر وی کوشش مینمایند یا معنی
اینست که هر کسی را معلوم است که هر یک سیر و حرکت می کنند برای کاری لیکن معلوم نیست که چه مقصود و مطلوب ست
و رو در کدام کار نهاده هم بهر دم تازه نقشی می نمایند ؛ ولیکن نقشبندی را نشایند شش نقشبندی بهای مصدری ۱
کنایه از صانع خالق شده است و نشایند بمعنی سزاوار نیستند یعنی ستارگان هر زمان از خود شکلی تازه ظاهر میکنند یا
اثری و فعلی خاص از خود نمودار می کنند لیکن با وجود آن صانع و خالق بودن را لائق و سزاوار نیستند و اینها را
صانع نباید گفت صانع و خالق اینها و همه موجودات شخصی دیگرست که آثار و افعال اینها مربوط و منوط بارادهٔ
و مشیت اوست هم عنان تا کی بدست شک سپاری ؛ بهر یک روی هذا ربی آری ؛ خلیل آسا در ملک یقین
زن ؛ نوای لا احب الآفلین زن ؛ گم هر وهم و ترک هر شکی کن ؛ رخ وحدت وجهی در یکی کن شش ۲
هذا اشاره بسوی ستاره است و رب بالفتح و تشدید خداوند پروردگار مضاف سوی یای متکلم یعنی اینست پروردگار
من و درین ابیات رد و انکارست بر مشرکان که ستارگان را می پرستند حاصل آنکه تا بکی شک در وجود وحدت
صانع حقیقی آری و هر یکی را از ستارگان که شایان صانعی نیستند صانع و پروردگار خود دانی پس همچون خلیل الله
ابراهیم علیه السلام یقین در الوهیت و وحدت خدای تعالی کن و آواز لا احب الآفلین از دل و زبان خود برآر
و هر وهم را گم کن و هر شک را ترک کن رخ وحدت وجهی را بسوی خدای واحد کن هم یکی بین و یکی دان و یکی
گوی ؛ یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی شش یعنی همان یک خدای عز و جل را مدنظر دار و همان ترکیب را در دل اعتقاد
دار و همان یک را بر زبان یاد کن هم ز هر ذره بدو روی دگر هست ؛ برا اثبات وجود او گواهیست شش یعنی هر ذره
از ذرات عالم متوجه بخدا ست و یک لحظه از او غافل نیست و هر ذره از ذرات ثبوت وجود خدای تعالی گواهی است
چه هر ذره مخلوق و مصنوع اوست و المصنوع یدل علی وجود الصانع و الاثر یدل علی المؤثر هم بهم جمع بلوحی گر
هزاران حرف پیداست ؛ نیاید بی قلم زن یک الف راست ؛ بود نقش دل هر هوشمندی ؛ که باشد نقشهای ابتدای
درین ویرانه نتوان یافت خشتی ؛ جز از قالب نکو سرشتی ؛ نخست از کلک انگشتان نوشتست ؛ که آنرا دست دانایی سرشتست شش

لوح بالفتح هرچه پهن باشد از استخوان وچوب وتخته کذا فی منتخب وپیدا بمعنی ظاهر وقلم زن کنایه از نویسنده است کذا فی جهانگیری ونقش دل کنایه از یقین ست یعنی اگر بر تخته هزاران حرف مکتوب باشند وجود حروف وکتابت آن بی کاتب ونویسنده راست نیاید وحاصل نمیشود بنابر آن یقین دل هر شخص دانا ومتقین هر بناست که این حروف را البته کاتبی ست واین نقوش را نقاشی ست که بسبب او این نقوش پیدا شدند وموجود گشتند وبخشت ای برخشت وآنرا یعنی آن خشت را هم زلوح خشت چون این حرف خوانی + زحال خشت زن غافل نمانی ش خشت زن بزای مفتوح بمعنی خشت پز که آنرا کلال گویند کذا فی شرف نامه هم بعالم این همه مصنوع ظاهر بلعما نع چون نه مشغول خاطر + چو دیدی کار رو در کارگر آر + قیاس کارگر زکار بردار ش کار کنایه از مخلوقات ومصنوعات است وکارگر بمعنی کننده کار کنایه از خالق وصانع وقیاس بالکسر اندازه گرفتن میان دو چیز کذا فی منتخب یعنی چون مخلوقات ومصنوعات الهی را دیدی از واستدلال بر صانع کن وتیقن بوجود خالق نمای هم دم آخر گزان کس را گذر نیست + سر کار تو جز کارگر نیست ش مراد از دم آخر وقت موت ست وگذر بضم کاف عجمی وفتح ذال معجمه وسکون رای مهمله بمعنی چاره من جهانگیری وگزیر بمثله وسر بالفتح بمعنی میل هیل وخواهش من جهانگیری هم بدو آر از همه روی ارادت + وزو جو ختم کارت بر سعادت ش بدو آر ای بکار گر ارادت ای خواستن وکارت یعنی کار خود وسعادت بمعنی نیکبخت شدن

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

هم خداوند از هستی ساده بودیم + زهم نیستی آزاده بودیم ش ساده بودیم یعنی خالی وفارغ بودیم در ازل ای قبل از آفرینش انسان وهستی بمعنی نیست ومعدوم شدن وآزاده بمعنی آزاد در فرهنگها بمعنی بی قید مطلق ست چنانچه اگر کسی گوید فلان بنده را آزاد کردیم اراده آن باشد که از قید عبودیت او را نجات دادیم ومراد از سرو وسوسن آزاد این تواند بود از قید وعلت کجی وپیوستن بشاخ دیگر فارغ اند کذا فی جهانگیری وپیدا است که شخصی که موجود نشده وهنوز در عالم عدم باشد آن را خوف وخطر فنا شدن نباشد وشاده یعنی بی نقش وبی ریش ومردم بی اندیشه ونادان وخالص من شرف نامه هم نخست از نیست ما را هست کردی :: بقید آب وگل پا بست کردی ش بقید آب وگل یعنی در وجود که از اربع عناصر ست موجود گردانیدی واز عدم بوجود آوردی هم زضعف وناتوانی رهاندی + زنادانی بدانائی رساندی ::

ش یعنی از جهل بعلم که دولت عظیم ست فائز گردانیدی هم فرستادی بما روشن کتابی + بامر ونهی فرمودی خطابی ش روشن کتاب کنایه از قرآن مجید ست هم ره فرمودنیها گم سپردیم + نیا فرمودنیها پا فشردیم ش سپردیم بکسر سین مهمله وضم بای عجمی مشتق از سپردن باول مکسور وثانی مضموم ورای مهمله ساکن بمعنی طی کردن وره نوردیدن وپای فشردن کنایه از ثبات وقیام ورزیدن ست کذا فی جهانگیری هم میان نیک وبد تخلیط کردیم + گهی افراط وگه تفریط کردیم ش تخلیط آمیختن وآمیخته کردن وفساد انگیختن در کاری افراط بالکسر از حد درگذشتن واز حد او گذرانیدن وتفریط تقصیر کردن وفراموش کردن وضایع کردن من منتخب واینجا مراد افراط در عصیان ست وتفریط در امتثال اوامر یعنی بجا آوردن نیکیها هم تو نگذشتی ز دستور عنایت :: نپوشیدی ز ما نور هدایت :: بدان نور از تو گیرم پوششی نیست :: چه حاصل زانکه ما را کوششی نیست ش دستور باول مفتوح وثانی زده وتای مضموم وواو معروف بمعنی طرز وروش کذا فی جهانگیری وعنایت بالکسر قصد کردن واهتمام داشتن بچیزی کذا فی المنتخب ومراد ازان مهربانی وتوجه است ومراد از نور هدایت وتجلیات ودرجات عالیات است که بر سالکان ومرتاضان ومتعبدان از جناب حق فائز میشود وآن نور اشارت بهمین نور مذکور ست وگیرم بمعنی فرض کردم وقبول نمودم حاصل آنکه انسان با وجود آنکه پیشه تخلیط وافراط وتفریط دارد وطریقه جرم وعصیان تا هم خدا تعالی از طرز وروش عنایت ومهربانی خود که بر انسان دارند نگذشته است واز وی نور هدایت نپوشیده است یعنی مقرر کرده وعادت خود برای جاری داشته که اگر انسان از جرم وعصیان وافراط وتفریط توبه کند ورجوع بحق نماید وبعبادت وطاعت وریاضت کوشد وغیر او را از نظر خود بردارد واز همه خلائق مجرد گردد البته به تجلیات ودرجات عالیه را فائز گردد ومدارج قرب وانوار عرفان برو منکشف شود قوله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا چون بموجب نص قرآن ودیگر اخبار وآثار وانکشاف این نور موقوف بر مجاهده وجد وجهد در عبادت وترک نفس ست بنای علیه حضرت مولوی رح خود با جماعت عاقلان وقاصران وبیکوششان مشارک شده میفرماید که فرض کردم وقبول وتسلیم نمودم که برین نور مذکور از طرف تو ای خدا تعالی حجاب وپوششی وپوشیدگی نیست البته آن نور مطابق عبادت خود مجاهدین وعابدین جلوه گری نمائی لیکن ازین ظهور وعدم اخفای آن با جماعه غافلین وقاصرین را چه حاصل وچه فائده است از برای آنکه مشروط به کوشش عبادات ومجاهده وریاضت ست واز ما بندگان کوششی وسعی درین حاصل نیست قال الحق المبین ولا تمدن

عینیک الی آخره هم زناگوشیدن خود در خروشیم + بده توفیق کوشش تا بکوشیم ش خروش بواو مجهول فریاد
بانگ باگریه وبی گر کذا فی الفرس هم چو دانا همچو نادان گشته عرق ست + نه دانش تا بنادانی چه فرقست
ش چو حرف شرط کشته عرق ست یعنی غرق کشته است ز دانش جزای شرط هم ز دستانهای نفس
ناخوش آهنگ + مکن بر ما ره حسن عمل تنگ ش ای بسبب دستانهای نفس و دستان بمعنی مکر و حیله و نغمه
و سرود و آهنگ بمعنی قصد و بمعنی موزونی آواز و ساز ندباشد و بمعنی طرز و روش و صنعت باشد کذا فی جهانگیری
هم دران تنگی که با شیم و آهنی + ز رحمت سوی ما بگشای راهی ش آن تنگی کنایه از جان کندنست ویا مراد
از گور مِن تحفة السعادت هم ازان ره خوان سوی درگاه ما را - بایمان بر برون همراه ما را ش ازان
ره یعنی از راه رحمت بطلب ما را طرف جناب خود و از دنیا ما را با یمان همراه ببر -

تخصیص مناجات ناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

هم من آن مرغم که دامم دانه تست + فسون وحشتم افسانه تست ش دانه تست ای ذکر ویاد تست و
فسون بمعنی افسون کذا فی جهانگیری و اینجا بمعنی دور کننده است و وحشت اندوه و رمیدگی کذا فی
المنتخب یعنی دور کننده وحشت افسانه تست یعنی ذکر نام پاک تست هم تو ئی کاسباب کارم ساز کردی +
در نعمت بر ویم باز کردی ش ساز بمعنی تیار و ساختگی کار و رونق مِن مجمع الفرس و باز بمعنی کشاده کذا فی جهانگیری
هم کرامت کردی از خدمت پسندی + بتوفیق سجودم سر بلندی ش کرامت بمعنی نوازش کذا فی المنتخب هم برای
سرمه ساکردی جبینم + کشیدی سرمه چشم راه بینم ش سا بمعنی سائیده و صلا یه کننده کذا فی مجمع الفرس جبین دو
طرف جبهه از دو جانب دو ابرو و جبهه ما بین دو ابرو باشد کذا فی المنتخب هم زبانم را بذکر خود کشادی + دلم را
ذوق یاد خویش دادی + بشیرینی و چربی از زبانم + نهادی لقمه خوش در دهانم + نه بر دندان از و کوفت ایذا
رسیده + نه از خوردن گلو رنجش کشیده ش از زبان بیان لقمه خوش ست ای باشیرینی و چربی لقمه زبان
من در دهان من نهادی حاصل آنکه این زبان من در دهان من در معنی لقمه الیست چرب و شیرین کاو را
احتیاج کوفتن و خائیدن بدندان نیست نه گلو را الفر و بردنش رنج و آزار است هم بشکر آن شکر گفتاریم ده +
ز تلخی رسته شیرین کاریم ده ش ای از شکر آن لقمه شیرین سخن ده و رسته ای خلاص کرده هم بید
گفتن زبان من بگردان + زبان من زبان من بگردان ش قال علی رضی الله عنه اللسان آفت

الانسان هم ز کلکم گر چه حرف خطائی + کز ان پیش آیدم چون وجه ابی ش یعنی ازان حرف خطا چون
وجه اکنایه از سوال و پرسش حساب ست که در روز قیامت بر خطیات خواهد شد هم خط عفوم بران
حرف خطا کش + چو کلکم زان میفگن در کشاکش ش زان ای بسبب آن خطا کش و کش بکش بالفتح حروف
و نیز کنایه از فرمایش پی در پی ست و نیز از غم والم بسیار کذا فی جهانگیری هم گیاهی ام دفا پرورده تو + آب
و گل بیرون آورده تو + ش دفا وعده بجای آوردن کذا فی المنتخب هم سرم هست از هوا هر سوی مائل +
ولی پایم بکوی تست در گل ش هوا بالفتح آرزو کردن و دوست داشتن انچه آرزوی و خواهش نفس
باشد و عنصری از چهار عنصر که زیر کرهٔ نار ست مِن منتخب هم گلے کان پای من گیرد بکوییت + ازان گل
به که ند بر رنگ و بوییت ش کلمه گل که در مصرع اول بکسر کاف عجمی ست ترجمه طین و در مصرع ثانی بضم کاف
عجمی ست ترجمه ورد هم چو غنچه یکدلم گردان درین باغ + چو لاله کن نشانمندم بیک داغ + ش
درین باب کنایه در راه خود و نشانمند صاحب نشان و کلمه مند بفتح میم و سکون نون بمعنی خداوند ست
و اکثر در آخر کلمات ترکیب کنند تا بمعنی خداوندی حاصل آید چون دولت مند و دانشمند و ارجمند
کذا فی جهانگیری حاصل آنکه مراد ره راه خود یک دل کن و ظاهر و باطن من یکی گردان و مراد یک داغ
همچو لاله صاحب نشان کن یعنی بداغ عشق خود چنانچه دل من بجانب غیر تو میل نکند هم درین ره حاصلی
جز یکدلی نیست + دو دل بودن بجز بی حاصلی نیست + نه بیند پسته یک مغز چندان + چو بادام دو
مغز آزار سندان ش سندان آله مشهور ست که آهنگران بر اکان کار کنند کذا فی مجمع الفرس و مراد اینجا
هر چیزی سخت ست که بران بادام را نهاده بشکنند چون خشت و سنگ و غیر آن فاعل نه بیند پسته
است و مفعول آن آزار سندان و یک مغز چندان صفت پسته است و مصنف رح میفرماید که
که چون پسته بسبب یک مغز بودن آزار سندان نمی بیند و بادام بسبب دو مغز بودن آزار سندان
می یابد و سنگ بر سنگ او را می شکنند معلوم شد که دو دل بودن موجب کلفت و آزار کشیدنست
و یک دل بودن باعث راحت و آرام و مغز بادام و پسته بحقیقت دل بادام و پسته است
لیکن چون در عرف بمعنی مغز مشهور ست آن را بمغز تعبیر کردم هم چو خوشه پرده صد دانه
در بر + به هر دانه رسد تیغیش بر سر ش مراد از خوشه گندم و جوست و بر بالفتح بمعنی سینه
و کنار و آغوش مِن جهانگیری تیغیش بر سر آن خوشه و مراد ازان خارهاست که بر سر خوشه گندم و

یا جو باشد که بهندی آنرا توڑ گویند صد دانه در بر یعنی قوله تعالی فی کل سنبلة مائة حبة م غنچه یکدل آید رسته از خار نیابد با هزاران خنجر آزارش خنجر بالفتح کارد بزرگ که آنرا دشنه گویند من انتخب و کلمهٔ از ترجمه من بیانیه است و از خار بیان خنجرست یعنی با وجود هزاران خنجر خار که گرد بر گرد غنچه است را از ان خنجر خار آزارے و آسیبے نمیرسد بسبب آنکه یکدل ست و دو دل ندارد م گناه من اگر از حد برونست هزاران بار ازان فضلت فزون ست ش ازان یعنی از گناه من م اگر باشد دو صد خرمن گناهم توانی سوختن از برق آهم + دگر باشد ز عصیان صد کتابم ؛ توانی شستن از چشم پر آبم ؛ بهر گل رخ که گرم سرخ دیده ؛ کنون از هر فره خونم چکیده ش گلرخ کنایه از معشوق ست و کنون بضمتین زمان حال من کشف م خیال روی او از دیده شویم ؛ ازان رو اشک سرخ آید برویم ش رو بضم رائے مهمله و دو او معروف بمعنی وجه و نوع و سبب من جهانگیری ای از سبب شستن خیال روی ان گل رخ اشک سرخ بروی من می آید چه اگر چیزی سرخ رنگ را باب شویند آن آب سرخ رنگ میگردد م نظر گرسے در بے آبیم کرد ؛ سرشک آبی بروی کارم آورد ؛ دو چشم من دورو دست از ندامت ؛ همین است آبرویم در قیامت ش رو در با واو مجهول جوی آب من سرفنامه م ازین سو دا رسم آخر بسوی ؛ رسان از من به پیغمبر درودی ش سودا بالفتح بمعنے تجارت خرید و فروخت و سود بالضم نفعی و یخی که در تجارت بهم

در نعت خواجه مخلوقات سرور کائنات که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه الصلوة افضلها و التحیات اکملها صلی الله علیه وسلم

م محمد کش قلم چون نامور ساخت ؛ ز میمش حلقه طوق و کمر ساخت ش محمد مبتدای موصوف است و مصراع اول صفت اوست و مصراع ثانی خبر آن و مراد از قلم قلم الٰهی ست که اول ما خلق الله القلم در شان اوست و همه کائنات لوح محفوظ ارقام کرده او و نامور ساختن کنایه از نوشتن ست در لوح محفوظ و ضمیر شین در هر دو مصرع که راجع بسوی محمد ست مفعول ساخت ست بمعنی او و فاعل ساخت در هر دو جا قلم ست و حلقه بالفتح خاء و سکون لام بمعنے دائرهٔ مجوف و طوق بالفتح طلاے گردن بند کذا فی الصراح و در منتخب می گوید چیز و حلقه و هر چه مدور باشد و گرد چیزے در آمده باشد

و کمر بفتح کاف تازی و میم و سکون رای مهمله آنچه در میان بندند و اورا میان بند نیز گویند کذا فی شرح گلستان لسید المحقق میر نور الله در زمان سابق رسم در میان مردم مقرر بود که هر گاه با دشاهی میدادند و بادشاه میکردند طوق مکلل بر سر او و کمر مرصع بر میانش می بستند و ظاهرست که چنانچه ذات جامع الکمالات محمد مصطفےٰ صلے الله علیه و آله وسلم بادشاه همه مخلوقات و سلطان همه کائنات ست همچنین اسم وی بادشاه جمیع اسمای موجودات ست و سر دفتر همه نامهاست بنا بران مصنف رح میفرماید که چون قلم بحکم خداے تعالی بر لوح محفوظ اسم محمدی را که همین لفظ محمد ست بنوشت و او را قبل از همه نوشتن و بر صدر لوح ثبت کردن بادشاه جمله مخلوقات و اشیای کرد و بحلیه که از لوازم بادشاهان ست محلے گردانید پس از کلمهٔ میم آن محمد حلقه طوق و حلقه کمر ساخت یعنی یک میم را بر سر لفظ محمد بجاے طوق نهاد و دیگر میم را در میان آن لفظ بجای کمر و میان بند داشت چون صورت میم بخط قرآنی مدورست و حلقه دار میم اول گویا طوقی ست بر سر این اسم مبارک و میم دوم مشد و گویا کمریست مرصع و میانش بسته گویند اول چیزی که قلم بر لوح محفوظ نوشت این بود بسم الله الرحمن الرحیم انی انا الله لا اله الا انا محمد رسول من اسلم لقضائے و صبر علی بلائے و شکر علے نعمائے و رضی بحکمی کتبته صدیقا و بعثته یوم القیامة مع الصدیقین و من لم یسلم لقضائی و لم یصبر علی بلائی و لم یشکر علے نعمائی و لم یرض بحکمی فلیتخذ الٰها سوائے و در روایتی آنکه چون فرمان شد قلم را که بنویس ما کان و یکون الی الابد نوشت بر ساق عرش لا اله الا الله محمد رسول الله بعد ازان هر قطرهٔ که از آسمان مقرر بود که نازل شود و هر ورقے که از درختان مقدر بود که فرود باشد و هر دانه که بر بروید و هر سنگریزه که در روی زمین باشد و هر رزقی که بخلایق رسد بنوشت و لهذا فرمود صلے الله علیه وسلم جف القلم علے علم الله و بروایتی جف القلم بما هو کائن الی یوم القیمة از ابن عباس منقول ست که الله تعالی چیزیکه اول پیدا فرید قلمی بود از نور که طول آن صد ساله راه و عرض آن چهلساله راه بود پس با و خطاب کرد که بنویس قلم گفت چه نویسم ای پروردگار من گفت بنویس آنچه در علم من مقدر ست در شان مخلوقات من تا روز قیامت پس قلم جاری گشت بآنچه کائن خواهد شد تا روز قیامت کذا فی روضة الاحباب م خط لوح عدم زان حرف حک شد ؛ ازان سر حلقهٔ ملک و ملک شد ش آن اشارت بحرف میم ست و حک بفتح حای مهمله بمعنی سودن چیزی و خلیدن چیزی در دل من منتخب و شدن درین مقام کنایه از محو شدن و ناپدید گشتن ست ازان بمعنی از بهر آن م سر حلقه بمعنی پیشوا و صدر نشین ملک اول

بضم میم و سکون لام ست بمعنی بادشاهی من صراح و بمعنی الشیء المملوک تقول لفلان ملک عظیم ای مملوک کثیر کذا فی التبیان فی اعراب القرآن فاعل شد در مصرع دوم کلمه میم ست حاصل آنکه بسبب کلمه که میم لفظ محمد که در لوح محفوظ مرقوم شده عدم جمله اشیا دور شد و همه چیزها به تعینات و موجود گشت یعنی آن کلمه چون اولاً در ضمن کتابت وجود لوحی گرفت ای در لوح محفوظ موجود و ثابت شد ثانیه همه اشیا از انا کان بها یکون الی الابد نیز بآن وجود متصف شدند و دران لوح موجود گشتند پس میم از بهر این معنی پیشوای ملک و ملک شد یعنی کلمه میم هم بر سر لفظ ملک بفتحتین آمد که بمعنی فرشته است فقد ظهر لهذا التقریر ان المراد بالعدم المطلق لا العدم الخاص المقابل للوجود الخارجی الحسی و بالوجود ما هو الوجود الخاص الذی هو الوجود اللوحی و الکتابی لا الوجود الخارجی الحسی فلا اشکال هم ❊ تواند شد ز سر حاش آگاه ❊ خرد با جمله دانش حاش لله ❊ ش کلمه شد که ترجمه کان ست از افعال ناقصه است اسم او خرد ست و خبر آن آگاه و سر حاش متعلق با آگاه ست و این بیت استفهام انکاری ست یعنی عقل با کمال و تمام دانائی خود از سر و کنه کلمه حای لفظ محمد آگاه و عالم میتواند شد ای نمیتواند شد حاشا و حاش بفتح شین معجمه در مصرع دوم بمعنی پاکی و دوری از عیب و بدی و حاش لله یعنی پاکیست مر خدا را کذا فی المنتخب و تواند که لفظ محمد بدل باشد از لفظ پیغمبر که در بیت سابق ست و کلام باقی صفت اوست هم درین دیر مسدس ز دست روشن ❊ مثمن روضهٔ از هشت گلشن ❊ ش دیر مسدس که بمعنی خانه شش گوشه است باعتبار جهات سته کنایه از عالم ست و روضه بالفتح مرغزار کذا فی المنتخب یعنی زمینی که در و سبزه بسیار رسته باشد کذا فی جهانگیری و هشت گلشن بیان مثمن روضه است و مجموع مثمن روضه از هشت گلشن کنایه از هشت بهشت ست و او اشارت بکلمه حا است چون بحساب جمل کلمه حا را هشت عدد ست بنا بر آن مصنف رح میفرمایند که هشت بهشت درین عالم بسبب کلمه حای محمد ظاهر و پدید گشت و در بعضی نسخه صحیحه مثمن روزنی از هشت گلشن واقع شده هم چو پا آراست از خط دالی دانش ❊ بسر دین پروران شد پایمالش ❊ ش فاعل آراست قلم ست و ضمیر شین راجع ست بسوی لفظ محمد در معنی مضاف الیه یا است و پایمال بمعنی مالیده و مال صیغهٔ امر اگرچه غالباً بمعنی اسم فاعل آید اما در بعضی جا بمعنی اسم مفعول هم می آید چون پایمال و خدا بخش و قلندر بخش چون سر دین پروران که حرف دال است پائین لفظ محمد واقع شده گویا پایمال وی شده هم چه نام ست آنکه در دیوان هستی برونه گرفت نامی پیش دستی ❊ زبانم چون ز وی حرفی سراید ❊ دلم جانم ز لذت بر بر آید ❊ ش برآمدن با مین مفتوح دو معنی دارد اول نغمه برداری کردن مردم دوم سخن گفتن کذا فی جهانگیری و بر بمعنی بسیار

هم چو نام انست نام آور چه باشد ❊ مکرم تر بود از هر چه باشد ❊ مکرم شد بعالم نسل آدم ❊ مکرم تر بود از هر مکرم ❊ ش مکرم بضم میم و بفتح رای مشدد و تعظیم کرده شده کذا فی المنتخب یعنی بحکم و لقد کرمنا بنی آدم در تمام عالم نسل آدم معظم و مکرم شد و از میان بنی آدم بحکم انا سید اولاد آدم ولا فخر آنحضرت صلی الله علیه وسلم افضل و بهتر ست هم ❊ خدا بر سروران سروریش داد ❊ ز خیل انبیا سالاریش داد ❊ ش سالار سر لشکر و پیشتر و امیر و کار فرما کذا فی شرفنامه هم ❊ چو آدم در رهِ هستی قدم زد ❊ ز مهر وی صبح آرایش دم زد ❊ ش مهر بکسر میم و سکون ها بمعنی رحم و محبت و بمعنی آفتاب کذا فی جهانگیری و اینجا مهر بمعنی اول مستعمل و ایهام ست بمعنی ثانی دم زدن کنایه از سخن گفتن ست کذا فی جهانگیری یعنی چون حضرت آدم علیه السلام بوجود آمده و در راه هستی قدم زد و محبت روی مبارک آن حضرت که آرایش صبح بود دم زد و ظهور کرد با وجود آدم ز جودش گر نگشتی ❊ راه مفتوح ❊ نبردی ره بجودی کشتی نوح ❊ ش جودی بالضم نام کوهی ست که کشتی نوح علیه السلام بعد از طوفان بران قرار یافته بود هم خلیل از وی نسیمی یافت کآتش ❊ برو شد چون گلستان خرم و خوش ❊ ش و در مصرع ثانی ما قبل ردی مضموم ست و در آتش ما قبل ردی مکسور ست چه آتش بر قول صحیح بکسر تا ست و فتح تا که مشهور ست از غلط عوام ست علی ما حقق فی موضعه مکروه و معیوب از حضرت مولوی جامی قدس سره دراینجا خطائی واقع شده است زیرا که اتحاد حرکت ما قبل ردی لازم و واجب ست و اختلاف آن از جمله عیوب قافیه است هم ❊ مسیح از مقدم او مژده گوئے ❊ کلیم از مشعل او شعله جوئے ❊ ش مقدم بالفتح مصدر میمی بمعنی از سفر یا از جای باز آمدن کذا فی المنتخب و مصرع اول اشارتست بقول حق سبحانه تعالی مبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد و مصرع ثانی بقول او تعالی اذ قال موسی لاهله انی آنست نارا لعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون هم ❊ بمصر جاهش از کنعان رسیده ❊ غلامی بود یوسف زر خریده ❊ ش جاه بجیم عربی قدر و منزلت و مصر با ضافت مصر بجانب جاه از تعقیل نامی گلو و طبل شکم و مطلب ظاهر و در بعضی النسخ مصرع ❊ بمصر از چاه کنعانش رسیده ❊ و لفظ چاه فارسی و الحاق ضمیر شین بلفظ کنعان واقع شده است هم ❊ دران وادی که صالح ناقه کش بود ❊ بیاد محملش با ناقه خوش بود ❊ ش وادی واد کذا فی القاموس فرجه میان کوهها و تلها و بیشه با اودیه جمع علی غیر القیاس کانه جمع ودی کذا فی الصراح و صالح بصاد مهمله نام پیغمبریست از پیغمبران خدا و ناقه شتر ماده و محمل بالفتح بارگیر و هودج کذا فی المنتخب هم ❊ ز بستان وفا از درد ...

ز تبلیغ اصطفا رعنا تذروی * ش ببستان مخفف بوستان دو تا بالفتح وعده بجا آوردن و اصطفا برگزیدن و رعنا
زن خویشتن آرای کذا فی المنتخب نیز بمعنی خود آرا و خود بین و زیبا و چالاک کذا فی شرح الخاقانیه بمدد وتحقیق
کبک و آن جانوریست کوهی آتشخوار و خوشخرام هم قدش را پایه گردون خرامی * بلبش را مایه یحیی احیائی
ش پایه یعنی قدر و مرتبه کذا فی جهانگیری هم بالا سائبان چتر سحابش * چو زرین قبه بر سر آفتابش
سحاب بالفتح ابر و قبه بضم وتشدید بای موحده بنای گرد برآورده چون گنبد و هرچه که گرد مثل گنبد
سازند چون قبه سپهر و قبه عمارتی و مانند آن کذا فی المنتخب یعنی چتر ابر بالای آنحضرت صلعم همچو سائبان بود
و قرص آفتاب که بالای ابر بود مانند قبهٔ زرین بود که بر چتری باشد و شیخ ابو الواسع شارح این کتاب
چنین تقریر کرده که سحاب بر سر مبارک آنحضرت علیه السلام سائبانی میکرد و بجای چتر بود و آفتاب بالای
آن سحاب مانند زرین قبهٔ آن چتر بود هم چو مه را بر سپهر تیر اشارت * ز دار سایه معجز بشارت * دو نون شد
دو میم از حلقه ماه * چهل را ساخت آنحضرت دو پنجاه * ش کلمه را مفید اضافت ست و ز دار سایه متعلق
و بیان اشارت ست و ضمیر فاعل زد راجع با آنحضرت علیه السلام ست و این بیت شرطیه است بسبب کلمه
چو که ترجمه انما شرطیه است و بیت ثانی یعنی دو نون شد الخ جزای آن شرط و میم مضاف ست بسوی دو و حلقه
ماه که مضاف و مضاف الیه است مضاف دو و هست از اضافت مشبه بمثل شاه آفتاب آئینه دل و دو نون شدن
کنایه از شکسته شدن ست و میم در خط قرانی مدور شکل ست و حلقه هم مدور چون مدور را بشکنند و بنصف
قسمت کنند دو نون پیدا شود و چهل کنایه از حرف میم ست و دو پنجاه از دو نون چه عدد میم بحساب
جمل چهل باشد و عدد نون پنجاه شست بفتح شین معجمه و سکون سین مهمله و تای فوقانیه در آخر ترجمه شصت
و اینجا کنایت از انگشت شهابه است که حرف اول که سین ست عدد شصت دارد حاصل آنکه چون
آنحضرت علیه السلام بر سپهر ماه تیر اشارت که از انگشت سایه معجز بشارت حاصل شده بود زد دو میم و
حلقه ماه دو نون شد یعنی قرص ماه شب چهاردهم شکسته دو پاره گشت و شست آنحضرت صلی الله علیه وسلم میم
دو پنجاه یعنی دو نون ساخت مطلب هر دو مصراع این بیت دو مواحد ست و اگر میم دو در ترکیب مجموع ل قلب
خیال کرده بی اضافت خوانند و آنرا صفت حلقه ماه تصور کنند نیز معنی صورت میگیرد یعنی حلقه ماه که میم
مدور بود یعنی دو میم دو نون گردید و در بعضی نسخ دو در میم باضافت و در بجانب میم واقع شده هم بلی
چون داشت دستش بر قلم پشت * رقم زد خط شق بر سر انگشت * ش واشتن دست پشت خم از قلم

کنایت از عدم نوشتن و خط شق باضافت بیانیه است و شق بالفتح شگافتن و دریدن کذا فی اللطائف
یعنی چون دست مبارک آنحضرت صلعم بر قلم پشت داشت ای نمی نگاشت چرا که ای بود امی آنکه
نوشتن و خواندن نمیداند بنا بر آن بر صفحه ماه از قلم انگشت خط شق نوشت و آنرا دو پاره ساخت و معجزه
شق القمر اظهر من الشمس است هم نبودش خط ولی از خط تعجیل * بکلک نسخ بر توریت و انجیل * خرامان سرو دی
از سایه آزاد * جهان از سایه سرو دی آباد * ش مراد از سرو قد شریف آنحضرت ست صلعم و سایه در مصرع اول بمعنی
مشهور ست که اورا بتازی ظل گویند و در ثانی مصرع بمعنی پناه و آثار فرخنده صفات آنحضرت صلعم فلا تأمل
بین المصراعین اول اشاره است بمعجزه مشهور و آن حضرت صلعم را سایه نبود در آفتاب نه در چراغ و نه در مهتاب کما
وقع فی الاحادیث الصحیحه ترسم ز سایه بود بر تر پایه او * زمین و آسمان در سایه او * تنش را بود از جان پاک
مایه * ندید از جان کسی بر خاک سایه * فلک همچون زمین در سایه دارش * ندید افتاده در پا سایه وارش
ش فلک مبتدا است و چون کلمه تشبیه است و در ترکیب ظرف ندید و افتاد و واقع شده است و فاعل
ندید ضمیریست مستتر و راجع بفلک و مفعول او اعنی کلمه زمین محذوف ست و ضمیر شین در هر دو مصراع راجع
بسوی محمد صلی الله علیه وسلم است لیکن در مصرع اول مضاف الیه سایه وار ست و در ثانی در معنی مضاف الیه پا ست
و افتاده در پا مع ما قبل خود و ما بعد خود مجموع خبر مبتدا است و هم چون زمین در معنی مربوط بکلمه افتاد ست فلک را
تشبیه داده اند با زمین در افتادن بپا حاصل آنکه چون فلک وقتیکه زمین را ندید سایه وار آنحضرت بعدم
انظلال بقامت علیه السلام خود مانند زمین در پای آنحضرت علیه السلام افتاد و آن فلک مثل سایه و تواند که
شین اول ضمیر مفعول باشد بر زمین لیکن برین تقدیر انتشار ضمیرین لازم می آید و درینجا نوشتن حاشیه می باید هم
بسنگ از دست دشمن لعل او خست * بمشتی ریگ پشت جمله بشکست * اگرچه کور شد زان چشم هر عالم * چو شد
ساخت رخش چشم اسلام و نالش بود از در حقه پر * شد از خون درج مرجان حقه در ش حقه بضم و تشدید
قاف ظرفی از چوب و غیر آن که در وی لعل و مروارید و معاجین و مانند آن کنند من منتخب و کلمه شد از
افعال ناقصه است و حقه اسم او ست و درج مرجان خبر آن یعنی دهان آن حضرت علیه السلام پیش از
زخمی شدن دندان مبارکش لنگ حقه پر از مروارید سفید بود و بعد از مجروح شدن دندان رنگین
شدن دندان آن حضرت صلی الله علیه وسلم بخون حقه در درج مرجان گشت درج بالضم
صندوقچه و طبله که پیرایه جواهر و در آن نهند کذا فی المنتخب و مرجان درین جا بمعنی

بسدست وظاہرا این معنی کلمۂ مرجان فارسیست زیراکہ درلغت عربی یافتہ نشدہ است کذا فی المنتخب
م یکی دینار بود از حلم و فرہنگ ✤ محک آمد بی دنبارش آن سنگ ✤ حلم بکسر آہستگی و بردبار شدن
و دور از غضب شدن و آہستگی نمودن در عقوبت کسے کذا فی المنتخب و فرہنگ با ول مفتوح وثانی زدہ ورائے
مفتوح بنون زدہ بمعنی دانش وادب و عقل کذا فی جہانگیری و محک بکسر میم و فتح حای حطی ازمائش زیرکی
کہ بران امتحان عیار زرگیرند کذا فی کشف اللغات و بی بفتح بای عجمی بمعنی بہر و برای کذا فی جہانگیری م
دینار از زر میباشد حاصل آنکہ بدن مبارک آنحضرت صلعم یک دینار از حلم ودانش وادب بود و آن سنگے کہ
از دست کفار علیہم اللعنۃ والعذاب بدندان مبارکش رسید گویا محک آمد از جناب حق برای ازمائش
این دینار درزذات مبارک تا تحمل وحلم آن ذات شریف برخلق وعالم معلوم گردد چنانکہ جودت واصالت
زر از محک معلوم گردد م چو شد معیار او آن سنگ کاری ✤ نشد ظاہر بجز کامل عیاری ✤ ش
معیار بالکسر آلۂ راست کردن ترازو و غیر آن و فی الصراح معیار بالکسر پیمانہ واندازہ وچاشنی
کردن زر وسیم و عیار بالکسر راست کردن پیمانہ و ترازو و فارسیان بفتح عین خوانند و اہل ہند
آن را بان گویند کذا فی کشف اللغات و ضمیر او کہ مضاف الیہ معیار ست راجع بسوی دینار ست
کہ بالا مذکور شد م پے دیوار ایمان بود کارش ✤ ولی شد چار دا واز چار یارش ✤ ش
دائو بدال مہملہ والف و واو ہر ردۂ دیوار پختہ یا خام را گویند و آنرا دای ہم گویند کذا فی جہانگیری
وسین ضمیر در ہر دو مصراع راجع بآنحضرت صلعم ست حاصل آنکہ پیغمبر علیہ السلام معمار دیوار
ایمان بود و چہار یار مبارک آنحضرت یعنی شیخین وختنین رضی اللہ عنہم چہار ردۂ آن دیوار بودند و
در بعضی نسخ بجای چہار داؤ لفظ پای دار واقع شدہ است لیکن نسخہ اول صحیح ست کما لا یخفی واگر
چہار داو مجموع مرکب را بمعنی محکم واستوار گویند چنانچہ در بعضے جا بنظر در آمدہ معنی بیت بغایت محکم
واستوار باشد یعنی کار آن حضرت علیہ السلام برای قیام ایمان بود لیکن آن ہم استواری از یاران
حاصل شد م کجا در راہ دین وردا آزمائے ✤ کہ تا یابد بہر دردے دوائے ✤ دوای جان جامی در
شتاباد ✤ دلش ہموارہ غم پرور دشتاباد ✤ ش کجا بالضم کاف تازی وجیم عربی بمعنے کدام جا کذا فی
شرفنامہ و درد آزما مریض و بیمار را گویند ہموارہ بمعنی ہمیشہ کذا فی جہانگیری و بہر درد دوا
یافتن کنایہ است از خوش شدن بہر دردے و المے کہ رسد و دانستن آن درد را بمنزلہ دوا

حاصل آنکہ در راہ دین واسلام کجاست آن مریض و بیمار کہ بہر دردی والمی وایذائی را کہ در ان
راہ بوی رسد بمنزلۂ دوا انگارد و از رسیدنش خوش وخرم گردد و ناخوش ومغموم نشود و مگر جامی
ام نیز این مرتبہ رسیدہ ام کہ ہمہ دردہا ومکروہات کہ در دین در و بمن رسند دوا وراحت خود پندارم لیکن
اینقدر از جناب خدای تعالی امیدوار ہم واستدعا می نمایم کہ درد عشق آن حضرت صلعم دوای جان من
کہ جامی ام باد و دلی من ہمیشہ غم پروردہ یعنی پروردۂ غم او باد بحدیکہ ہر دردی ومصیبتے کہ در راہ عشق
او صلی اللہ علیہ وسلم بمن رسد خوش وخرم شوم واصلا متاذی وکارہ نشوم۔

در معراج رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم کہ بعالم بالا تشریف بردہ بودند

معراج بالکسر نردبان ومنہ لیلۃ المعراج ح ونیز قرب حق تعالی چنانچہ گویند معراج
موسی علیہ السلام بر کوہ طور بودہ ومعراج آن سرور کائنات علیہ السلام لامکان م
شبے دیباچۂ صبح سعادت ✤ زو لتہاے روز افزون زیادت ✤ ش دیباچہ بجیم عربی بمعنی روی
ورخسارہ و دیباجتان ورخسارہ و دیباجہ رو گاہ انتہی ح و دولت بالفتح گردش زمانہ
بہ نیکی وظفر واقبال بسوی کسے و نیز دولت چیزے کہ دست بدست گردد ب و آن چراغ اہل
منیش مبتدا است وچون دولت شد خبر آن وکلمۂ شبے ظرف شد ومضمون این بیت مع تشر ابیات
آیندہ صفت شب ست و دران شب تاکید ظرف ست حاصل آنکہ یک شب کہ حال آن شب
چنان وچنین بود دران شب آنحضرت صلعم بخانۂ ام ہانی رفت م ز قدر او مثالے لیلۃ القدر ✤
ز نور او براتی لیلۃ البدر ✤ ش مثال بالکسر مانند ولیلۃ البدر شب چہاردہم از ماہ ح م
سواد طرہ اش خجلت دہ حور ✤ بیاض غرہ اش نور علے نور ✤ ش سواد بفتح سیاہی نگ
وطرہ بالضم وتشدید را موی پیشانی ب ح وحور بالضم وسکون واو زنے کہ سفیدی چشم
آن سخت سفید وسیاہی آن سخت سیاہ باشد کذا فی ما حقق الشیخ عبد الحق المحدث الدہلوی
فی شرح المشکوۃ وبیاض سفیدی وغرہ بالضم سفیدی پیشانی اسپ بزرگتر از
درمے ب م نسیمش جعد سنبل شانہ کردہ ✤ ہوا یش اشک شبنم دانہ کردہ

شرح نسیم با دنرم وا ول باد یکه وزیدن گیر و ح جعد بالفتح موی مرغول ب شانه کردن کنایه از
آراسته کردن وزیبا کردن ست و اشک شبنم با ضافت بیانیه است لطافت آن هوا شبنم
را دا نه کرده بود و سنبل بالضم خوشه و کشت و گیاهی ست ورداوی که شبیه باشد بزلف
محبوبان وخوشبو بود که درعطریات بکار برند و آن را بتازی سنبل الطیب و بهندی
بالچهر گویند و گویند که خورش آهوان مشک همین ست ی لم بسمار ثوابت چرخ سیار
و بسته برجهان درهای ادبار ش مسمار بالکسر میخ و ادبار بالکسر پشت دادن ب و
و برگشتن بخت ی ثوابت ستارهای غیر متحرک م گرفته گرگ و میش آرام در وی
گوزن و شیر باهم رام در وی ش گوزن بفتحتین و کاف عجمی گاو کوهی مس باهم یکدیگر مس
رام ضد وحشی ی یعنی مالوف و مانوس م طرب را چون سحر خندان از ولب ؛ گریزان
روز محنت ز و شب ش یعنی لب طرب پس کلمه را مفید معنی اضافت هم دران شب
آن چراغ اهل بنیش ؛ سزای آفرین از آفرینش ؛ چو دولت شد ز بدخواهان نهانی ؛
سوی دولتسرای امهانی ش آن چراغ اهل بنیش کنایه از ذات آنحضرت صلی الله علیه وسلم
است و سزا بالفتح بمعنی لائق مس آفرین کلمه تحسین و تحمید و ستایش بوده و بمعنی دهنده
بود و بمعنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چون جهان آفرین و سخن آفرین ی آفرین اینجا
بمعنی اول ست آفرینش بمعنی خلقت و پیدایش ست و مصرع ثانی این بیت صفت چراغ ست
و چون کلمه تشبیه ست بمعنی مانند و دولتسرای یعنی دولتخانه و امهانی نام دختر ابیطالب
همشیره علی رضی الله عنه و شیخ عبد الواسع شارح این کتاب گفته که نهانی شدن دولت از نظر اعدا
مطابق این قول ست از مذهب و مذهب آنکه دران شب رسول الله صلعم
که لائق آفرین گفتن و تحسین کردن ست مانند دولت بسوی خانه امهانی از چشم دشمنان
و بدخواهان رفته نهان و پنهان شده م به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد ؛ زمین را مهد جان
نازنین کرد ش مهد بالفتح گهواره و گستردن ح و هر موضعی برای کودک مهیا و هموار
سازند ب م دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ؛ ندیده چشم بخت این خواب در خواب ش
و در بعض نسخ ندیده کس چنین بیدار در خواب ؛ شکر خواب بفتحتین بمعنی خوابیکه بعد

بعد

صبوح کنند و هر خواب استراحت و خواب خوش ف و بخت بالفتح بهره و نصیب ب و مراد از ان
ماسوای آنحضرت صلی الله علیه وسلم ست بقرینه عقل و خواب اول بمعنی نوم و ثانی بمعنی رؤیا
یعنی این چنین خواب که آنحضرت صلی الله علیه وسلم را حاصل شده دیگر آدمی را که میسر آمد
چشم بخت هیچکس آن خواب را در خواب و رؤیای خود ندیده است و مصرع اول اقتباس ست
بکلام معجز نظام رسول علیه السلام تنام عینای ولا ینام قلبی م در آمد ناگهان ناموس اکبر ؛ بسکر و تر
ازین طاوس اخضر ش ناموس صاحب سر و نام جبرئیل علیه السلام ح و اکبر صفت ناموس ست
و سبکرو کنایه از شتاب رو ست یعنی جلد رو ی و طاوس اخضر کنایه از فلک ست یعنی در آمد
بخفته هنگام خواب کردن آنحضرت صلعم جبرئیل علیه السلام و مصرع ثانی صفت جبرئیل ست
یعنی جبرئیل شتاب روتر بود در سیر و طیر از آسمان که در شبا روز دوره خود از مشرق تا مغرب
تمام می کند م برو مالید پر کای خواجه برخیز ؛ که امشب خواب آمد دولت انگیز ؛ برون بر یک
زمان زین خوابگه رخت ؛ تو بخت عالمی بی خواب به بخت ش رخت پوشیدنی و اسباب
خانه و رخت برون بردن کنایه از سفر کردن و انتقال کردن از مکانی به مکانی دیگر
یعنی بخت بیدار باید نه خفته و بردن برای بیرون ببرم مسیح راه عشرت کردم امنیک ؛
براق برق سیر آورده ام اینک ش مسیح بالاول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی
ساختگی و آماده شدن و قصد باشدی و اینک بالکسر مصغر اینکه اشارت ست بسوی
حاضر و قریب ف یعنی ترا مهیا و آماده راه عرش ساختم من این زمان و در بعضی
نسخ بجای لفظ بسیج کلمه مسیح بمیم مفتوح و سین مهمله مکسور و سکون یای تحتانی و حای
مهمله از سیاحت بمعنی مساحت کننده و یا لقب حضرت عیسی علیه السلام مراد باشد یعنی چنانچه
حضرت عیسی عم بر فلک چهارم رفته من ترا ای محمد مسیح راه عرش کردم اکنون م جهنده بر زمین
خوش باد پایی ؛ پرنده بر هوا فرخ همایی ش جهنده صفت آن براق ست و باد پا
بمعنی تیز رو م چو عقل هیئتی افلاک گردی ؛ چو فکر هندسی گیتی نوردی ش هیئتی بیای معروف
عالم علم هیئت که در وی حقیقت علم افلاک مذکور ست یعنی چنانچه عقل علمای علم هیئت سیر
افلاک میکند همچنین براق بر افلاک میگردد و هندسی بیای معروف عالم علم هندسه و هندسه

بالفتح بمعنے اندازہ گرفتن ست و در اصل ہندزہ بود زیرا کہ از ہنداز کہ بالکسر معرب اندازہ است
ماخوذ ست و چون در کلام عرب دال و زاء بے فاصلہ جمع نمی شود بسین بدل کردند ب
دگیتی نورد بکسر کاف عجمی و یای اول مجہول جہان گرد ف م نہ دست کس عنان او بسودہ ✤
نہ از پاے رکابش گشتہ سودہ ش سودہ در مصرع اوّل از سودن بمعنی مس کردن ست و در مصرع
ثانی بمعنے فرسودہ شکست و ہذا لا عتبار صحت القافیۃ و در بعضے نسخ نہ از دستے رکاب و بسودہ
واقع شدہ نہ از پائی یعنی از پای ہیچکس پیش از سواری آن حضرت صلعم رکاب آن براق فرسودہ
نشدہ بود ای ہیچکس بر و سوار نشدہ و این بیت موافق روایت صحیحہ است کہ براق مخصوص بآن حضرت
بود و آنکہ در بعضے روایات آمدہ کہ ابراہیم علیہ السلام بر و سوار شدہ و در بعضے روایات آمدہ کہ
سوار شدند بر وی سائر انبیا در صحت این روایات سخن ست کذا ذکرہ الشیخ المحقق المدقق فی شرح
المشکوٰۃ رکابش یعنی رکاب براق از ہیچ پای فرسودہ نگشت م چو آن دل کز بتان دارد فراغی ✤
ندیدہ ران او آسیب داغی ش بتان معشوقان و فراغ بالفتح پرداختن از کاری ب ران آن براق
آسیب و رنج داغ ندیدہ بود چنانچہ دیگر اسپان داغی می باشند مانند آن دلی کہ از عشق معشوقان
فراغ دارد و بداغ عشق داغدار نشدہ م گرش بایستے آخر بہر خوردن ✤ گرفتے شغل او گردون بگردن
ش آخر بالف ممدودہ و خای مضموم جای خوردن اسپان را خوانندی و شغل بالفتح کار
و مشغول شدن ف و شین در گرش مضاف الیہ پاست راجع بہ براق ست کذا کلمۂ او یعنی اگر
آخر پای براق را برای خوردن علف می بست آسمان کار و بار براق را بگردن خود می گرفت حاصل
آنکہ اگر آن براق در جای بستہ می شد فلک از گردن خود و سر خود کار و بارش میکرد و محتمل کہ از آخر علف
مراد باشد بطریق ذکر محل و ارادۂ حال بر این تقدیر بایستی بیای موحدہ و الف و یای تحتانی از بایستن
باید خواند یعنے اگر علف برای خوردن براق بایستے فلک از گردن خود کار و بارش میکرد م ز زین بے رنج پشت
نازنینش ✤ ندیدہ رنج از کس پشت زینش ✤ از ان دولت سرا چون خواجۂ دین ✤ خرامان شد
بعزم خانۂ زین ش چون خواجۂ دین یعنے کہ آن حضرت صلعم خرام رفتار با ناز و با نازہ و بندہ م
شد از سبوحیان گردون صدا دہ ✤ کہ سبحان الذی اسریٰ بعبدہٖ ش سبوح بالضم و بالفتح و تشدید
بای موحدہ بسیار پاک و نامی ست از نامہای حق تعالیٰ ب و مراد ازان درین جا ملائکہ

علیہم السلام ست اما علی الاول فلعصمتہم و تطہرہم عن اللوث البشریۃ و اما علی الثانی فلنسبتہم الیہ
سبحانہ نسبۃ خاصۃ بہم کا طلاق الربانیین علی العلماء والصلحاء و صدا بالفتح آوازی کہ در کوہ و گنبد و
و امثال اینہا باز آید مس پاکیست آن کسی را کہ بشب برد بندہ خاص خود را ترجمہ این آیت کہ سبحان الذی
اسریٰ بعبدہٖ م زد از سم آہن براق برق رفتار ✤ زنگہ سکہ بر اقصے درم وارش سم یعنی از سم خود و سکہ
بالکسر و تشدید کاف آہنے کہ بدان مہر زنند ب و مراد از اقصی مسجد اقصیٰ است کہ آنرا بیت المقدس
گویند و مسافت میان وی و مکہ معظمہ چہل منزل ست و معراج تا اینجا قطعی ست منکرش کافر گردد و
بہ نطق القران المجید سبحان الذی اسریٰ بعبدہٖ لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی و از ینجا
تا آسمان ہفتم ظنی است ثابت بمشاہیر احادیث و منکر آن ضال و مبتدع باشد و از ینجا تا بجدے کہ
خدای تعالیٰ خواستہ است ثابت ست باحادیث فہ م زدش در نیم لحظہ بلکہ کمتر ✤ زد و رکاسہ
سُم حلقہ بر درش لحظہ یک بار نگاہ کردن بگوشۂ چشم ب و ضمیر فاعل مستتر در کلمۂ زد راجع ست
بسوی براق و ضمیر شین کہ بحقیقت و معنی مضاف الیہ کلمہ در واقع در آخر بیت ست راجع بجانب
مسجد اقصےٰ یعنے آن براق بجدے سرعت داشت کہ در نیم لحظہ بلکہ کمتر از ان از دور کاسۂ سم
خود حلقہ زد بر در آن مسجد اقصیٰ اے باین قدر جلدی و شتابی بدان جا رسید م در ان
مسجد امام انبیا شد ✤ صف پیشینیان را پیشوا شد ش اے آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم در
مسجد اقصی با جملہ انبیا صلوات اللہ علیہم نماز نفل خواند و درین نماز امام او بود صلعم و دیگر انبیا
مقتدیانش فی السراجیۃ امامۃ النبی علیہ السلام لیلۃ المعراج الارواح الانبیاء علیہم السلام کانت
فی النافلۃ م وز ان جا شد برین فیروزہ خرگاہ ✤ چو ہالہ خیمہ زد پیرامنش ماہ ش شد بمعنے رفت
و این فیروزہ خرگاہ کنایت از فلک اوّل ست و ہالہ دائرہ گرداگرد ماہ کہ از ابر رقیق پیدا شود
آن را خرمن ماہ گویند ب پیرامن بای اول مکسور و یای مجہول و میم مفتوح بمعنی اطراف و گرداگرد
چیزے ی خیمہ بالفتح خانہ کہ از کرباس یا پلاس سازند ب م کشیدش بر جبین داغ غلامی ✤ برآمد زان
گہش نام تمامی ش جبین دو طرف جبہہ از دو جانب دو ابرو و جبہہ مابین دو ابرو و ناصیہ کہ او را
پیشانی گویند ب م وز ان جا شد ببالاتر سبکخیز ✤ عطارد را بفرق سر عطا ریز ش ببالاتر
یعنے بآسمان دوم سبکخیز شتاب رو و عطارد بالضم ستارہ ایست معروف ب کہ بر آسمان دوم ست

کراورا وبیرونشی فلک گویند وفرق بالفتح راه میان موی سرکه آنرا فرق سرنیز گویند ب
عطا بالفتح دادن وبخشیدن ودهش وبخشش ب م وزان جا کرد سوی زهره آهنگ ✤
بداماان وفاش زهره زوچنگ ش زهره بضم اول وفتح ها وسکون ها نیز آمده ستاره
ناهید که بر آسمان سوم ست واورا مطربه فلک گویند وآهنگ بمعنی قصد وبمعنی موزونی آواز وساز
باشد وچنگ بفتح جیم عجمی چنگل ونام سازیست معروف ی م بقصد شستن پازین گلابه ✤
چهارم چرخش آورد آفتابه ش گلابه بکسر کاف عجمی گل ولای را گویند مراد درینجا گلاب بشریت
وآفتابه بمعنی آفتاب که آن را طباخ فلک گویند جای آن بر فلک چهارم ست وبمعنی آوندی
که بدان وضو وطهارت سازند وآن را آفتابه نیز گویند م چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام ✤
گرفت از لعل بوسش بهره بهرام ش مراد از کاخ پنجم آسمان پنجم واشهب اسپ برنگ
خ دخنگ بادل مکسور وثانی زوه وکاف عجمی هر چیز سفید را گویند عموماً واسپ سفید موی
را گویند خصوصاً ی ودر منتخب گفته که اشهب بالفتح چیز سیاه وسفید که سفیدی او غالب باشد
انتهی وبهره بالفتح بمعنی حظ ونصیب بود ف وبهرام بالفتح نام ستاره مریخ ست وآن مربی
کشور سوم ست می وآن را خونریز فلک نیز گویند یعنی از بوسیدن نعلین آن حضرت صلعم
مریخ خط گرفت م فشاند از لعل لب بر مشتری دُر ✤ شد از گوهر چو حقه مشت او پر ش
مشتری نام ستاره ایست که اورا قاضی فلک گویند جایش فلک ششم ست وضمیر او راجع
بطرف مشتری است م بهفتم کاخ چون نعلین سودش ✤ زحل حل یافت هر مشکل که
بودش ش زحل بالضم وفتح حا نام ستاره ایست مشهور ب که آنرا نحس اکبر گویند ونیز
هندوی فلک نامند ونعلین اول مصرع راجع بحضرت ست وضمیر شین در مصرع دوم
بطرف زحل ست م وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست ✤ ز پریدن پر جبریل شد سست
ش سدره بالکسر درخت کنار وسدرة المنتهی بالکسر درخت کناریست در آسمان هفتم که
منتهای اعمال مردم ونهایت رسیدن علم خلق ست ب ومراد از سدره درینجا همین سدرة المنتهی
است وشیخ در ترجمهٔ مشکوة فرموده که سدرة المنتهی نام درختیست در آسمان هفتم وبیخ او در
آسمان ششم ست ومنتهی بجهت آن می گویند که علم خلائق از ملائکه وغیرهم منتهی بدان
میشود

میشود وهیچکس ازان نگذشته مگر پیغمبر ما صلعم انتهی وفی مدارج النبوة ودر ذکر معراج بعد ازان
برداشته شد آن بسوی سدرة المنتهی که بوی منتهی میشود اعمال خلق وعلوم ایشان واز آنجا نزول
می کند ابر وگرفته میشود احکام وتنزل وی ووقوف می کند ملائکه وهیچکس را مجال تجاوز ازان مقام
وعروج ازان نیست وبوی منتهی می گردد آنچه صعود می کند از عالم سفلی ونزول می کند از عالم
علوی از امر عالی وتجاوز ازان هیچ یکی نکرد مگر حضرت سید المرسلین وباز ماند وجدا شد از حضرت
جبرئیل ع وگفت بوی آن حضرت یا جبرئیل این چه جای ماندن وجدا شدن ست این جای نیست
که دوست دوست را تنها گذارد جبرئیل گفت اگر مقدار یک سر انگشت نزدیک شوم سوخته شوم و
وجه التسمیهٔ آن درخت بسدره که بمعنی درخت کنار ست مفوض وموقوف ست بر علم شارع می گویند که
درین درخت سه منفعت است ظل ممدود وطعم لذیذ ورائحهٔ طیبه م وز آن پس قصر هشتم ساخت
مسکن ✤ ثوابت را بدو شد چشم روشن ش ثوابت بالفتح ستارگان غیر سیاره که یکهزار وبیست
ودو ویست وچهار اند وجمله بر کرسی جای دارند که فلک هشتم هست ف در کشف الحقائق آورده که باقی
همه کواکب در آسمان اوّل هستند که بما نزدیک تر ست قوله تعالی ولقد زینا السماء الدنیا بزینة
الکواکب وسیاره هفت سیاره اند ف م نبات النعش وپروین لب گشودند ✤ به نثر ونظم خود او را
ستودند ش نبات النعش وهو علی نوعین الصغری والکبری هفت ستارگانند در شمال وجنوب
چهار را از انها نعش وسه را نبات گویند ح وپروین آن چند ستاره ریزه قریب بیک دگر که بعربی
ثریا گویند م ونثر بالفتح پراگنده کردن ونظم بهم پیوستن ب ودرین بیت لف ونشر
مرتب ست نثر مربوط به نبات النعش ست که پراگنده اند ونظم به پروین که بهم پیوسته اند م
ز مهر شمع رویش نسر طایر ✤ چو پروانه بگردش گشت دایر ✤ فتاد از شوق سر در پایش ✤
چو سایه نسر واقع زیر پایش ش نسر بالفتح کرکس ونسر طایر ستاره ایست که دیده میشود که گویا
می پرد ونسر واقع ستاره ایست که در نظر چنان می نماید که گویا فرود می آید از بالا ب یعنی نسر واقع
همچو سایه زیر پای آن حضرت افتاد بسبب شوق قدوم بوی او صلی الله علیه وآله وسلم م چو شد
بر چرخ اطلس عشرت اندیش ✤ بپا انداز ش افگند اطلس خویش ش چرخ اطلس کنایت
از عرش مجید ست ف واطلس جامهٔ ابریشمی بی نقش را هم گویند ف م اطلس چرخ

بسیاهی مائل نوعی از جامها و جامه ساده و کهنه و درم بی سکه ب هم بند بیرش سرافیل زکلین حسنات
زرفرف حجله آئین هودجش لست ش سرافیل مخفف اسرافیل ست نام فرشته مقرب
خدا حامل صور و کمین بفتح کاف تازی و کسر میم پنهان شدن بقصد دشمن یا شکاری رفرف
نام مقام اسرافیل علیه السلام و جامهای که از ان بساطها و فرشها نیز سازند و دامنهای
خرگاه ب و در شرفنامه گفته که رفرف بفتح یکم و سوم تختی که حضرت رسالت پناه را بشب
معراج بحضرت خداوند تعالی برده بود و انتهی و حجله بفتحتین موضعی که آراسته کنند برای عروس
اما در فارسی بفتح حا و سکون جیم استعمال یافته ب و فی الکنز و کشف اللغات آورده بمعنی تختی که
عروس را بران نشانند و آئین با لمد بمعنی رسم و روش ی و هودج بالفتح بارکبیر یعنی عماری که
بر شتر بندند مانند کجاوه ب هم چو رفرف شد مشرف از وجودش + گرفت از دست رفرف
عرش زرودش + بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت + علم بر لامکان بی خرقه افراشت
ش تن یعنی آلایش نفسانی و کدورت بشری را بر عرش ترک داد و مجرد و معری از بشریت
شده بر لامکان رفت ی و علم بفتحتین رایت و نشان و کوه دراز ب افراشتن بمعنی بلند
ساختن ست م جهت را مهره از ششدر رهانید + مکان را مرکب از تنگی جهانید ش ش
فی شرفنامه ششدر مراد از خانه که مهره دران بیکار باشد و این نوع در نرد و فارسی و هندی
اکثر بود و معروف و درینجا مراد از ان جهات سته است ای مهره از شش جهات رهانید
یعنی جهت باقی نمانده م گلی بردند زین دهلیز پست + بآن درگاه والا دست بر دست ×
ش دهلیزه بالکسر پائین دروازه و اندرون سرای معرب دهلیز بالفتح ب دهلیزه پست انجا
کنایت از دنیاست و والا بلند را گویند بجهت قدر و مرتبه ی و آن درگاه والا اشارت
بدرگاه رب العزت ست جل جلاله م مکانی نیافت خالی از مکان نیز + که تن محرم نبود آنجا و
جان نیز + قدم زنگ حدوث از جان او شست + وجوب آلایش امکان او شست ش
قدم بکسر قاف و فتح دال دیرینه و کهنه شدن ب و نقیض حادث و خاصه حضرت حق سبحانه و تعالی است
و قدیم بمعنی غیر مسبوق بالعدم مشتق از وست و حدوث بالضم بمعنی نو پیدا شدن چیزی ضد قدم
صفت خاصه ممکن ست و وجوب تقاضا کردن ذات وجود خود را و مستحیل بودن عدم او و امکان

ضدادست

ضد اوست ای عدم اقتضاء الشیء من الوجود و العدم و وجوب صفت حق سبحانه تعالی است که او را
واجب الوجود هم گویند و امکان صفت ممکن ست که عبارت از جمیع ماسوای ذات حق و صفات
اوست م یکی ماند آن بحر از لغت یکی پاک + ز بسیاری فزودن هم ز اندکی پاک + بدبدبه اخبار دیدن
بردن بود مپرس از ما تو کیفیت که چون بود ش شیخ محی الدین نودی گفته که راجح و مختار نزد اکثر علمای
کبار آنست که آنحضرت دید پروردگار خود را بچشم سر و مختار اکثر از مشائخ صوفیه نیز ثبوت رویت ست
کذا فی ترجمة المشکوة للشیخ المحقق المحدث م ز چندی گنجد آنجا و نه چونی + فرو بند از کمی لب و ز فزونی ش چندی بیای
معروف ای کمیت و چونی کیفیت و کمی ای نقصان و لب ای لب خود را فزونی ای زیادتی م شنیده انگه کلام بی آواز ×
معانی در معانی راز در راز + نه آگاهی از و کام و زبان را + نه همراهی بدو نطق و بیان را ش نطق بالضم سخن گفتن
و بیان بالفتح سخن روشن و پیدا گفتن و سخن واضح و آشکارا ب هم زورکش گوش جان را با دو رشت +
ز حرفش وست دل را کوته انگشت ش ورک بالفتح دریافتن ب با دو رشت کنایه از کسی باشد که تهیدست
بود و کاری بی حاصل کند ی و ضمیر شین در هر دو مصرع راجع بکلام الهیست یعنی گوش جان از درک آن تهی
و نا امیدی بود یعنی گوش جان غیر آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بحلیس را بر حرف وی امکان اعتراض نبود م
لباس فهم بر بالای او تنگ + سمند عقل در صحرای او لنگ ش لباس بالکسر جامه و پوشش و فهم بالفتح دانستن و
دریافتن ب بالای بمعنی قدی سمند بفتحتین اسبیکه رنگ او بزردی زند و کشش دوم او سیاه باشد و فم
ز گفتن برتر ست آن و ز شنیدن × زبان زین گفتگو باید بریدن ش ای کلام الهی که آنحضرت صلعم
شنیدش در شب معراج هم منه جامی ز حد خود برون پای + ازین دریای جانفرسا برون آی ش جانفرسا
بمعنی کاهنده جان و نقصان کننده عمر ف مراد از ان دریای جانفرسا دریافت کیفیت کلام باری تعالی
که حضرت رسول صلعم را بشب معراج حاصل شده بود م درین مشهد ز گویائی مزن دم + سخن را ختم کن و الله اعلم
ش مشهد بالفتح جای حاضر شدن ملائکه و شهادتگاه ب و اطلاق مشهد بر کلام حق باعتبار آنست که بسیار
کسان در عشق و اشتیاق حصول آن جان داده اند من مات فی العشق فقد مات شهیدا گویائی ای دانائی

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن ×

ش ضراعت بالفتح خواری و زاری کردن ح و اقتباس علم آموختن از کسی و آتش فرا گرفتن و چیدن

نور ب م ز نهجوری بر آمد جان عالم ٭ ترحم یا نبی الله ترحم ش ترحم بفتح حای مهمله مشدد صیغه امر ست
از باب تفعل و اگر ترحم بضم حای مشدده که مصدر از باب مذکور ست بخوانند موجب اختلاف
حرکت ما قبل روی باشد و آن جائز نیست کما لا یخفی الترحم بخشودن و مهربانی کردن ب م نه آخر
رحمت للعالمینی ٭ ز محرومان چرا فارغ نشینی ش قال الله تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین فراغ و فرغ
تهی شدن و پرداخته و خالی شدن از چیزی و چرا بکسر جیم فارسی برای چه و سبب چه و این مرکب ست
از کلمهٔ چه و کلمهٔ را که بمعنی برای ست و بالفتح سفر دست بمعنی چریدن و چرنده هم ز خاک ای لالهٔ سیراب
برخیز ٭ چو نرگس خواب چند از خواب برخیز ش مراد از خاک قبر شریف آن حضرت ست صلعم و لالهٔ
سیراب کنایه از ذات کامل الصفات آن حضرت ست صلی الله علیه وآله وسلم چو نرگس خواب چند
یعنی همچو نرگس خواب چندان خواهی کرد یا بخواب تو چند زمان باشد و شعرا گل نرگس را خوابیده
قرار داده اند م برون آور سر از برد یمانی ٭ که روی تست صبح زندگانی ش برد بالضم جامهٔ
مخطط ب و یمانی نسبت به یمن که نام بلادیست بر یمین کعبه بخلاف شام کذا فی الطیبی والف
در یمانی عوض یکی از یای مشدده است فلا یقال یمانی بالالف وتشدید الیاء لئلا یلزم الجمع
بین العوض والمعوض بل یمانی بالتخفیف او یمنی بالتشدید بلا الف مراد از برد یمانی درین جا
کفن آن حضرت ست صلی الله علیه وآله وسلم و مرویست که کفن آن سرور صلی الله علیه وسلم
از برد یمانی ساخته بودند بنا بر وصیت وی علیه السلام که گفته بود م شب اندوه ما را روز
گردان ٭ ز رویت روز ما فیروزه گردان ش فیروزه با دل مکسور و یای مجهول بمعنی
مظفر و منصور ب م بتن در پوش عنبر بوی جامه ٭ بسر بر بند کافوری عمامه ش
کلمهٔ در درینجا برای زینت کلام ست در معنی دخل ندارد و عنبر بوی صفت مقدم ست
مر جامه را یعنی بپوش جامه را که بوی عنبر دارد و کافوری عمامه یعنی دستار سفید فی شرفنامه کافوری
هر چه سفید دارم باشد م فرود آویز از سر گیسوان را ٭ فگن سایه بپا سرو روان را ش گیسوان
جمع گیسو بمعنی موی بافته مصرع ثانی این بیت بمعنی مصرع اول ست و مآل هر دو مصرع واحد است
یعنی گیسوان را فرود آور از سر خود چون گیسو و موی بمنزلهٔ سایه می باشد و قد شریف در حالت
خرامیدن بمنزلهٔ سرو روان ست و موی سر در پا افتاده گویا سرو را سایه در پا انداخته

بنابر آن بسبیل تمثیل تشبیه در مصرع دوم فرموده که در پای سرو روان سایه بیفگن پس اشکال نکند کسی
برین بیت بدانکه جسم مبارک آن حضرت صلی الله علیه وسلم را سایه نبود پس افگندن سایه سرو روان
را تجاوز روا نبود م ادیم طائفی نعلین پاکن ٭ شراک از رشتهٔ جانهای ماکن ش ادیم پوست
خوشبو که آنرا بلغار خوانند و طائف نام شهریست ح ادیم طائف قسمیست از ادیم منسوب بطائف
چنانچه ادیم یمنی کذا فی فرهنگ مثنوی و شراک بالکسر دوال نعلین که بر عرض آن باشد ب م
جهانی دیده کرده فرش راهند ٭ چو فرش اقبال پابوس تو خواهند ش جهانی بیای
مجهول وحدت و دیده مفعول اول کرده است و فرش راه مفعول دوم اوست و فاعل کرده ضمیر
مستتر در و راجع بجهان یعنی یک جهان دیده های خود را فرش راه شما کرده اند یا رسول الله ب م
فرش دولت قدمبوسی تو می خواهند م ز چهره پای در صحن حرم نه ٭ بفرق خاک ره بوسان قدم
نه ٭ بده دستی ز پا افتادگان را ٭ بکن دلدادگان را ش دست با دال مفتوح و ثبانی زده
معروف و قوت و قدرت ی دلدادگان ای عاشقان م اگر چه غرق دریای گناهیم ٭ فتاده
خشک لب بر شاه راهیم ٭ تو ابر رحمتی آن به که گاهی ٭ کنی بر حال لب خشکان نگاهی ٭ خوش آن کز
گرد ره سوی تو رسیدیم ٭ بدیده گردی از کویت کشیدیم ش ازینجا مصنف رحمة الله علیه بیان احوال
زیارت روضه منوره آنحضرت صلی الله علیه وسلم که خود در زمان ماضی کرده بود می نماید و ایراد صیغه
جمع نظر بکثرت جوارح ست و یا بملاحظهٔ کثرت رفقا م بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم ٭ چراغت را ز جان
پروانه کردیم ٭ بسوی منبرت ره برگرفتیم ٭ ز چهره پایه اش در زر گرفتیم ش منبر جای بلند که از چوب و گل
و غیر آن سازند و واعظ و خطیب بران سوار شده وعظ و خطبه خوانند ب پایه بمعنی زینه و پایگی
چون چهره عشاق زرد می باشد و رنگ زر هم زرد بنا بر آن فرموده که از چهرهٔ زرد خود پایه منبر را در
زر گرفتیم یعنی آنرا در زر گرفته زرین کردیم م ز محرابت بسجده کام جستیم ٭ قدمگاهت بخون دیده
شستیم ش کام بکاف عربی بمعنی مراد و مقصود ودر بعضی نسخه بجای کام گاه واقع شده
و ان هو الا تحریف الناقصین و در بعضی کلمهٔ راه واقع شده م بپای هر ستون قد راست کردیم
مقام راستان درخواست کردیم ٭ بگرد روضه ات گشتیم گستاخ ٭ دلم چون پنجره سوراخ
سوراخ ش گستاخ دلیر و دلم ای حال من انیست م زدیم از اشک ابر چشم بیخواب

حریم آستان روضات آب شش حریم گرد اگرد خانه و جاه و جز آن ب و در اکثر نسخ باضافت حریم بجانب
آستان واقع شده و در بعضی بواو عطف میان حریم و آستان قصیست هم گهی رفتیم زان ساحت غبارے +
گهی چیدیم زو خاشاک و خاری شش رفتن بالضم پاک و صاف کردن زمین بجاروب ساحت کشادگی و فضای خانه
و سرا و ناحیه ب خاشاک ریزه کاه با خاک بهم آمیخته هم ازان نور سواد دیده دادیم + ازین بر ریش دل مرهم نهادیم
شش ازان اشارت بغبار و درین اشارت بخاک و خاشاک هم رداغ آرزو بیت با دل خوش + زدیم از دل بهر
قندیل آتش + کنون گر تن نه خاک آن حریم ست + بحمد الله که جان آنجا مقیم است + بخود درمانده ام از نفس
خودرای + ببین درمانده چندین بخشای + شش درمانده چندین مفعول ببین ست و بخشای معطوف ست بر ببین
بذریعه واو عاطفه و درمانده چند از ذات مصنف و دیگر رفقای وی مراد ست که در زیارت شریک بودند با همه مسلمان
و در بعضی نسخ بدین درمانده چندین بخشای واقع شده ملفظ بدین بجای ببین و چندی بیای مجهول تنکیری هم اگر
نبود چو لطفت دستیاری زدست ما نیاید هیچکاری شش دستیار بفتح یاری دهنده ه هم قضا می افگند از راه ما را
خدا را از خدا درخواه ما را شش قضا بالفتح حکم کردن ب و مراد ازان درینجا حکم الهیست که در روز ازل حاصل
شده است و از راه معرفت خدا و کلمه را بمعنی برای خدا و کلمه را بمعنی برای هم می آید و ما را اینجا نیز بمعنی برای
و مفعول درخواه مضمون هر سه ابیات آینده است یعنی هم که بخشد از یقین اوّل حیاتی + دهد آنگه بکاری دین ثباتی
شش یقین بالفتح بیگمانی د مرگ ج و ثبات بالفتح و ثبوت بضم برجای بودن و قرار گرفتن ب هم چو هول روز
رستاخیز خیزد + با آتش آبروی ما نریزد شش هول ترسانیدن ح رستاخیز و رستخیز با دل مفتوح بثانی زده
و تای فوقانی مفتوح بمعنی قیامت ی و آبروی بالفتح و المد بیای مکسور معروف بمعنی تازگی و تری و
روشنائی روی و عزت و آبروی دبابای معروف آنکه پیش بزرگان کسے قدری و قیمتش باشد ف
و مراد از آتش دوزخ ست و یا غضب الٰهی هم کند با اینهمه گمراهی ما + تر اذن شفاعت خواهی ما شش اشارت
بآیه کریمه من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه هم چو چوگان سرفگنده آوری روی + بمیدان شفاعت امتی گوی
شش امتی گوی یعنی امتی گویان هم بحسن اهتمامت کار جامی + طفیل دیگران یابد تمامی شش اهتمام غمخواری
کردن ح و ب کوشیدن و شفقت کردن و شفقت داشتن و طفیل بضم یکم و فتح دوم نام مردی که
بطفیل و تبعیت دیگران در ضیافت مردان میرفت و طفیلی منسوب بوست فا ما طفیل هم بمعنی طفیلی استعمال
کرده اند و طفیل دیگران حال ست از جامی یا صفت یعنی جامی که طفیلی دیگران و یا بد تمامی خبر کار جامی که مبتدا ست

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار که بمقتضای عند ذکر الصالحین تتنزل
الرحمة ذکر او سرمایه انتزال رحمت نو شهود ست و پیرایه استخلاص از رحمت ظهور وجود

هم کتاب فقر را دیباچه است + سواد نوک کلک خواجه ماست شش دیباچه بجیم عربی لفظ عربیست بمعنی
صفحه روی چون خطبه کتاب روی کتاب ست خطبه او دیباچه گویند و آنچه در عوام بجیم فارسی و یای مجهول شهرت دارد
غلط ست کذا ذکر السید المحقق میر نور الله فی شرح گلستان و راست بمعنی صادق و درست و لائق صفت
دیباچه است و کلمه را مفید معنی اضافت ست و دیباچه مبتدا ست و خبرش مصرع دوم یعنی دیباچه درست کتاب
فقر سواد نوک قلم خواجه ماست یعنی خواجه عبید الله الاحرار هم کسی چون او بلوح ارجمندان + نه زد نقشے بدیع از
نقشبندان شش لوح بالفتح شانه آدمی و جز آن و هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته ب مراد ازان
درین مقام دل ایشان ست و ارجمند صاحب قدر و عزت و خداوند مرتبه را گویند چه ارج با دل مفتوح
بثانی زده بمعنی قدر و مرتبه و مند بمعنی صاحب و خداوند آمده ی و بدیع بالفتح نو پیدا شونده ب یعنی
کسے از نقاشان همچو خواجه نقش بدیع را بر لوح دل ارجمندان نه زد هم چو فقر اندر قبای شاهی آمد +
بتدبیر عبید اللهی آمد شش قبای شاهی ای لباس شاهی و در اللهی یا برای نسبت ست هم نفقر آنرا که
لطفش آشنا کرد + ببر گر خرقه بود ش قبا کرد ش بر بالفتح کنار را گویند که گریبان دار باشد و آن متعارف
در عرب و عجم د استعمال پوشیدنش در عجم بسیار ست کذا فی رساله اللباس للشیخ المحدث و ذکر فی شرح المشکوة
قبا جامه که بریده و دوخته شده باشد و جیب ندارد انتهی بهر حال درینجا مراد از خرقه کسوت درویشان
و از قبا لباس اغنیا و اهل دنیا حاصل آنکه هر کرا لطف او بصفت فقر آشنا کرد در ظاهر اگر وی لباس
فقر درویشان بر تن خود داشت آنکس با ثر صحبت وی آن لباس خود بلباس اغنیا قبول ساخت که
بزرگان گفته اند ه در عمل کوش هر چه خواهی پوش + تاج بر سر نه و علم بر دوش + و تواند که مصرع
دوم آن باشد که اگر تن آنکس خرقه باشد آن خرقه را هم چاک و پاره کرده و مجرد و بے تعلق شد از لباس
ظاهر فقیری که لباس درویشان اهل مشیخت ست و فرهنگ جهانگیری گفته که قبا کردن کنایت از چاک
کردن ست یعنی در لباس غنا فقر حاصل کرد و این کار مشکل ست در سلوک هم ز و ر و حشمتش هر کس
رانشان ست + ردای خواجگی در پا کشان ست + جهان باشد به حشمتش گشت زارے

نمیخواهد دران جز کشت کاری ش کشت زار بحکم الدنیا مزرعة الآخرة و کاری بیای مجهول تنکیری
مفعول نمیخواهد یعنی در جهان کاری را نمیخواهد جز زراعت کردن م ازان دانه کز وی آدم بناکام + ز بستان
بهشت آمد درین دام ش دانه یعنی دانه گندم ناکام ای ناچار درین دام در دنیا کالدنیا سجن المومنین و
جنة الکافرین م هزارش مزرعه در زیر کشت ست + که را در رفتن راه بهشت ست غ هزارش یعنی هزار دانه
تخم خواجه را از اد یعنی توشه ش ب یعنی آن هزار مزرعه توشه رفتن راه بهشت ست م درین مزارعه فشاند
تخم دانه + دران عالم نهد انبار خانه ش انبار بالفتح بمعنے مملو و پری م زمین با همتش یکمشت خاک ست +
زمشت خاکش اندر ره چه باک ست ش همت بالکسر و تشدید میم قصد و آهنگ یعنی تمام زمین و همه دنیا در چشم
همت خواجه بمنزلهٔ یک مشت خاک ست و مشت خاک که در راه او افتاده باشد سد راه وصول بمنزل مقصود
نمی شود م زمشت خاک کامد در راه بیند + بلا انش کجا گردی نشنید + اگر قیصر وگر فغفور چین ست +
بگرد خرمن او خوشه چین ست ش قیصر بالفتح بادشاه روم هر که باشد و فغفور بادشاه چین که بعد
سکندر بوده م بهر جا کافگند طرح زراعت + بر سه گاو دارد قناعت + اگر افتد قبول همتش مفت
شود گاو زمین و آسمان جفت ش طرح انداختن و دور کردن بالکسر انداخته شده ب و فی شرفنامه
طرح چیزیکه بوی کسے را حاجت نباشد و دوری و افگند و نیز فارسیان بمعنی رشته بنا معمار استعمار کرده اند
و بر سه گاو بیای نسبت یعنی گاوان دنیا که مردمان آنها را در کشت کار خود بکار می برند قناعت
بالفتح راضی شدن باندک چیزی و همت بالکسر و تشدید میم قصد و آهنگ ب مفت بالضم و سکون
فا آنچه بے مشقت و رایگان یابند مس و گاو زمین گاوی که در زیر زمین ست یا همین زمین و گاو
آسمان همین آسمان است یا برج ثور حاصل آنکه خواجه هر جا که زراعت می کند همین گاوهای سه گی بنا دی
که در خلق شایع اند راضی می شود و بدانها قناعت کرده آنها را در کار کشت خود بکار می برد اگر نخواهد
و قصد دارد که در کشت زار او گاو زمین و آسمان آمده کار کنند در حال این هر دو گاو مفت برای
قلبه رانی او جفت شده مهیا و تیار شوند و شارح گفته که مصرع از بیت اول بحذف حرف عطف
است یعنی آنکه اگر طرح زراعت افگند و بر سه گاو قناعت کند گاو زمین و آسمان مفت جفت
قلبه او شوند و این وقتے ست که رعایت اسباب و رسم ظاهر کند و الا می تواند که بخرق
عادت بے گاو و قلبه زراعت خود حاصل نماید فافهم م بخرمن کوبی او فضل بے چون

ز ثور آورد گاو از چرخ گردون ش خرمن بادل مکسور خوشهای غله را گویند که بعد از درو کردن انبار سازند
و توده نمایند هنوز دانه را از کاه جدا نکرده باشند ی و فی شرفنامه خرمن توده غله بالیده با کاه آمیخته
و ثور بالفتح گاو نر و نام برجی است از بروج آسمان ب و چرخ بالفتح فلک و گردون بفتح کاف عجمی و سکون
رای مهمله و ضم دال مهمله چرخ و فلک معروف که در هندی گاڑی گویند و اینجا همین معنی اخیر مراد ست
حاصل آنکه کرم و فضل ایزد بیچون برای خرمن کوبی خواجه گردون آسمان و گاو ثور پیدا کرده است یعنی
فلک را گردون ساخت و برج ثور را گاو و ظاهر آنست که در روزگار پیشین رسم دیار ولایت آن بود که خرمن کوبی
بگردون یعنے گاڑی می کردند م فلک را بین کواکب در میانه + ز خرمن هاش یک غربال دانه ش
یک غربال مضاف الیه ست بسوی دانه و غربال بالکسر پرویزن ب آنچه بدان آرد بیزند م هم
بدهقانیش چون داری مسلم + بدان ماند که گوئی روح اعظم + که گر خاک مرکب یا بسیط ست + بجمله فیض
احسانش محیط ست ش دهقان بالکسر و بالضم کشاورز و این لفظ در اصل فارسی دهگان است
معرب کرده اند ب و دهگان بالکسر بمعنی مزارع ی و دهقانی بیای مصدری بمعنی مزارع شدن
و شین معجمه دهقان بمعنی او را آمده و اینجا بمعنے اخیر ست و چون بمعنے اگر شرطیه است و مسلم بالضم
و تشدید لام مفتوحه باور داشته شده ب و ماند بصیغه مضارع بمعنی ماند و روح اعظم کنایه
از عقل فعال ست که در لسان شرع بجبرئیل تعبیر کنند و خاک مرکب کنایه از مخلوقات خاکی
است مثل حیوانات و نباتات و جمادات و جواهر خاک بسیط کنایت از زمین که کره ایست
از کرات اربع عناصر و محیط بمعنی در گیرنده و احاطه کننده و کاف در بیت دوم برای تعلیل
مضمون مصرع از بیت اول ست حاصل آنکه اگر تو ای مخاطب آن خواجه را بر صفت دهقانیت
مسلم داری و بآن متصف کنی پس گویم که آن خواجه همچو عقل فعال ست چراکه چنانچه فیض عقل فعال
بجمیع کائنات از خاک مرکب و بسیط ست همچنین فیض و احسان مرشد من بر همه خرد و بزرگ ست
پس وے اگر بدین نظر قرار یابد باشد چه مضائقه است م گیاهی بهره ور شد از نوالش + ز قوت سوی
فعل آمد کمالش ش گیاه کنایه از نفس مصنف رحمة الله علیه است و نوال بالفتح عطا یعنی من
از عطای آن خواجه بهره یافتم که آنچه بالقوة در من بود و استعداد و قابلیت داشتم که منتهای
آن معرفت الهی ست بفضل در من از صحبت وے حاصل شدم کمال روح اعظم

زین چه باشد ٭ بجز ذم روی این تحسین چه باشد ش یعنی عقل فعال را فیاض خاک مرکب و بسیط
بودن نهایت کمال ست ازین بیش چه خواهد شد و مرشد مرا این تحسین و مقصود رو داشتن او را بهمین
صفت مذمت است و عیب چرا که سوای این کمالات دیگر که عقل فعال ندارد و در مرشد من موجود ست
که عقل فعال را از ان نصیب بهره نیست م مقام خواجه برتر از گمان ست ٭ برون از حد تقریر و بیان ست ٭
دلش بحریست زاسرار الهی ٭ از و یک قطره از مه تا بماهی ٭ بجنبش چون در آید بحر زخار ٭ بجنبش قطره
کے آید بپدیدارش جنبش در مصرع اول بضم جیم حاصل بمصدر از جنبیدن بمعنے حرکت و جنبش در مصرع
دوم مرکب از جنب بفتح جیم بمعنی پهلو و ضمیر شین راجع بجانب بحر زخار ست و بحر دریا و زخار بالفتح
پر شدن دریا از آب و زخار بفتح زاے معجمه و تشدید خای معجمه دریاے مالامال که آب از
ساحلش بگذرد ب و چون در مصرع اول بمعنی اگر و در ثانی بمعنے چگونه م چو بنشیند
مراقب دیده برهم ٭ ببندد دیدهٔ دل از دو عالم ٭ یکے بیند که در قید یکے نیست ٭ وزان در
تنگنائی اندکے نیست ٭ نموده روی در بالا و پست ست ٭ اگر بسیار و گر کم هر چه هست ست
ش کلمهٔ چو شرطیه است و بنشیند فعل ضمیر مستتر در وکه راجع بخواجه است فاعل اوست و مراقب
بمعنے مراقبه کننده حال ست از ضمیر فاعل مذکور و دیده برهم یعنی دیده بسته نیز حال از وست
بطریق حال بعد حال و ببندد معطوف ست بر بنشیند بحذف حرف عاطفه و این هر دو جمله
شرط واقع شده اند و جزاے شرط یکے بیند است و بیند فعل ضمیر در و مستتر که راجع بخواجه است
فاعل او و یکے بیاے مجهول مفعول اوست و قوله که در قید یکے نیست ٭ وزان در تنگ
نائے اندکے نیست ٭ مجموع صفت اول ست و یکے ثانی بیاے معروف مصدریست
بمعنے وحدت ست بخلاف یکے اول که بمعنے واحد ست و زان اشارت بیکے دوم ست
که بمعنے وحدت ست و تنگناے کوچه تنگ و اندکے بیاے معروف مصدری بمعنی نقصان
و اندک شدن حاصل آنکه چون خواجه مراقبه کرده و دیده را از ماسوای الله برهم نموده بنشیند
و متوجه بخدای عز و جل گردد درین هنگام در مشاهده خود بچشم دل یکے را بیند یعنی آن ذات واجب
حق سبحانه و تعالی ببیند که در قید وحدت نیست ذاتش از کثرت و وحدت هر دو منزه و مبراست
و از ان یکے و وحدت در تنگناے اندکی نیست ای بسبب واحد بودن و یکے شدن

در معرض نقصان و یکی نیامده است و مضمون بیت نموده روی الخ نیز صفت یکی اول واقع شده
وا وست و در هر دو مصرع اشارت بهمان یکیست یعنی نماینده روی خود را در آسمان و زمین همان ذات
واحد جل جلاله است که اینما تولوا فثم وجه الله و قلیل و کثیر اگر در عالم هست همان ست و بس هم کند
در هستی او خویش را گم ٭ ببیند و از دوئی چشم توهم ش کند یعنی خواجه کند و ضمیر او راجع بطرف
خدائیتعالی ببیند دای خواجه دوئی ای کثرت توهم یعنی توهم را م چو گردد قطره اندر بحر ناچیز ٭ بحرش
کی بود امکان تمیز ش تمیز بر وزن تفعیل جدا کردن ب خوش آن نافی که سر بر خاک و نیند ٭ دل و
جان بسته فتراک و نیند ش ضمیر او در هر دو مصرع راجع بطرف خواجه است و فتراک بالکسر دوالی باشد
که از زین آویزند بجهت آنکه چیزی را با و ببندند م سر همه بیا یا از سر مایه او ٭ همه در نور غرق از سایه او ٭
مبادا سایهٔ او از جهان دور ٭ زفقدش دیدهٔ ایام بے نور ش مصرع بحذف حرف عطف معطوف ست
بر سایهٔ او از جهان دور و فقد بفتح فا و سکون قاف گم کردن ب ح و بمعنی گم شدن نیز آمده یعنی
سایهٔ او از جهان دور مباد و از گم شدن آن خواجه دیدهٔ ایام و چشم زمانه بی نور مباد یعنی خواجه همیشه
زنده باد و در بعضے نسخ همه در نور محو از سایهٔ اوم سنین عمر احرار ملک کیش ٭ به بیشی باد از دور فلک
بیش ش یعنی عمر وی بازیادتی و بیشی باد از دور فلک زیاده سنین بالکسر بمعنی سالها جمع سنه ب
و ملک بفتحتین فرشته ح کیش بکاف تازی و یای مجهول بمعنی دین و مذهب ه و بیش در هر دو جا
بیای موحده تازی بکسور و یاے مجهول بمعنے بسیار و زیاده و بیشی بیای معروف مصدری بمعنی بیش و
زیاده شدن و دور فلک بقول مشهور سی و شش هزار سال ست و درینجا از دور تمام مدت بقای
دنیا و وجود فلک مراد باید داشت و بعضے که از دور فلک باعتبار حرف فا و کاف که اول
و آخر لفظ فلک ست صد گیرند یعنے عمر وے از صد سال زیاده باد از هرزه بیش نے نماید
و در بعضے نسخ بجاے به بیشی به بیشش بکسر شین اول بمعنی افزونی و بسیاری واقع شده
بیشی یعنے عمر وی بازیادتی و افزونی باد از دور فلک زیاده م خصوصاً عمر فرزندان
نامیش ٭ مفصل دار زاخلاق گرامیش ش نامی بمعنی نامور ه و مفصل بصاد مهمله مشدده
مفتوحه مقابل مجمل مضمون مصراع ثانی صفت فرزندان ست یعنے خصوصاً عمر فرزندان
نامور آن خواجه مفصل دارنده اند اخلاق گرامی را که در خواجه بود یعنے هر خلقی را

ازان اخلاق پدر در خود تفصیل جدا جدا وارند زیاده وافزون باد و در بعضی نسخ مفضل وار
ز اخلاق گرامیش + واقع شده بضاد منقوط از تفضیل و زیادتی حرف را برین تقدیر کلمهٔ وا
صیغهٔ امر باشد یعنی تفضیل داده شده وار از خلقهای بزرگ او هم درین زنگار گون کاخ زراندود
بهم یحیی رسوم الفضل والجود ش گون بضم کاف عجمی بمعنی رنگ یعنی زنگار گون کاخ زراندود کنایة
از دنیاست بهم یحیی با ایشان زنده است رسوم فضل و الجود یعنی فرزندان گرامی آن خواجه صاحب فضل و جود
اند درین مصرع اشارتست باسامی دو فرزندان شریف ایشان که خواجه یحیی و خواجه نظام الفضل اند هم جهان آیینه
مقصود شان باد + وزان نور قدم مشهود شان بادش شان که ضمیر جمعست راجع بفرزندان خواجه است

در مدح سلطان که بموجب مدح السلطان تنزل الامان مدحت او طیب را ضمانست و مادح او از قوت امانی در ان

هم جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام + بود شخصی معین عالمش نام + بود انسان درین شخص معین +
چو عین باصره بسیار روشن + درین عین آنکه چون انسان عین ست + جهان مردمی سلطان حسین ست
ش یکسر بالفتح از یکسر تا یک قدم و از سرتا پای و سراپا مس و شخص بالفتح کالبد مردم و جز آن
و عالم بفتح لام تمام آفریده شدگان و انچه در میان فلک الافلاک باشد ب و انسان بالکسر
مردمان و آدمیان و عین بالفتح چشم و عین باصره چشم بینا و انسان عین مردم چشم ح و مردمی
بالفتح مروت و حلم و بردباری ف حاصل آنکه جمیع ماسوی الله از ارواح و اجسام یک شخص
معین است و انسان قدرتی بمنزله چشم و دیده است و در افراد انسانی سلطان حسین بمثل مردم
چشم است حاصل آنکه وی خلاصهٔ خلاصهٔ خلاصه است هم بزیر این خمیده طاق مینا + دو چشم او همیست
ز دست بیناش مینا بالکسر شیشه سبز و جوهریست سبز مس و خمیده بمعنی خم شده صفت طاق
میناست و طاق مینا کنایه از فلکست ضمیر او راجع بسلطان حسین ست هم خوش آن چشمی که
بینائی از و یافت + به بینائی توانائی از و یافت + فلک صد چشم وار و در ره او بدکر چشم
خو و کند منزلگه او + ز روی اوست روشن چشم عالم + ببوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل + بود یوسف درین مصر فلک نیل ش خلق بفتح خای معجمه بمعنی صورت
و پیدایش ست و خلق بالضم بمعنی خوی و عادت و مروت درین ب و لطف نرمی و نازکی در
کار و کردار ح بی قیل چنانک و بی گفتگو نیل بالکسر رود مصر ب این مصر کنایت از دنیاست و
یوسف نام پیغمبر ست علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بود از افعال ناقصه است ترجمه کان اسمش ضمیر است
در و راجع بسلطان حسین و جز آن یوسف ست و درین مصر ظرف بود و بحسن متعلق او حاصل آنکه هست
سلطان حسین بسبب حسن صورت و سیرت خود در مصر این دنیا که آسمان در وی بجای رود نیل ست بمنزله
یوسف علیه السلام هم در اصلابش کرم رسم قدیم ست + کریم ابن الکریم ابن الکریم ست ش
اصلاب جمع صلب بالضم استخوان پشت و کرم بفتحتین جوانمردی و مردمی و عزیزی و گرانمایه شدن
و کریم بخشنده و جوان مرد و از گناه درگذرنده و رسم بالفتح نشان و آئین ب و درین بیت
اقتباس است از حدیث شریف که در شان یوسف علیه السلام واقع شده قال النبی صلی الله
علیه وسلم الکریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم هم سزد گر از کمال
خوبی او + کند پیر فلک یعقوبی او ش کمال خوبی کمال حسن و معشوقی و یعقوبی کردن کنایه از
عاشقی کردن ست یعنی لائق و سزاوار ست فلک را که بسبب کمال حسن و معشوقیت آن سلطان حسین
عاشقی او کند و بینائی خود را در جدائی او فدا سازد هم ز کف بحر نوال آور در مشت + کشیده
جویبارے از هر انگشت ش جویبار آنجا که گذر آب باشد هم ره صد گشت اهل و هر جویباری + شده
سبز از هر جوی باری + ز دستش کابر و یم هستند از ان کم + خروشان باشد ابر و کف
زنان یم ش یم بالفتح دریا و خروشیدن بمعنی فریاد کردن با گریه و زاری کردن و خروشان
اسم فاعل از وی ست بمعنی خروش کننده و کف زنان بمعنی کف زننده صیغه اسم فاعل است
از کف زدن بمعنی حسرت و افسوس کردن و ضمیر در دستش راجع بسلطان حسین ست و از ان
اشارت ست بسوی دست و ابر در مصرع دوم مبتدا است و خروشان باشد خبر آن و یم در مصرع
ثانی مبتدا ست و کف زنان خبر آن و این جمله معطوف ست بر جملهٔ اولی در دستش متعلق است
بخروشان و کف زنان و کاف در کابر و تعلیلیه است و جمله ابر و یم هستند از ان کم علت و تعلیل
خروشان و کف زنان ست حاصل آنکه از دست سلطان حسین ابر خروش کننده ست

و دریا حسرت خورنده برای آنکه این هر دو یعنی ابر و دریا از دست سلطان حسین کمتر اند آنچه که فیض
و کرم و بخشش دستهای او دارند ابر و دریا در نمی دارند و نتوانند که قوله کابر و یم هستند ازان کم صفت
دست باشند م نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ + نهفته تیغ خود خورشید در میغ ش لمعه بالفتح روشنی ب
و نهفتن بکسر اول و ضم ثانی بمعنی پنهان کردن می و میغ بالکسر و یای مجهول بمعنی ابر ضمیر فاعل
در نموده راجع بسلطان حسین ست و لمعه مفعول اوست و تیغ بمعنے شمشیر و روشنائی ماه دست
و خورد آتش و شمشیره حاصل آنکه ممدوح در شجاعت چنان ست که چون یک پاره از روشنائی شمشیر
زرافشان خود نمودار گردانید خورشید یعنی آفتاب روشنائی خود را از و در زیر ابر پنهان و پوشیده
ساخت م چو گشته برق تیغش پرتو افگن + جهان را کرد چون خورشید روشن ش پرتو روشنائی
هر چیز م دو دم یک برق را گرچه بقا نیست + بقا از تیغ او یکدم جدا نیست ش دم بالفتح زمان
ی اگرچه یک برق در دو زمان و دو وقت باقی و پایدار نمی ماند اما تیغ آن ممدوح من همیشه
باقی و موجود است م بقای او فنای تیرگیهاست + نیاید روشنی با تیرگی راست ش
ای بقای آن تیغ ممدوح و مراد از تیرگیها تیرگی و تاریکی کفر و ظلم و بغی و فسق ست م ز عدل او
بوقت خواب شبگیر + کند نطع از پلنگ خفته نخچیر ش شبگیر بمعنے صبح و آخر شب را نیز گویند کذا فی
لسان الشعرا و نطع بالفتح و الکسر بمعنی بساط و گلیم ب و پلنگ بفتحتین جانور وحشی دشمن شیر که آنرا
ببر گویند و نخچیر شکار ه حاصل آنکه عدل ممدوح من بحدیست که عداوت از میان بهایم و طیور شده
چنانچه نخچیر پلنگ خفته را بستر شب خواب فهمیده هنگام خواب بالای آن پلنگ خفته خواب
می کند م ز شب گردی چو یابد گرگ مالش + نهد از دمبه میشش گرد بالش ش شب گردی
سیر شب و گردیدن شب و مالش بکسر لام ماندگی و کوفتگی راه و دمبه گوشت پاره و چربی که نزدیک
دم میش ولایتی می باشد هندش چکتی گویند و عوام آن میش دمبه دار را دنبه گویند و میش
بالکسر و بیای فارسی گوسفند دنبه دار را دوف و گرد بالش تکیه را گویند که زیر سر نهند و
فاعل نهد میش ست و مفعولش گرد بالش حاصل آنکه از عدل بادشاه من گرگ چنان
دوست موافق شده است که اگر گرگ بسبب شب گردی و شیر شب تصدیع و ماندگی یابد و
کوفته شود میش از دمبه خود برای وی گرد بالش و تکیه نهد م پی جذب محبت چنگل بازش

شود قلاب مرغ تیز پروازش ش پی بالفتح بمعنی برای ی و جذب بالفتح بمعنے کشیدن و محبت بالفتح و دوم
ح در عوام که بضم مشهور ست غلط است و قلاب بالضم و التشدید گرگ که آنرا قلابه هم گویند و
در فرهنگ ابوالفضل که قلاب بضم حلقه حاصل آنکه از رهگذر جذب محبت و کشش دوستی مرغ تیز پرواز که
در چنگل بازی در آید و آنرا قلاب و محل آسائش خود میداند و آن چنگل قلاب آسائشگاه مے
گردد م درخت بیشه بر شاخ و پیوند + اگر شاخ گوزنے را کند بند + کند شیر ژیان مشکل کشائی
به پنجه بخشد از بندش رهائی ش بیشه دشت و جنگل و گوزن بفتحتین و کاف عجمی و سکون زای معجمه
گاو دشتی که آب چشم او تریاک زهر ست و شیر ژیان شیر خشم آلوده ه بر شاخ صفت درخت و
پیوند معطوف بر شاخ رهائی بالفتح بمعنے خلاص و نجات یعنی شیر با گوزن از عدل بادشاه من چنان
دوستی و اخلاص پیدا کرده که اگر شاخ گوزن در شاخهای اشجار صحرا بسته گردد شیر به پنجه خود او را ازین بند
رهائی بخشد و مشکلش بگشاید م کمینگاه بد اندیشان بی باک + بود ز اندیشهٔ نا ایمنی پاک ش کمین بالفتح کاف
تازی و کسر میم پنهان شدن بقصد دشمن یا شکاری و جای پنهان شدن را کمین گاه گویند بتازی
آنرا قرموص خوانند ی و بد اندیشان دشمنان را گویند م اگر یک تن برد چون مهر انور + ز مشرق
تا بمغرب طشتے از زر + نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز که در طشت زر او نگرد تیز ش یک تن بمعنے
یک شخص تنها و چون بمعنی مانند و مهر بمعنی آفتاب و انور بمعنی روشن تر و طشت آوندی که دست
در ان شویند و نیارد بمعنی نتواند و عور بضم عین مهمله و واو معروف بمعنی برهنه و فارسیان ورا بواو
فارسی استعمال کرده اند ف و ورع بالکسر زره ح و پرهیز بیای فارسی بمعنی ترس و تقوی
و نگهداشت خود از مضرت و حذر ه فاعل برد یک تن ست و مفعولش طشتے از زر و اشارت بسوے
یک تن ست حاصل آنکه چنانکه آفتاب طشت زر خود را که همین جرم و قرص اوست تنها از
مشرق تا بمغرب می برد و هیچ کس مزاحم وی نمی باشد همچنین در عهد معدلت بادشاه من در
راهها چنان امن و سلامت نست که اگر کسے جریده و تنها طشتے از زر پر کرده در تمام عالم
از مشرق تا مغرب به برد و هیچ برهنه از لباس تقوے و پرهیزگاری یعنے هیچ دزد و رهزن
و قاطع الطریق نتواند که در طشت زر او نگاه تیز کند بطمع گرفتن تا بر بودن
و گرختن چه رسد و این هر دو بیت در کمال فصاحت و بلاغت مشتمل

استعارات عجیبه و تشبیهات غریبه واقع شده اند کما لا یخفی علی الماهر م چو صبح آنجا که عدل انجمن‌ د +
چو ظلمت ظلم از انجا رخت بندد ش ظلمت بمعنی تاریکی و رخت بستن کنایت از سفر کردن مردن
باشد ی و در بعضی نسخ بجای لفظ عدل که لفظ لطف واقع شده خوانند گانش بهمان طور ز لطف
شعر آگاهی ندارند م چو برق آنجا که قهرش بر فروزد + بیک شعله جهانی را بسوزد + خداوندا به پیران
جوان بخت + که تا هست آسمان چتر و زمین تخت + بزیر پای تخت شاهیش باد + بتارک چتر ظل اللهیش
بادش ش حرف با در لفظ به پیران برای توسل و استعانت ست یعنی وسیله جستن و طلب یاری کردن
چنانچه گویند خدای تعالی فلان را سلامت دارد بالنبی و آله الامجاد و کذا فی دستور العمل و جوان بخت
بمعنی قوی و تازه بخت صفت پیران ست و پای را در بیت ثانی موقوف الآخر بی اضافت
بسوی تخت باید خواند و شین در شاهیش ضمیر متصل ست به کلمهٔ پاے یعنی تخت شاهی
نامدت بقاے آسمان و زمین بزیر پای آن سلطان حسین باد و تارک میانه سر و ظل اللهی
بیای معروف مصدرے بمعنی ظل الله یعنی بادشاه شدن فی الحدیث السلطان ظل الله فی الارض
م فلک با چتر او در چاپلوسی + زمین با تخت او در خاک بوسے ش چاپلوسی با بای عجمی
موقوف و لام مضموم و واو مجهول که بسخنان شیرین و چرب زبانی مردم را بفریبندی و یای معروف
در آخر لفظ چاپلوسی مصدریست و کلمهٔ باد از هر دو مصراع مقدر و محذوف ست بقرینه ذکر سابق
ای در چاپلوسے باد و در خاک بوسے ای در تواضع باد م خراب آباد عالم باد معمور +
باولاد کرامش تا دم صور ش خراب آباد بمعنی ویران مضاف ست بسوی عالم از قبیل
اضافت بسوی موصوف و معمور بمعنی آباد ضد ویران و کرام بکسر کاف عربی بمعنی بزرگ
و دم صور کنایت از روز قیامت ست و باولاد متعلق به معمور ست م تخصیص آنکه چرخ آمد
سطیعش + زمان را تاج سر نام بدیعش + زبان دان عجم زان شد مشرف + به تعریفش عرب
باد امعرف ش بدیع کامل در هر چهار کلمهٔ را عوض اضافت ست ای تاج سر زمان و
زبان دان عجم همین عجم ست و زان اشارت بنام بدیع ست و ضمیر در باد که راجع بنام بدیع است
فاعل باد است و تعریف ثنا کردن و آگاه نمودن و اسم نکره را معرفه کردن ب
این هر دو بیت با وجود ترکیبی خود معماست باسم بدیع الزمان که فرزند سلطان حسین ست

اما معنی ترکیبی بیت اول آنکه ویرانه عالم باولاد بزرگ آن بادشاه آباد باد خصوصاً با فرزند که
آسمان مطیع وی آمد و تاج سر زمانه نام بدیع اوست و معنی معمای وی آنکه چون لفظ بدیع تاج سر
کلمهٔ زمان شود یعنی بر لفظ زمان آید بدیع زمان شود و معنی ترکیبی بیت دوم آنکه از نام آن شاهزاده
مذکور عجم مشرف شد از ستایش کردن آن نام ملک عرب ستایش کرده شده باد و یعنی چنانچه وی
در عجم ممدوح ست در عرب نیز میان اهل عرب هم ممدوح و معروف باد و معنی معماے آن ست که
الف و لام تعریف بر لفظ زمان در آید یعنی معرف بلام شود بدیع الزمان حاصل شود این
است مراد از انکه گفت که آن بمعرفه کردن عرف معرف باد و در بعضی از نسخ مصراع اول
این بیت چنین واقع شده ے زمانش آن عجم از وی مشرف + فعلی هذا فاعل باد ضمیرست
راجع بجانب زمان یعنی آن زمان ممدوح آن زمانیکه عجم ازان مشرف شده و فیضیاب گشته به تعریف
عرب نیز معرف باد یعنی به ستایش عرب ستوده باد و در بعضی نسخ ے زمانش چون عجم آمد
مشرف + و در بعضے ے زبان کامد عجم از وے مشرف + واقع شده است بعمر بلکه این نسخه
صحیح و ثواب و واضح و مشرف شدن عجم از زبان کنایت ست از حاصل شدن بدیع زمان که
ترکیب عجمی ست چون لفظ زمان معرف بلام گردد بدیع الزمان که ترکیب عربیست حاصل شود
و هذا معنی قوله ے به تعریف عرب باد امعرف + و برین تقدیر زمان مبتدا است و مصرع
ثانی خبرش و ضمیر مستتر در و راجع باد ست یعنی لفظ زمان بتعریف که ترکیب عجمی مرکب از لفظ
بدیع شد بتعریف عرب معرف باد یعنی از لام و الف معرف باد و از بیت اول بدیع زمان
حاصل شده بود که ترکیب فارسی ست و از بیت دوم بدیع الزمان حاصل گشت که ترکیب
عربی است م جهان را تا بلندی هست و پستی + مباد این نام پاک از لوح هستی ش
کلمهٔ نام را موقوف الآخر باید خواند و پاک بمعنی صاف و تمام یعنی مباد این نام شهزاده
دور تمام از تختهٔ هستی ملکه باقے و پاینده باد م دگر شهزاده کز بخت مظفر + بطفلی شد طفیلش
تخت و افسر + درم چون دید جاه و احترامش + همی کرد آرزو نقشے ز نامش ش
آرزو و کشش خاطر که بعربی شهوت گویند درم بکسر دال و فتح دوم سکه زر و نقره و مس که تبازیش
درهم بالکسر گویند ف و ضمیر شین در هر دو مصراع راجع بشهزادهٔ دیگر که نامش

منظفر حسین ست نقشی زنامش یعنی صورتی وتجنیسی از نام آن شهزاده را آرزو دو خواهش کردم درین میدان که بادا خالی از درد ٭ فلک طاس تهی را پر فرح کرد ٭ ز برمش خور یکی زرین قدح باد ٭ دلش چون نام دایم پر فرح باد ٭ ش طاس تهی همین جرم فلک ست یعنی فلک تن خود را پر فرح کرد بسبب آن شهزاده و شیخ کریم الله قدس سره نوشته که این هر دو بیت معماست باسم منظفر حسین که نام شهزاده دیگر ست استخراجش باین طورست که مراد از میدان همین لفظ میدان ست واز لفظ درد دا چه درد را بالعربی دا گویند ولفظ میدان اگر از لفظ دا یعنی دال والف خالی گردد لفظ مین باقی ماند ومراد از طاس همین کلمه طاس ست تهی کنایت از طاس خالی الوسطای محذوف الوسط ست چون از طاس حرف وسط اورا که کلمه الف ست دور کنند کلمه طس باقی ماند واز فرح همین کلمه فرح مرادست چون لفظ طس را از لفظ فرح پر کنند یعنی لفظ فرح را درمیان او دارند لفظ طفرحس حاصل گردد وچون طفرحس را در لفظ مین که از مصرع اول بحصول پیوسته است واز لفظ میدان حاصل گشته داخل نمایند مطفر حسین بطای مهمله بحصول انجامد که نقشی وتصحیفی وصورتی از نام منظفر حسین ست در بعضی حواشی ارقام یافته که استخراج این نام چنین ست که از لفظ میدان حرف دا را دور بکن مین خواهد ماند واز طاس الف را دور کن لفظ طس خواهد بود ودر طس لفظ فرح بیار طفرحس خواهد شد وطفرحس درمین بیار مطفر حسین بطای مهمله خواهد بود ودو نقطه خور را بر مطفر بیار مظفر حسین بظای معجمه خواهد شد خور بالضم وسکون رای مهمله بمعنی آفتاب ه

دربیان آنکه هر یک از جمال وعشق مرغی ست از آشیانه وحدت پریده وبر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عشرت معشوقی ست از انجاست و اگر ناله محبت عاشقی ست هم از انجاست

م دران خلوت که هستی بی نشان بود ٭ به کنج نیستی عالم نهان بود ٭ ش خلوت بالفتح جای خالی ف مراد ازین خلوت مرتبه عمی وغیب ست وتعبیر آن بخلوت برای آن ست که آن مرتبه خالی ست از اعتبارات وصفات وشیونات م وجودی بود از نقش دوئی دور ٭

ز گفت وگوی مائی وتوئی دور ٭ ش یعنی ذات بحت که از جمیع اعتبارات وصفات وشیونات مجرد ومعراست حتی از اطلاق الوهیت وآن را مرتبه عمی وغیب گویند واین همه ابیات تا قوله م ولی زانجا که حکم خوبروئی ست ٭ بیان حال همین مرتبه مذکورست ومرتبه غیب عبارت از عالم ارواح وتجردست که هیچ علامت ندارد م جمال مطلق از قید مظاهر ٭ بنور خویشتن هم بر خویش ظاهر ٭ ش مطلق از بند رها کرده شده م دل آرا شاهدی در حجله غیب ٭ مبرا دامنش از تهمت عیب ٭ ش دل آرا بمعنی آراینده دل وشاهد بمعنی معشوق وحجله بفتحتین موضعی که به پرده آراسته کنند برای عروس اما در فارسی بفتح حا وسکون جیم استعمال یافته تهمت بالضم گمان بد بردن وگمان بد م صبا از طره اش نگسسته تاری ٭ ندیده چشمش از سرمه غباری ٭ ش طره بالضم وتشدید رای موی پیشانی ب وفی کنز اللغات طره گیسو م نه با آئینه رویش درمیانه ٭ نه زلفش را کشیده دست شانه ٭ نه گشته با گلش همسایه سنبل ٭ نه بسته سبزه اش پیرایه بر گل ٭ ش مراد از گل درین جا رخسارست واز سنبل زلف وموی وسنبل در اصل لغت کاهی ست خوشبو که بزلف وخط شاهدان او را نسبت کنند وخورش آهوان مشکین همین ست هندیش بالچهر گویند ه مراد از سبزه خط ریش ست وآغاز ریش پیرایه زیب وزینت چهره معشوق ست ف در بعضی نسخ مصححه بجای این مصراع ثانی این مصراع واقع شده م نه رسته سبزه اش پیرامن گل ٭ م رخش ساده ز هر خطی وخالی ٭ ندیده هیچ چشمی زو خیالی ٭ ش خیال بالفتح پنداشت وشخصی وصورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری ب ح م نوای دلبری با خویش می ساخت ٭ قمار عاشقی با خویش می باخت ٭ ش نوا بالفتح هر نغمه را گویند عموماً ونام مقامی ست از جمله دوازده مقام موسیقی خصوصاً ی ودلبر آنکه دل عاشقان را بحسن وکرشمه بر دو برنده دل ه دیا در دلبری مصدریست وقمار بالکسر بگرو چیزی باختن ونبرد کردن باهم بگرو ب و ح م ولی زانجا که حکم خوبرو نیست ٭ ز پرده خوبرو در تنگ خو نیست ٭ ش وله بیای مجهول بمعنی ولیکن وازانجا که بمعنی برای آنکه وبنا بر آنکه وحکم بالضم بمعنی اثر حکم الشی اثره المترتب علیه خوبروئی بسکون یای معروف مصدری بمعنی معشوقی ای معشوق شدن وهمچنین تنگ خوئی بمعنی تنگ خوشدن یعنی بیزاری ای

بیزار شدن و خوبرو بمعنی معشوق و قوله برون زد خیمه آه بمعنی متصل نه مربوط باین بیت ست و مضمون مصرع ثانی این بیت مبتدا است و حکم خوبرو میست خبر آن حاصل آنکه اولاً معشوق حقیقی و شاهد ازلی در پردهٔ غیب مستور و مخفی بود و هیچکس با او نبود لیکن بنا بر آن که بیزار بودن معشوق از پرده اثر معشوقیت و بیتابانه ظاهر و جلوه گر شدن از مقتضیات کمال حسن آن معشوق حقیقی و حسن ازلی هم برون زد خیمه ز اقلیم تقدس ٭ یعنی جلوه گر شد و توجه و تنزل بکثرت کرد هم نکو رو تاب مستوری ندارد ٭ چو در بندی سر از روزن بر آرد ش نکو رو معشوق و خوبصورت را گویند و تاب بمعنی طاقت و توانائی و بمعنی محنت و مشقت آیدی و مستوری بیای معروف مصدری پوشیده شدن هم نظر کن لاله را در کوهساران ٭ که چون خرم شود فصل بهاران ش اینهمه ابیات تا قوله آفاق و انفس تائید و تمثیل مضمون دو بیت سابق ست اعنی قوله ولی زانجا که حکم آه نکو رو تاب مستوری ندارد ٭ آه و لاله هر گلی را گویند که خودرو باشد اما چون لاله تنها واقع شود لاله لعل مراد بود که میانهٔ وی مقداری سیاهی ست و آن سیاهی را سویدای دل نسبت کرده اند و آن را لاله نعمان هم خوانند و لاله کوهی و لاله صحرائی و لاله شقائق و لاله دورو و لاله خودرو و لاله دلسوز و لاله دل سوخته و لاله نعمان و لاله ختائی شیخ سعدی در گلستان می فرماید بیت این پر از لالهای رنگا رنگ ٭ وان پر از میوهای گوناگون ٭ و کوهساره زمین که در و کوهها بسیار باشد هذا کلمه و سار کلمه ایست که مفید معنی بسیاری و انبوهی باشد چون نمکسار و کوهسار و شاخساری و بهار مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند و کوهساران و بهاران بمعنی کوهسار و بهار ست و الف و نون دران محض برای زینت کلام است و معنی دخل ندارد و این هر دو کلمه مفرد اند نه جمع بهار و کوهسار همچو جانان و جاویدان و بامدادان که به معنی صیغه مفرد اند به معنی جان و جاوید و بامداد و چون کلمه شرط ست و کند شق جزای آن هم کند شق شقه گل زیر خارا ٭ جمال خود کند زان آشکارا ش شق بالفتح شگافتن و دیدن و شقه بضم شین معجمه به معنی جامهٔ دراز نه و فی کشف اللغات شقه بالضم جامهٔ پیش شگافته خلاف جبه و راه دور و سفر و جامه دراز انتهی و گل بکسر کاف عجمی خاک که بتازیش

طین

طین گویند و وی مضاف الیه شقه است و مجموع شقه گل مفعول اول کند و شق مفعول ثانی وی و زیر خارا ظرف مکان کند و خارا بمعنی سنگ سخت ه و فاعل کند ضمیر ست در و راجع بسوی لاله م ترا چون معنی در خاطر افتد ٭ که سلک معانی نادر افتد ٭ نیاری از خیال آن گذشتن ٭ دهی بیرون بگفتن یا نوشتن ش نیاری ای نتوانی و آن یعنی که در خاطر تو آمده و بگفتن ای بتقریر و نوشتن ای به تحریر م چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست ٭ نخست این جنبش از حسن ازل خاست ٭ برون زد خیمه ز اقلیم تقدس ٭ تجلی کرد بر آفاق و انفس ٭ ش فاعل زد و فاعل کرد ضمیری است در و عاید بسوی حسن ازل یا وجود مطلق و این بیت مع ابیات آینده اشارت ست بمس آیت که جمله شش مرتبت مراد از اقلیم تقدس مرتبه عمی ست و آفاق جمع افق بضمتین و سکون بمعنی کرانه و انفس جمع نفس بمعنی جان ح و مراد از آفاق اینجا اجسام ست و از انفس ارواح قال الله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم افلا تبصرون م ز هر آئینه بنمود روئی ٭ بهر جا خاست از وی گفتگوئی ٭ ز ذرات جهان آئینه ساخت ٭ ز روی خود بهر یک عکس انداخت ش جلوه گفته اند که جمله اشیا و مخلوقات مظاهر حق سبحانه تعالی است و آئینه ذات کامل الصفات او و مظهر اتم و آئینه تام از ذات انسان ست لهذا در شان وی واقع ست الانسان مرآة الحق و الانسان سری دانا سره م از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت ٭ ملک سرگشته خود را چون فلک یافت ش لمعه بالفتح روشنی و درخشیدنی ف م همه سبوحیان سبوح جویان ٭ شدند از بیخودی سبوح گویان ش سبوحیان کنایت از فرشتگان ست و سبوح اسمیست از اسمای صفات الٰهی فی الصراح و سبوح بالضم و تشدید اسم من صفات الله تعالی قال ثعلب کل اسم علی فعول فهو مفتوح الاول الا السبوح و القدوس فان الضم فیهما اکثر و کذلک والروح و مراد سبوح اول نام خدای تعالی است و از ثانی تسبیح مشهور که سبوح قدوس ربنا و رب الملائکه والروح م ز غواصان این بحر فلک فلک ٭ برآمد غلغل سبحان ذی الملک ش غواص بفتح و صاد مهمله در آب فرو رفتن ناگاه و ناگاه بر چیزی فرود آمدن و غواص بدریا فرو شونده بطلب مروارید فلک بفتحتین آسمان و فلک بالضم و سکون کشتی ح و این بحر اشارت به بحر عشق الٰهی ست پس مراد از غواصان او عاشقان الٰهی ست یعنی از و فرو رفتگان و غرق شوندگان این بحر عشق

گر کشتی او فلک ست غلغلهٔ سبحان ذی الملک بر آمد و یا غواصان عبارت از فرشتگان که در دریای
این عالم که آسمان بجای کشتی اوست سیر میکنند چنانچه در تفسیر والسابحات سبحاً از سابحات ملائکه مراد داشته
اند و غلغل در لغت شوریدن بلبلان و پرندگان از غایت مستی و فریاد کثیر که یک جا بر آید و معلوم
نشود که چه می گویند ات و سبحان ذی الملک اشارت ست به تسبیح سبحان ذی الملک و الملکوت
سبحان ذی العزة والعظمة والهیبة والقدرة والکبریاء والجبروت ۵ هم ازان لمعه فروغی برگل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد ش یعنی برگل که بلبل عاشق وی گشته حسن ازلی تجلی کرده است
در و معشوق حقیقی جلوه نمود م کرخ خود شمع زان آتش برافروخت ۰ بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ش کاشانه بمعنی خانه ه یعنی شمع که در هر خانه بسیار پروانه ها را بعشق خود می سوزد رخ خود را
بهمان آتش نورانی منور و روشن کرده است ای در شمع هم ظهور همان ذات واحد است م
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب ۰ برون آورد سر نیلوفر از آب ش تافتن بمعنی پرتو
انداختن آفتاب و ماه و ستارگان و چراغ و آتش باشد و تاب بمعنی فروغ و پرتو ی و نیلوفر
نام گل ست که در آب پیدا می شود چنانچه بار و برگ آن سطح آب را تمام فرا گیرد و آن دو قسم است
یکی نیلوفر قمری که او را بهندی با پهول گویند وی چون بشب بشگفد او را عاشق قمر نامند و دوم
شمسی که بهندی او را کنول گویند وی را چونکه بروز بشگفد عاشق آفتاب گویند و درینجا مراد
از نیلوفر همین قسم ست م ز رویش روی خویش آراست لیلی ۰ بهر مویش ز مجنون خاست میلی
ش لیلی معشوقهٔ قیس که مجنون لقب اوست ه و لیلی را بیای مجهول برای رعایت میلی باید خواند
م لب شیرین بشکر ریز بکشاد ۰ دل از پرویز برد و جان ز فرهاد ش شیرین معروف و
نیز نام معشوقهٔ فرهاد و خسرو ه و کلمهٔ لب مضاف ست بسوی کلمهٔ شیرین و شکر ریز بمعنی
شکر ریزنده که کنایت از فصاحت و بلاغت کلام شیرین سخن ست و در مجمع الفرس گفته که
لفظ شکر ریز در نسخهٔ میرزا بمعنی کلام فصیح و بذله گوئی آمده و در فرهنگ بمعنی سخنان شیرین
و شعر گوئی مطربان با آواز خوش نیز آمده انتهی و پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان و
شیرین زن و معشوقهٔ او بوده و پرویز لقب اوست و خسرو نام اوست و صاحب
مجمع الانساب آورده که پرویز بلغت پهلوی ماهی را گویند چون خسرو ماهی را بغایت دوست

میداشت ملقب باین نام شد و بمعنی مظفر نیز آمده و در مفاتیح العلوم بمعنی عزیز گفته م ش فرهاد
نام سنگتراشی بود عاشق شیرین معشوقهٔ خسرو شده چون او بمیعاد یافتن شیرین در میان کوه راه
کرده بود پرویز او را بزبانی کسی بدروغ خبر رسانید که شیرین مرد باستماع این خبر ناخوش
فرهاد خود را از کوه انداخت و جان شیرین بیاد شیرین داد آخر بشنیدن موت فرهاد شیرین
هم بمرد و بمردن شیرین خسرو پرویز هم فوت شد م سر از جیب مه کنعان بر آورد ۰ زلیخا را
دمار از جان بر آورد ش جیب عبارت ست از سوراخ جامه که سر را ازانجا بدر کنند
ب و کنعان نام شهری که یعقوب علیه السلام دران سکونت داشت و مه کنعان کنایه
از یوسف علیه السلام ست م و دمار بالفتح بمعنی هلاک ه سر بر آوردن عبارت از ظاهر
کردن ست یعنی آن محبوب حقیقی خود را ظاهر کرد از گریبان یوسف ع م یعنی حسن یوسف ع
که بود پرتو حسن اوست م جمال اوست هر جا جلوه کرده ۰ ز معشوقان عالم بسته پرده ش
یعنی آن معشوق حقیقی معشوقان ظاهری و مجازی را بر خود پرده بسته و ایشان را پرده
خود ساخته خود را در لباس این معشوقان ظاهر کرده و بحقیقت ربایندهٔ دلهای عشاق او ست
و این همه معشوقان مظاهر و جلوه گاه او یند م بهر پرده که بینی پردگی اوست ۰ قضا جنبان
هر دل بردگی اوست ش و پردگی بمعنی درون پردگی صاحب پرده و پرده نشین و پرده نشینده
قضا جنبان کنایه از سبب ست و دل بردگی کنایت از معشوقی و دلبری است یعنی
در هر پرده ظاهر که تو آن پرده را بینی پرده نشین همان معشوق حقیقی ست و مراد ازین پرده
همین معشوقان مجازی ست که در بیت سابق آن را پرده ذات الهیت قرار داده است
و همان معشوق حقیقی ست بسبب وحدت معشوقی هر معشوق مجازی یعنی هر معشوق ظاهری
که دل عاشق میبرد بسبب آن می برد که در وی حسن اوست جلوه گر و تواند که مصرع ثانی
محمول بر ترکیبی باشد یعنی جنبانیده و جنبش دهنده قضای هر دل بردن که از طرف معشوق ظاهر
باشد اوست و اشکال کرده می شود که یعنی دل بردگی معشوقی و دل بردن نمی تواند شد چه کلمهٔ گی
بکسر کاف عجمی و سکون یای که برای افادهٔ معنی حاصل ست به آخر کلمه که دران های مختفی بود
لاحق می شود چون شرمندگی و بندگی نه بمعنی دلبردگی که کلمهٔ گی دران بآخر کلمهٔ دل برده

لاحق شده دلبروه عاشق را گویند عاشقے باشد نه دلبری و معشوقی هم بعشق اوست ل راز زندگانی
بعشق اوست جا نرا کامرانی + ولی کو عاشق خوبان دلجوست + اگر داند و گرنے عاشق او
ش یعنی شخص که عاشق و مفتون معشوقان مجازیست بحقیقت عاشق همان معشوق حقیقی ست
آن کس ایمعنی را خواه داند یا نداند زیرا که جلوه گر درین معشوقان اوست هم ہلاتا در غلط نافتی که
گوئی + که از ما عاشقی و از وی نکوئی ش ہلا بفتح الهاء مع اللام کلمه تنبیه ست یعنی وه نکوئی و
نیکوئی بیاے معروف بمعنی معشوق و مشار الیه وے واو معشوق حقیقی و کلمه تا بمعنے زنهار آمده
ی حاصل آنکه زنهار بغلط مگو اے مخاطب که صفت عاشقی از ما و صفت معشوقی از خدای تعالی
زیرا که مانند معشوقی عشق هم ای مخاطب ستوده از ذات الهی سر زده در تو نمودار شده چنانچه صفت
معشوقیت از خدای تعالی سر زده شد در بندگان جلوه گر گردیده است چنانچه از ابیات سابقه
واضح شده همچنین صفت عشق عاشقیت از همان ذات حق است که در بنده جلوه گر شده
پس هر که در جهان معشوق ست بحقیقت از همان ذات حق است و هر که عاشق ست هم همان
ذات تعالی شانه که همچو نیکوئی عشق ای ستوده از و سر برزده در تو نموده م تو ئی آئینه و آئینه
آرا + توئی پوشیده وا و آشکارا + چو نیکو بنگری آئینه هم اوست + نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
ش گنجینه جای گنج م من و تو در میان کارے نداریم + بجز بیهوده پنداری نداریم ش بیهوده
بالکسر ناقص و باطل و بے نفع و بیفائده و نیز جائیه سوخته که هیچ کار نیاید و پندار گمان
و ظن م خمش کین قصه پایانی ندارد + زبانی از زبان دانی ندارد ش پایان بمعنی آخر و تمامی و انتها
و زبان دان فهیم و فصیح را گویند و نیز سخنگوی را گویند و شخصے را که همه زبانها داند می و
فاعل ندارد در هر دو مصراع ضمیر نیست مستتر در و راجع بسوی قصه یعنی این قصه انتهائی ندارد و نه
زبانی و تفهیم کننده یعنی کسے او را فهم و تقریر و بیان نتواند کرد م همان بهتر که با درد عشق هیچم
که بے این گفتگو پیچم بپیچم ش پیچ بمعنی معدوم و چیزی نه

نخل در بستان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن

م دل فارغ ز درد عشق دل نیست + تن بے درد دل جز آب و گل نیست + ز عالم ۱۱۹

روی آور وه غم عشق + که باشد عالم خوش عالم عشق + غم عشق از دل کس کم مبادا + دل عشق
در عالم مبادا + فلک سرگشته از سودای عشق ست + جهان پر فتنه از غوغای عشق ست
ش فتنه بلا و فساد و غوغا لغ که بیرش بر آمده باشد و فریاد بسیار که از مردم خیزد
م نی عشقت دهد گرمی و مستی + دگر افسردگی و خود پرستی ش ای چیز دیگر که سوای
عشق ست افسردگی و خود پرستی می دهد ترا حاصل آن که غیر از عشق هر چه هست
پژمردگی و خود پرستی و تکبر و نخوت و دوری از خدا می بخشد و محتمل که از و گرمی دنیاوی که
خمر دام الخبائث خوانند مراد باشد یعنے شراب عشق ترا گرمی و مستی و جوش می بخشد
و صفات حسنه دهد و شراب دیگر یعنے شراب ظاهر دنیوے افسردگی و خود پرستی و
صفات ذمیمه پیدا می کند م اسیر عشق شو کازاد باشی + غمش بر سینه نه تا شاد باشی +
زیاده عشق عاشق تازگی یافت + ز ذکر او بلند آوازگی یافت اگر مجنون نه مے زین
جام خوردے + که او را در دو عالم نام بردے ش جام مراد از جام عشق و در مصرع
ثانی کاف بمعنی کدام ست م هزاران عاقل و فرزانه رفتند + و لے از عاشقے بیگانه
رفتند + فرزانه بالفتح الحکیم و فاضل و عاقل و دانا می م نه نامے ماند زیشان نه نشانے
نه در دست زمانه داستانے ش داستان بالسین موقوف حکایت گذشتگان و مثل
و افسانه ف م بسا مرغان خوش پیکر که هستند + که خلق از ذکر ایشان لب به بستند ش
پیکر بمعنی صورت م چو اهل دل ز عشق افسانه گویند + حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گر چه صد کار آزمائے + همین عشقت دهد از خود رهائی ش گیتی و روزگار و این
جهان بمعنی زمین نیز ه یعنی اگر براے از خود واز قید نفس رستن واز پندار گذشتن
صد کار ها را از ریاضات و غیرها بگیتی نمائی هیچ نفع ترا نه بخشد علاج رستن از خود همین
عشق است و بس مولانا روم قدس سره فرماید ے شاد باش ای عشق خوش سودای ما +
ای طبیب جمله علتهای ما + اے دوای نخوت ناموس ما + وے تو افلاطون و جالینوس ما
م متاب از عشق رو گر چه مجازیست + که آن بهر حقیقت چاره سازیست + بلوح اول
الف با تا نخوانی + ز قرآن درس خواندن کی توانی ش الف با عبارت از همه حروف

تهجی ست و می تواند شد الف با یا بمثناة التحتانیه که آخر حروف تهجی ست باشد لیکن نسخه اول واضح ست
حاصل آنکه تا حروف تهجی را اوّل نخوانی قرآن خواندن کی توانی و درس خواندن محاورهٔ فارسیانست
از درس علم خواندن و کتاب خواندن ف از شیخ محمد جزری سماعست که درس سبق را گویند

حکایت بر سبیل تمثیل

م شنیدم شد مریدی پیش پیرے ❊ که باشد در سلوکش دستگیرے ش شد بالضم بمعنی رفت و گذشت
ه و سلوک راه رفتن بجانب خدا و فی التاج السلوک راه بردن م بگفت ای پا نشد در عشقت
از جای ❊ برو عاشق شو آنگه پیش من آی ش فاعل گفت پیر ست که در بیت بالا مذکور شده
و پا نشد ای پا نرفت و نلغزیدم کر بی جام می صورت کشیدن ❊ نیاری جرعه از معنے چشیدن ش
ای بی کشیدن جام شراب ظاهر نشاید چشیدن پیالهٔ شراب حقیقت مراد از می صوری عشق مجازیست
و از جرعهٔ معنے عشق حقیقے هم ولی باشد که در صورت ثانی ❊ ازین پل زود خود را بگذرانی ش و درین
اشاره است بقول صحیح مشهور که المجاز قنطرة الحقیقت عشق مجازی پل عشق حقیقی ست م چو خواهی
رخت در منزل نهادن ❊ نشاید بر سر پل ایستادن ش رخت اسباب خانه و جز آن م بحمد الله
که تا بودم درین دیر ❊ براه عاشقی بودم سبک سیر ش این دیر کنایت از دنیاست و سبک
بمعنی شتابی که بتازی عجول خوانند و در جهانگیری گفته که سبک با ول مفتوح و ثانی مضموم چست
و چابک و سبک سیر بمعنی تیز روم چو دایه مشک من بی نافه دیده ❊ به تیغ عاشقی نافم بریده ش
مراد از مشک وجود تن ست و از نافه رحم مادر یعنی چون دایه مشک وجود تن مرا بی نافهای جدا از
نافه رحم و شکم مادر دیده یعنی در همان وقت که دایه مرا متولد یافت به تیغ عشق ناف مرا برید یا گوئیم
که چون دایه یعنی عشق را که بمشک مانندست بی نافه دیده بیحجاب از من استشمام نموده بمناسب
لائق آن ناف مرا به تیغ عشق قطع نموده و در بعضے نسخه ٥ چو دایه ناف من بی مشک دیده ❊
واقع شده و المآل واحد و هر که معنی این نسخه چنین گوید که چون دایه وجود تن مرا بی مشک عشق
یافت یعنی در من اثری از عشق نیافت به تیغ عاشقی ناف من ببرید و بسبب این عمل عشق
مهر در من نهاد و فقدار تکب قصوراً عظیماً م چو مادر بر لبم پستان نهاده ❊ ز خونخواری عشقم شیر داده

ش خونخواری عشق محنت و تکالیف و ریاضات شاقه او م اگرچه موی من اکنون چو شیر ست ❊
هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر ست ش شیر مراد سفید ضمیر اندرون دل ه م به پیری و جوانی
نیست چون عشق ❊ دمد بر من دمادم این فسون عشق ش به پیری یعنی در پیری و دمادم
بمعنی پیاپی و بهر دم زدنی ه و الف درو می بجای واو عطف ست یا برای اتصال یعنی دمبدم و
در فرهنگ جهانگیری گفته که نوعی از الف که برای افادهٔ معنی ملابست و قرب و توالی میان دو کلمه
متجانس در آورند همچو خندا خند و دوشا دوش و زونه و پیچا پیچ و فاعل دمد عشق ست و این فسون
اشارتست بمضمون ابیاتهای ثلاثه لاحقه که جامی چون شدی در عاشقی پیر ❊ سکبر وحی کن و
در عاشقی میرش سکبر مرح ظریف ه و مراد از سکبر و حی درینجا ظریفی و خوش گفتاری و خوشگوئی
است م بنه در عشقبازی داستانی ❊ که ماند از تو در عالم نشانی ش نشانی یعنی یک علامت
ه م بکش از عشق زکلک نکته زایت ❊ که چون از جا روی ماند بجایت ش از کلک نکته زایت ای
از قلم نکته پیدا کننده خود نکته بالضم سخن باریک را گویند و از جاروی ای بمیری م چو از عشق
این ندا آمد بگوشم ❊ باستقبال بیرون رفت هوشم ❊ بجان گشتم گرو فرمان بری را ❊ نهادم

رسم نو سحر آوری را ش گرو بمعنی قید و سرگرم و سحر آوری بیان کردن سخن را فی الحدیث ان من
البیان لسحرا و ان من الشعر لحکمة م برانم گر خدا توفیق بخشد ❊ که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد ش نخل ای قلم
من م کنم از سوز عشق آن نکته رانی ❊ که سوزد عقل رخت زندگانی ش بسوزد تعدیست م
درین فیروزه گنبد افگنم دود ❊ کنم چشم کواکب گریه آلود ش گنبد فیروزه کنایت از فلک ست
یعنی سخن عشق را بقصے خوب و لطیف و پاکیزه در نظم بیان کنم که از فلک بسبب آه حسرت که بر بیان من کشد
دود بر آید و همه ستارگان بگریند و اولی آنکه بگوییم که سخن عشق چنان پر درد سوزناک بیان کنم که فلک
بسوز دود بر آید و کواکب از دود شوق آن بگریند و ناله و زاری آغاز نمایند م سخن را پایه بر جائے
رسانم ❊ که بنواز دبا حسنت آسمانم ش احسنت نیکو گفتی تو و پایه بمعنی قدر و مرتبه و

دسته گل از چمن فضائل سخن چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بر آن پیچیدن

دسته بالفتح گلها و ریاحین و سبزها و گیاها که یکجا بسته باشند دی و فی شرفنامه دسته گلهای بسیار بشاخ بسته

هم سخن دیباچهٔ دیوان عشق ست ✤ سخن نوبادهٔ بستان عشق ست سخن کنایه از کلام نفسی ست
که صفت حقیقی حق تعالی است از جملهٔ صفات ثمانیه که بمذهب متکلمین نه عین ذات اند و نه غیر آن و بطور
فلاسفه و صوفیه عین ذات حق اند و دیباچه روی کتاب اول کتاب را گویند ف و نوبادهٔ هر چیز نو
در آمده را گویند عموماً و میوهٔ نو رسیده را خصوصاً ای هم خرد را کاروباری لیکن چون سخن نیست چه بزا
یادگاری چون سخن نیست ✤ بعالم هر چه از نو و کهن زاد ✤ چنین گوید سخندان کز سخن زاد یعنی ای کلمه
کن موجود شد هم سخن از کاف و نون دم بر قلم زد ✤ قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد دم بالفتح معروف
که تا زبیش نفس بالفتحتین گویند و صفحه بالفتح یکجانب وی چیزی دیگر ورق وی ف و مراد از کاف
و نون کلمهٔ کن ست و دم بر قلم زدن کنایه از پیدا کردن قلم ست یعنی کلام الهی اولاً بلفظ کن قلم را پیدا کرد
قال النبی علیه السلام اول ما خلق الله القلم و بعد از قلم همه اشیا موجود گشتند چون بسبب قلم و بعد از
موجود شدن آن وجود همه اشیا شد گویا پیدا کننده همه اشیا و هستی بخشندهٔ همه موجودات اوست لهذا
فرمود قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد و باید دانست که مراد از قلم درینجا حقیقت محمدی ست که واسطهٔ وجود جمیع کائنات
اوست نه غیر او واو ست که کشاد از چشمه اش فوارهٔ جود و بعضی از صفحهٔ هستی لوح محفوظ مراد میدارند و نیز لکن
خلق اشیا بامر کن مذهب بعضی از ارباب علم است اما نزد محققین تکوین صفت حقیقی نیست بلکه قول کن که در کریمه
انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون واقع شده کنایه از سرعت امتثال ست هم چو شد قاف قلم زان کاف
موجود ✤ کشاد از چشمه اش فوارهٔ جود ش یعنی چون قلم از لفظ کن موجود شد و ضمیر ش بطرف قاف ست
هم جهان باشان که در بالا و پستند ✤ ز جوششهای آن فواره مستند ش جهان باشان ای باشندگان جهان
هم چوزان جوشش کند لب نکته رانی ✤ گلی باشند ز گلزار معانی ✤ زند با دنفس و ستش بدامان ✤ برون
آرد ز گلزارش خرامان ش نفس بفتحتین دم و بدامان یعنی دست بدامن آن گل ز گلزارش یعنی آن گل را
هم کنده برو ز دروازهٔ گوش ✤ فتد از مقدم او هوش مدهوش ش قدوم و مقدم از سفر آمدن ح و مدهوش
اسم مفعول از دهشت ست اما فارسیان و را بواو فارسی استعمال کرده اند ماضی و مستقبل و اسم فاعل
نیامده است ٥ هم کند خاطر باستقبال آهنگ ✤ درگه رو دل بهر چون غنچه اش تنگ ش بر بالفتح بمعنی کنار و آغوش
ی گهی لب را نشاط خنده آرد ✤ گه از دیده نم اندوه بارد ✤ از و خنده و لب اندوه مندان ✤ فرو گریان
شود دلهای خندان ش بار د در مصرع دوم بیت اول متعدی ست و اندوه بمعنی غم و مند بالفتح

بمعنی خداوند ست و اکثر در آخر کلمات ترکیب کنند تا معنی خداوند بحصول آید چون دولت مند و
دانشمند و ارجمندی و اندوه مند بمعنی صاحب اندوه خداوند غم و اندوه مندان جمع اوست هم چو
این شان الهی بینم از وی ✤ معاذ الله که دامن چینم از وی ش شان بمعنی حال و کار و نیز بمعنی
مرتبه ف و این شان اشارتست بصفت جمال و جلال که از ابیات سابق مفهوم میشود چه خندان
کردن مقتضی صفت جمال و رحمت ست و گریان ساختن کار صفت جلال و غضب ست و وی
اشارت بسخن ست و معاذ الله بالفتح بمعنی اعوذ بالله آمده است ف یعنی پناه می جویم پناه
جستنی بخدا و دامن چیدن کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی هم
بدین می شغل گیری ساخت پیرم ✤ به پیرافشانی اکنون شغل گیرم ش این می اشارت ست
بدنیا بعلائق دنیاوی و شغل گیری بمعنی مشغولی و پیرافشانی کنایت از ترک علائق دنیوی ست
و شغل بمعنی کار و مشغول شدن حاصل آنکه مشغول شدن در گرفتن شغل بدنیا و علائق دنیوی
مرا پیر ساخت و تمام عمر من دران خرج شد اکنون می خواهم که به ترک آن علائق مشغولی شوم و
اوقات خود را با شعار حسنه و دیگر کارهای دینی معمور دارم و در بعضی نسخ به پیرافشانی بکسر ی
عجمی و سکون یای تحتانی بجای پرافشانی واقع شده و پیرافشانی عبارت از کار قوی کردن
هنگام پیری که بعد از آن بشغل آن توان کرد یعنی آخر کار او همین باشد فی ولف و شارح این
نسخه را چنین تفسیر کرده که شغل گیرم که پیری را بیفشاند و جوانی باز آرد و آن شغل سخن ست
و بعضی گفته اند ای بافشاندن و افگندن پیر سخنهای دلاویز خود و بیرون کردن راز نهانی
خود مشغول شوم هم و هم از دل برون آن از نهان را ✤ بخندانم بگریانم جهان را ✤ کهن شد
دولت شیرین و خسرو ✤ بشیرینی نشانم خسرو نو ش بشیرینی بیای مجهول و حدت مراد از زلیخا
و خسرو نو مراد از یوسف ع و خسرو نو در ترکیب مفعول واقع شده است یعنی با زلیخا یوسف را نشانم
هم سر آمد نوبت لیلی و مجنون ✤ کسی دیگر سر آمد سازم اکنون ش سر آمد بمعنی آخر آمد و تمام
شد و نیز بمعنی غالب حاصل نوبت لیلی و مجنون آخر آمد و تمام شد یعنی قصهٔ لیلی و مجنون تصنیف کرده
فارغ شدم و آن قصه را باتمام رساندم حالا کسی دیگر را غالب میکنم یعنی میخواهم اکنون
را قصهٔ یوسف و زلیخا را بیان کنم و آن را باتمام رسانم که کتابی دران تصنیف کنم که همین کتاب

است م چو طوطی طبع را سازم شکر خا * ز حسن یوسف و عشق زلیخا ش طوطی بضم طای اوّل
و سکون واو و کسر طای ثانی معرب توتی ست بعربی و در اینجا هم گویند و می جانوریست
سخن گوی ببندش تو خوانند و خا مختصر خای ست که بمعنی خانیده ست ه شکر خا بمعنی خانیدهٔ
شکر و یوسف بضم سین و فتح آن و کسر آن اسم عبری است و بعضے گفته اند که عربی ست
کذا فی التفاسیر و زلیخا بفتح یکم و کسر دوم نام عاشقه و منکوحه یوسف علیه السلام ه ف
و در صین المعانی آن را بضم رای معجمه و فتح لام تصحیح کرده بر السنه بفتح را و کسر لام شهرت دارد حی م
خدا از قصها چون احسنش خواند * با حسن وجه ازان خواهم سخن راند * ش قال الله تعالی فی سوره
یوسف نحن نقص علیک احسن القصص م چو باشد شاهد آن وحی منزل * نباشد کذب را امکان
مدخل ش وحی منزل بضم میم و فتح زای معجمه وحی که نازل کرده شده است به پیغمبر صلے الله علیه وسلم
یعنی مصحف مجید و مدخل بضم میم و فتح خای معجمه بمعنی دخول و دخل مصدر میمی ست م نگردد خاطر
از نا راست خرسند * اگرچه گوئی آنرا راست مانند ش نا راست بمعنی سخن کاذب و دروغ
و خرسند بالضم بمعنے قانع و آنکه همیشه خوش باشد م سخن را زیوری چون راستی نیست *
جمال مه بجز ناکاستی نیست ش کاست بمعنی کم کرده و نقصان شده و کاستی بیای مصدری
بمعنی نقصان شدن و کم گشتن اشکال دارد می شود که از شرفنامه معلوم شد که لفظ کاست
فعل ست و یای مصدری در کلام فارسی با اسم لاحق میشود نه بفعل مثل دیبا بیای مجهول جامه
ابریشمی که بعربی دیباج و حریر گویند ه عاشقی و معشوقی و دلبری و خوبی جوابش آنکه چون
الحاق یای مصدری بآخر آن در استعمالات و کلام ثقات شائع ست معلوم که کلمهٔ کاست چنانچه
فعل است اسم هم میشود و هر کلام بمعنے کم اگرچه در شرفنامه ذکر نکرده است و ظاهر آنست که کاست
در کم و کاست کلمه بی کم و کاست نه فعل نه مصدر پس هنگام اسمیت یای مصدری بدو ملحق
میشود و کلمهٔ واحد هم اسم میشود و هم فعل چون لفظ گفت که هم فعل ماضی ست و هم اسم میشود و
بمعنے سخن چنانچه مولوی روم فرموده ع همچنین این گفتها دارد رجوع م ازان صبح نخستین
بفروغ است * که لاف روشنی از وی دروغ ست ش ازان بمعنے از برای آن و صبح
نخستین کنایت از صبح کاذب ست و فراغ و فراغ و فروغ بالضم بمعنی روشنی و تابش

ی و صبح راستی کنایت از صبح صادق ست م چو صبح راستی از صدق دم زد * ز خور بر آسمان
زرین علم زد * بصنعت گر بیارائی دروغی * نگیرد زو چراغی دل فروغی * چو دیبائے
بقد زشت زیبا * چه آید دیبا نگیرد زشت زیبا * ز دیبا زشت زیبائی نیابد * ولی دیبا
سوی زشتی شتابد * ش یعنی از جامهٔ دیبا و ابریشمی کسیکه زشت صورت و بدشکل ست زیبائی
نمی یابد و خوش شکل نمی گیرد بلکه این دیبا با آن خوبی خود از وی زشت و کریه میشود م بیت رخ
گل رنگ را گونه بیاید * کش از گلگونه گل رنگی فزاید ش گلگونه و گلغونه سرخی که زنان بالای
دست و بر رخساره می مالند و آنرا غنچه ره و غازه و لغونه نیز گویند و فیه الغا کش بکسر
کاف تازی و سکون شین معجمه بمعنی او و او را انتهی و اینجا کلمهٔ کش بمعنی ثانی ست و فزاید
بمعنی زیاده شود و گلرنگی بمعنی سرخی در شرفنامه گوید گل رنگ بمعنے سرخ ست م چو گلگونه
بروے تیره مالی * نه بیند دیده زان جز تیره حالی ش تیره بمعنے تاریک ه و دیده بمعنے
چشم ی م ز معشوقان چو یوسف کس نبوده * جمالش از همه خوبان فزوده * ز خوبان هرکه ثانی
ندانند * ز اول یوسف ثانیش خوانند ش یعنے از اول و ابتداے عهد هرکه بصورت خوب
باشد آن را یوسف ثانی خوانند و در بعضے از نسخ بجاے حرف زای معجمه کلمهٔ نه که برای
نفیست واقع شده فعلی هذا معنے این ست که هر خوبروے که او را ثانی نباشد آن را یوسف
اول نه گویند بلکه ثانی خوانند م نبود از عاشقان کس چون زلیخا * بعشق از جمله افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید * بشاهی و اسیری عشق ورزید * پس از پیری و عجز و ناتوانی *
چو بازش تازه شد عهد جوانی ش عهد بالفتح بمعنے زمان یقال کان فی عهد فلان ای
فی زمانه م بجز راه وفاے عشق نه سپرد * بران زاد و بران بود و بران مرد ش
نه سپرد مشتق از سپردن باول مکسور و ثانی مضموم بمعنے طے کردن و نوردیدن م ی م درین
نامه سخن رانم زهر یک * بخامه گوهر افشانم زهر یک ش رانم ز هر یک ای از یوسف و
زلیخا م بهر نقدے کز ایشان خرج سازم * ز در حکمت تازه گنجے درج سازم * طمع دارم
کر گر ناگه شگرفے بخواند زین محبت نامه حرفے * نتابد نامه سان بر روے من پشت
نراند خامه وش بر حرفم انگشت * ش شگرف با کاف فارسی زیبا و بزرگ و باشکوه

از مردم نکاره و بمعنی نیکو و بزرگ و محتشم نیز آمده مس واین محبت نامه اشارت باین کتاب زلیخا ست
ونه تابد بمعنی نگرداند ونه بگرداند ونامه بمعنی خطی که شخصی به شخصی نویسد آنرا العربی کتاب
هم گویند وسان بمعنی مانند ه وش هم بمعنی مانند حاصل ازین دو بیت آنکه اگر مردی بزرگ
این کتاب مرا بخواند ازوی امید آن میدارم که پشت خود بر روی من نه کند یعنی اعراض و
اغماض از من نماید بلکه از دعا و یاد خیر مرا شاد کند و بر حرف من انگشت نه نهد یعنی اعتراض
وعیب جوئی نه کند بلکه حتی المقدور اصلاح دهد م بدوزد دیده گر بیند خطائی + نیارد بر سر من
ماجرائی ش دیده بردوختن کنایت از اغماض و اعتراض ست یعنی طمع دارم که آن بیننده در کتاب
من اگر بر خطای من که درین حال شده باشد مطلع گردد ازان خطا اغماض و اعراض نماید و مرا تخطیه
و طعنه نه زند و در بعضی نسخه بدورا دور گر بیند خطائی + بدورا دور بفتح بای موحده و ضم دال و
واو معروف و الف بمعنی واو عطف واقع شده واین کلمه دورا دور از قبیل شبارو ز و خندا
خند ست یعنی اگر دورا دور خطای من بینند م بقدر وسع در اصلاح کوشند + اگر اصلاح نتوانند بوشند

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهده آن سوختن

کلمه ستان برای افاده معنی بسیاری وانبوهی آید وگاهی این کلمه در مطلق جای استعمال شود
چون بستان بمعنی خانه که جای شب گذراندن باشد و ادبستان بمعنی مکتب که جای ادب ست
ول وفی شرف نامه شبستان آنجا که شب با استراحت گذرانند م گهر سنجان دریای معانی +
ورق خوانان وحی آسمانی ش گهر سنج عبارت از شاعر و دریای معانی مراد از گنجیست
که در زیر عرش ست چنانچه در حدیث واقع شده شده ان لله کنز تحت العرش مفاتیحها
السنة الشعراء و الفصحاء و الشعراء امراء الکلام و ورق خوانان وحی آسمانی کنایه از مورخان
است م چو تاریخ جهان گیرند آغاز + چنین دادند از آدم خبر باز ش تاریخ وقت چیزی
پدید کردن ف م که چون چشم جهان بینش گشادند + بروا ولاد او را جلوه دادند +

ش جلوه بالکسر تجلیات حسن و خوبی نمودن و بفتح نیز خوانندی و جلوه دادند یعنی اولاد آدم را
بر آدم یعنی در نظر آدم بخوبی و کمال و حسن نمودار گردند و جلوه بالکسر خرامیدن و عروس را جلوه
کردن و عروس را آراستن و بجهت نمودن ف م صفوف انبیا یک جا پس و پیش + ستاده
هر صفی بر پایه خویش ش پایه قدر و مرتبه م صفوف اولیا قایم دگر جای + نهاده در مقام
پیروی پای + گروهی با شکوهی پادشاهی + بتاج شوکت شاهی مباهی ش شکوه بکسر اول
و کاف عربی مضموم و واو مجهول بمعنی هیکل با قوت و مهابت و بزرگی بسیار که آنرا بتازی حشمت
گویند و مباهی بضم میم و یای معروف بمعنی فخر کننده م ستاده صف بصف دیگر خلایق + بترتیب
خوش و دستور لایق ش ترتیب بالفتح مرتبه بمرتبه آوردن ف م چو آدم سوی آن مجمع
نظر کرد + ز هر جمعی تماشای دگر کرد + بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه + ز سر خورشید اوج
عزت و جاه ش اوج بلند ترین درجه کوکب م چو شمع انجمن زان جمع ممتاز + میان جمع
شمع آسا سرافراز ش انجمن باول مفتوح و ثالث زده و جیم مضموم مجلس و مجمع بود می و
جمع بمعنی گروه مردم ح و آسا بمعنی مانند و سرافراز گردن کش م جمال نیکوان در پیش
او گم + چنان کز پرتو خورشید انجم ش جمال بالفتح بمعنی خوبی ه و نیکوان بمعنی خوبان و معشوقان
و پرتو بمعنی روشنائی ه و ضمیر او راجع بسوی یوسف علیه السلام ست م ردای دلبری
افگنده بر دوش + فدای خاک پایش صد ردا پوش ش ردای دلبری کنایت
از لباس معشوقی ست و ردا پوش کنایت از زاهدان و درویشان ست برین تقدیر
مراد از ردا پوش عاشق ست ای صد عاشق یعنی بسیار عاشقان فدای خاک پای او
و تواند که ردا پوش کنایت از معشوق بود زیرا که معشوق اکثر اوقات خود را در ردا پوشیده
میدارند م کمال حسنش از اندیشه بیرون + ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون ش فکرت پیشه صفت
عقل ست م بدوشش خلعت لطف الهی + بفرقش تاج فر پادشاهی ش خلعت
بالکسر جامه و جز آن که پوشانند کسی را ببزرگی ح و فر بمعنی عزت و زیبائی و شکوه ه
پاد بمعنی نگهبان و حارس و شاه بمعنی کلان یعنی نگهبان کلان م جبینش مطلع صبح سعادت
شب غیب از رخش روز سعادت ش ضمیر هر دو شین راجع بطرف یوسف

است عم وشب غیب یعنی عالم غیب و روز شهادت یعنی عالم ظهور هم همه پیغمبران از پیش و از پس
ز ظلمتهای جسمانی مقدس ش جسمان بالضم تن مثل جثمان یقال ما احسن جثمانه وجسمانه ای جسده
قال الاصمعی الجثمان الشخص والجسمان الجسد یقال سنام کجثمان الشبیه ای الکعبة وهو شخص لیس
بجسد ح وجسمانی بضم جیم وسکون ثای مثلثه وسکون یای نسبت در آخر منسوب به تن هم همه
ارواح قدسی بی کم و کاست ✤ علمها برکشیده از چپ و راست ش همه ارواح مبتدا
و علمها برکشیده حال ست از ان واز چپ و راست خبر ان یعنی همه ارواح قدسی علمها
کشیده جانب چپ و راست یوسف ایستاده بودند یا گوئیم که تمام مصرع ثانی جمله
حالیه است وخبر مبتدا قوله فی البیت الثانی فگنده غلغل و قوله درین محرابی ظرف
فگنده است برین تقدیر فگند فعل متعدی ست ضمیر فاعل راجع با رواح و مفعولش غلغل
و بر تقدیر اولی فعل لازمی ست فاعلش همین غلغل هم درین محرابی خورشید قندیل ✤ فگنده
غلغل تسبیح و تهلیل ش محرابی بیای معروف نسبت مسجد را گویند چه وی منسوب بمحراب ست
و مراد ازین مسجد فلک ست چون قندیل از لوازم مسجد ست بنا بر آن خورشید را قندیل
او گفت یعنی درین مسجد فلک که آفتاب بجای قندیل آن مسجد ست انداخت آن
ارواح قدسی غلغله تسبیح و تهلیل یا افتاد آن غلغله تسبیح سبحان الله گفتن و تهلیل
لا اله الا الله گفتن هم ازان جاه و جلال آدم عجب ماند ✤ بعنوان تعجب زیر لب راند
ش عجب شگفت ه و عنوان و عنان بالضم و بکسر دیباچه کتاب و نشان آن و
اول چیزی که از آنچه بدان دلیل گیرند بر چیزی که آنچه دریافته و فهمیده شود از چیزی
ب دشنام کا فرزیر لب گفتن کنایت از پوشیده و آهسته گفتن سخن ست ی و فی
کشف اللغات زیر لب بالکسر سخن پوشیده و آهسته گفتن انتهی و در بعضی نسخ بجای کلمه راندن
کلمه خواندن ست یعنی آدم عم از جاه و جلال یوسف عم متعجب ماند و براه تعجب پوشیده و نهان
گفت که یارب این درخت از گلشن کدام کس ست هم که یارب این درخت از گلشن کیست
تماشاگاه چشم روشن کیست ش یارب بمعنی یا پروردگار ست و در فارسی بمعنی آه و ناله استعمال
کنند و نیز بمعنی تعجب و تحیر و تاسف آید ف هم بر داین پرتو دولت چرا تافت ✤ جمال این چنین ۱۰

از کجا یافت ش پرتو بمعنی روشنائی هم خطاب آمد که نور دیده تست ✤ فرح بخش دل غمدیده تست
ش خطاب آمد از جانب پروردگار بسوی آدم علیه السلام که آن یوسف نور دیده ای فرزند
تست هم ز باغستان یعقوبی نهالیست ✤ ز صحرای خلیل الله غزالیست ش نهال درخت
نو نشانده و غزال بالفتح آهو بره هم ز کیوان بگذرد ایوان جاهش ✤ زمین مصر باشد تختگاهش
ش کیوان بفتح کاف عربی نام ستاره ایست در آسمان هفتم که پاسبان فلک ست و بتازی
او را زحل گویند ه ایوان بالفتح صفه بزرگ و در تاج الاسامی ست که ایوان خانه پیش گشاده
و بلند ف هم ز بس خوبی که بر رویش عیانست ✤ حسد انگیز خوبان جهانست گند روی
ترا آئینه داری ✤ به بخشش زان چه در گنجینه داری ش بخش درینجا صیغه امر ست خطابست مر آدم را
از جانب خدا و شین ضمیر مفعول راجع بجانب یوسف ست هم بگفت اینک در احسان گشادم
ز شش دانگ جمالش چار دادم ش اینک بکسر الف و سکون یا و فتح نون و سکون کاف تازی
مصغر کلمه این اشارتست بسوی حاضر و قریب ف چنانکه آنک مصغر آن اشارت بسوی
بعید ست ه و دانگ شش یک درهم و دینار ست و دیناری یک مثقال مضروب ست و مثقال
بست قیراط و قیراط پنج جو متوسط مقطوع الطرف غیر مقشور قب و شش دانگ عبارت
از تمام چیز ست چنانچه بست بوده در عرف ما حصل آنکه از تمام حسن و جمال عالم دو ثلث
او را دادم هم ازان خوبی که باشد دلبران را ✤ دو بخش او را یکی مر دیگران را ش بخش بالفتح حصه و
نصیب و قسمت ش او را یعنی یوسف را یکی ای یک حصه دیگران را ای دیگر معشوقان را هم پی نسخ بتان
درج ارکشاید ✤ خط حسن همه منسوخ نماید ش نسخ بفتح زائل کردن ح و بتان جمع بت ست و بت
بالضم انچه کبار و را پرستند از صورت نگاشته و صورت از چوب و سنگ و معشوقان را بتان نیز گویند
ه و اینجا بمعنی معشوق ست و درج بفتح دال مهمله و سکون رای مهمله کاغذ نوشته و نورد نامه ح
دفتر فانه درج خط نقش آمیز و در شرح سکندرنامه مسطور ست که درج بالفتح در پیچیدن و در اصطلاح
اهل خط کاغذی را گویند که دبیر یک جامع خطوط غریبه فنون عجیبه باشد در ان خطی چند مثل ریحان و
ثلث و محقق و بعضی از قواعد دبیری نوشته مثل طومار پیچیده بجهت اظهار کمال و فضائل خود
پیش ملوک بگذرانند و اینجا لفظ درج همین معنی مستعمل ست یا بمعنی مطلق نامه تا مناسب خط نسخ

وثلمث که هر دو قسم اند از قسمهای خط مناسب افتد و فاعل کشاید ضمیریست در و راجع بیوسف و
حسن مضاف است و همه ثلمث مضاف الیه و شش بمعنی اورا و نماید بمعنی ظاهر حاصل آنکه اگر یوسف برای
رو کردن معشوقان عالم و بجهت اظهار بزرگی و کمال حسن خود طومار حسن خود بکشاید تمام ثلث که در عالم است
مر آن یوسف را ظاهر و نمودار گردد و حاصل شود یعنی تمام حسن عالم مر اورا مسلم گردد و اولی آنکه بگوییم که
ضمیر شین در ثلثش که مضاف الیه ست راجع بخوبی ست و مراد از همه همه دلبران عالم ست یعنی خط همه و
دلبران ثلث آن خوبی و حسن بنظر آید یعنی حصهٔ سومی از تمام حسن در تمام معشوقان عالم باشد و دو
حصه مر یوسف را و این محض تفنن عبارتست والا مآل هر دو بیت واحد ست م این آوردش بسوی سینه
خویش ✤ صفابخش از دل بی کینه خویش ش صفابخش بمعنی بخشندهٔ صفا حال ست از ضمیر فاعل آورد که
راجع بآدم علیه السلام ست یعنی حضرت آدم یوسف را بسوی سینه خود آورد و در کنار گرفت در حالیکه آن
آدم صفابخشنده بود از دل بی کینه خود م ز مهر خویشتن کردش خبردار ✤ بپیشانی زدش بوسه پدروار ✤
چو گل از ذوق فرزندیش بشگفت ✤ چو بلبل بر گل رویش دعا گفت ش شگفتن بکسر اول و ضم دوم عجمی
بمعنی پهن شدن و از هم باز شدن گل و خرم شدن آدمی ف فاعل شگفت و گفت آدم ست

نهال جمال یوسف را از بهارستان غیب بباغستان شهود آوردن و همه را آب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

م درین نوبت که صورت پرستی ✤ زند هر کس بنوبت کوس هستی ش نوبت بالفتح سه معنی دارد
اول نقاره دوم خیمه بزرگ سوم پاس و در عربی دو معنی دارد اول وقت دوم کرت مرتبه م
حقیقت را بهر دوری ظهوریست ✤ ز اسمی بر جهان افتاده نوریست ش حقیقت اصل شئ
نی وحقیقة الشئ خلاف مجازه و آنچه واجب شود بر کسی حمایت آن ان یقال فلان حامی الحقیقة
انتهی و مراد از اینجا از حقیقت ذات حق ست که اوست حقیقة الاشیا و اوست حقیقة الحقائق
و او راست ظهور در هر چیز بهر دور زمان و مراد از اسم اسم الهی ست یعنی بر همه جهان نور
اسمی از اسمای الهی افتاده است چنانچه صوفیه فرموده اند که هر چیزی که در عالم موجودات
مظهر اسمی ست از اسمای الهیة چنانکه شیاطین مظهر اسم مضل ست و انبیاء و اولیاء

صلی الله علیه و آله و سلم مظهر اسم هادی ست م اگر عالم بیک دستور ماندی ✤ بسا انوار کان
مستور ماندی ش دستور با دال مفتوح ثانی زده و تای مضموم و واو معروف بمعنی طرز
و روش هی م گر از گردون نگردد نور خورشید ✤ نگیرد رونقی بازار انجم ✤ زمستان از چمن بار ار
نبندد ✤ ز تاثیر بهاران گل نخندد ش زمستان موسم سرما و سردی بار بستن کنایت
از رفتن است م چو آدم رخت زین محراب بربست ✤ بجایش شیث در محراب بنشست ش
رخت بستن کنایت از سفر کردن و مردن ست هی و از زین محراب اشارتست بدنیا و محراب
بالاخانه و صدر مجلس و مسجد و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد و محاریب جمع ف
و شیث نام پیغمبری ست که پسر آدم علیه السلام بود بعد از فوت پدر خود بخلافت نبوت
مشرف شد و معنی شیث در لغت عبرانی هبة الله ای بخشش خدا است هی م چو وی
هم رفت کرد آغاز ادریس ✤ درین تلبیس خانه درس تقدیس ش ادریس نام وی خنوخ
یا اخنوخ بوده جمهور بر آنند که اخنوخ و ادریس هر دو اسم عجمی ست و بعضی گویند که ادریس
عربی است و انما سمی ادریس لکثرة دراسته الصحف والاول اصح رب ولادتش در زمان
آدم بود و بصد سال پیش از مردن آدم جمهور بر آنند که اول پیغمبری که بعد آدم مبعوث شد
وی بود و بعث وی به نبوت بعد از آدم بدویست سال بود و وی اول کسی ست که بقلم خط
نوشت و اول کسیکه خیاطی کرد و اول کسیکه کرباس پوشید و پیش از وی پوست گوسفند
می پوشیدند و اول کسیکه علم نجوم و علم حساب خواند حکمای یونان وی را هرمس حکیم گویند
و اول کسی که در راه خدا جهاد کرد و رسم سبی ذریات کفار در میان آورد ت تلبیس عیب فروهشتنی
بر خریدار پوشیدن و حیله کاری کردن و آشفته کردن رو تلبیس خانه دنیا را گویند که جای مکر و
فریب ست و تقدیس تسبیح پاک کردن و بپاکی یاد کردن و پاک خواندن ف م چو شد تدریس
ادریس آسمانی ✤ بنوح افتاد دین را پاسبانی ش تدریس بمعنی درس گفتن مضاف ست
بسوی ادریس یعنی چون تدریس حضرت ادریس آسمانی شد یعنی بسوی آسمان تشریف بردند و
در آنجا درس گفتن شروع نمودند چنانچه در تاریخ نبوت و دیگر کتب تواریخ این قصه بتفصیل مذکور است
نوح پیغمبر شد و هو ابن ملکان و قیل ابن لمک بن متوسلخ بن ادریس گویند که اسمش

ساکن ذ قبیل سکب و قبیل ساکب و بجهت آن وی را نوح گفتند که نوحه وزاری بسیار کرد بر نفس خود
یا بر هلاک شدن قوم خود و عدم تحمل شدائد آنما وی از اولو العزم ست و ویرا آدم ثانی گویند
ه وانساب بنی آدم در همه روی زمین بوی منتهی میشود از پیغمبران مرسل رب م لطوفان
فنا چون غرق شد نوح + شد این در بر خلیل الله مفتوح ش طوفان بضم باران آب که از زمین
برآید و همه چیز را غرق کند رح این در یعنی در نبوت و رسالت و خلیل الله خطاب
حضرت ابراهیم علیه السلام ست م چو خوان دعوتش چیده نه زآفاق + موفق شد بدان
اتفاق اسحاق نخس یعنی چون خلیل الله فوت شد اسحاق علیه السلام پیغمبر شد و خلیفه بجای
او شد و موفق بصیغه مفعول توفیق داده شده معنی اسحاق در لغت عبرانی خندنده است
وایشان بسیار نیک روی بودند و حسن یوسف علیه السلام از میراث حسن ایشان از
مادر خود ساره رضی الله عنها حسن را میراث یافته بودند و الله تعالی ساره را بر صورت
حور عین پیدا کرده بود ولیکن صفائی حور با وی نداده بود و ساره این حسن را از جدهٔ خود حوا
بمیراث یافته بودند کذا فی بعض التفاسیر م چه زین هامون شد او در راه عدم کوب +
زد از کوه هدی گلبانگ یعقوب ش هامون دشت و زمین هموار ی و راه عدم کوب شدن
کنایت از مردن ست گلبانگ بالضم و با هر دو کاف فارسی آواز بلبل و آوازه سخاوت
و احسان مردم و بانگی قلندران و درویشان که بیکبارگی برکشند ف بدانکه اسحاق علیه
السلام زنی داشت رفقا نام از ان زن او را دو پسر آمد عیص و یعقوب هر دو بیک
شکم و یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و پاشنه را بتازی عقب خوانند لهذا یعقوب نام کرده اند
قام چو یعقوب از عقب زین کاردم زد + زحد شام بر کنعان علم زد + اقامت را بکنعان
محمل افگند + فتادش در فزائش مال فرزندش محمل بفتح اول و کسر سوم کجاوه و آنرا
کژاوه هم گویند و در صراح ست که محمل بارگیر یعنی هودج محامل جمع آن ف وضمیر
در افگند و ضمیر شین که بمعنی متصل بمال و فرزند ست راجع ست بیعقوب علیه السلام و کلمه را
در اقامت را بمعنی برای ست از قبیل ع خدا را بر من بیدل ببخشای + یعنی برای اقامت
در کنعان محمل و رخت خود انداخت و یا برای افاده معنی افاضت ع که از انشانارک اندر حریر

که گفتی بدو زند سندان به تیر ش یعنی محمل اقامت و توطن بکنعان افگند بهر تقدیر مطلب آنست
که یعقوب علیه السلام در شهر کنعان وطن گرفته ساکن شدند و مال و اولاد او در افزائش و
از دیاد و ترقی افتاد م شمار گوسفندش از بز و میش + دران وادی شد از مور و ملخ بیش ش
پوشیده نماند که گوسپند و گوسفند که ترجمه شاة ست اسم جنس ست شامل بز را که ترجمه معز ست
و میش را که ترجمه ضان ست چنانچه کلمهٔ فرزند ترجمهٔ ولد جنس ست متناول مر پسر و دختر را که
ترجمه ابن و بنت ست پس معنی این بیت این ست که مهتر یعقوب علیه السلام را رمه گوسفند
هم از قسم بز و هم از قسم میش در شمار و عدد فراوان و بسیار بود نه آنکه رمهٔ گوسفندانش از قسم بز
فقط بسیار بود یا از قسم میش تنها بسیار بود بلکه از هر دو قسم در شمار بسیار بود م پسر بیرون ز یوسف
یازده داشت + ولی یوسف درون جانش ره داشت ش بیرون ز یوسف ای سوای
یوسف پسران یعقوب یازده بودند و یوسف که پسر دوازدهم اوست محبوب و معشوق یعقوب
بود و درون جان ره داشتن کنایت از محبوب جان شدن ست م چو یوسف بر زمین آمد
ز مادر + برخ شد ماه گردون را برابر ش نام مادر یوسف راحیل دختر خال یعقوب علیه السلام
و او را بعد از یوسف هم پسر دیگر آمد و او را بنیامین نام کرده و غیر ازین دو پسر او را فرزندی
دیگر نیامد قام و سید از بوستان دل نهالی + نمود از آسمان جان هلالی ش و میداری رُمید
نمودای ظاهر و هویدا شد نهال بالکسر درخت موزون نورسته را گویند ی م ز گلزار خلیل الله
گلی رُست + قبای نازک اندامی بر و جست + برآمد اختری از برج اسحاق + ز روی او منور چشم
آفاق م علم زولائه از باغ یعقوب + از و هم مرهم و هم داغ یعقوب + غزالی شد شمیم افزای
کنعان + ز و در رشک ختن صحرای کنعان ش ختن نام ولایتی ست مشک خیزه یعنی یوسف
چنین غزال خوشبو کنندهٔ شهر کنعان شد که بسبب آن غزال صحرای کنعان از غایت خوشبوی
رشک شد یعنی ولایت مشک خیز بر صحرای مذکور رشک می برد که چرا چنین خوشبو گردیدم م
ز جان نابود بهره مادرش را + بشیر خویش شسته شکرش را ش مراد از شکر لب ست و لب دا
به شیر شستن کنایت از نوشانیدن شیر پستان ست یعنی مادر یوسف تا که زنده ماند شیر پستان
خود یوسف را نوشانید م چو دیدش در کنار خود دو ساله + دمید ایام ز هر ش ژ نواله ش نواله بالفتح

معروف بمعنی یک عطیه و فارسیان بالکسر بمعنی یک لقمه طعام و آنچه که بیکدست گیرند استعمال کرده اند و فاعل دید ضمیرست و ورا جع بسوی مادر وضمیر شین در اول مصرع بسوی یوسف علیه السلام و در ثانی بسوی مادر و داده می داد زمانه زهر را در لقمه مادر و خورنید آن قسم مسموم ادرا و حاصل ازین بیت آنکه وقتیکه یوسف علیه السلام بعمر دو سال رسید مادرش فوت گردید هم گرامی دری از بحر کریمی ٭ زماد رمانده با اشک تیمیش گرامی بکسر کاف عجمی بمعنی عزیزه کریمی و تیمی بیای معروف مصدری باید خواند و اطلاق یتیمی بر یوسف علیه السلام بطریق مجاز و استعارة است بنظر شدت و محنت و کلفت که بفقدان اشفق الابوین روی دهد و الایتیم از آمیان بی پدر را گویند و از ستوران بی مادر را چ هم پدر چون دید حال گوهر خویش ٭ صدف کردش کنار خواهر خویش ای یعقوب کنار و آغوش خواهر خود را صدف گوهر خود کرد یعنی یوسف را بعد از فوت مادرش او را برای پرورش بخواهر خود داد هم زعمه مرغ جانش پرورش یافت ٭ بگلزار خوشی بال و پرش یافت بال مردم را با زو و مرغ را شهپر و بمعنی بال و حال و خوشحالی رسیده پرورش بالفتح وکسر رای مهمله بمعنی پریدن هم قدش آئین خوش رفتاری آورد ٭ لبش رسم شکر گفتاری آوردش آئین رسم و روش ی هم دل عمه بمهرش شد چنان بند ٭ که نگسستی از و یک لحظه پیوندش عمه یعنی عمهٔ یوسف ضمیر شین راجع بطرف یوسف نگسستی صیغه متعدی از و یعنی از یوسف هم بهر شب خفته چون جان در برش بود ٭ بهر روز آفتاب منظرش بود ش در برین یعنی در کنار و آغوش عمه منظرش جای افتادن نظر عمه بود یوسف هم پدر هم آرزوی لقا او داشت ٭ زهر سو میل خاطر سوی او داشت ٭ جز او کس دل غمگین بمی یافت ٭ بگه دیدنش تسکین نمی یافتش کس یعنی کس را و تسکین بمعنی آرام و ساکن شدن هم چنان می خواست کان ماه دل افروز ٭ به پیش چشم او باشد شب و روزش کان ماه یعنی آن یوسف و ضمیر او بطرف یعقوب هم بخواهر گفت کای از مهر دوری بفرقم چون درخت بید لزوی ش ٭ بید بیای مجهول نام درختی که بار ندارد و آن هفتده نوع است ه دوی باندک بادهم میلرزد و بیای وزری مصدریست بمعنی وزیدن و در لرزی برای خطاب ای آنکه تو بسبب وزیدن محبت من بر سر من هم چون بید میلرزی یا غرق بمعنی فراق باشد یعنی بسبب محبت از فراق و جدائی من هم چون درخت بید میلرزی و بیتاب میشوی هم ندارم طاقت دوری یوسف

خلاصم ده ز مهجوری یوسف ٭ بخلوتگاه راز من فرستش ٭ بمحراب نیاز من فرستش × ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید ٭ ز فرمانش بصورت سر نپیچید × ولیکن کرد با خود حیله سازی ٭ که تا گیرد ز یعقوبش بآن بازش حیله بالکسر و مکر و دغا و چاره ف و اینجا بمعنی ساختگی گارست یا بمعنی سازگاری و موافقت ش ز یعقوبش یعنی یوسف را بآن یعنی بآن حیله سازی ای بازگیرد یوسف را از یعقوب بآن حیله و نزد خود آنرا نگاه دارد و به یعقوب رفتن نه دهد هم بلند ز اسحاق بودش یک میان بند ٭ بخدمت سوده در راه خداوندش بودش ای خواهر را در اکثر نسخ درین بیت و در بیت ثانی آینده بجای لفظ میان بند کمربند واقع شده و هما نا که غلطست از تصرف ناسخان جاهل چه کمر در لغت چیزی را گویند که بر میان بندند چنانکه در شرفنامه گفته و آن را میان بند هم گویند گذا فی شرح گلستان پس کمربند چه معنی دارد و دیگر آنکه گویند که حضرت مولوی زبان هندی استعمال کرده چه کمر بزبان این دیار میان را گویند بدانکه آن میان بند که از و دال بود کمر ابراهیم بود صلوة الله علی نبینا و علیه که از پدر و جد ارث بوی رسیده بود و وی علیه السلام چون کار کردی یا جایگاه رفتی او را بر میان خود بستی و مدام او را با خود همی داشت چون خلیل الله فوت شدند اسحاق آن کمر را بزرگ داشتی و دست بدست همیگردانیدندی هر فرزندیکه مهتر بودی او را دادندی و از همه فرزندان چون این خواهر یعقوب که یوسف را پرورش میکرد و بزرگتر بود آن کمر بند بوی رسید و آن کمربند بصندوق نگاه میداشت قاهم میان بندی که هر دستش گسستی ٭ ز دست اندازی آفاق رستی ش خاصیت آن کمربند بیان میکند دست اندازی ای تعدی و ظلم و آفات هم چو یوسف را از خود رود رسید به کرد ٭ میان بند نهانی زان کمر دش رود در پدر کرد و شین که راجع بر یوسف ست بمعنی بلفظ که متصل ست و اصل عبارت اینست میان بند نهانی از ان کمرش کرد و از ان اشارت بیوسف ست حاصل آنکه چون خواهر یعقوب یوسف را از خود جدا ساخت متوجه و روانه بسوی یعقوب کرد آن میان موروثی معهود خود را پوشیده و پنهان از نظر یوسف کمر یوسف ساخت یعنی آن بند را بر میان یوسف لبت به نحوی که یوسف را از بستن آن اطلاع نه شد اولی آنست که گوئیم که شین مضاف الیه بندست و از ان اشارة بکمر که بعد وی واقع شده مراد ازین کمر همان کمر بند موروثی ست یعنی آنکه میان بند یوسف

از همان کمر بند موروثی ساخت پنهان از نظر یوسف هم چنان لبست آن کمر را برمیانش + که
آگاهی نشد قطعًا از انش ش ضمیر هر دو شین به یوسف ست هم کمر بسته به یعقوبش فرستاد +
وزان پس در میان آوازه داد ش ضمیر شین به یوسف راجع ست و فاعل فرستاد و داد خواهر
هم کرگشت ست آن میان بند از میان گم + گرفتی هر کسے را زان توهم ش توهم بروزن
تفعل گمان بردن ح م بزیر جامه جست وجوی کردے + پس انگه هر دگر کس روی کردے
ش ای بزیر جامه هر یکے از مردم جست وجوی کردی و تلاش آن میان بند میکرد آن خواهر
لطریق مکر و تجاهل دگر کس ای در دیگر مردم چو در آخر به یوسف نوبت افتاد + کمر را زان میانش
چست بگشادش چست بضم جیم فارسی بمعنی جلد و چالاک ی یعنی زود و شتاب بگشاد و در بعضی
نسخ جُست و بگشاد بضم جیم تازی از جُستن و واو عاطفه میان جست و بگشاد واقع شده هم
دران ایام هر کس کاهل دین بود + بر و حکم شریعت این چنین بود + که دزدی هر که گشتے
دستگیرش + گرفتی صاحب کالا اسیرش ش قال الله تعالی من وجد فی رحله فهو جزاءه دستگیر
بمعنی یاری دهنده و گیرنده دست و بمعنی اسیر آیده و درینجا بمعنی اسیر مستعمل شده و کالا
بمعنے متاع مس و دزد مضاف سوی هر که است و ضمیر شین در مصرع اول که مضاف الیه دستگیر
راجع بهر که است و در مصرع ثانی که مفعول گرفتی است راجع بدزد یعنی حکم شریعت آن زمان این بود
که دزد هر کس که باشد آن دزد اسیر و قیدی آن کس یعنی دزد کسے اگر بدست آن کس می افتاد آنکس که
صاحب مال ست آن دزد را اسیر خود ساخته و در قید داشته از و خدمت خود می کنانید تا دو
سال و این حکم تا وقت موسی علیه السلام بود بعده منسوخ گشت هم دگر باره بتزویر این بهانه
چو کرد آماده بردش سوی خانه + ش زور بالضم دروغ ح و تزویر بیاراستن دروغ و
نیک گردانیدن چیزی زو آماده موجود و ساخته برای کاری کردن ه و ضمیر فاعل در کرد
راجع بخواهر ست و مفعول اولش لفظ بهانه است و آماده مفعول دوم دست و دگر باره بمعنی مرتبه
دیگر مربوط هر دوست و به تزویر متعلق ست بلفظ کردن یعنی چون خواهر آن بهانه و حیله را بتزویر
و دروغ گوئی تیار و موجود گردید بستیاری آن بهانه در وغ یوسف را باز و مرتبه
دیگر از یعقوب گرفته سوے خانه خود بردم بر ویش چشم روشن شاد بنشست

پس از یک چند اجل چشمش فرو بست ش بر ویش ای بر روی یوسف علیه السلام چشم روشن
و شاد بنشست امی حال از ضمیر نشست و نشت بست ای آن خواهر و پس از یکچند بعد از مدتے و
چشمش ای چشم خواهر فرو بست اے مُرد آن خواهر هم بدو شد خاطر یعقوب خرم
ز دیدارش نه لبستے چشم برهم ش بدو ای بیوسف هم بچشمش بدو می یوسف قبله یافت + ز
فرزندان دیگر روی بر تافت ش فاعل یافت و تافت یعقوب ست هم به یوسف بود هم
کارگه بودش + به یوسف بود بازار که بودش ش ضمیر شین راجع به یعقوب علیه السلام
است و بازار بمعنی رونق هم به یوسف بود روحش راحت اندوز + به یوسف بود چشمش دیده
افروزش روحش یعنی روح یعقوب اندوز بمعنی پیدا کننده و جمع کننده و افروز بمعنی روشن
کننده ه هم بلی هر جا که زنیسان مه تابد + اگر خورشید باشد ره نیابد + چگویم کان چه حسن و
دلبری بود + که بیرون از حد حور و پری بود + مهی بود از سپهر آشنائی + وز و گون مکان
را روشنائی + نه مهتابیست روشن آفتابی + مه از وی برفلاک افتاده تابی ش ای یوسف
ز ما دست ملکه آفتاب روشن ست ماه آسمان یک پرتو و فروغ از ان یوسف ست که
برفلک افتاده است هم چه میگویم چه جای آفتاب ست + که رخشان چشمه اش اینجا سراب ست
ش رخشان بمعنی تابان و روشن ه و ضمیر شین راجع آفتاب ست و سراب آن که در نیمروز
از تابش آفتاب یا در شب مهتاب از دور زمین سپید آب نماید و حال آنکه در و آب نباشد
ه هم مقدس نورے از قید چه و چون + سر از جلباب چون آورده بیرون ش از متعلق
به مقدس و جلباب بالکسر بمعنی چادر ح یعنی حسن یوسف علیه السلام نوری بود مقدس
و منزه از قید چه و چون هم چو آن بیچون درین چون کرد آرام + بے روپوش کرده
یوسفش نام ش روپوشی و ستر پوشیدگی و در شرفنامه روپوش را بمعنے برقع هم آورده
هم بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت + دگر گردش بجان جا جای آن داشت ش
کلمه گر دکرد در هر دو مصرع واقع شده شرطیه است و جزای هر دو جای آن داشت
و ضمیر هر دو شین و ضمیر داشت که در مصرع ثانی ست راجع به یعقوب علیه السلام
حاصل آنکه در ابیات لاحقه علت حکمی ست که از این بیت حاصل شده حاصل آنکه یعقوب

اگر محبت یوسف در دل نهان داشت واگر اورا جای جان خود ساخت جای آن داشت وسزاوار آن بود آن یوسف چرا که زلیخا با وجود این همه دوری وبیگانگی عاشق وشیدای او شد حضرت یعقوب خود نزدیک ملازم وپدراو بود ند محبت او شان با او چه عجب هم زلیخائے که رشک حور عین بود ✤ به مغرب پردهٔ عصمت نشین بود ش حور جمع حوراز نیکه سیاهی چشم او نهایت سیاه وسپیدی چشم او نهایت سفید باشد تا که حوزن نو سفید پوست سیاه چشم که سیاهی وسفیدیش بغایت کمال باشد وعین بالکسر جمع عینا بالفتح زن فراخ چشم تا که دفی الکنز عین فراخ چشمان بمغرب ای در زمین مغرب ویا در زلیخائے برای توصیف ست نه برای تنکیر یعنے زلیخا که چنین بود وبدین صفت موصوف بود که حور عین بر حسن او رشک مے برند والحاق یای توصیف بآخر موصوف شائع است در فارسی وان کان ذلک الموصوف معرفه مثل خدائے که جان وجهان آفرید ومثل آن خدائے که خالق البشر ست ومهربان تر از مادر ومدرست پس ساقط شد الخ که شیخ ابو الواسع شارح این کتاب گفته حیث قال که مصرع چنین ست ✤ زلیخا آنکه رشک حور عین بود ✤ وبدون یای تنکیر در آخر زلیخا وبتوسط لفظ آن میان زلیخا وکاف بیانیه چه زلیخا علم ست والحاق یای تنکیر در آخر علم با البقای معنے علمیت بدون تاویل بمسمی یا بوصف مشتهر نیست وتامل هم ز خورشید رخش نادیده تابی ✤ گرفتار خیالش شد بخوابی ش ضمیر هر دو شین در هر دو مصراع راجع بطرف یوسف ست وشدای زلیخا گرفتار شد هم چو بر دوران غم عشق آورد ورنه ز نزدیکی نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه هزار درجه از ان درگذشته

هم چنین گفت آن سخندان سخن سنج ✤ که در گنجینه بودش از سخن گنج ✤ که در مغرب زمین شاهی بنا موس ✤ همی زد کوس شاهی نام طیموس ش ناموس ای بنام ونام ونگ ف نام ونگ بمعنی تفاخر وتفاخر وبانگ وآوازه نیک نامی ونامداری ومشهوری یعنی از کارهای زشت خود را نگهداشتن

وناموس مثله انتهی هم همه اسباب شاهی حاصل او ✤ نمانده آرزوی در دل او ✤ ز فرقش تاج را اقبال مندی ✤ ز پایش تخت را پایه بلندی ✤ فلک در خیلش از جوزا کمر بند ✤ ظفر پابند تیغش سخت پیوندش خیل بالفتح سواران وگلهٔ اسپان واصحاب وگروه را نیز خیل نامند و جوزا نام برج سوم ست از دوازده برج فلک که او را توامین نیز خوانند وبپارسی دو پیکر گویند وظفر بمعنی فتح وپیوند بیای عجمی مفتوح وسکون یای تحتانیه وواو مفتوح بنون زده بمعنی متصل واتصال آمده ی وبند تیغ را باضافت باید خواند یعنے ظفر ونصرت وفتح با بند تیغ آن بادشاه سخت متصل بود وکمال ارتباط داشت هم زلیخا نام زیبا دختری داشت ✤ که با او از همه عالم سرے داشت ش وضمیر او بطرف زلیخا وسرے بمعنی خیال آمده هم نه دختر اختری از برج شاهی ✤ فروزان گوهری از درج شاهی ✤ نگنجد در بیان وصف جمالش ✤ کنم طبع آزمائی با خیالش ز سرتا پا فرود آیم چو مویش ✤ شوم روشن ضمیر از عکس رویش ✤ ز نوشین لعلش استمداد جویم ✤ ز وصفش انچه در گنجد بگویم ✤ ش ز نوشین لعل ای از شیرین لب آن زلیخا استمداد طلب مدد خواستن ح هم قدش نخلی ز رحمت آفریده ✤ ز بستان لطافت سر کشیده ز جوی شهریاری آب خورده ✤ ز سرو جویباری آب برده ش شهریاری بیاے معروف بمعنی بادشاهی ه وسرو جویباری سروے که در کنارهای جو ودریا و نهر باشد وآب بمعنے رواج ورونق وعزت ی هم بفرقش موی دام هوشمندان ✤ از و تا مشک فرق اما وچندان نخراوان موشگافی کرده شانه ✤ نهاده فرق نازک درمیانه ش فرق هندوی نانگ هم ز فرق او دو نیمه نافه رادل ✤ وزو دو نافه کار مشک شکل ✤ فرود آویخته زلف سمن سائے فگنده شاخ گل را سایه در پاے ش سمن بالفتح نام گلیست سفید وسای بمعنی ساینده ه وسمن اینجا کنایت از رخساره زلیخاست ومصراع ثانی بطریق تمثیل وتشبیه واقع شده ومآل هر دو مصراع واحدست یعنی زلیخا که زلفهای سمن ساینده ومساس کننده رخسارهای خود را از سرتا پا فرود آویخته بود گویا سایه ورا در پای شاخ گل انداخته بود پس قد زلیخا بمنزلهٔ شاخ گل ست وزلف آویخته در پای او گویا سایه در پای شاخ گل افتاده است هم دو گیسواش و هندوی رسن ساز ✤ بشمشاد سرافرازش رسن باز ش گیسو بکسر کاف عجمی ویای مجهول

دو واو معروف موی بافته ٥ و هندو بالکسر بمعنی کافر و نیز بمعنی بنده و غلام ف ورسن ساز بمعنی
سازنده رسن و تابنده آن و شمشاد بالفتح نام درختی است که منسوب بقد شاهدان ست و بادوم
متجانس صحیح است و بعضی دوم را مهمله خوانند غلط است ف ورسن باز بازیگران را گویند که
بر رسن دوند ٥ حاصل آنکه هر دو گیسوی زلیخا بمنزلهٔ دو هندوی رسن ساز اند بر شمشاد سر بلندی
و بازیگری میکردند و شمشاد سرفراز کنایت از قد نازک وی است م فلک درس جمالش کرده
تلقین + نهاده از جبینش لوح سیمین + ش جمالش ای آن زلیخا ما تلقین التلقین والتفهیم
ای فهمانیدن ح و جبینش یعنی لوح تعلیم او همین جبین زلیخاست ست م ز طرف لوح سیمینش
نموده + دو نون سرنگون از مشک سوده + بزیر آن دو نون طرفه دو صادش + نوشته کلک
صنع اوستادش ش طرف بالتحریک کرانه ح سیمین کنایت از جبین و پیشانی است و دو نون
سرنگون از مشک سوده کنایت از هر دو ابروی سیاه ست و طرفه بالضم چیزی نو و خوش
آینده و نیز بمعنی عجب آمده است ف و دو صاد کنایت از دو چشم ست و فاعل نوشته
کلک ست و دو صادش مفعول او و بزیر آن دو نون ظرف مکان او م ز حد نون آن و تا
حلقه میم + الف واری کشیده بینی از سیم ش حد نهایت هر چیزی ح و نون کنایت از
ابرو ست و حلقه میم کنایت از دهان ست و وار بمعنی مانند آید چون خواجه وار و غلام وار
بمعنی مانند خواجه و مانند غلام چون بینی در نهایت و پایان ابرو واقع شده بنا بر آن میفرماید
از منتهای ابروی زلیخا تا بدهانش بینی وی هم چو الف مستقیم و درست بی کجی و
میل کشیده ٥ آن کلک صنع خدا م فزوده بر الف صفر دهان را + یکی ده کرده آشوب جهان را
ش صفر بالکسر تهی و دایرهٔ خرد که اهل حساب جهت حفظ مرتبه عدد می نویسند بدین
شکل ۱۰ آشوب بمعنی شور و غوغا که بتازیش غلغله گویند ٥ و ضمیر فاعل در فزوده و کرده راجع
باستاد ست و در علم هندسه مقررست که هندسه یک عدد را بصورت الف می نویسند هکذا
و چون خواهند که عدد ده نویسند به پهلوی راست همین هندسه که بصورت الف ست
صفر بنویسند هندسه ده گردد هکذا ۱۰ چون بینی که بصورت الف ست بمنزله هندسه
یک عدد ست و دهن معشوق بسبب تنگی و گردی بصورت صفر بنا بر آن میفرماید که اوستاد

حقیقی که خدای تعالی ست بر الف بینی آن زلیخا صفر دهان را افزوده و زیاده کرده تا آشوب جهان
که یک بوده کرده و بسبب کمال حسن صورت او یکی ده کرد آشوب جهان را یعنی یک آشوب
جهان ده چند کرد آن اوستاد م شده سینش عیان از لعل خندان + گشاده میم را عقده بدندان
ش سین کنایت از دندان ست و لعل خندان از دو لب و عیان بمعنی ظاهر و پیدا ح
عیان دیدن بچشم عقده بالضم بمعنی گره مهب بدندان یعنی گره میم بدندان کشاده م ز بستان ارم
رویش نمونه + در و گلها شگفته گونه گونه ش ارم بالکسر و فتح را بهشت شداد عاد ح و نمونه
بالکسر مانند ف م بر و هر جانب از خالی نشانی + چو زنگی بچگان در گلستانی ش روی
و چهره زلیخا مانند گلستانست و خالهای سیاه در روی همچو بچگان حبشی اند در گلستان م
زنخدانش که سیم بی زکوة ست + در و چاهی پر از آب حیات ست ش درو اشارت
بزنخدان ست و چاه عبارت از گوی ست که در طرف برین زنخ باشد آنرا چاه زنخدان
هم گویند م بسوی غبغب او دانا بر در راه + بود گرد آمده رشحی از ان چاه + ش غبغب گوشتی
بلند که زیر زنخ بعضی کسان باشد غبغب بفتحتین طوق گلوی خروس و گاو و غبغب کذلک و
من الانسان الضیاح و فی جهانگیری غبغب بادل و ثانی مفتوح گوشت زیر زنخ را گویند
که آنرا بتازی غبغب خوانند و فی شرف نامه غبغب پوست آویخته از گلوگاه و فی بحر الفضائل
غبغب پوست که در تحت گلوی گاو و زنان آویزان باشد در شح آب که جای تراوش
کند و جای بچکد ب یعنی دانا اگر بسوی غبغب وی نگاه کند این معنی دریابد که آن غبغب
همان چاه زنخدان اوست که از ان تراوش کرده درین جا جمع گردیده م قرار دل بود
نایاب آنجا + که هم چاه ست و هم گرداب آنجا ش نایاب ای نیافته شده آن جا یعنی در روی
زلیخا برای آنکه هم چاه ست در ان روی یعنی چاه زنخدان و هم گرداب ای غبغب که عبارت
از گوشت تحت آویخته گلو ست که غبغب را بچکیدگی آب از چاه زنخدان بیان کرده است
م بیاض گردنش صافی تر از عاج + بگردن آورندش آهوان باج ش بیاض سفیدی ح
و عاج استخوان فیل و باج بمعنی خراج و آنچه که زبردستی از ابنای سبیل و زیر دست بستانند
٥ م وو دستش خوش زده طعنه بسمن را + گل اندر جیب کرده پیرهن را ش یعنی زلیخا

وقت پیراهن پوشیدن روی اندام خود را درجیب پیراهن آورد گویا گل را درجیب پیرهن
کرده م دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور + حبابی خاسته از عین کافور ش عین کافور بمعنی چشمهٔ
کافور کنایت از سینه است چون کافور سفید و روشن باشد و سینهٔ زلیخا هم روشن بود بنا بر
آن سینه او را بچشمهٔ کافور تعبیر کرد و پستانهاش را بحبابی بر خاسته از چشمهٔ کافور تشبیه داد م
دو نار تازه بر رسته زیک شاخ + کف امیدشان ناسوده گستاخ ش بر بفتح بای موحده
عربی و سکون رای حطی کلمهٔ زائده است اینجا محض برای زینت کلام آورده شده در معنی
هیچ دخل ندارد از قبیل برگفت و برخواند و رسته بالضم روئیده و گستاخ بضم کاف عجمی دلیر
و بی ادب و شوخ و تند ف و کلمهٔ شان که بمعنی ایشان ست مفعول سوده است مشار
الیه وی پستان ست و گستاخ حال ست از فاعل حاصل آنکه هر دو پستان زلیخا دو انار
تازه اند که از یک شاخ روئیده و آن دو انار پستان او را کف امید نسوده بود دوست
هیچ کس بآنها نرسیده م دو بازو گنج سیمش در بغل بود + عیار سیم پیش آن دغل بود
ش عیار بالفتح معروف قد سبق ذکره و دغل بفتحتین مکر و حیله و نا راستی و کسی را که دغلی کند
نیز دغل گویند و زر و سیم ناسره را نیز دغل نامند و اینجا همین معنی اخیر مرادست حاصل آنکه
بازوی زلیخا که صاف و روشن و سفید بود گویا گنج سیم در بغل و لیست چنانچه سیم عالم
نزد وی ناسره است م پی تعوید آن پاکیزه چون در + دل پاکان عالم از دعا پر ش التعوید
پناه جستن و تعوید گردن رج و آن پاکیزه چون در اشارت به زلیخاست م پریرویان بجان
کرده سپندش + رگ جان ساخته تعوید بندش ش پریرویان معشوقان و سپند بالکسر دانه
سوختنی معروف و بند بالفتح بمعنی رشته و ریسمان طناب ی و لفظ تعوید درین بیت بمعنی معروف
و بند مضاف و تعوید مضاف الیه از قبیل اورنگ زیب و گیهان خدیو و ضمیر فاعل در کرده
و ساخته راجع به پریرویانست و مفعول کرده سپندست و مفعول اول ساخته رگ جانست و مفعول
ثانی او بند تعوید و ضمیر سین در هر دو مصرع عائد بر زلیخاست حاصل آنکه معشوقان عالم سپند زلیخا
از جانهای خود ساخته بودند یعنی برای دفع چشم زخم از زلیخا بجای سپند جانهای خود را بر آتش
میسوختند و رگهای جان خود را رشته تعوید آن زلیخا ساختند در خبرست که سوختن سپند دافع چشم

زخم

زخم ست کما وقع فی الحدیث و تواند که تعوید بند مرکب بمعنی رشته که بدان تعوید را بندند باشد م
ز تاراج سران تخت و دیهیم + و دو ساعد استینش کرده پر سیم ش سران جمع سر که بمعنی سردار و مقدم
لشکر ست و دیهیم بالکسر تاجی که مخصوص بپادشاهان باشدی و در مدار الافاضل و کشف بالفتح
چتر شاهی واقع است م کفش راحت ده هر محنت اندیش + نهاده مرهمی بر هر دل ریش +
بدست آورده ز انگشتان قلمها + زده از مهر بر دلها رقمهاش یعنی انگشتان زلیخا قلمهاست
که بدان رقم مهر و محبت و عشق بر دلهای عشاق زده است م دل از هر ناخنش بسته خیالی +
فزوده بر سر بدری هلالی ش مراد از دل بیننده و ناظرست و مصراع ثانی خیالست بدانکه سرهای
ناخن که آنرا قطع می کنند بصورت هلالیست و ناخن صاف و سفید و روغ بیض که در زیر
آنهاست بشکل بدرست پس بیفزاید که دل ناظر ناخنهای زلیخا را دیده این خیال بست که
سر ناخن هلالی شکل که با ناخن در بدری شکل پیوسته شده گویا هلال بر سر بدر افزودن شده است
م به پنج انگشت مه را برده پنجه + بزور پنجه مه را کرده رنجه ش رنجه بمعنی آزرده م میانش
موی بل کز موی نیمی + بباریکی برو از موی بیمی ش یعنی بر آن میان بسبب باریکی و نازکی
وی از موی هم بیم و ترس بار بود یعنی برداشت باریک موی هم نمیگیرد پس مراد از موی درین
مصرع ثانی موی سر زلیخاست که تا بمیان دراز بود م نیارستی کمر از موی بستن + کز آن بیم بودی
اش بیم گسستن + ش یعنی نتوانستی زلیخا بستن میان بندی از موی بر میان خود
یعنی نتوانستی بستن میان خود را بیک موی برای آنکه از آن میان او را خوف گسستن
و شکستن بود که شاید از بار آن موگسسته و شکسته شود م شکم چون تختهٔ قاقم کشیده + بنرمی دایه
ناف او بریده ش قاقم بضم قاف ثانی جنسی ست از پوستینهای نفیس که قیمتی باشد و ملوک و سلاطین
از و کسوت سازند ف م سرینش کوه اما سیم ساده + چه کوهی کز کمر زیرا و فتاده ش کمر بفتح کاف
تازی آنچه بر میان بندند و نیز میانه کوه چنانکه گویند کمر کوه بدین معنی بغیر ذکر لفظ کوه نیز آیده
و اینجا همین معنی اخیر مرادست حاصل آنکه کمر کوه زیر کوه می باشد و این سرین زلیخا عجب کوه بود
که از کمر فرو و افتاده بود م بران نرمی که گر افشردیش مشت + برون رفتی خمیر آسا ز انگشت +
ز مشت افشار زر اکنون خمش شو + بیا این سیم مشت افشار بشنو + م زر مشت افشار عبارت است

ازز ریکه درخزانه خسرو پرویز بود مانند موم نرم که هر صورتیکه ازان خواستندی بی آتش ساختندے
ی و فی مجمع الفرس زر مشت افشار مقدار طلائی که خسرو پرویز داشت که همچو موم بود ازان
هرچه خواستے ساختے و فی فرهنگ مثنوی مشت افشار با دل مضموم آن زری همچو موم نرم در مشت
خسرو میبود روی علت رعشه در دست داشت دقت بار عام آن زر را در دست گرفته ازان
زر بدست خود صورتهای مختلف بی آتش راست کردی و باز می شکستے تا هیچ کس بر مرض رعشه او
مطلع نشود انتهی چون مثل اینچنین زر سیم که مثل موم بی آتش نرم گردد در جهان پیدا نشده است
وکاهی بسمع نیامده و حضرت مولوی در ابیات سابقه سرین زلیخا را سیم نرم قرار داد پس در ینجا
می فرمایند که از زر مشت افشار خاموش باش و آنرا یاد مکن و مدح نرمی و خوبی او مناکه او خود مشهور
و معروف است بیای مخاطب این سیم مشت افشار را که سرین زلیخاست بشنو و ذکر و مدح نرمی و
خوبی و صفائی او را که چیزی عجیب و غریب و نادرست در گوش کن و در اکثر نسخ بجای مشت افشار
دست افشار واقع شده ظاهر او دست افشار همین مشت افشار را گویند لیکن در کتب لغت
فرهنگهاے که نزد فقیر ست یافته نشده و در بعضے نسخ مشت افشار زر پیش خمش بشو واقع
شده درین صورت ضمیر شین راجع بخسرو پرویز ست و ایراد ضمیر بدون سبق ذکر مرجع آن
باعتبار غیبت از تصریح ذکر اسم آن بسبب کثرت اشتهار و ظهور آنست خصوصًا عند
ذکر الوصف اللازم او الشئ المختص به و ازین قبیل ست قوله تعالی انا انزلناه فی لیلة القدر
که ضمیر در و راجع بقرآن ست من غیر سبق المرجع کذا ذکر المفسرون هم ز زیر ناف تا بالای زانو
نگویم نکتهٔ از کنه بانوش کنه بالضم سخن لطیف و باریک ب و کنه بضم کاف تازی و سکون
نون حقیقت و ماهیت و نهایت شی و بانو بضم نون خاتون خانه را گویند ی و مراد از بانو
درین جا زلیخاست هم نداده در حریم آن حرمگاه ✤ حصار عصمتش اندیشه را راه ش حریم البیت
والبیر گرد اگردی خ و آن حرمگاه اشارت باندامیکه زیر ناف تا زانوی زلیخاست ق فاعل
نداده حصار عصمتش و اندیشه و راه مفعولین او هم سخن را ختم ز ساق او که چون ست ✤ بنای حسن را
سیمین ستون ست ✤ بنام ایزد بود گلدستهٔ نور ✤ ولی از چشم هر بینوا مستور ش بنام ایزد یعنی بنام خداوند
کلمه ایست که در هنگام تعجب گویند مس چنانچه درین دیار ما کلمه سبحان الله در مقام تعجب بگویند و ضمیر

ایما

فاعل در بود راجع بساق ست هم صفای او نمود آئینه را رو ✤ در آمد از ادب پیشش بزانو ش ضمیر
او اشارت بساق ست و ضمیر فاعل در آمد راجع بآئینه است و ضمیر شین راجع بزلیخا یعنی ساق
او بمنزلهٔ نورانی بود که صفای او آئینه را رو نموده بود آئینه روی خود دران دیده بود و آمد آن
آئینه پیش زلیخا و نشسته نزد وی بزانوی وی ام ازان آئینه هم زانوی او شده ✤ که فیض نور یاب
از روی او شدش ش بنا بر آنکه آئینه فیض نوریاب ای یابنده فیض نور از روی زلیخاست آن آئینه
هم زانوی زلیخا شده بوی هر کس که هم زانو نشستید ✤ نخ دولت دران آئینه بندش ش ای
در آئینه زانوی زلیخا هم قدم در لطف نیز از ساق کم نیست ✤ چو او در لطف کس ثابت قدم
نیست ش لطف بالضم نرمی و نازکی ح وا و اشارت بزلیخاست هم چنان بودی چو رفتی جست
و چابک ✤ قدم از پاشنه تا پنجه نازک ✤ که گر بر چشم عاشق کردیش جای ✤ شدی پر آبله
ز اشکش کف پای ش ضمیر در بودی و رفتے و کردی که در مصراع اول از بیت ثانی ست راجع
بزلیخاست و ضمیر شین که مفعول کرده است در مصراع اول از بیت ثانی عائد بقدم ست و ضمیر شین
که مضاف الیه اشک ست در مصراع دوم عائد بعاشق و مصراع ثانی از بیت اول یعنی قدم از پاشنه
تا پنجه نازک حال ست از ضمیر فاعل رفتی حاصل آنکه چون زلیخا راه رفتی در حال که قدمش از پاشنه
تا پنجه نازک بود چنان بود آن زلیخا در نازکی قدم که اگر آن قدم را بر چشم عاشقان نهادی
از اشک شور و گرم عاشقان کف پای زلیخا بسبب کمال نزاکت وی پر آبله گشتے و تواند که
فاعل بودی قدم باشد یعنی قدم زلیخا از پاشنه تا پنجه چنان نازک بود که هنگام رفتن خود اگر
زلیخا پای خود را بر چشم عاشق می نهاد پر آبله می گشت کف پای او از اشک گرم آن عاشق هم
ندانم از زر و زیور چگویم ✤ که خواهد بود قاصر هرچه گویم ش قاصر یعنے کوتاه هم بزیور خود که وصف
آن پری کرد ✤ که زیور را جمالش زیوری کرد ش یعنی جمال زلیخا زیور را از زیوری کرد یعنی
زیب و زینت داد و کاف بمعنی کدام ست هم بر از گوهر تبارک افسری داشت ✤ که در هر یک خراج
کشوری داشت ش افسر بفتح تاج ه و خراج حاصل ملک که بپادشاه رود ف هم در و بعلش که بود
آویزه گوش ✤ همی برد از دل و جان لطف او هوش ش در بالضم یعنی گوهر و مروارید و آویزه
گوشواره را گویند ی واو در مصراع ثانی اشارت بدر و لعل ست یا بآویزه گوش ای نرمی و نازکی

وخوبی آن گوشواره از دل وجان عاشق هوش می بردم اگر بگسیختش گوهر ز گردن ÷ شدی گنج
جواهر جیب ودامنش بگسیختی فعل لازمی ست یعنی در گردن بند زلیخا دروگوهر چنان بسیار بود
که اگر آن گردن بند شکسته شدی آن در وگوهر گنج شدی در جیب دامن زلیخام مرصع موی بندش کز قفا
بود ÷ هزاران عقد گوهر را بها بود ÷ نه گر لطفش گرفتی یاره را دست ÷ که یارستی بدستانش برو بست
ش یارو دستانه وطوق مس یعنی چیزیکه زنان از طلا ونقره ساخته در دست پوشند بهندوی آن را
کنگن گویند ویارستن باراء مفتوح بمعنے توانستن ف که یارستے بیای مجهول بمعنی کدام توانستے
دوستان بمعنی مکر وحیله ه وشین ضمیر مفعول ست راجع بیاره وبرو اشارت بدست زلیخاست
هم نیارم بیش ازین از زر خبر داد ÷ که شد خلخال اندر پایش افتاد ش نیارم ای نتوانم وبیش
بکسر بای موحده تازی ویای مجهول بمعنی زیاده ای شد آن زر خلخال ای آن زر خلخال گشته
در پای زلیخا افتادم گهی در عشوه مسند نشینی ÷ بزیبا دیبه رومی وچینی ش عشوه بالکسر فریب
وبالضم شعلهٔ آتش شی یعنی گاهی آن زلیخا بالباس زیبای دیبای رومی وچینی در عشوه مسند
نشینی بودم گهی در جلوهٔ ایوان خرامی ÷ ز زرکش حله مصری وشامی ش حله بالضم آزار
ورداولا یسمی حلة حتی یصیرا ثوبین ح هم بهر روزی نوی کافگنده پرتو ÷ نبوده بر تنش جز خلعت نو
ش بهر روزی طرف زمان نبوده است ونوی بمعنے نوصفت روز وکافگنده پرتو بیان حال روز
نوست و فاعل افگنده ضمیریست در وراجع بروز نو وپرتو بمعنے روشنی وفروغ مفعول آن یعنے
وبهر روز نو که می انداخت آن روز نوروشنی ونور خود را درجهان نبود بر تن زلیخا سوائے
خلعت نو حاصل آنکه زلیخا در هر روز لباس تازه وخلعت نو پوشیدی ویکی تا دو روز
پوشیده نمی ماند وهذا معنے قوله فی بیت لاحق بیک جیبش دوباره سر نسوده ÷ الخ ه م
بیک جیبش دوباره سر نسوده ÷ چو مه هر روز از برجی نموده ÷ ز پابوس سران دامن کشیدی
درین دولت مگر دامن رسیدی ÷ ش پابوس بمعنے پای بوسی وسران بمعنی سرداران ج دامن
کشیدن کنایت از اجتناب نمودن واعراض کردن بود از چیزی ی ومگر بفتحتین ج کاف فارسی
برای استثنا ترجمه الا بمعنے شک وبمعنی تحقیق ویقین وتمنی آید مس وفی شرفنامه مگر را بمعنے
شک استعمال کرده است وبمعنی یقین وتمنا نیز آید بدین دولت ای بدولت پابوسی هم

نازی دی دست جز پیراهنش را ÷ که در آغوش خود دیدی تنش را ش دست دادن کنایت
از میسر وحاصل شد لنست می یعنی جز پیراهن زلیخا بجلیس را این معنی میسر نمی آید وحاصل نشد
که در آغوش وکنار خود بدن زلیخا را بیند هم سهی سروان هوا دارش کردند ÷ پریرویان
پرستاریش کردند ش سهی اول مفتوح وثانی مکسور ویای مکسور معروف راست ودرست را
گویند وعموماً سروی را که بغایت راست رسته باشد خوانند خصوصاً ی وهوا بمعنے دوست
داشتن وبمعنی آرزو مس وهواداری بمعنے دوستداری ست یا بمعنے آرزو داشتن وسهی سروان
کنایت از معشوقان ست وپریرویان معشوقان وخوبرویان وپرستاری غلامی وبندگی
م ز همزادان هزاران حورزاده ÷ بخدمت روز وشب پیشش ستاده ش همزاد بمعنے هم سن
ه م نه هرگز بر دلش باری نشسته ÷ نه یک بارش بپا خارے شکسته ش بر دلش یعنی بر دل
زلیخا وبار بمعنی اندوه وغم ی م نه بوده عاشق ومعشوق کس را ÷ نداده ره بخاطر این هوس را
ش فاعل نداده ونبوده زلیخاست واز هوس مراد هوس عاشقی ومعشوقی م بشب چون
نرگس سیراب خفتی ÷ سحر چون غنچه خندان شگفتی ÷ بسیمین لعبتان از خردسالان ÷ بصحن خانه
در رعنا غزالان ÷ ولی فارغ ز لعب چرخ دوار ÷ نبوده غیر لعبت بازیش کار ش لعبت
بالضم بازیچه ح وبازیچه بازی کننده وآن چیزیست که از جامه سازند بصورت انسان
هندش گڑیا گویند دختران باوی بازند ومراد درینجا از سیمین لعبتان دختر گان خوبصورت ست
ومراد از لعبت بالضم که در مصراع ثانی از بیت ثانی واقع شده معنی لغوی اعنی صورتیکه
از جامه سازند ولعبت بازی بمعنی بازی کردن بآن صورت ولعب بالفتح بازی نب بسیمین
لعبتان متعلق بلعبت بازی ست واز خردسالان بیان سیمین لعبتان ست فی بصحن خانه
در رعنا غزالان صفت سیمین لعبتان ست وبای در بسیمین لعبتان بمعنی با ست ودر بصحن بمعنی در
وکلمهٔ در بصحن خانه در زائدست وصحن خانه بمعنے کشادگی سرای ورعنا بمعنی زن زیبا ه وضمیر
شین در بازیش که راجع بزلیخاست ضمیر مفعول ست بمعنی او را ودل فارغ از لعب چرخ دوار مجموع
حال ست از ضمیر زلیخا حاصل آنکه زلیخا را درحالیکه آن زلیخا فارغ دل بود از بازی فلک
نبود هیچکار غیر از لعبت بازی وبازی کردن بصورتهاے ثوبی با سیمین لعبتان

دو دخترگان خوش شکل و خرد سال که آن دخترگان در صحن خانه رعنا غزالان و زیبا صورتان
بودندم بدینسان خرم و دلشاد بودی + وزین غم خاطرش آزاد بودی + کش از ایام بر گردن
چه آید وزین شبهای آبستن چه زایدش کاف مکسور بیانیه است و شین ضمیر مضاف الیه
گردن ست و این بیت بیان غم ست و مضمون آن مشار الیه وازین معنی از غم این معنی که
بر گردن زلیخا از زمانه چه آید و آبستن بمعنے حامله نهفته و چیزے پوشیدن

در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی را و کشته عشق وی شدن بآن تیغ نهفته در نیام

م شب خوش همچو صبح زندگانی + نشاط افزا چو ایام جوانی ش نشاط بالفتح شادمانی نمودن
ح م ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده + حوادث پای در دامن کشیده ش حوادث بالفتح
نکتیهاے نو پیدا شده ف پای در دامن کشیدن عبارت از گوشه گرفتن و پوشیده شدن
و ناپدید شدن ست م درین بستان سرای پر نظاره + نمانده باز جز چشم ستاره ش نظاره جمع
نگرندگان ح و بستان سرای پر نظاره کنایت از دنیاست و باز بمعنے گشاده ی م ربوده
ز دزد شب هوش عسس را + زبان بسته جرس جنبان جرس را ش و دزد شب یا کنایت از
خوابست و یا اضافت دزد بسوی شب بیانیه است مراد از دزد شب همین شب ست
و عسس از آنکه بشب گردند برای احتراس از دزدان الواحد عاس ه و فی کنز اللغات
عسس و عاس آنکه بشب گردد برای احتیاط دزدان و بدکاران و در بعضی فرهنگها آمده که عسس جمع
عاس است یعنی شحنه که در شب گردد و در محاورات فارسی بر مفرد اطلاق میکنند و فی کشف اللغات
شحنه بالفتح مهتر و حاکم و شحنه محافظ شب روان و دزدان و جرس بفتحتین بمعنی زنگ ی و فی
کشف اللغات جرس نوعی از زنگوله بزرگ که بر گردن شتر بندند و آنرا بپارسی درای گویند و بسته
فعل متعدیست فاعلش جرس جنبان قاصد و پاسبان ست محرک آن و آواز کننده آن و اینجا
مراد از جرس جنبان قاصد و پاسبانست و عادت ست که قاصدان و پاسبانان در کمر خود
جرس و زنگوله می آویزند چنانچه در عهد همایون بادشاه اکثر می بسته شد بسته فعل و مفعولش زبان

است و کلمه را عوض اضافت زبان سوی جرس ست یعنی جرس باشد حاصل این بیت آنکه
دران شب که زلیخا یوسف علیه السلام را در خواب دید عسس خسپنده بود و جرس هم خاموش بود
از آواز م سگان را طوق گشته حلقه دم + وران حلقه ره فریاد شان گم ش طوق آنچه در
گردن فگنند و چیزی گرده سگ چون خسپد حلقه دم وی طوق وار میگردد حاصل آنکه دران
شب هم سگان خفته بودند و از بانگ و آواز کردن باز مانده بودند م ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده
ز بانگ صبح نای خود بریده + به بیداری نمانده دیگرش تاب + خواص کوکنارش کرده در خواب
ز کنگر دار شاخ شهریاری + چو حارس دید شکل کوکناری ش حارس بجای مهمله پاسبان
ح و کوکنار خشخاش را گویند و تاب بمعنی طاقت و قدرت ی چو کنگرهای قصر بادشاهان
بشکل کوکناری باشند و اطبا کوکنار را منوم گفته اند یعنی بالخاصیت شرب آن خواب آرنده است
بنا علیه می فرمایند که چون پاسبان قصر شاهی کنگرهای قصر را که بشکل کوکنار بودند دید بمجرد
دیدن آن کوکنار صورت در خواب شد بار طاقت و قدرت بیداری اورا نمانده م ستاده
از دهل کوبی دهل کوب + بهجوم خواب دستش بسته بر چوب ش بهجوم غلبه و ازدحام م نکرده
موذن کم نماز گلبانگ یا حی + فراش غفلت شب مردگان طی ش موذن بکسر ذال معجمه مشدده
بمعنے بانگ نماز کننده و گلبانگ بمعنی بانگ و آواز و بانگ نیک و خوش و مراد از یا حی حی علی الصلوة
است و دیگر کلمات اذان و معنے آن بیایید بنماز و ذکر حرف ندا برای آنکه گویا موذن ندا می کند
به مردمان ای هر کدامی مردم بیایید بنماز و شب مردگان کنایت از خفتگان شب ست و فراش
بالکسر بستر ح و طی بالفتح نوردیدن م زلیخا آن لبهاے شکر ناب + شده بر نرگس از شیرین
شکر خواب ش ناب هر چیز بے آمیزش و خالص باشد و جمله آن لبها صفت زلیخاست
و زلیخا مبتدا است و مصراع ثانی خبر آن و شکر خواب بفتحتین بمعنے خواب استراحت
و خواب خوش و نیز خوابے که بعد صبوح کنند ف حاصل آنکه زلیخا آن زلیخا که بسبب
لبهاے شیرین خود شکر خالص ست بر نرگس اے بر چشم شد از خواب خوش و
شیرین م سرش سوده ببالین جعد سنبل + تنش داده به بستر خرمن گل +
ز بالین سنبلش در هم شکسته + بگل تار حریرش نقش بسته ش ضمیر هر دو شین

که در آخر لفظ سر و تن واقع شده راجع بزلیخاست و فاعل فعل سوده سر است که عبارت از
موی است مفعول آنست و فاعل فعل داده تن باشد و خرمن گل که عبارت از تن بدن
زلیخاست مفعول اوست و سنبل و گل و حریر که در بیت ثانی ست عبارت از موے
و تن و بستر ست و ضمیر این هر دو شین هم عاید بزلیخاست و این هر دو بیت با یک دیگر
لف و نشر مرتب یعنے بیت اوّل خود واضح ست و تقریر بیت ثانی آنکه زلیخا که بر بالین
بستر حریر خواب می کرد از بالین موی او درهم شکسته ای پریشان شده بود بر وجود او
که مانند گل لطیف بود از غایت نازکی تار بستر حریر نقش بسته بود و این صفت نازکی
اوست زلیخا بحدے نازک بود که از خفتن بر بستر حریر بر بدنش نقش حاصل شده و نمایان
گشته بود م بخوابش چشم صورت بین غنوده + وے چشم دگر از دل کشوده ش چشم صورت
یعنے چشم ظاهر بین و غنوده بمعنے نیم خفته ه م در آمد ناگهان اندر جوانی + چه میگویم جوانے
بلکه جانے + همایون پیکرے از عالم نور + بباغ خلد کرده غارت حور ش همایون مبارک
و میمون و فرخنده و پیکر بمعنے صورت و باغ خلد کنایت از بهشت م ربوده سر بسر حسن و جمالش
گرفته یک بیک غنج و دلالش ش غنج بالفتح و سکون کرشمه و خرامش و ناز کرده و دلال بالکسر
ناز و حسن و فی السکندری غنج بروزن گنج خود را کشیدن بناز و کرشمه و خرامش و ضمیر شین
در هر دو مصراع عائد بحور ست و فاعل ربوده و گرفته ضمیریست در وراجع بجوان مذکور و
سر بسر بمعنے تمام یعنی آن جوان تمام حسن و جمال حور و غنج و دلال آن حور بغایت برده بود م
کشیده قامتی چون تازه شمشاد + بآزادی غلامش سرو آزاد ش سرو آزاد سروی را گویند
که یک شاخه رسته باشد ف یعنے با وجود آزاد خود سرو آزاد و غلام آن بود م ز سر آویخته
زلف چو زنجیر + خرد را بسته دست و پای تدبیر + فروزان شعلهٔ نور از جبینش + مه خورشید
را رو بر زمینش + مقوس ابرویش محراب پاکان + معنبر سایبان بر خوابناکانش مقوس
بالضم بمعنے کج و سرنگون و پشت گوژ هم چون کمان و معنبر بمعنے خوشبوی یا کنایت از سیاه رنگت
و معنبر سایبان استعاره از ابروان ست و خوابناکان کنایت از چشمان یعنی ابروان کج و خمیده آن
حور که بمنزله مسجد پاکان متعبدان ست همچو سایبان خوشبو و سیاه بر چشمان او بود م

رخش ماهے ز اوج برج فردوس + ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس ش فردوس بهشت و
قوس کمان و نیز نام برجی است در آسمان و در اصطلاح شعرا ابرو را هم گویند چون رخ
را ماه قرار داده و رخ که زیر ابروان ست گویا ماهے در برج قوس آمده م مکحل نرگسش
از سرمه و ناز + ز مژگان بر جگرها ناوک انداز ش مکحل یعنی سرمه دار و نرگس مراد از چشم آن
جوان ست و جگرها مراد از جگرهای عشاق م دو لعلش از تبسم در شکر ریز + دهانش در تکلم
شکر آمیز ش دو لعل مراد از دو لب آن جوان ست و از شکر ریز معنی مصدری مراد ست یعنی
ریختن در شکر م بریق درخش از لعل در افشان + چو از گلگون شفق برق درخشان ش بریق
درخش رخ هندی چمک گویند و بریق با لفتح درخش یعنی روشنی ف درخشان یعنی تابان ه
دُر بالضم این کنایت از دندان ست و لعل از لب و در افشان بضم اوّل و کسر فا سخن فصیح و
سنجیده و خوش کلام و بضم اوّل و فتح را بفای زده بمعنے روشن و تابان فی و گلگون بمعنے
سرخ و روشن آن جوان چنان ظاهر و درخشان بود که برق درخشان از شفق سرخ بر می آید
و ظاهر می گردد م نخبنده از ثریا نور میریخت + نمک از پسته پر شور می ریخت ش
ثریا نام عقد ستارهاست و آن شش ستاره اند و قیل هفت ف و مراد اینجا
دندان ست و از پسته دهان اهل عجم دهان معشوق را به پسته تشبیه داده اند اق دشور
بالضم و واو مجهول طعمی و لذتی ست معروف م ذقن چون سیبے از غبغب مطوق +
ز سیب آویخته آبے معلق ش غبغب گوشتی ست که در زیر ذقن می باشد و حضرت
مولانای جامی رحمة الله علیه آنرا بآب معلق تشبیه کرده بسبب صفا و درخشندگی آن گوشت
و آب معلق قطرهٔ آبی است که به برگ یا کاه معلق و آویزان باشد حاصل آنکه زنخ آن
جوان در حالے که از غبغب طوق کرده بود آن زنخ همچو سیب بود و آن غبغب همچون آب معلق
از سیب بود م بگلزار رخش از مشک داغی + گرفته آشیان زاغی یا غی ش آشیان ممدوده
باشین معجمه موقوف خانهٔ مرغان که آنجا بیضه نهند و بچه آرند و شب کنند و آنرا آشیانه نیز گویند م
وسیمین ساعد و بازو توانگر + زبے سیمین میان چون موی لاغر + زلیخا چون برویش دیده بکشاد +
ز نیکو یدا رغش افتاد انچه افتاد + بهفتم سالگی دید آن بخوابش + مقید کرده دل را با طنابش

ازان عنبر فشان گیسوی دلبند ✤ بهر موی رشتهٔ جان کرده پیوند ✤ جمالی دید از حد بشر دور
ندیده از پری نشنیده از حور ✤ ز حسن صورت و لطف شمائل ✤ اسیرش شد بیک دل نه بصد
دل ✤ گرفت از قامتش در دل خیالی ✤ فشاند از دوستی در جان نهالی ✤ ز رویش آتشی
در سینه افروخت ✤ وزان آتش متاع عقل و دین سوخت ✤ ز طاق ابرویش بانالهٔ شد جفت ✤
ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت چشمش یعنی چشم آن جوان و فاعل خفت زلیخاست و
غرق خون ای غرق در خون هم دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت ✤ ز دندانش مژه عقد گهر
ساخت تنگ بالفتح ضد فراخ و بمعنی خبردار و بار ستور و در اینجا از اول معنی اول مراد
است و از ثانی ثانی و تنگ در شکر ساختن کنایت از شیرین ساختن و عقد بالکسر گره
سلک گوهر و عقد گوهر ساخت ای مژگان خود را عقد گوهر ساخت یعنی بگریست زلیخا و قطرات
اشک هم گوهرهای مژه بود بسبب دیدن دندان آن جوان هم ز سیمین ساعدش شست
از خرد دست ✤ میانش را کمر در بندگی بست شین در مصرع ثانی بمعنی خود ست یعنی
زلیخا میان خود کمر در بندگی و عبودیت آن جوان بست فی شرفنامه شین متحرک و ساکن
بمعنی او را آید و نیز بمعنی خود هم بر رویش دیده مشکین خال دلکش ✤ نشست از وی
سپند آسا بر آتش شین نشست ای زلیخا هم ز سیب غبغبش آسیب جان دید ✤ بدانسان
سیب آسان کی توان چیدش آسیب بمعنی فرد کوفتن آنرا بتازی صدمه بهندی دهکا
خوانند چنانکه مثلاً دو کس باهم براهی روند کتف با پهلو محکم زنندی و سان بمعنی مانند ه
هم بنام ایزد چه زیبا صورتی بود ✤ که صورت کاست اندر معنی افزود ✤ زلیخا از زلیخائی
رسیده ✤ ازان صورت بمعنی آرمیده شین صورت در مصراع اول بمعنی شکل ست و در ثانی بمعنی
ظاهر و هویدا و مجاز که مقابل باطن و پنهان و بمعنی حقیقت ست و کاست بمعنی کم کرده و
فاعل بوده کاست و افزود ضمیریست مستتر درین الفاظ راجع بآن جوان ست و
صورت ثانی مفعول کاست ست و زلیخائی بمعنی آرایش و زینت و ازان صورت
اشارت بصورتی ست که در خواب دیده بود و قوله بمعنی آرمیده صفت صورت
است یعنی ازان صورتی که آن بمعنی آرمیده بود حاصل آنکه جوان که در خواب آمده بود

عجب خوب صورت بود که ظاهر حال زلیخا را که قبل از دیدن خواب بود کم کرد و در معنی افزود یعنی
در عشق حقیقی زیاده کرد ای زلیخا را از عالم بی عاشقی بسوی عالم عشق آورده تواند که مراد از
صورت افزود عشق مجازی بود و از معنی عشق حقیقی این قول بنظر مآل باشد چنانچه درین کتاب
بباید که آخر کار زلیخا بعد وصال انتقال عشق حقیقی کرد و محبت الٰهی برو غلبه کرد حاصل بیت
دوم آنکه زلیخا از زینت و آرایش و زیبائی خود برآمد و گرفت بسبب آن صورتیکه بمعنی آرمیده
بود و بمعنی حال از صورت ست هم ازان معنی اگر آگاه بودی ✤ یکی از صد اصلان راه بودی شین
آگاه بودی ای می بود آن زلیخا هم ولی چون بود در صورت گرفتار ✤ نشد در اول از معنی خبردار شین
بود ای زلیخا هم همه در بند پندار یم مانده ✤ بصورتها گرفتار یم مانده شین بند بالفتح بمعنی قید و بمعنی خیال ه
گرفتار یم مانده ای گرفتار مانده ایم هم ز صورت گر بمعنی ره نماید ✤ کجا یکدل بسوی صورت گراید شین کجا در اینجا
بمعنی کی ست و کجا بمعنی هم می آید ای کجا کسی بصورت آید هم یقین داند که در کوزه نمی هست
ازان در گردن آرد تشنه اش دست شین ضمیر در واند راجع بسوی تشنه است و اضمار قبل الذکر
در کلام فارسی مطلقاً جائز ست و در عربی در عمده فقط ه در فضله مقصود ازین تمثیل آنکه سالک
که عشق مجازی میکند برای آن میکند که وی میداند که مآل آن عشق مجازی عشق حقیقی ست
و آن سبب و وسیله این ست هم چو تشنه چونکه در کوزه آب ست و بسبب رفتن بکوزه گرفتن آن
باب خواهم رسید کوزهٔ آب را میگیرد هم چه سازد غرق دریای زلالش ✤ نیاید باد نم دیده
سفالش شین زلال بالضم آب خوش ح دریای زلال فاعل سازد و ضمیر شین که راجع به
تشنه است مفعول او و فاعل نیاید سفال ست و نم دیده صفت سفال ست یعنی سفال
نم دیده یعنی سفال نمناک یاد او را نیاید سفال بالضم گل ناپخته و بر کاله آوند گلین ✤

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

هم سحر چون زاغ شب پرواز برداشت ✤ خروس صبحگه آواز برداشت شین سحر پیش از صبح
ح و آن ششم حصه شب ست و زاغ شب اضافت بیانیه است و پرواز برداشتن شب

کنایت از رفتن شب ست در خروس صبحگاه هم اضافت بیانیه است هم چو زاغ شب آواز برخاست
یعنی صبح ظاهر شد یا مراد از خروس صبحگاه آفتاب ست و مراد از آواز نیست که هنگام طلوع آفتاب
بر می آید چنانچه میگویند که وقت طلوع آفتاب جای که طلوع میکند آوازی بسیار مهیب و
دهشت ناک بر می آید یا خروس صبحگاه آن مرغ باشد که وقت سحر آواز میکند و بانگ میدهد
و اضافت زاغ بشب اضافت مشبه بسوی مشبه به هم عنادل لحن دلکش برکشیدند ۞ لحاف
غنچه از گل برکشیدند ش عندلیب هزار داستان و عنادل جماعة آن ح و فیه ایضاً لحن آواز
و آواز گردانیدن لحاف غنچه یعنی لباس غنچگی از گل دور شده هم سمن از آب شبنم روی
خود شست ۞ بنفشه جعد عنبر بوی خود شست ۞ زلیخا همچنان در خواب نوشین ۞ و دلش
را روی در محراب دوشین ش دوش شب گذشته هم نبود آن خواب بل بیهوشی بود ۞
ز سودای شبش مدهوشی بود ۞ کنیزان روی بر پایش نهادند ۞ پرستاران بدستش بوسه دادند ۞
نقاب از لاله سیراب بگشاد ۞ خمار آلوده چشم از خواب بگشاد ش نقاب بالفتح روپوش و
رو بند ف و در صراح آنرا بالکسر تحقیق نموده اند و لاله سیراب بود یعنی زلیخا از روی خود
پرده دور کرده هم گریبان مطلع خورشید و مه کرد ۞ ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد ش لفظ گریبان
مفعول اول کلمه کرد ست و مطلع خورشید مه مفعول ثانی او و سر زده یعنی ظاهر شده چون
روی زلیخا هم چو آفتاب و ماه ست و هنگام پوشیدن جامه از گریبان جامه بر آمد گویا گریبان
مطلع ست از روی خورشید و ماه روی زلیخا طلوع نمود و فاعل هر دو کرد و سر زده ضمیر یست
راجع بزلیخا مقصود ازین بیت آنکه زلیخا بعد از بیدار شدن جامه خود پوشید و هر طرف
نگاه کرد هم ندید از گل رخ دوشین نشانی ۞ چو غنچه شد فرو در خود زبانی ش مراد از گلرخ
دوشین صورت یوسف ست که دوش در خواب دیده بود هم بران شد کز غم آن سرو
چالاک ۞ گریبان همچو گل برتن کند چاک ش چالاک با جیم فارسی جلد و با قوت و
دلاور و رونده و چاک بجیم فارسی یعنی شگاف ف و مراد از سرو چالاک همان جوان ست
که در خواب زلیخا آمده بود و آن اشارت بمضمون مصراع ثانی ست یعنی زلیخا برین قصد شد
که گریبان خود چاک کند از عشق آن جوان هم ولی شرم کسان بگرفت دستش ۞ بدامان

صبوری

صبوری پای بستش ش کسان یعنی مردمان چه وی جمع کس ست و کس بالفتح یعنی مرد آیدی هم
نهان میداشت رازش با دل تنگ ۞ چو کان لعل لعل اندر دل سنگ ش لعل ثانی مفعول
نهان داشت مقدر ست یعنی چنانچه کان لعل لعل را در دل سنگ نهان و پوشیده میدارد
و مقرر ست که لعل از میان سنگ پیدا میشود هم فرو می خورد چون غنچه بدل خون ۞ نمیداد از درون
یک شمه بیرون ش نمیداد یعنی آن خون دل را شمه بالفتح اوّل یعنی قدری و قلیلی هم
لب او با کنیزان در حکایت ۞ دل او زان حکایت در شکایت ش کنیز معروف و تصغیر
آن کنیزک ست هم دهانش با رفیقان در شکر خند ۞ دلش چون نیشکر در صد گره بند ش
بند یعنی قید هم زبانش با حریفان در فسانه ۞ بدل از داغ عشقش صد زبانه ش فسانه
بالکسر حکایت گذشتگان که آن را افسانه نیز گویند ف و زبانه شعاره را گویند هم منظر
بر صورت اغیار میداشت ۞ ولی پیوسته دل با یار میداشت ش اغیار بالفتح یعنی
دشمنان و محافظان محبوب و نیز غیر یار و جمع غیر یار و جمع غیر ف و پیوسته یعنی همیشه بس
هم عنان دل بدستش خود کجا بود ۞ که هر جا بود با آن دلربا بود ۞ ولی کز عشق در کام
نهنگ است ۞ ز جستجوی کامش پای لنگ ست ۞ برون از یار خود کامی ندارد ۞
درونش با کس آرامی ندارد ش کام در هر دو جا بلکه در هر دو بیت بکاف تازی ست
لیکن اول یعنی حلق ست و دوم و سوم یعنی مقصود و شین یعنی او راجع ست بدل یعنی
پای آن دل از طلب مراد و مقصود خود لنگ ست هم اگر گوید سخن با یار گوید ۞ وگر جوید مراد
از یار جوید ۞ هزاران بار جانش بر لب آمد ۞ که تا آن روز محنت را شب آمد ش هزاران بار
یعنی هزار مرتبه جان زلیخا بر لب آمد و قریب مردن شد هم شب آمد ساز گار عشقبازان ۞
شب آمد راز دار عشقبازان ش ساز یعنی موافق کار ها و لایق هم ازان بر روز شان شب اختیار
است ۞ که آن یک پرده در و این پرده دار ست ش شان جمع شین ضمیر غائب ست راجع
بعشقبازان و کلمه آن اشارت بر روز ست و این اشارت به شب و روز را پرده در میگویند
از انکه درنده پرده عشاق ست و مفشی اسرار ایشان ست و شب را پرده دار گویند
از انکه ساتر و پوشنده اسرار شان ست هم چو شب شد روی بر دیوار غم کرد ۞ بزاری شب

خود چون چنگ خم کرد ÷ ز تار اشک بست او تار بر چنگ ÷ بدل پردازی خود کرده آهنگ ش
وتر بالفتح تار مزامیر مس و جمع اوتار و دل پردازی بمعنی خالی کردن دل ست و بمعنی متوجه
شدن بدل و آهنگ بالمد آواز نرم در پردهٔ سرود و قصده م ز ناله نغمهٔ جانکاه بر داشت ÷
بزیر و بم فغان و آه برداشت ش ناله وای و زاری کردن با آواز بلند و نغمه بالفتح آواز نیک
و نرم و خوب ف و زیر بوزن قیر بالکسر بمعنی باریک و ضعیف و آواز و صدای باریک که ضد بم
باشد و بم بالفتح ضد زیر یعنی صدای که از تار گنده برآید مس و فغان بالکسر فریاد و بانگ
و نعره و افغان نیز لغت ست ه م خیال یار بپیش دیده بنشاند ÷ هم از دیده هم از لب گوهر
افشاندش از دیده گوهر افشاندن کنایت از گریستن و اشک جاری کردن و گوهر از لب
افشاندن کنایت از سخنها گفتن م که ای پاکیزه گوهر از چه کانی ÷ که از تو دارم این گوهر
نشانی ش گوهر بمعنی اصل و نژاد آمده ی م دلم بردی و نام خود نه گفتی ÷ نشانی
از مقام خود نه گفتی ÷ ندانم نام تو تا سازمش ورد ÷ ندانم جای تو تا گردمش گرد ش
گردم بالفتح کاف عجمی ست و گرد بکسر کاف عجمی و شین ضمیر راجع بسوی جا یست یعنی تا گرد
حوالی آنجای تو بگردم و قربان وی شوم م نمی دانم که نامت از که پرسم ÷ کجا آیم مقامت
از که پرسم ÷ اگر شاهی ترا آخر چه نام ست ÷ و گر ماهی ترا منزل کدام ست ÷ بیا و بیکس چون
من گرفتار ÷ که نی دل دارم اندر بر نه دلدار ÷ خیالت دیدم و بر بود خوابم ÷ کشاد
از دیدهٔ دل خون نابم ش ای بر بود و برد خیال تو خواب مرا و ناب صفت خون ست
بمعنی خون خالص ه و ناب هر چه بی آمیزش و خالص باشد و کشادای آن خیال او م
کنون دارم من بی خواب مانده ÷ و ای از آن شب در تاب مانده ش بی خواب مانده
صفت من ست و دل مفعول دارم و جمله از آن شب در تاب مانده صفت دل ست بمعنی
حرارت و گرمی ی هر چه باشد گر زنی آبم بر آتش ÷ نباشی همچو آتش گرم سرکش ش
زنی آبی بر آتش ای نرم کنی و وصل کنی و ملائمت نمائی م گلی بودم ز گلزار جوانی ÷
تر و تازه چو آب زندگانی ش گلی بودم ای قبل از عشق تو م ز بس هر گز نم بادی وزیده ÷
نه در پا هر گزم خاری خلیده ÷ به یک عشوه مرا بر باد دادی ÷ هزارم خار بر بستر نهادی ش

عشوه بالکسر کرشمه و فریب و گرفتن معشوق عاشق را بجز امیدن خود م تن نازک تر از گل برگ صد بار
چسان خواب آیدم بر بستر خار ش مضمون مصراع حال واقع شده است از میم آیدم که ضمیر
مفعول ست بمعنی مرا بر این تقدیر مراد از تن تن زلیخا ست یعنی چگونه خواب آید مرا بر فرش
خار و در حالی که تن من نازک تر ست صد مرتبه از برگ گل و در بعضی از نسخهٔ صحیح بجای
مصراع ثانی این مصرع واقع شد نمودی و نشاندی بر دلم خار ÷ فعلی هذا مراد از تن
بدن آن جوان ست که در خواب آن زلیخا آمده بود و کلمهٔ تن مفعول نمودی ست م
همه شب تا سحر کارش این بود ÷ شکایت با خیال یارش این بود ش این بیت قول
مصنف ست علیه الرحمة والغفران م چو شب بگذشت دفع هر گمان را ÷ بشست
از گریه چشم خون فشان را ش کلمه را بمعنی برای ست یعنی زلیخا تمام شب گریه و زاری
می کرد و چون شب گذشتی و صبح می شد برای دفع هر گمان و ظن خلق چشمان خونریز خود
از گریه می شست و گریه و زاری موقوف می کرد یعنی برای آن که تا راز عشق پوشیده ماند
و مرد و زن گمان عشق بر وی نه کنند م لبش تر بود از خون خوردن شب ÷ کلوخ خشک
را مالیده بر لب ش کلوخ پارهٔ خشت پخته یا خام ه و اینجا بزبان تشبیه داده اند و زبان
عاشقان بسبب ناله و فریاد و یاده گوئی و حرارت عشق خشک می گردد م بیالین رونق
از گل برگ تر داد ÷ به بستر جان ز سرو سیمبر دادش بالین آنچه زیر سر نهندش هنگام
غلطیدن ف و گلبرگ تر کنایت از تن زلیخاست و رخسارهٔ او چه تکیه را زیر رخساره
هم می نهند یعنی تکیه را به نهادن تن یا رخسارهٔ خود رونق و زینت داد و بستر خود را
از قد سیمین خود روح بخشید م شب و روزش بدین آئین گذشتی ÷ سر موئی ازین آئین نگشتی
ش آئین بمعنی رسم و روش ی و نگشتی بمعنی نه گردیدی و متغیر نشدی

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گرهٔ تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را از آن رشته کشادن

م کمان عشوه هر جا افگند تیر ÷ سپرداری نباشد کار تدبیر ش سپرداری نگه داشتن از تیر

وتدبیر اصلاح اندیشیدن زرم چو سازو در درون آن آن تیر خانہ ÷ ز بیرون باشد آن را
صد نشانہ ش درون آن یعنے در دل خانہ ساز دم خوش ست از بخردان این نکتہ گفتن ÷ کہ
مشک و عشق را نتوان نہفتن ش بخردان جمع بخرد بالفتح بمعنے خردمند وہوشیار ہ م اگر بر مشک
گردد پردہ صد تو ے ÷ کند غمازی از صد پردہ اش بوی ش پردہ اسم گردد صد تو
خبر گردد تو بالضم و واو مجہول بمعنی پردہ و آن را تاہ و توی ہم گویند ی غمازی غماز یش ای
غمازی مشک یا گوئیم کہ شین مضاف الیہ بوی ست ای بوی مشک غمازی کند و ظاہر نماید
آن مشک ہم زلیخا عشق را پوشیدہ میداشت ÷ بسینہ تخم غم پوشیدہ می کاشت ÷ دے
سر می زد آن ہر دم ز جائے ÷ ہمی کرد از درون نشو و نمائے ش فاعل سر می زد و می کرد
تخم غم است و نشو بالفتح برآمدن نما افزودگی و بالیدن بس م گہے از گریہ چشمش آب بخت
چہ جائے آب بل خوناب می ریخت ش فاعل ہر دو میر بخت کہ ردیف واقع شدہ زلیخاست
وناب بمعنے خالص م بہر قطرہ کہ از مژگان کشادی ÷ نہانی راز او بر رو فتادے ÷ گہے
از آتش دل آہ می کرد ÷ بگردون دود آہش راہ می کرد ÷ بہر آہے کہ از دل بر کشیدی ÷
کسان بوے کباب دل شنیدی ش شنیدن احیاناً بمعنے شمیدن نیز آید یعنے بوئیدن ی م
چو بودے روز و شب بے خواب بے خورد ÷ گل سرخش نمودی لالۂ زرد ش ای چون می بود آن
زلیخا در روز و شب بے خور و گل سرخش نمودی لالہ زرد یعنی روی سرخ و ظاہر شدی و بنظر آمدے
ہمچو لالہ زرد یعنے برنگ زرد م بدانستے ہمہ کز ہیچ باغے ÷ ندید لالۂ خالی ز داغے ش کلمہ
ہمہ فاعل بدانستے یعنی ہمہ خلق بدانستند م کنیزان این نشانہا کہ دیدند ÷ خط آشفتگی بر وی
کشیدندش آشفتہ شوریدہ حال و دیوانہ مزاج ہ یعنے کنیزان زلیخا او را بہ آشفتگی اے
بآشفتہ شدن منسوب کردند م ولے روشن نشد کان را سبب چیست ÷ قضا جنبان این
حال عجب کیست ش کان را ای آن آشفتگی را و قضا جنبان بمعنی باعث و سبب ای
معلوم نشد کہ سبب و باعث این آشفتگی کیست فی بعض الحواشی قضا حکم اجمالی قضا
جنبان جنبانندۂ قضا ای ظاہر کنندۂ آن یعنی سبب م یکی گفتا کسی مثلش ندیدہ است ÷
ہمانا کہ گوئی چشمش رسیدہ ست ش ہمانا بالفتح پنداری و گوئی بمعنی شاید س و در قرینہ آمرا بمعنی بالیقین

آوردہ یعنی یک کنیز کہ بظن و تخمین گفت کہ بتحقیق یا شاید کہ او را چشم زخم کسے رسیدہ ست زیرا کہ
وی بغایت حسن و جمال دارد چنانچہ ہیچ کس مثل وی در حسن و جمال ندیدہ است م یکی افتاد
این معنی پسندش ÷ کہ از دیو و پری آمد گزندش ش گزند بفتح کاف فارسی بمعنے آفت و چشم زخم
ف و بمعنی آسیب ی و شین در مصرع اول راجع بیکے ست و در ثانی بزلیخا م یکے گفتا ہمانا
سحر سازی ÷ ز سحرش بست بر دامن طرازی ش سحر ساز بمعنے ساحر و طراز بالکسر
بمعنے نقش و نگار و علم ہ و یای ہر دو مصراع تنکیر است و شین معجمہ در سحرش مضاف الیہ
دامن ست یعنے یکی گفت از راہ ظن کہ شاید کسے ساحر زلیخا را سحر کردہ است کہ حالش
بدیوانگی کشید م یکی گفت اینہمہ آثار عشق ست ÷ دلش بے شک بزیر بار عشق ست ÷
دلی کس را بہ بیداری ندیدہ ÷ ز خوابش اینہمہ آفت رسیدہ ÷ ہمی بست از گمان ہر کس
خیالے ÷ ہمیکردند با خود قیل و قالے ÷ ولے سر دلش ظاہر نمی شد ÷ سخن ہیچ چیز آخر نمی شد
ش آخر بمعنی تمام م از ان جملہ فسون گر دایۂ داشت ÷ کہ از افسونگری سرمایہ داشت ش
فاعل داشت ردیف مصراع اول زلیخاست و فاعل داشت دوم دایہ م براہ عاشقے
کار آزمودہ ÷ گہے عاشق گہی معشوق بودہ ش فاعل آزمودہ و بودہ دایہ است م بہم
وصلت دہ معشوق و عاشق ÷ موافق ساز یاران موافق ش بہم و باہم بمعنی باکدیگر ہ
والوصل ضد الہجر و بینہما وصلۃ ای اتصال و ذریعۃ و کل شے اتصل بشیٔ فما بینہما وصلۃ
کذا فی الصراح و وصلت بمعنی اتصال و فی الصراح بمعنے پیوندم شبے آمد زمین بوسید پیشش ÷
بپا و آورد خدمتہای خویشش ش فاعل آمد و آورد دایہ است و ضمیر شین کہ در آخر لفظ پیشش
واقع شدہ راجع بزلیخاست و ضمیر شین کہ در آخر لفظ خویش واقع شدہ ضمیر مفعول راجع
بزلیخاست م بگفت ای غنچۂ بستان شاہی ÷ بجاری از تو گلرویان مباہی ش یعنی محبوبان
عالم و معشوقان آفاق بیک خارے کہ از تو رسد فخر کنندہ اند م دلت خرم لبت پر خندہ بادا
ز فر بخت ما فرخندہ بادا ش فر بالفتح و تشدید زیبائی و شکوہ و فرخندہ باول مفتوح
و ثانی زدہ و خای معجمہ مضموم بنون زدہ بمعنی خجستہ ی م تو در باغ جمال آن
تازہ سروی ÷ کہ گردت طوطی جانم تذروی ش تذرو بمعنی پرندہ ایست خوب رفتار آنرا

کبک نیز خوانند و گویند که وی بر درخت سرو عاشق می باشد و یای تذروی مصدری ست و تذروی کنایت از عاشقی ست ٥ من از بحر وفا آن جویبارم ✣ که پروردت زمانه در کنارم ✣ درخت نو آغاز من بودم که دیدم ✣ به تیغ مهر نافت من بریدم ش مهر بمعنی محبت ٥ سرو تن شستم از مشک و گلابت ✣ گلاب و مشکبو کردم خطابت ✣ قماط از پردهٔ دل کردم ساز ✣ ز جانش رشته می چیدم بصد ناز ش قماط بالکسر خرقه که بچه خورد را وران پیچند و گاهواره بندند و ساز بمعنے ساختگی کار رونق آید مس و بمعنی استعداده و شین بمعنے اوراجع بقماط ست ٥ غذا از شیر دادم شکرت را ✣ ببروردم تن جان پروردت را ش شکر کنایت از دهن و لب ست ٥ شب آمد خواب در کار تو کردم ✣ سحر شد زیب خسار تو کردم ش یعنی خواب را در کار تو بر باد دادم چنانچه دل و دین در سر کار کردن بمعنی بر باد دادن است درین بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ✣ مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی ✣ و محتمل که معنی آن باشد که من در عین شغل کار تو خفتم و در میان مهد تو خواب کردم ✣ ٥ اگر رفتم طرازے دوش بودی ✣ چو خفتم خفته در آغوش بودی ش طراز نقش و نگار و علم جامه ف یعنی چون بجای روان شدم تو بر سر دوش من بودی و چون خفتم تو در کنار من خفتی ٥ چو شد شاخ گلت سرو خرامان ✣ هنوزت دست نه گسستم ز دامان بهر کاریت خدمتگار بودم ✣ بخدمتگاریت در کار بودم ش بهر کاریت بیاے مجهول ای بهر کار تو خدمتگار بودم یا بهر کارے خدمتگار تو بودم و بخدمتگاریت اے در خدمت تو ٥ بهر جا رفت سرو دلربایت ✣ قفادم همچو سایه در قفایت ✣ چو بنشستے بخدمت ایستادم ✣ چو خسپیدی بپایت سر نهادم ✣ کنون هم در همان کارم که بودم ✣ بدان خدمت پرستارم که بودم ش پرستارم بمعنی کنیزک ٥ ز من راز دولت پنهان چه داری ✣ ز خود بیگانه ام زنیسان چه داری ش ام بمعنے مرا هم گو آخر درین کارت که انداخت ✣ که بر دانیسان خرد بارت که انداخت ش هر سه کاف درین بیت بمعنے کدام ست هر دو تا بمعنے ترا یعنے هر که بران بار تو بود کدام کس بر دآن بار ترا کدام کس انداخت بر توم چنین آشفته و برهم چرائی ✣ چنین با درد و غم همدم چرائی ش همدم موافق ٥ مگل رویت چرا زر دست زین سان ✣ دم

گرمت چرا سرد ست زینسان ش دم سرد بالفتح بمعنے آه نا امیدی ف ٥ چو خورشیدی بچه ماهت کاستن چیست ✣ زوال چاشت گاهت خاستن چیست ش چو ماهت اے مانند ماه ترا و چاشت عبارت از وقتیست که آفتاب یک نیزه برآید و آنرا چاشت گاه هم گویند و در چاشت گاه زوال نمی شود بنا برآن می گوید که چاشت گاهت ای چاشت گاه ترا زوال عارض شدن چیست ٥ یقین دانم که زد ماهی خراراه ✣ بگو روشن مرا کاگیست آن ماه ش ماهے بیاے مجهول بمعنی معشوقی ٥ اگر بر آسمان باشد فرشته ✣ ز نور قدسیان ذاتش سرشته ✣ به تسبیح و دعا سازم جنانش ✣ که آرم بر زمین از آسمانش ش ضمیر هر سه شین که درین دو بیت واقع شده است ضمیر مفعول راجع به فرشته است ٥ دگر باشد پری در کوه و بیشه ✣ عزایم خوانیم کارست و پیشه ش پری بمعنی دیو و عزایم جمع عزیمت بمعنے افسونها ب عزایم خوانی بمعنے عزیمت خواندن و میم بمعنی مراد بیشه در مصراع اول بیای موحده و یای مجهول بمعنی صحرا و جنگل و در ثانی بکسر بای عجمی و یای مجهول بمعنی شغل و حرف ی ٥ به تسخیرش عزیمتها بخوانم ✣ کنم در شیشه و پیشت نشانم ش به تسخیرش ای برای تسخیر آن پری و تسخیر فرمان بردار گردانیدن و دیگرے را و رام کردن ح عزیمة آیتے که بر بیمار خوانند تا برکت آن شفا یابد ز ودر صراح عزائم افسونها و دیو را اهل عزائم از آدمی فرود آورده درمیان شیشه بند و محبوس می کنند ٥ دگر باشد بجنس آدمی زاد ✣ بزودی سازم از وی خاطرت شاد ✣ که باشد خود که پیوندت نخواهد ✣ ز بنده بل خداوندت نخواهد ش کاف اول بمعنی کدام و ثانی بیانیه است و کلمه خود زائد است در معنی دخل ندارد و آورده محض برای حسن و زینت کلام می آرند و پیوند بالفتح و سکون و فتح داو و سکون نون بمعنی اتصال ی بل بالفتح و سکون لام کلمه ایست که در ترقی چیزهای نا در اعلی و ا عزاز و اضراب از چیزهای دون استعمال کنند ب بل خداوندت نخواهد ای بلکه باشد خداوندای کدام خداوندست که پیوندت نخواهد بنده کنایت از عوام الناس و خداوند کنایت از بادشاه این مقوله دایه است که بازیخا می گوید که در عالم کدام کس ست که پیوند و اتصال ترا نمی خواهد چه جای عوام بلکه کدام بادشاه در دنیا باشد که ترا نمی خواهد و میل خاطر تو نبود ٥ زلیخا چون بدید آن مهربانی ✣ فسون پردازی و فسانه خوانی ش فسون پردازی بدل است

از مهربانی هم ندید از راست گفتن هیچ چاره ⁂ گرفت از گریه مه را در ستاره ش ماه کنایت از چهره دروی زلیخاست وستاره از قطرات اشک از گریه ای بسبب گریه ومقصود آنکه زلیخا پیش دایه بگریست هم که گنج مقصدم بس ناپدیدست ⁂ ورآن گنج ناپیدا کلیدست ش کلید آن درناپیداست هم چه گویم با تو از مرغ نشانه ⁂ که با عنقا بود هم آشیانه ش عنقا بالفتح سیمرغ ب وآنرا معدوم می گویند واز فرضیات محض قرار داده اند ومضمون مصراع ثانی صفت مرغ واقع شده است وکاف دران وصفیه است هم ز عنقا هست نامی پیش مردم ⁂ ز مرغ من بود آن نام هم کم ش یعنی آن مرغ من همان جوان خواب ست از عنقا هم بالاتر وزیاده ترست در عدمیت و تعذر الوصول الیه چه عنقا بزبان مردمان نامی دارد ومعشوق من نامی هم ندارد هم چه شیرین ست عیش تلخکامی ⁂ که میاید ز نام خویش نامی هم تلخکام بفتح کاف تازی کنایت از عاشق ست وکام در مصراع ثانی بکاف تازی کنایت از معشوق هم زدوری گرچه باشد تلخ کامش ⁂ کند باری دهان شیرین بنامش ش کام بکاف تازی درون دهن نزدیک بحلق بتازی حنک بفتحتین نامند ونیز بمعنی مراد بوده ضمیر شین در کامش راجع بسوی تلخکام ست ودر بنامش سوی کام خویش که در بیت اول واقع شده وباری معروف وبمعنی یکبار ومضمون این بیت علت شیرین شدن عیش ست حاصل آنکه عاشقی که نام معشوق خود داند عیش او خوش ست چه اگر از جدائی وی حلق وی تلخ گردد اما یک بار دهان خود ند که نام وے شیرین نماید هم زبان بگشاد انگه پیش دایه ⁂ ز همرازی بلندش ساخت پایه ش فاعل گشاد زلیخا وضمیر شین بلندش راجع بسوی دایه است هم ش زخواب خویشتن بیداریش داد ⁂ ز بیهوشی خود هشیاریش داد ش بیداریش یعنی آن دایه را آگاهی داد هم چو دایه حرف از طومار او خواند ⁂ ز چاره سازیش حیران فرو ماند ش طومار مکتوب دراز ف ودر اینجا مراد از قصهٔ خواب ست وداستان عشق وفاعل ماند دایه است هم بلی این حرف نقش هر خیال ست ⁂ که نادانسته راجستن محال ست ش مراد ازین حرف مضمون مصراع ثانیست نقش هر خیال ست ای متمکن در خیال هر کسی ست هم مراد وی را ز اول تا ندانی ⁂ کجا در آخرش جستن توانی ش ضمیر شین راجع بطرف مراد ست هم نیارست از دلش چون بند بگشاد ⁂ با صلاحش زبان پند بگشاد

ش نیارست بالکسر بمعنی نتوانست وصلاح بصلاح آوردن وآشتی کردن بمعنی نیکو کردن خلاف فساد ف وبند اول بفتح بای موحده تازی بمعنی قید بل وبمعنی غم وغصه ی وپند در مصراع ثانی بفتح بای عجمی نصیحت وموعظت یعنی چون دایه از چاره سازی زلیخا ووصل کردن او بمعشوق او عاجز شد چرا که غیر معلوم الاسم والرسم از کجا پیدا کند ناچار زلیخا را پند دادن ووعظ کردن گرفت تا ازین خیال خام درگذرد هم نخستین گفت کاینها رسم دیوست ⁂ همیشه کار دیوان مکر وریوست ش اینها یعنی این خیالات که در خواب دیدی ودیو کنایت از ابلیس ست وریو بمعنی فریب ست وحیله وتزویر ه هم بمردم صورت زیبا نمایند ⁂ که تا بروے در سودا گشایند ش سودا بالفتح معروف وخیال وایه یبوست که در دماغ افتد واز ان خیالات فاسده زاید وخلل دماغ آرد ه هم زلیخا گفت دیوے راچه یارا ⁂ که بنماید چنین شکل دلارا ش یارا بمعنی زهره ومجال ه ودل آرا بمعنی آراینده دل یعنی خوب وخوش هم تنے کز شور وشر باشد سرشته × معاذ الله کز و زاید فرشته ش معاذ الله بمعنی نعوذ بالله آمده است ف هم دگر گفتا که این خواب بهست نا راست ⁂ ابا ید بهر نا راست جان کاست ش دگر بکسر دال مهمله وفتح کاف عجمی معروف وبمعنی بار دوم بعد نیز ه واینجا معنی اخیر مرادست ونا راست بمعنی دروغ وضمیر فاعل در گفتا راجع بدایه است هم بگفت این خواب گر نا راست بودی ⁂ بدین ساں راستان راکی ربودے ش ای زلیخا وراستان بمعنی صادقان هندکا زبان ه هم شمارند اهل دل این نکته را راست که کج با کج گراید راست با راست ش گراید بالکسر میل کند مثل ست که الجنس مع الجنس یمیل هم دگر گفتا که هستی دانش اندیش ⁂ برون کن این خیال از خاطر خویش ش دگر گفتا ای دایه باز گفت هم بگفتا کار گر بودی بدستم ⁂ کے این بار گران وادی شکستم ش فاعل گفتا زلیخاست وشکستم ای مرا شکست وادی هم مرا تدبیر کار از دست رفته است ⁂ عنان اختیار از دست رفته است ش تدبیر صلاح اندیشیدن هم مرا نقشے نشسته در دل تنگ ⁂ که بس محکم ترست از نقش بر سنگ ش بسیار محکم ترست آن نقشی که بر دل من نشسته است از نقشے که بر سنگ باشد هم اگر بادی وزد یا آبے آید ⁂ ز سنگ آن نقش محکم کے رباید ش ای دو رکنه متعدی هم چو دایه دیدش اندر عشق محکم ⁂ فرو بست از نصیحت گوئیش دم ⁂ نهانی رفت حالش باید رگفت ×

پذیران قصه مشکل بر آشفت ÷ ش نهانی ای پوشیده و پنهان رفت آن دایه بر آشفت ای خشمگین شد
م دلی چون بود عاجز دست تدبیر ÷ حوالت کرد کارش را بتقدیرش کارش را ای کار زلیخا را

بخواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

م خوش آن دل کاندرو منزل نهد عشق ÷ ز کار عالمش غافل کند عشق ش شین ضمیر راجع بدلست
م در و رخشنده برقی بر فروزد ÷ که صبر و هوش را خرمن بسوزد ش در وای و ران حل و فاعل فروزد
عشق ست و برق مفعولش و فاعل بسوزد برق رخشنده م نماند در وی اندوه سلامت ÷ شود
کاهی برد کوه ملامت ش درینجا اندوه بمعنی فکر آمده یعنی دران دل فکر و اندیشه سلامت ماندن
از آفت و زبان طعنهای خلق نماند و کوه ملامت یعنی بران دل که در و عشق منزل کرده است
کوه ملامت بمنزله کاه و مثل خس گردد م چنان جانش ملامت کیش گردد ÷ که عشقش از ملامت
بیش گردد ÷ زلیخا همچو مه میکاست سالی ÷ ز بس از سالی که بدرش شد هلالی ش ای تن زلیخا که بمنزلهٔ
بدر بود بمثابهٔ هلال لاغر و نزار گردید م هلال آسا شب پشت خمیده ÷ نشسته در شفق از خون دیده
ش شفق بفتحتین سرخی که وقت صبح قبل از طلوع آفتاب بر افق شرقی و وقت شام بعد از غروب
آن بر افق غربی بنمود ار میشود هلال آسا بمعنی مانند هلال کلمهٔ شب ظرف زمان نشستن ست دو پشت
خمیده حال ست از ضمیر فاعل نشسته که راجع بزلیخاست از خون دیده ای بسبب خون دیده م همی گفت
ای فلک با من چه کردی ÷ رساندی آفتابم را بزردی ش ای چهره مرا که همچو آفتاب بود زرد
گردانیدی بسبب غم و الم عشق م نگندی چون کمانم راستقامت ÷ نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی وادی عنانم ÷ که و جز سرکشی چیزی ندانم ش سرکشی ای بی فرمانی و سرکشی که اوّل
واقع شده است بیای مجهول ست م نهاده در دلم از مهر تابی ÷ بخیلی میکند با من بخوابی ش مهر
بکسر اول و سکون ثانی بمعنی رحم و محبت و تاب بمعنی پیچ و حرارت و گرمی و محنت و مشقت آمده
ای ضمیر فاعل در نهاده و میکند راجع بفرش ست بخیلی میکند با من بخوابی ای در جواب من نمی آید



از آمدن بخواب هم بخیلی می کند م به بیداری نه گرد و هم نشینم ÷ نیاید هم که در خوابش ببینم ÷ نشان
بخت بیدار لیست آن خواب ÷ که در وی بینم آن ماه جهانتاب ش تاب بمعنی فروغ دیر تو آمده
ای و درینجا صیغه اسم فاعل ست بمعنی روشن کنندهٔ جهان م بگیر و چشم من در خفتن آرام ز بخت
خویشتن خوابش دهم وام ش وام بمعنی قرض یعنی چشمان من بخواب نمی آیند تا معشوق خود را
در خواب بینم پس تدبیر خفتن و دیدن معشوق این ست که خواب را از بخت خفته که همیشه در خوابست
قرض گرفته بچشمان خود بدهم تا چشمان بخسپند و بخت من بیدار گردد تا بسبب بیدار شدن بخت
و خفتن چشم من یار من در خواب من آید و دیدار او را ببینم م بود بختم شود از خواب بیدار ÷ نماید
یارم اندر خواب دیدار ÷ همیگفت این سخن تا پاسی از شب ÷ رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بر بود ÷ بنود آن خواب بل بیهوشی بودش بل بمعنی بلکه م
هنوزش تن نیاسوده به بستر ÷ که آمد آرزوی جانش از در ش آرزو یعنی همان جوان که
اول او را بخواب دیده بود در خواب آمده م همان صورت که اول زد برو راه ÷ آمد با رخ
روشن تر از ماه ش بر وای بزلیخا م نظر چون بر رخ زیباش انداخت ÷ ز جا برجست
سر در پاش انداخت ÷ زمین بوسید کای سرو گل اندام ÷ که هم صبرم ز دل بردی هم آرام ÷
بآن صانع که از نورت آفریدت ÷ ز هر آلایشی دور آفریدت ش بای قسمیه است در بآن ای قسم بخدا
که از نور آفریدت ز هر آلایشی دور آفریدت تا آخر بیت ششم از ابیات آینده همه صفت صانع
واقع شده و جواب قسم اعنی مقسم علیه قوله که بر حال من بیدل ببخشای و آلایش بمعنی آلودگی
م ترا بر خیل خوبان سروری داد ÷ بلطف از آب حیوان برتری داد ش فاعل دادان صانع
م قدرت را گلبن بستان جان ساخت ÷ لبت را مایهٔ قوت روان ساخت ش فاعل ساخت
صانع ست روان با و او مفتوح بمعنی نفس ناطقه ای و در مجمع الفرس روان بمعنی جان م
ز روی دلفروزت شمع افروخت ÷ که چون پروانه مرغ جان من سوخت ش فاعل سوخت
وافروخت صانع م ز مشکین گیسوان دادت کمندی ÷ که بر من زد بهر موییست بندی ش
مشکین بالضم آنچه معطر بمشک باشد و نیز نام گلیست ف و زوای از ان کمند گیسوی تو
و بندای قید م تنم را ساخت چون موی میانت ÷ دلم را تنگ چون میم دهانت

ش در موی میان و میم دهان اضافت بیانیه است م که بر حال من بیدل بخشای × بپاسخ
لعل شکربار بگشای ش این بیت جواب متمم ست و بخشائی امر از بخشودن که بمعنی شفقت
آوردنست و پاسخ با بای فارسی و سین مهمله مضموم بمعنے جواب ی و لعل شکربار کنایت از لبهاست
ای در جواب سوالے که میکنم لبهای خود را بگشا و در بعضے نسخ بجای شکر گوهر واقع شده است
م بگو با این جمال و دلستانی + که در اصل از کدامی خاندانی ش ای از کدام خاندان هستی توم
درخشان گوهری کانت کدام ست + گرامی شاهی ایوانت کدام ست ش درخشان
گوهر هستی تو بزرگ بادشاه هستی تو م بگفتا از نژاد آدمم من + زجنس آب و خاک عالم من
ش نژاد بالفتح و زاری فاسی بمعنے اصل ی و زجنس آب و خاک ای از جنس عالم
عناصر هستم م کنی دعوی که هستم بر تو عاشق + اگر هستی درین گفتار صادق ش کنی تو ای
زلیخا م حق مهر و وفای من نگهدار + به بے جفتی رضای من نگهدار ش بے جفتی کنایت از
بے شوہرے شدن یعنے تو اگر در عشق و محبت من صادق هستی زنهار شوهر نکنی و نکاح با کسی نبندی
بی رضائے من م مکن دندان رسیده شکرت را + مسازالماس دیده گوهرت را ش حرف تا بمعنی
تو و ترا آیده و نیز بمعنے شما و خود بوده و درین هر دو مصراع بمعنی خود آمده و شکر کنایت از لب ست
و الماس از ذکر و آلت جماع گوهر فرج زن و گوهر را از الماس سفته می کنند حاصل آنکه تو لبهای
خود را دندان رسیده از کس مکن یعنی مکس لبهای خود نگزائی و فرج خود را آلت دیده منمای یعنی بکس
جماع و مجامعت منمای م ترا از من گر بر سینه داغست + نه پنداری کزان داغم فراغ ست
ش یعنے من هم مثل تو از داغ عشق تو فارغ و خالی نیستم م مراهم دل بدام تست در بند +
ز داغ عشق تو هستم نشانمند ش مند بالفتح و سکون بمعنی خداوند و صاحب آید چون حاجتمند
و دانشمند بمعنے صاحب حاجت و صاحب دانش ه پس نشانمند صاحب نشان م زلیخا چون بدید
آن مهربانی + زلعل او شنید این نکته رانی ش چون شرطیه و چون شنید از لبهای یار خود م گرفت
از نو پری دیوانه را + قنا و آتش بجان پروانه را ش گرفت جزا و نو از سر نو پری فاعل گرفت
و دیوانه را ای زلیخا را دیوانه و پروانه کنایت از زلیخاست یعنے زلیخا بسبب این خواب دوم
که بعد از یک سال او را رو نموده بود باز از سر نو بیهوش شد و آتش در جان

وی افتاد و چون کس را پری میگیرد و بنظر می آید آن کس بیهوشی میگردد و مراد از پری زلیخا
همان صورت معشوق خواب ست م سحر مست از خیال خواب برخاست + جگر پر سوز و جان
پر تاب برخاست ش تاب بمعنی گرمے م بدل اندوه او انبوه تر شد + بگردون دود دش
از انبوه بر شد ش بدل ای در دل زلیخا و او ای یوسف و دودش ای دود آن دل و بر شد
ای بالا شد م یکے صد گشت سودای که بودش + ز حد بگذشت غوغائی که بودش ش سودا بمعنے
عشق و جنون یعنی آن سودا که زلیخا را بود از این خواب صد چند شد و غوغا بمعنے فریاد بسیار کہ
از مردم خیزد م زمام عقل بیرون رفتش از دست + ز بند پند و قید مصلحت رست ش رست
ای خلاص شد زلیخا م همی زد همچو غنچه جیب جان چاک + چو لاله خون دل میریخت بر خاک
ش ای همیکرد زلیخا جیب جان خود را چاک و شگاف مثل غنچه و زدن بمعنے کردن هم آید
چنانچه درین بیت م نظر چون بر جمال ناز نین زد + کله بر آسمان سر بر زمین زد ش و
خون دل کنایت از اشک خونین ست م گهی از مهر رویش روی میکند + گهے بر یاد زلفش
موی میکند + پرستاران به پرسیدش نشستند + بگرد مه چو هاله حلقه بستند ش پرستاران و
کنیزکان خادمان واز مه مراد زلیخاست م اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر + برون جستی ز حلقه آن
چون تیر ش حلقه بالفتح مجلس که مدور نشسته باشند و تقصیر کوتاهی و فاعل جستی بالفتح زلیخاست
م و گرنه گرفتیش آن حلقه دامان + سوی برزن شدی سرو خرامان ش اگر نمیگرفت آن
حلقه کنیزان دامن زلیخا و سرو مراد قد زلیخا و ضمیر شین راجع بزلیخاست و برزن با بای و زاے
عربی مفتوحین کوچه و محله و صحرا ای م دگر نبدش نکردی غنچه کردار + چو گل بے پرده کردے
رو ببازار ش یعنے اگر آن حلقه کنیزان که گرد زلیخا بود او را مانند غنچه نبد نکردے زلیخا بے پرده و
حجاب روے خود را ببازار بکردے چنانچه گل از پرده غنچه بر آید بے پرده ببازار میرسید م پدر زان
واقعه چون گشت آگاه + دوا جو شد ز دانایان درگاه + تبدبیرش بهر راهے دویدند +
به از زنجیر تدبیرش ندیدند + بفرمودند پیچان مارے از زر + که باشد مهره و امان لعل و گوهر
ش پیچان بمعنے پیچیده ه و یا در مارے برای وحدت ست و مار پیچیده کنایت از
زنجیر ست و کلمه پیچان مار مفعول فرمودند واقع شده یعنے فرمودند که یک زنجیر زر که در آن

مهره از لعل و گوهر بود بپا نندود رپاهای زلیخا انداز ندم بسیمین ساقش آن مار گهر سنج ـ در آمد
حلقه‌زن چون مار بر گنج ش ساقش ای ساق آن زلیخا م زلیخا بود گنج خوبی آرے + بود
هر گنج را ناچار مارے + چو زرین مار زیر دامنش خفت + ز او دیده مهره می بارید دمی گفت
ش مهره بالضم کنایت از اشک ست یعنی زلیخا می گریست و اشک از چشم خود جاری میکرد
وے گفت مرا پای دل اندر الخ م مرا پای دل اندر عشق بندست + همین بندم ازین عالم
بسندست ش ای پای دل من در عشق محبوس ست و مقید همین بندم ای همین قید عشق
مرا کافیست م سبکدستی بچرخ عمر فرسای + بدین بندم چرا سازد گران پاے ش
سبکدستی شتابی و تیزرودی در کشف اللغات سبکدست آنکه در کارها سرعت کند عمر فرسای
اے ساینده و ریزنده عمر م مرا خود قوت پائی نمانده است + بهیچ آمد شدن رای
نمانده است ش ای بهیچ طرف رای آمدن و رفتن نمانده است م بدین بند گران پا چه بیم چیست
بدین تیغ جفا دل خستنم چیست + ش این بند اشارت بزنجیرست + و خستن بفتح مجروح
گردانیدن ده م فرو رفت پای سرو در گل + ره جنبش بر و گشتست مشکل ش از سرو مراد
درخت سروست م چه حکمت باغبان بیند درین باب + که زنجیرش نهد بر پاے از آب
ش ضمیر شین بطرف باغ و سرو و فاعل نهد باغبان م بپاے دلبرے زنجیر باید +
که در یک لحظه هوش از من رباید ش دلبر بالکسر آنکه دل عاشقان بحسن و کرشمه برد
و بمعنے برنده دل ده و مضمون مصراع ثانی صفت دلبر واقع شده است م بنا شد در نظر
چندان درنگش + که بینم سیر روی لاله رنگش + ز من چون برق رخشان بگذرد زود
برآرد از دل پر آتشم دود ش زمن ای از من و فاعل بگذرد دلبرست م اگر یارے
دهد بخت بلندم + بدین زنجیر زر پایش ببندم ش ای پای آن دلبر را باین زنجیر
زر که در پای منست ببندم تا از نظر من زود غائب نشود و جائی نگریزد م
ببینم روے او چندانکه خواهم + بدو روشن شود چشم سیاهم ش بدو ای بروی
آن دلبر م چه میگویم نگار نازپرورد + که گر بر پشت پا بنشیندش گرد ش نگار مفعول گویم
و نگار بمعنے محبوب ف درین بیت رو کلام سابق ست سابق زلیخا گفت که اگر مرا

قدرت باشد این زنجیر زر را در پای یار خود که زود از من بگریزد و بکنم دریغا ازین سخن انکار رود و پیرا
میکند و میگوید که من چه میگویم معشوق خود را چه تجویز میکنم در حق محبوب نازپرورده خود که
من او روی چنین حال دارم که اگر بر پشت پای وی گردی و غباری نشیند بر جان من کوه غم
و الم بنشیند پس چگونه پسند کنم که بساق او زنجیر افتد م بروی جان نشیند کوه دردم + بساط
شادمانی در نوردم ش جان ای جان من م پسندم کی فتد بر خاطرش بار + بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ + که در دامان او خاری زند چنگ + ازین افسانهای عاشقانه
یکے افتاد ناگه بر نشانه ش یعنی یک سخن از سخنهای عاشقانه که زلیخا میگفت ناگاه بر دل زلیخا
متمکن گشت و در جان وی اثر کرد و بیهوشش نمود آن زمان فتاد از زخم آن در سینه اش چاک
چو صید زخمناک افتاد بر خاک ش آن ای یکی فسانه چاک بمعنے شگاف فاعل فتاد م بیهوشی
زبانی گشت دمسازه + دگر آمد بحال خویشتن باز ش بیهوشی یعنے زلیخا بیهوش شد و دمساز
بالفتح محب و همنفس موافق ده دگر بار دیگر بحال خویشتن ای باز بهوش آمدم با فسون دل دیوانه
خویش + ز سر آغاز کرد افسانه خویش + گهی در گریه گه در خنده میشد + گهی می مرد و گاهی
زنده میشد + ش مردن کنایت از بیخود و بیهوش شدنست و زنده شدن کنایت از بخود
آمدن و باهوش شدنست م همی شد هر دم از حالے بحالے + بدین سان بود حالش تا بسالے

درخواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سوم و نام و مقام وی را پرسیدن و به عقل و هوش باز آمدن

م بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ + که باشد کار تو گه صلح و جنگ ش نیرنگ با ول
مکسور و یای معروف و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی مکر و حیله و افسون و سحر باشد
و نیرنگ بالفتح ف م گهے فرزانه را دیوانه سازی + گهے دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند + بزنجیر جنون افتد خردمند ش پریرویان معشوقان بند
قید عشق م وگر زان زلف بندے برگشائی + چراغ عقل یابد روشنائی + زلیخا یک شبے

بی صبر و بی هوش + بغم همراز و با محنت هم آغوش عشق زلیخا بتبدا بی صبر حال بغم همراز
حال هم ز جام ورد درد آشامی کرد + ز سوز عشق بی آرامی گردش آشامی کردن جرم
کشید از مقنعه سوی معنبر + فشاند از آتش دل خاک برسرش مقنعه بالکسر سرپوش زنان
که بر سر خود اندازند که بهندش اوڑهنی گویند موی معنبر موی سیاه و خوشبو هم بسجده پشت سرو
زمین را رشک گلزار ارم کردش ارم بکسر اول و فتح دوم بمعنے بهشت شداد ه یعنی چون زلیخا
برای سجده بزمین افتاد آن زمین را از افتادن گل بدن وی چنان گلزار ساخت که گلزار
ارم بروی رشک می برد و حسرت میخورد که من بدین خوبی و لطافت نشدم هم ز نرگس ریخت اشک
ارغوانی + چو سوسن کرد ساز خوش زبانی ش ارغوان بالفتح نام گلیست سرخ و گیاه سرخ و نرگس
کنایت از چشم ست و اشک ارغوانی عبارت از اشک سرخ ه هم شد از غمگین دل خود غصه پرداز
بیار خویش کرد این قصه آغاز ش غصه بالضم و تشدید اندوه و غم ه پرداز خالی کننده یعنی
زلیخا اندوه و غم عشق از دل پرغم خود خالی کننده شد به گفتن سخنهای سوزناک با یار خودم
که ای تاراج تو هوش و قرارم + پریشان کرده تو روزگارم + غمم دادی و غمخواری نکردی +
دلم بردی و دلداری نکردی + نداند نام تو تا سازمش ورد + نیابم جای تو تا گردمش گردش
ای گرد جوانی آنجای تو بگردم و طواف کنم هم بکام خویش می بودم شکر خند + کنون در بندم از
تو چون نی قندش بکام یعنی بمقصد و مراد می بودم قبل از عشق تو و نی قند بمعنے نیشکر و در نیشکر
بندها می باشد آنرا گره ها گویند هم چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون + فتادم همچو گل از پرده
بیرون + نمی گویم که در چشمت عزیزم + کنیزان ترا کمتر کنیزم ش عزیز یکیاب ارجمند ج ه عزیز
بی همتا ه هم چه باشد گر کنیزی را نوازی + ز بند محنتش آزاد سازی + مبادا کس بخون آغشته
چون من + بیان خلق رسوا گشته چون من ش آغشته با غین مفتوح بشین منقوطه زده و تای
فوقانی و های مختفی بمعنے ترکرده و آلوده و آمیخته ی هم دل ما در زبید پیوندیم تنگ + پدر را آید از فرزندیم
ننگ ش ننگ بالفتح و کاف عجمی ملول و ننگ هم پرستاران مرا پدرود کردند + به تنهائیم غم فرسود
کردندش پدرود بکسر بای فارسی و ضم رای مهمله بمعنے وداع و ترک باشد مس
و در شرفنامه و فی شرح گلستان میر نور الله گفته پدرود بکسر اول مشهور ست و بفتح اول

تحقیق

تحقیق کرده اند و در جهانگیری پدرود بفتح بای عجمی و سکون دال مهمله و ضم رای مهمله و واو معروف
بمعنے وداعست هم زدی آتش بجان چون من خسی را + نسوزد کس بدنیسان بیکسی را ش خس و بیکس
مراد از زلیخاست هم بآن مقصود جان و دل خطابش + بدنیسان بود تا بر بود خوابش ش چشم بخت
گشت از ساغر خواب + بخوابش همه آن غارت گر تابش ساغر پیاله شراب ی
گر بفتح کاف عجمی بمعنے خداونده و در جهانگیری گفته که کلمه گر افاده معنے فاعلیت و مثل
کاسه گر و شیشه گر انتهی پس معنی غارتگر صاحب غارت و کننده غارت و تاراج و اینجا کنایت
از یوسف علیه السلام ست هم بشکل خوبتر از هرچه گویم + ندانم بعد ازین دیگر چه گویم + بزاری دست
در دامانش آویخت + بپایش از مژه خون بر جگر ریخت + که ای در محنت عشقت رمیده +
قرارم از دل و خوابم ز دیده + بپاکی کاین چنین پاک آفریدت + ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهی ده + ز نام و شهر خود آگاهی ده ش بپاکی بیای مجهول و بای قسمیه
و اندوه جواب قسم ست هم بگفتا گر برین کارت تمام ست + عزیز مصرم مصرم مقام ست ش
برین ای برآگاهی یافتن نام و مقام من اگر کار تو تمام شود و مقصود تو حاصل شود پس نام
من عزیز مصر ست و مقام من مصر عزیز بالفتح ارجمند و غالب و سخت و نایاب و مقدور و بی همتا نیز
بادشاه مصر را عزیز گویند و پیش ازین وزیر مصر را میگفتند و عزار بالکسر جماعت ف و در
شرفنامه گفته که عزیز اکنون بادشاه مصر را گویند و پیش ازین وزیر را می گفتند چه در عهد یوسف
ریان بادشاه بود و شوهر زلیخا عزیز انتهی و باید دانست که این قول یوسف علیه السلام که در
خواب بازلیخا گفته عزیز مصرم و مصرم مقام ست باعتبار ما یول و بنظر عاقبت کار ست از
قبیل قول آن سرور علیه السلام من قتل قتیلا فله سلبه فلا یلزم الکذب هم بمصر از خاجگان شاه
مصرم + عزیزی داد و عز و جاه مصرم ش جاه مرتبه نزد پادشاه ه و عز و جاه فاعل داده ست
و میم در مصرم مفعول اول داده است و عزیزی بیای مصدری مفعول ثانی او یعنی
عزت و جاه مصر مراد از عزیزی ای صفت شدن دادم زلیخا چون ز جانان این نشان
یافت + تو گوئی مرده صد ساله جان یافت + رسیدش باز از آن گفتار چون نوش
بر تن زد رویان صبر و بدل هوش ش نوش چیزی شیرین و آب حیات و ترک ه

در چون بمعنی مانند و مجموع چون نوش صفت گفتارست ❊ از ان خوابیکه دید از بخت بیدار ❊ اگر چه خفت مجنون خاست هشیارش مجنون دیوانه و کلمهٔ مجنون حال ست از ضمیر فاعل خفت که راجع بزلیخا است و هشیار حال ست از ضمیر فاعل خاست که هم راجع بزلیخاست و کلمهٔ ازان که در مصراع اوّل ست متعلق ست بلفظ خاست یعنی زلیخا اگرچه خفته بود در حالے که دیوانه و بیهوش بود اما بسبب خوابی که دید برخاست از نوم در حالیکه هشیار ست ❊ خبر زان مه که در دل جوششش آورد ❊ دگرباره بعقل و هوشش آورد ❊ خبر عبارتست از اطلاع داون یوسف علیه السلام زلیخا را از نام مقام خود بقول خود ❊ عزیز مصرم و مصرم مقام ست ❊ و آن مه کنایت از یوسف علیه السلام و کاف وصفیه است قوله در دل جوششش آورد صفت مه واقع شده است و جوشش و هوشش را بفتح شین اول باید خواند که این هر دو شین مصدری نیست بلکه ضمیر ست راجع بسوی زلیخا مگر آنکه شین جوشش ضمیر مجرور ست چه در معنی مضاف الیه کلام دلست تقدیر کلام آنکه در دلش جوش آورد و شین هوشش ضمیر منصوبست چه مفعول آورد که در مصراع ثانی ست واقع شده تقدیر کلام آنکه بعقل و هوشش آورد و ضمیر فاعل در آورد اوّل راجع بماه ست که مراد از یوسف ست و آورد دوم ثانی راجع ست بجانب خبر و لفظ خبر مبتدا است و آورد که در مصراع ثانیست خبر اوست حاصل آنکه آن یوسف که در دل زلیخا جوش عشق آورده بود خبر آن یوسف و اطلاع از نام و مقام او علیه السلام باز آن زلیخا را بر سر عقل و هوش آورد یعنی آن اطلاع زلیخا را عاقل و هوشیار گردانید ❊ کنیزان را زهر سو داد آواز ❊ که ای با من درین اندوه دمساز ❊ دمسازش بمعنی موافقت ❊ هم پدر را مژده دولت رسانید ❊ دلش را از آتش محنت رهانید ❊ که آمد عقل و دانش سوی من باز ❊ روان شد ز آب رفته جوی من باز ❊ رفته از آب صفت جوی ست ای جوی من که از آب رفته بود یعنی خشک شده بود باز روان شد حاصل آنکه تن من که از غم و الم خشک و لاغر گشته بود از یافتن نام و مقام سرسبز و تازه گشت ❊ هم بیا بردار بند زر و سیم ❊ که نبود از جنون من بعد بیم ❊ ش من بعد پس ازین وقت مرام چو مخل سیم را در بند مگذار ❊ بدست خویش بند از سیم بردار ❊ ش مخل بضم میم و کسر خای معجمه بروزن مشفق بخیل را گویند کذا فی رشیدی و سیم کنایت از ساقهای

سیمین

سیمین زلیخاست و بند کنایت از زنجیر است که در ساقهای انداخته بود مستعارست که بخیل سیم و زر را در قید خود میکند و گنج میسازد و جمع کرده نگاه می دارد زلیخا پدر را میگوید که چنانکه بخیل سیم و نقره و زر را مقید و محبوس میکند تو مثل وی ساق و پای سیمین مرا در قید زنجیر مگذار بیا و بدست خود قید از سیم من که همین ساقهای منست بردار ❊ پدر را چون رسید این مژده در گوش ❊ باستقبال آن رفت از سرش هوش ❊ ش فاعل رفت هوش و مرجع آن مژده است و استقبال پیش رفتن از سرش هوش بی هوش ❊ پدر هم برسم عاشق اول ترک خود کرد ❊ وزان پس ره سوی آن سروقد کرد ❊ ش یعنی پدر بسبب شنیدن آن مژده اوّل وهله مانند عاشق که بیهوش میگردد و ترک خود می کند از غایت شادی بیهوش و از خود بیخبر گشت بعده سوی زلیخا روان شد ❊ دهان بگشاد آن مار دو سر را ❊ رها کرد از بند زر آن سیمبر را ❊ ش مار دو سر کنایت از زنجیر ست سیمبر معشوق و محبوب را گویند و اینجا کنایت از زلیخاست ❊ پرستاران بپایش سر نهادند ❊ بزیر پاش تخت زر نهادند ❊ نشاندندش بر فراز مسند ناز ❊ بزرین تاج کردندش سرافراز ❊ ش فراز بالفتح بمعنی بالا ه اے بالاے مسند ناز نشانید زلیخا را ❊ پریرویان زهر جا جمع گشتند ❊ همه پروانهٔ آن شمع گشتندش ❊ پریرویان ای معشوقان پروانه ای عاشق آن شمع ای معشوق مراد از زلیخاست ❊ ه بهمزادان چو در مجلس نشستے ❊ چو طوطی لعل او شکر شکستے ❊ ش لعل گوهریست قیمتی درخشان بمعنی سرخ و لب معشوق و معشوقه نیز آمده و اینجا همین معنی اخیر مرادست شکر شکستن کنایت از کردن سخنهای شیرین ست و در جهانگیری شکر شکستن کنایت از شیرین سخن ست یعنی زلیخا همچو طوطی سخنهای شیرین و دلکش کردی ❊ هم سر درج حکایت باز کردے ❊ ز هر شهرے سخن آغاز کردے ❊ ش درج بالضم پیرایه دان که تصغیر آن درجک ست ه و فی الصراح درج بالضم درک دان و طبلهٔ زنان که پیرایه و جواهر در وی نهند انتهی و باز بمعنی کشاده و کشوده آیدی ❊ هم ز روم و شام گشتے نکته انگیز ❊ شدے از ذکر مصر اندر شکر ریز ❊ ش شکر ریز کنایت از دو چیزست اول از گفتن سخنان شیرین و شعر و خوانندگی و گویندگی مطربان باشد با آواز خوش دوم کنایت از گریه و شادی باشدی ❊ هم حدیث مصریان کردے سرانجام ❊ که تا بردے عزیز مصر را نام ❊ ش سرانجام دو معنے دارد اول عاقبت کار دوم سامان کار

ی م چو این نامش گرفتے بر لبش جای ✤ در افتادی بسان سایه از پای ✤ ز ابر دیده سیل خون
فشاندے ✤ نوای ناله بر گردون رساندے ش نوا بالفتح آواز یکه بر معمول سرود باشد ۵ م
بروز و شب همه این بود کارش ✤ سخن از یار راندی در ز یارش ش ای از و بار بار و دو بار و روز
جمع دارست ح م بدین گفتار خوش گشتے سخن گوش ✤ دگر نه بود از گفتار خاموش ش گوش گوشه

آمدن رسولان از هر شهری بخواستگاری زلیخا غیر از شهر مصر و برگشتن رسولان بدیار خود

م زلیخا گر چه عشق آشفت حالش ✤ جهان پر بود از صیت جمالش ✤ ش آشفت پریشان
کرد م بهر جا قصه حسنش رسیدی ✤ شدی مفتون او هر کش شنیدی ش هر کش بشین معجمه باید خواند
مرکب از هر که و شین ضمیر عائد بزلیخا ای هر که او را شنیدے و در بعضے نسخ هر کس بسین جمله واقع
شده م سران ملک را سودای او بود ✤ بزم دلبران غوغاے او بود ش سران جمع سر بمعنی
سر بمعنی سردار و مقدم لشکری سران بفتحتین بزرگان و حکام ف و سودا بالفتح بمعنے خیال
و عشق آید و غوغا بمعنی فریادهای بسیار که از مردمان کثیر یکجا خیزد ۵ م بهر وقت آمدی از شهریاری
بامید وصالش خواستگاری ش شهریاری و خواستگاری بیای وحدت یا تنکیری خواند
شهریار بمعنے بادشاه روزگار ۵ م درین فرصت که از قید جنون رست ✤ به تخت دلبری هشیار
بنشست ش فرصت پروای کار یقال وجد فرصة ای نهزة و پروا اینجا بمعنے فراغت ست
س م رسولان از شه هر مرز و هر بوم ✤ چه شاه ملک شام و کشور روم ش مرز بالفتح
زمین ر انده و بوم زمین نا رانده و بمعنے ولایت و شهرست ۵ و در جهانگیری مرز و بوم
بمعنے مطلق زمین آمده م فزون از ده تن از ره در رسیدند ✤ ببدرگاه جلالش آرمیدند ✤ یکی
منشور ملک و مال در مشت ✤ یکی مهر سلیمانی در انگشت ش منشور فرمان و مهر سلیمانی مهر بادشاهی
م که هر یک تحفه کشورستانی ست ✤ ز شاهی خواستگاری را نشانی ست ش هر یک
ای هر یکے از منشور و مهر سلیمانی تحفه مضاف الیه کشورستان بادشاه را گویند و ستانی
و شاهی و نشانی هر سه بیای مجهول اند و خواستگاری بیاے معروف مصدری م

بهر جا رخ نهد آن غیرت خور ✤ ز زیر پاش تخت و تاج بر سر ش آن اشارت بزلیخا و غیرت خور رشک
آفتاب صفت زلیخاست م بهر کشور که گردد جلوه گاهش ✤ بود دیهیم شاهی خاک راهش
ش دیهیم تاج مرصع م اگر گیرد چو مه در شام آرام ✤ دعاے او کنند از صبح تا شام و گر آرد
بسوی روم آهنگ ✤ غلام وی شوند از روم تا زنگ ش زنگ بالفتح کاف عجمے ولایت
دیگبار ه م بدین دستور هر قاصد پیامی ✤ همی گفت از لب فرخنده نامی ش دستور با دل
مفتوح ثانی زده و تای مضموم و واو معروف بمعنے طرز و روش ی و فرخنده بفتح یکم و ضم سوم
مبارک و قیل بفتح سوم بمعنے زیباست ف و لب مضاف ست بسوی فرخنده نام کنایت
از بادشاهانست که پیام خواستگاری و نسبت زلیخا فرستاده اند یعنے هر قاصدی از طرف
هر بادشاهی پیامی میگفت م زلیخا را ازین معنی خبر شد ✤ ز اندیشه دلش زیر و زبر شد ش
زیر و زبر مضطرب م که با ایشان ز مصر آیا کسے هست ✤ که عشق مصر یا نم پشت اشکست ش
ایشان جمع این اشارت بقاصدان مذکورست و آیا بالفتح والمد بمعنی تمنا آورده اند و نیز
بمعنے شاهد که همچنین شود بطریق گمان ف و پشت شکستن کنایت از هلاک کردن ست م
بسوے مصر یا نم میکشد دل ✤ ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل ش سیم در معنے مربوط
بدل ست اے دلم میکشد بسوی اهل مصر و ضمیر در کشد راجع بعشق ست باشد فعل لازم بود
م نسیمے کز دیار مصر خیزد ✤ که در شیم غبار مصر بیزد ش نسیم بالفتح باد خوش و بوی خوش
و باد نرم و اول باد ے که وزیدن گیرد و بمعنی خوبروئی نیز آمده است ف و غبار بالضم
گرد بر آمده ۵ و مصراع ثانی علت بر خاستن نسیم ست و نسیم مبتداست و مرا خوشتر خبر آن
م مرا خوشتر از آن باد ست صد بار ✤ که آرد نافه از صحرای تاتارش تاتار نام ولایت
مشک خیز ست ۵ و باد فاعل و آرد فعل آن و تاتار مفعول او م درین اندیشه بود او کش
پدر خواند ✤ پسر دارش به پیش خویش بنشاندش کش که آن زلیخا را پدر طلبید م بگفت ای
نور چشم و شادی دل ✤ ز بند غم خط آزادی دل ش آزادی بالمد و یای مصدری بمعنے
آزاد و خلاص شدن یعنے ای خط آزاد و خلاص شدن دل از بند غم م بدار الملک گیتی شهریاران
بتخت شهریاری تاجداران ✤ بدل داغ تمنای تو دارند ✤ بسینه تخم سودای تو کارند

ش مجموع دار الملک کہ بمعنی دار الخلافت ست مضاف ست بسوی گیتی کہ بمعنی جہان و دنیا
است و شہریاران مبتدا است و دارند و کارند کہ در آن بیت دوم واقع شدہ خبر اوست
و قولہ بہ تخت شہریاری تاجداران حال ست از شہریاران م بسوی با امید قبولی +
رسید اینک ز ہر کشور رسولے ش قبولی بیای مجہول ای با امید قبول کردن تو آن یادشاہان
را الشوہرے و اینک مصغر اینکہ اشارت ست بسوی حاضر و قریب ضد آنکہ بالفتح و الدمصغر آن
کہ اشارت است بسوی بعید ف دمس وہ م بگویم داستان ہر رسولت + بہ بینم تاکرمی افتد
قبولت + بہر کشور کہ افتد در دولت میل + تراسازم بزودی شاہ آن خیل + پدر می گفت و او
خاموش می بود + بسوے آشنائی گوش می بود + ش گوش بودن کنایہ از منتظر بودن ست
یعنے زلیخا منتظر آن بود کہ پدر در میان آن شاہان نام مصر گوید و پیغام وے ہم رساند م
خوشا گوش سخن کردن بجاے + بامید حدیث آشنائے ش خوشا بوا و معدولہ و یا و فارسی نیز
آید بمعنے خنکی باد ترجمۂ طوبی بمعنے ای خوش ہ م ز شاہان قصہا پے در پے آورد + و لے
از مصریان دم بر نیاورد ش فاعل نیاورد و آورد پدر زلیخاست م زلیخا دید کز مصر و دیارش
نیامد ہیچ قاصد خواستگارش ش خواستگار درخواست کنندہ و شین ضمیر راجع بزلیخاست
م ز و پد ار پدر نومید برخاست + ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست ش نومید حال ست
از ضمیر راجع ست بزلیخا و ز دیدار متعلق برخاست ست یعنے زلیخا از نزد پدر خود برخاست
در حالے کہ ناامید بود از مقصود خود بید بالکسر و یای مجہول نام درختیست کہ بار ندارد و آن
ہفتدہ نوع یکے از آن گربہ بید است ہ و بید مجنون و مشک بید و بید موش و بید کلرزین
و غیرہم چون برگ و شاخ وی سبب رفت و لطافت باندک باد بسیار میلرزد شعرا لرزیدن اورا
صفت خاصہ او گردانیدہ اند قولہ چو شاخ بید مربوط بلرزان ست یعنے برخاست زلیخا از
نزد پدر خود در حالیکہ لرزندہ بود بسبب غم مثل شاخ بید م بنوک دیدہ مروارید می سفت +
ز دل خوناب می بارید و می گفت ش نوک دیدہ کنایت از مژگان ست خول ناب ای خون آب
آمیختہ م مرا ای کاشکے مادر نمی زاد + و گر میزاد کس شیرم نمی دادش کاشکی افسوس م
ندانم بر چہ طالع زادہ ام من + بدین طالع کجا افتادہ ام من ش طالع در اصل بمعنے بر آیندہ

و صبح کاذب برآمدن آفتاب و در فارسی بمعنے بخت و دولت ست ف م اگر بر خیزد از دریا سحابے
کہ ریزد بر لب ہر تشنہ آبی ش از دریا ای از بخار دریا سحاب ابر ت وہ م چو رہ سوی من لب
تشنہ آرد + بجاے آب جز آتش نبارد ش فاعل آرد و بارد سحابست م ندانم ای فلک با من چہ داری
چو خواہیم غرق خون دامن چہ داری ش ہیم لفظ خوایشم مضاف الیہ دامن ست ای دامنم ہمچو خود
غرق خون چہ داری دامن فلک را کہ عبارت از افق ست باعتبار شفق کہ چون خون رنگ سرخ دارد
غرق خون گفتہ اندم گرم ندہی بسوی دوست پرواز + زوی باری چنین دورم مینداز ش گرم
بکاف عجمی بمعنے اگر مرا از وی از دوست م گر از من مرگ خواہی مردم اینک + ز بیداد تو جان بسپردم
اینک ش بیداد ظلم ہ م دگر خواہی مرا در رنج و اندوہ + نہادی بر دلم صد رنج چون کوہ + بزیر
کوہ کاہی چند باشد + بموج غم گیاہی چند باشد ش کاہی بیای مجہول بمعنی یک کاہ چند ای
چند مدت ماند و چند روز قرار یابد م دلم از زخم تو صد جای ریش ست + اگر زخمی کنی بر جائی خویش ست
ش بر جای خویش ای بر جاے خود ست آن زخم ای لایق و سزاوار ست م اگر من شاد و گر
غمگین ترا چہ + و گر من تلخ و گر شیرین ترا چہ + کیم من و ز وجود من چہ خیزد + و زین بود و نبود من چہ خیزد
و گر شد خرمنم برباد گو شو + وہ صد خرمن از این بر تو بیک جو ش خرمنم ای وجود من از این ای از قسم
خرمن من بیک جو ای پیش تو بقیمت و قدر یک جو ست م ہزاران تازہ گل بر باد دادی + داغ مرگ
بر آتش نہادی ش نہادی ہزاران تازہ گل را ہم کجا گردد ترا خاطر پریشان + کہ من باشم یکی دیگر از ایشان
ش کجا بالضم کی ہم آمدہ مس وی حاصل این بیت آنکہ اگر من ہم از جملۂ آن تازہ گلان کہ آنہا را ہلاک و
پائمال کردی و برباد دادی باشم و از زمرۂ ہلاک شدگان تو باشم ترا ای فلک خاطر پریشان و غمگین
از ہلاک شدن نگردد م بصد افغان و درد آن روز تا شب + درون چون غنچہ اش از خون لبالب ش
قول مصنف رح افغان بالفتح زاری مس و لبالب بمعنے پر ہ بصد افغان و درد متعلق میریخت ست
کہ در بیت لاحق واقع شدہ و آن روز تا شب ظرف زمان میریخت ست و قولہ درون چون غنچہ اش
از خون لبالب حال ست از ضمیر فاعل در میریخت کہ راجع ست بزلیخا م سرشک از دیدۂ نمناک میریخت +
بدست غصہ بر سر خاک میریخت ش سرشک بکسرتین آب چشم و پارۂ آتش کہ جہد ہ م پدید آمد بشوق
بیقراریش + ز سودای عزیز مصر زاریش + رسولان را بخلعتہای شاہی + اجازت داد و لب

پر عذر خواهیش اجازت بالکسر بریدن مسافت و پس افگندن جای برفتن از وی و گذرانیدن
وصله دادن و دستوری دادن ج دستوری یعنی رخصت دادن ست مس و اینجا لفظ اجازت
یا بمعنی صله دادن ست یا بمعنی رخصت کردن بهر حال جمله لب بر عذر خواهی حال واقع شده است
از ضمیر او که راجع بپدرست و عذر بالضم بمعنی پوزش و بهانه ۵ و بیت لاحق بیان آن عذرست
که پدر زلیخا کرد حاصل مضمون بهانه آنکه من پیش از پیام شما نسبت زلیخا با عزیز مصر کرده ام بنا بر این
پیام بادشاهان شما قبول کرده نشده م که هست از بهر این فرزانه فرزند + زبانم با عزیز مصر در بند ش
فرزانه فرزند ای زلیخا با عزیز مصر م بود روشن بر دانش پرستان + که باشد دست دست پیش دستان
ش بر بمعنی نزدیک و دانش پرستان دانایان دوست معروف و بمعنی قوت و قدرت و ظفر و نصرت نی اینجا
بمعنی غالب و قوی و صدر نشین ف و در شرفنامه پیشدست سابق و قوی انتهی اینجا بمعنی سابق کشف
و پیشدستان جمع اوست یعنی پیش دانایان این معنی ظاهرست که قوی و غالب و مظفر وست
سابقان ست یعنی قول و عهد کسانی که اول مرتبه کرده اند پس من اول دهله عهد نسبت
زلیخا با عزیز مصر کرده ام که وی سابق تر و اول بود در پیام فرستادن پس همان معتبرست
م زبان و هر رابه زین مشکل نیست + که گوید دست پیشین را بدل نیست + رسولان زین تمنا
در گذشتند + زمین باد درکف باز گشتند + ش باد درکف بمعنی بی حاصل ۵ و در جهانگیری
باد درکف و باد در مشت کنایت از کسی باشد که تهیدست بود و کار بیحاصل کند و در
کشف اللغات باد بدست بدال موقوف بمعنی بیحاصل و بیفائده و تهیدست انتهی و جمله باد در
کف حال واقع شده است از ضمیر فاعل باز گشتند که راجع بر رسولانست یعنی رسولان از پیش پدر
زلیخا باز گشتند در حالی که مایوس و بیحاصل و خالی از مقصود بودند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی را بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بر وی و قبول کردن وی او را

م زلیخا داشت از غم بر جگر داغ + ز نومیدی فزودش داغ بر داغ + بود هر روز زار و در رسیدی

بجز روز سیاه نا امیدی ش ای روز سیاه نا امید را سفید نمی باشد حاصل آنکه هر روزی اندر روزهای
دنیا سفید و روشن میشود مگر روز سیاه یاس و نا امیدی که سیاه و تاریک می باشد م پدر چون بهر عرض
خسته جان دید + علاج خسته جانش اندران دید + ش اندران اشارت بمضمون هر دو بیت آینده
و خسته صفت جانست مقدم واقع شده بر موصوف م که دانائی براه مصر پوید + علاجش از دیار
مصر جوید + برد از وی پیامی چند با او + زلیخا را بوی پیوند با او + ز نزدیکان یکی دانا گزین
کرد + بدانائی هزارش آفرین کرد + ش از وی اشارت به پدر زلیخاست یا ارت بزلیخا باشد
و ضمیر او که ردیف بیت ثانی واقع شده راجع بعزیز مصرست و نزدیکان ای از مقربان خود و گزین
بالضم عجمی مشتق گزیدن بمعنی اختیار کردن ۵ و آفرین دعای نیک و تحسین مس و فی شرفنامه آفرین
مدح و ستایش و دعای نیک و تحسین کردن کسی را که کار کند انتهی ای پدر زلیخا بر دانائی آن
دانا هزار آفرین کرد م بدو داد از تحفها صدگونه چیزش + برفتن رای زد سوی عزیزش + ش هر دو شین
ضمیر مفعول یعنی او را و مرجع آن داناییست که قاصد بسوی عزیز مصر شد م بپاشش داد و کای
دور زمانه + ترا بوسید خاک آستانه + بهر روز از نوازشهای گردون + عزیزی بر عزیزی بادت
افزون ش عزیزی هر دو کلمه بیای معروف مصدریست م مرا در برج عصمت آفتابی ست
که مه را بر جگر افگنده تابی ست ش کلمه را عوض اضافت جگر سوی ماه ست ای بر جگر مه افگنده
و ضمیر فاعل در افگنده راجع ست بسوی آفتاب که مراد از وی زلیخاست و تاب مفعول افگنده
است و تاب بمعنی حرارت و گرمی ست و بمعنی فروغ و پرتو نیزی یعنی آفتاب من تابی افگنده
است و بر جگر ماه ای بر میانه ماه و در شرفنامه میانه چیز بجا جگر آن چیز نامند م ز اوج مهر برتر پایهٔ او
ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او ش دیده بمعنی چشم نی م ز گوهر در صدف صافی بدن تر + ز اختر در شرف
پرتو فگن تر ش ای بدن او صافی ترست از گوهری که در میان صدف باشد م کند پوشیده
رخ مه را نظاره + که ترسد بیندش چشم ستاره ش پوشیده رخ حال ست از ضمیر فاعل که عاید بر
زلیخاست و نظاره مفعول اوست و مضمون مصراع ثانی علت رخ پوشیدن ست یعنی زلیخا
بحدی عصمت دارد که از چشم ستارگان خود را مستور می دارد چنانچه ماه را رخ پوشیده می بیند برای
آنکه تا چشم ستاره ها بر رخساره وی نیفتد م جز آئینه کسی کم دیده رویش + بجز شانه کسی

نگشوده موییش کم ویدای ندیده م نباشد غیر زلفش رایسر + که گاهی افگند در پای او سر ۵ صبح خانه
چون گرد و خرامان + نیارد پای بوسش غیر دامان ش دامان دامن جامه یا چادر م ندیده سبب
و مشاطه درشت + نسوده بر لبش نیشکر نگشت ش سیب مراد زنخدان زلیخا و فاعل ندیده مشاطه
و مفعول اوست و فاعل نسوده نیشکرست م جمال او ز گل دامن کشیده + که پیراهن به بدنامی
دریده ش دامن کشیدن کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بوی و ضمیر فاعل در
کشیده راجع ست بجمال و در دریده بگل و پیراهن مفعول دریده است و کاف تعلیلیه است
و مصراع ثانی تعلیل دامن کشیدن یعنی جمال زلیخا از گل اجتناب و اعراض می نماید برای آنکه
گل پیراهن خود را دریده است و بیرون آمدن خود از بی پرده کاف غنچه بی پردگی اختیار
کرده است و بدنامی خویش گزیده م ز نرگس حسن او پوشیده رخسار + که نرگس خیره چشم ست
و قدح خوارش خیره بالکسر پای معروف بمعنے شوخ و بیشرم ۵ و نرگس را قدح خوار شراب خوار
بنظر آن گفت که گل نرگس بشکل قدح شراب ست گویا قدح نوش ست م بنوید در فروغ مهر یا ماه
که تا پای او نه گرد و سایه همراه ش فروغ روشنی مهر آفتاب م گذر بر چشمهٔ جویش نیفتد + که چشم عکس
بروی ش نیفتد + درون پرده منزل گاه کرده + و لے صد شور از بیرون پرده ش
شور آوازه و غوغا م همه شاهان هوا خواهان او نید + خراب لطف ناگاهان او نید ش
ناگاهان ناگهان هوا بالفتح بمعنے محبت ۵ ای خواهندگان محبت او هستند و خراب بالفتح
بمعنے ویرانه و مست ۵ م سرافرازان ز حد روم تا شام + همه از شوق او خون دل آشام ش
آشام آشامیدن مس م و لے او در تبار و سر بهر کس + هوای مصر در سر وار ده و بس ش
سر بمعنے خیال و بس بالفتح بای تازی و سکون سین مهمله بمعنے فقط و کفایت م نگردد خاطر او
رام با روم + شمارد آب و خاک شام را شوم ش رام برامی مهمله مطیع و فرمان گذار
ضد سرکش و شوم بالضم ضد یمن و کلمهٔ آب و خاک یا محمول بر حقیقت ست یا مجاز لیست از آدمی
که مخلوق از آب و گل ست م براه مصر چشم او سبیل ست + برای مصر اشکش رود نیل ست +
ش سبیل بالفتح در لغت بمعنی راه ست ش وح و نب و لیکن اینجا بمعنی جاری میگویند
یعنی برای راه مصر چشم زلیخا جاری ست و گریه کننده است م ندانم سوے مصرش این

شغف چیست + هوا انگیز طبعش آن طرف کیست ش شغف بعین مهمله بیمار و شیفته گردانیدن
دوستی دل را یقال شعف فلان بکذا فهو مشعوف به و قرا الحسن قد شعفها حبا بالعین المهمله ج
و فی کشف اللغات شعف بالفتح اول و سکون دوم فراهم آوردن و پراگنده شدن و باصطلاح
آوردن و پراگنده کردن و شگافتن و پناه کردن انتهی و قد اند بغین معجمه بموجب قلب
کذا فی القاموس و الکشاف قد شغفها حبا ای حرف حجة شغاف قلبها حتی وصل الی الفواد و الشغاف
حجاب القلب و قیل جلدة رقیقة یقال لها لسان القلب انتهی و در صراح شغاف بالفتح بیماری زیر
تهی گاه از جانب راست و در مهذب الشغف شیفته گردانیدن و رسیدن دوستی بمیان دل و در منتخب
شغف بفتح شین معجمه و سکون عین مهمله رسیدن چیزی به پردهٔ دل و بفتحتین در آویختن چیزی بچیزی م
همانا خاک او ز انجا سرشتند + برات رزق او آنجا نوشتندش همانا بالفتح بمعنے پنداری و گوئی و بمعنے
شاید مس م اگر افتد قبول رای عالی + فرستیمش بآن دلکش حوالی ش مفعول افتد زلیخا و فاعلش
رای عالیست و قبول بالفتح پذیرفتن ح و اینجا بمعنے مقبول ست و حوالی فی المهذب حول پیرامون
و حوالی جمع م اگر تبود بصدر خانه خوبی + بود خدمتگری را خانه روبی ش صدر اول هر چیز و پیش گاه
ج و خوبی و خانه روبے هر دو بیای مجهول ست و خانه روب خدمتگار و جاروب کش را گویند و ضمیر
فاعل در نبود و بود راجع بزلیخا است م عزیز مصر چون این مژده بشنود + کلاه فخر بر اوج فلک سود +
تواضع کرد و گفتا من کی باشم که در دل تخم این اندیشه پاشم + ولی چون شه مرا برداشت از خاک +
همی زد گر بگیرد رایم سر افلاک ش مراد از شاه پدر زلیخاست م من آن خاکم که ابر نوبهاری + کند از لطف
بر من قطره باری + اگر بر روید از تن صد زبانم + چو سبزه شکر لطفش کی توانم ش مربوطست بر روید ای
همچو سبزه صد زبان م بدین لطفے که شکر دست اظهار + کند و اجب اگر تخم شود بارش کنند اینجا بمعنے شود و ثبت
و کردن بمعنے شدن بسیار آمده چنانچه شیخ سعدی رحمة الله علیه در گلستان فرماید ۵ طبع ترا تا هوس
نحو کرد + صورت عقل از دل ما محو کرد ش هوس نحو شد و محو شد و همچنین ست در اکثر نسخ صحیحه و در بعضے
نسخ بجای کند کند شود واقع شده بهر حال مرجع ضمیر کند و شود مضمون بیت آینده است م کنم از فرق پا
و ز دیده نعلین + شوم سویش روان بالراس و العین ش بسر و چشم م و لے با شاه مصر آن کان فرهنگ +
چنانم در گرفته خدمتش تنگ ش لفظ یا ترجمه مع ست و لفظ آن اشارت بشاه مصر ست و جمله آن

کان فرہنگ صفت شاہ مصر واقع شدہ فرہنگ بمعنے ادب و دانش و بزرگی ہ و میم درچنانم بمعنے
مفعول درگرفتہ است وخدنگش فاعل درگرفتہ وتنگ فراخ بودہ ہم کہ گر یک ساعت از وی دور
گردم * بہ تیغ سطوتش رنجور گردم ش سطوت سخت گرفتن وحملہ کردن ح حاصل آنکہ عزیز مصر
گفت کہ من بہ آوردن زلیخا بسر وچشم می آمدم لیکن خدمت بادشاہ مصر مرا آن بادشاہ کہ کان و
معدن دانش و بزرگیست چنان تنگ گرفتہ است کہ اگر یکساعت جدا شوم از غضب و حملۂ وی زار مند
گردم م درین خدمت مرا معذور دار ح چگان نخوت از من ور دارش نخوت بالفتح بزرگی وناز و منی
وتکبر ف وضمیر فاعل در ہر دو دار راجع بہ پدر زلیخا است وہمچنین ضمیر گوید کہ در بیت لاحق ست
راجع اوست ہم اگر گوید براے حق گزاری * روان سازم دو صد زرین عماری ہم فاعل گوید پدر
زلیخا وگزاری بالضم ادا کردن عماری نشستگاہی ست کہ بر پشت فیل وشتر سازند ودر شرفنامہ عمار
بالکسر نام مردیست کہ عماری وضع اوست ہم ہزاران از کنیزان و غلامان * صنوبر قامتان طوبی خرامان
ش غلام بالضم کودک تصغیرہ غلیم غلمہ غلمان بالکسر اغلمہ جماعت ح و غلامان جمع فارسی غلام ست
صنوبر درخت ناز و سرو را نیز گویند وقامتان جمع قامت کہ بمعنی قد ست وطوبی بروزن فعلی من الطیب
بمعنے العیش الطیب لہم وقیل ہو اسم شجرۃ فی الجنۃ فارسیان این را بروزن خوبی بکسر استعمال کردہ اند
ہ وصنوبر قامتان وطوبی خرامان ہر دو صفت غلامان وکنیزان ست ہم غلامانی ز لطف نیکو سرشتی *
مصفاتر ز غلمان بہشتی ش سرشتی بیای معروف مصدری بمعنی نیکو سرشت شدن وسرشت بکسرتین
وسکون شین معجمہ بمعنے طینت وخلقت وطبیعت بودی ہم ز شیرینی دہان شان شکر خند * ز لعل و
در ہمہ بستہ کمر بندش ہم یعنی آن ہمہ غلامان بر میان خود کمر بند یعنی فوطہ مرصع از لعل و در بستہ بودند
شکر خند کنایت از تبسم ست می وشان با نون غنہ بمعنے ایشان ف یعنی دہان غلامان بسبب
شیرینی در تبسم بود وارد میشود در ینجا آنکہ کسرہ بر مضاف فارسی لازم ست بر لفظ دہان کسرہ نیست جوابش
آنکہ اگر چہ این قاعدہ کلیہ است اما در ضرورت شعری خلاف آن ہم روا داشتہ بدلیل وقوع
آن در بعضے اشعار ثقات کذا قیل وصواب آنکہ گوئیم کہ شان جمع شین ضمیر ہم می آید پس ہمچو ایں
در ینجا شین ضمیر غائب ست بمعنے ایشان پس دہان شان جمع دہانش ست فلا محل للاعتراض ہر گاہ
لفظے مضاف بسوی ضمیر شین کنند کسرہ مضاف نمی شود یعنی آن ہمہ غلامان بر میان خود کمر یعنے فوطہ

مرصع از لعل و در بستہ بودند وموکنایت از میان ست چہ میان محبوب را بسبب کمال باریکی مو قرار دہد و
دیگر فوطہ را گویند ہندش پٹکہ خوانند وکلمہ بند از عوض اضافت کمر بسوی لعل و در ست تقدیر کلام آن بود
کمر لعل و در بند یعنی فوطہ مرصع از لعل و در ہمہ غلامان بر میان خود بستہ بودند ہم قبا بستہ کلہ گوشہ شکستہ * بزرین
خانہا می زرین نشستہ ش کلاہ گوشہ شکستن کنایت از کج کردن کلاہ ست می وضمائر افعال راجع بغلامان ست
ہم کنیزان ہمہ در حلہ حور * چو حوران قصور از آب و گل دور ش حلہ بالضم بہ دو معنی و جامہ کہ استر داشتہ باشد
یا ازار و ردا و تنہا ازار یا ردا را حلہ نمیگویند ف وقصور یعنی عیب و کمی وکوتاہیست ہم معنبر طرہا بر گل
کشادہ * مقوس طاقہا بر مہ نہادہ ش معنبر بمیم مضموم وعین مفتوح عنبر آلودہ مس و طرہ بالضم موی پیشانی
وکرانہ ہر چیزی ح وطرہ اینجا کنایت از زلفہاست وگل کنایت از رخ وروی وتقویس کوز پشت شدن
ح مقوس طاقہا کنایت از ابروان ست ومہ کنایت از روی ست این بیت وبیت لاحق صفت بیان
حال کنیزان ست ہم زگوہرہا بجودی بستہ زیور نشستہ جلوہ گر در ہودج زر ش ہودج بالفتح عماری سی فاعل
برلیستہ ونشستہ کنیزانست ہم زار باب کیاست ہر کہ باید * ز ارکان ریاست ہر کہ شاید ش کیاست بکسر
کاف تازی زیرکی خلاف حمق وزیرک شدن ح ہم فرستم تا بصد اعزازش آرند * بدین خلوتسرای
نازش آرندش ودرین بیت ضمیر ہر دو شین ضمیر مفعول راجع بزلیخاست ہم چو دانا قاصد این اندیشہ
بشنید * بسجدہ سر نہاد و خاک بوسیدش و دانا صفت قاصدست ہم کہ ای مصر از تو دیدہ صد عزیزی *
ز تو گشتہ سخا حد تازہ خیزی * شہ مارا سر خیل وحشم نیست * بہ پیشش زانچہ گفتی ہیچ کم نیست ش
وسر بالفتح خیال ومیل وخیل بالفتح سواران گلہ اسپان و اصحاب وگروہ را نیز خیل نامند وحشم بفتحتین
خدمتگاران ف وفی الصراح حشم الرجل چاکران مرد وکسانیکہ بجہت وی غضب کنند بر دیگران ہم
غلامان وکنیزان لبکہ دارد * بہ تنجید در شمارہ گر شمارد * بہ پیش خلعت فرخندہ بختان * بود افزون تر از
برگ درختان * زدستش بذل گوہرہای تابان * بود افزون تر از ریگ بیابان ش بذل بالفتح وسکون
ذال معجمہ بمعنے دادن ح ودر ینجا این مصدر بمعنے مفعول ست یعنی گوہرہا کہ از دست او مبذول شدہ افزون
تر اند از شمار ریگ بیابان ہم مراد وی قبول خاطر تست * خوش آنکس کو قبول خاطر تست ش قبول
بالفتح بمعنے پذیرفتن ح واین مصدر مضاف بسوی فاعل خود کہ کلمہ خاطرست مفعول او کہ زلیخاست
محذوفست ای پذیرفتن خاطر تو زلیخا را ہم چو آن میوہ خور ای خواست افتادہ بر رہ * بہ پیش تو خواہد فرستادہ

ش ان میوه کنایت از زلیخاست و خورای بادا و معدله بمعنے لائق و زیبا و بمعنی اندر خورد ومراد از خوان خاطرست یعنی اگر زلیخا لائق و پسند خاطر تو افتد.

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

م جهاز مصر آمد آن سرو خردمند + که از جان زلیخا بگسله بند ش بند قید و در وم خبرهای خوش ورد از عزیزش + تهی از خویش پر کرد از عزیزش + گل بختش شگفتن کرد آغاز + همای دولتش آمد بپرواز + ز خواب بندها در کارش افتاد + خیالی آمد و آن بند بگشادش مصنف علیه الرحمة می فرماید که معنے و منشا موجب شادی و غم زلیخا محض خواب خیال ست وقتیکه برکار او بند اشکال افتاده بود در قید محنت و غم و زنجیر گرفتار بود محض از گذر خوابیکه یوسف علیه السلام دران خواب درانمود و اکنونکه زلیخا بسبب پیام آمدن از عزیز مصر خوش و خرم گشت و بند از وی کشاده شد محض خیالی و وهمی ست او را پیش آمده بحقیقت معشوق زلیخا و دلربای او یوسف علیه السلام ست که آخرکار عزیز مصر خواهد شد نه این عزیز مصر که از جانبش پیام نسبت آمده م یلی هر جا نشاطی یا ملالیست + بگیتی در ز خوابی یا خیالیست ش یا در بگیتی زائدست با وجود کلمه در احتیاج او نیست در دستور العمل گفته که با گاهی زائده آید چون بخور و بزن و نیز زائد میشود جائیکه بعد از کلمه که بد و یا متصل ست نقطه دریا بر یا شد چنانچه شیخ سعدی علیه الرحمة فرموده ع بدریا در منافع بیشمارست + اگر خواهی سلامت بر کنارست م خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت + سبکبار از چنین گرداب بگذشت ش سبکبار بیقرار و شتاب کار و گرداب کنایت از غم و اندوه دنیاوی ست م زلیخا را پدر چون شادمان یافت + بترتیب جهاز او عنان تافت ش جهاز بالفتح و الکسر رخت و ما یحتاج به و نیز ساختگی کردن کار خیر عروس ف و فی الصراح جهاز بالفتح و الکسر رخت عروس و مسافر و مرده م مهیا ساخت بهر آن عروسی + هزاران لعبت رومی و روسی ش مراد از لعبت کنیزان با جمال و خوش شکل ست و رومی منسوب به روم و روسی منسوب به روس ه مهیا بمعنی موجود و تیار م همه پسته دهان و نار پستان + عذار شان گلستان بر گلستان ش پسته بالکسر میوه مشهور بطریق استعارت بر دهن معشوق اطلاق کنند و نار پستان زنے که پستانش نو بر آمده باشد و فی کشف اللغات نار پستان نون

جوان ه و بمعنے سینه آید یعنی آن هزاران لعبت همه نار پستان و تنگ دهان و خنده دهان سخت پستان بودند و رخساره و سینهٔ ایشان گلستان بر گلستان بود م نهاده عقد گوهر بنا گوش کشیده قوس مشکین گوش تا گوش ش عقد بالکسر سلک مروارید کذا فی شرفنامه و بنا گوش بضم بای موحده تازی بمعنی عذار یعنی رخساره ش و قوس مشکین کنایت از ابروان ست یعنی کنیزان جمیل سلک مروارید را بر رخسارهای خود نهاده بودند و ابروان ایشان از یک گوش تا گوش دیگر کشیده بودند م چو برگ گل بوقت صبح تازه + ز ننگ وسمه پاک و عار غازه ش وسمه بالفتح حنای سیاه و رنگیست سبز که بر ابروان کشند چنانچه سرمه در چشم و غازه آن سرخی که زنان بر رخساره خود مالند تا رنگ سرخ نماید و آنرا غنجا و گلغونه نیز گویند ه یعنی آن کنیزان جمیل تر و تازه و شگفته بودند چنانچه برگ گل هنگام صبح تر و تازه شگفته پیدا شد و آن کنیزان از وسمه و غازه خالی و منزه بودند گویا بحدی حسن داشتند که وسمه و غازه را عار و ننگ می انگاشتند در زیبائی خود بدان محتاج نبودند م تعقول بسته بر لاله ز عنبر + ز گوش آویزه کرده لولوی تر ش تعقول بالفتح لزن و ضم غین معجمه و واو مجهول و لام مفتوح و یای مختفی بمعنے زلف ی و ه م س و ف و لاله کنایت از روی و رخساره است و لولوی تر بمعنی مروارید تازه و آویزه گره و بمعنی آویخته و آویزان نموده یعنی آن کنیزان زلف بسته بودند بر رخسارهای خود از عنبر یعنی زلفهای شان بنوعی سیاه تر و خوشبوتر بودند که گویا آنها را از عنبر ساخته بودند و آن کنیزان مروارید تازه و آبدار را بگوشهای خود آویخته و آویزان ساخته بودند م هزاران امرد و غلام فتنه انگیز + بعشوه جانستان از غمزه خونریز ش امرد بالفتح بی ریش و ساده نخ ح و عشوه بالکسر فریب و گرفتن معشوق عاشق را بجز امیدان و غمزه بالفتح مژه چشم برهم زدن بناز و حرکت چشم ه م کلاه لعل بر سر کج نهاده + گره از کاکل مشکین کشاده ش کاکل بهر دو کاف تازی و ضم کاف ثانی مویکه بر فرق بندند و فی کشف اللغات کاکل بضم سوم موی مسلسل را گویند و آنچنان باشد که چون موی زنگی در یک دیگر رفته باشد و آنرا بهلوی مرغول خوانند م ز اطراف کله هر تار کاکل + چنان کز زیر لاله شاخ سنبل + بسر کرده قباهای قصب تنگ چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ ش بر بالفتح بمعنے کنار و آغوش ی و قصب بمعنی نے و جامه کتان و حریره و در بعضے حواشی بنظر آمده که قصب تنگ کنایت از سبزه است و مصراع ثانی صفت بیان حال قباهاست یعنے قباهای آن غلامان چون غنچه نازک بود و مانند قبای نیشکر به بدن ایشان تنگ بود و قبای نیشکر عبارت

از همین پوست که بر بالای منغزری میباشد هم کمر ها مرصع بسته بر موی ✤ بلوا آویخته صد دلی ز هر سوی
ش موی اول کنایت از میان ست و موی ثانی از زلف هم هزار اسپ نکو شکل و خوش اندام
بگاه پویه تند و وقت زین رام ✤ ش گاه بکاف فارسی بمعنی جای و وقت آید و اینجا بمعنی وقت
مستعمل شده پویه بضم بای عجمی بمعنی دویدن باشد مس وتند بالضم جنبان و جنبیده و غضوب ه م
ز گوی پیش چوگان گرم و تر ✤ ز آب روی سبزه نرم روتر ✤ ش گوی بالفتح کاف عجمی بمعنی شتاب نیز آمده
ه و در مصراع اول دو بفتح اول و سکون واو بمعنی دونده است و در ثانی رو برای معلم مفتوح و سکون واو
بمعنی رونده است بدانکه آب بر روی سبزه بنسبت آبیکه در زمین صاف و خالی از کاه باشد دیرتر و
آهسته تر جاری و روان می باشد پس می فرماید که آن اسپان وقت نرم و آهسته راندن از آب سبزه نرم
و آهسته روتر بودند و وقت دوانیدن دونده تر بودند از گوی که بصدمه و ضرب چوگان از پیش چوگان
می دود هم اگر سایه فگندی تازیانه ✤ برون جستی ز میدان زمانه ✤ ش فگندی و جستی بیای مجهول فاعل فگندی
تازیانه و فاعل جستی اسپ هم چو وحشی گور در صحرا تگاور ✤ چو آبی مرغ در دریا شناور ✤ ش وحش و وحوش جانور
دشتی وحشی مفرد ح و گور بکاف عجمی و واو مجهول خر وحشی که آنرا گور خر گویند و تگاور اسپ تیز تک
دونده و آبی مرغ مرغانیکه در آب معیشت دارند و شناور آنکه در آب شناوری کند مس چون گور خر
در صحرا و جانوران آبی در آب بسیار رمیده و تند بنا بر آن با آنها تشبیه داده میفرمایند که هر یکی از آن
اسپان مانند گور خر در صحرا بسیار و تیز رمیده و مانند جانوران آبی در دریا بسیار شناور بود هم شکن
بر سنگ خارا کرده از سم ✤ گره بر خیزران افگنده از دم ✤ ش شکن بالکسر خم هر چیزی و چین جامه
و پیچ زلف ه و خارا سنگ سخت ف و خیزران بفتح اول و ضم سوم چوبی که از آن تازیانه و نیزه سازند و
در صراح ست درختی از بیخ نی و قیل درختیست خوشبوی و در فارسی چوبی که هندش بیت خوانند ف هم
برید کوه را آسان چو هامون ✤ ز فرمان عنان کم رفته بیرون ✤ ش هامون دامن زمین هموار و دشت
هم هزار اشتر همه صاحب شکوهان ✤ سراسر پشته پشت و کوه کوهان ✤ ش شکوه هیکل با قوت و مهابت
و بزرگی بسیار که بتازی حشمت گویند و سراسر بفتح از اول تا آخر و ازین سر تا آن سر و کوهان بالضم
و واو فارسی آن موضع که از پشت شتر بلند باشد و بلندی که بر دو شانه گاو باشد ف هم
نه تنها کوه اما بیستون نه ✤ ز راه باد رفتاری برون نه ✤ ش تنها جمع تن ست ف بیستون

بیای موحده تازی و یای مجهول نام کوهی که فرهاد بگفته پرویز کنده بود و در جهانگیری گفته که نقبی بود
شیرین کنده بود و راه بمعنی رسم و قاعده آمده مس وی حاصل آنکه آن اسپان بحیثیت تنهای خود
اهل کوه بودند بلکه همچون بیستون فربه و پر گوشت و بلند قامت بودند گویند که کوه بیستون از جمله کوه
بسیار بلند و کلانست و آن اسپان از رسم و روش و قاعده رفتن باد بیرون نبودند یعنی سرعت
و تیزی و تندی رفتار آنها از سرعت و تیزی همه رفتار باد زیاده تر بود بیشتر بدندم چو زهاد قناعت
کوش کم خوار ✤ چو اصحاب تحمل بار بردار ✤ ش زهاد بالضم ناخواهی خلاف رغبت ح و زهاد بالضم جمع زاهد
بمعنی متقی تارک الدنیا و بیزار شونده آرزوهای دنیا و قناعت کوش بمعنی کوشنده قناعت صفت
زهاد و ست کم خوار مبتداست چو زهاد خبر آن و بار بردار مبتداست چو اصحاب تحمل خبر آن یعنی آن شتران
کم خوار بودند مثل زاهدان صاحب قناعت و بار بردار بودند مانند اصحاب تحمل هم بریده صد بیابان
بر توکل ✤ چریده خار را چون سنبل و گل ✤ ش فاعل بریده و چریده شتران ح بیابان ف خار مغیلس ش
سنبل بالضم خوشه گشت ف و قیل گیاهیست خوشبو که در برگهای او سیاه ریسمان بشکل خطها میشوند و آن
تشبیه بزلف و خط شاهدان میکنند و گویند خورش آهوان مشکین همین ست و اهل هند آنرا بالچهر گویند
این بنده هم بالچهر دیده بود و در کوه رهتاس نواب خان زمان سنبل مرا نموده و آن علیحده گیاه ست
در کوههای هند بسیار است سنابل جمع آن ف حاصل آنکه از کمال توکل شتران ست که خارها مانند
سنبل و گل بچرند هم ز شوق رهروی بیخواب خوردان ✤ بر آهنگ حدی صحرا نوردان ✤ ش خوردان مرکب
از خورد و ان ست ای بدان آن شتر را آهنگ بالمد آواز نرم و پرده سرود بمعنی قصد کذا فی موید الفضلا
و حدا بالفتح راندن شتر بآواز و بر سرود و حدی بالضم کذلک ح و در منتخب حدا بالضم راندن شتر
بنغمه هم ز انواع نفائس صد شتر بار ✤ خراج کشوری بر هر شتر بار ✤ ش نفائس جمع نفیس ف از معنی
مقدار کشوری بیای مجهول وحدت هم دو صد سفرش زو بیای گرامی ✤ چه مصری و چه رومی چه شامی
ش سفرش انچه عامه خواب درخت دران کنند سفارش جمع آن وکریم المفارش آنکه با زنان
بزرگوار تزویج و خوشی کند ب فی اللطائف مفرش جامه خانه اما بستر صحیح ست و فی مجمع الفرس
گرامی بکسر کاف عجمی بمعنی عزیز و محترم و مکرم هم دو صد درج از گهرهای درخشان ✤ ز یاقوت و زر و لعل
بدخشان ✤ ش درج بالضم صندوقچه و طبله که پیرایه و جواهر دران نهند ب و درخشان اسم فاعل از درخشیدن

بضمتین بمعنی روشن وتابان شدن ف و بدخشان نام شهری ست که معدن لعل در انجاست م
دو صد طبله پر از مشک تتاری + ز باد و عنبر و عود قماری ش تتار و تاتار ولایت مشک خیز
زباد بالضم چیزی از عطریات که از گربه بید پدید آید و آن عرقیست که از میان هر دو پای
جانوری گیرند که بشکل و صورت گربه ماند کذا فی الاختیارات البدیع و عنبر خوشبوئیست معروف گویند
که آن سرگین جانور بحری ست بعضی گفته اند منبع آن چشمه ایست در دریا صحیح آنست که مومی ست خوشبوی
که در کوهستان هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاهای خوشبو می خورد بهم میرسد و سیل آن را بدریا
می برد و شست و شو میابد و اکثر جانوران بحری آن را فرو برند و نتوانند که هضم کنند آن را بنیدازند از ین جهت
بعضی گمان برده اند که سرگین آن جانور ست و از بعضی ثقات استماع یافته که مگس عسل در میان
عنبر یافته اند و این نشانی ظاهر ست که موم باشد و نیز در وقت گداختن بآتش چون موم میگدازد و
ب و عود قماری بالضم منسوب از عود ست ف و قمار بالکسر شهریست در هند که متاع وی
عود قمری و طاؤس و عنبر بوده م بهر جا ساربان منزل نشین شد + همه روی زمین صحرای چین شد
ش ساربان و ساروان شتربان و چین بکسر شهریست مشهور که بعربی صین گویند و در ان مشک
پیدا می شود یعنی هر جا که شتربانان می نشستند از ان طبلهای مشک چنان خوشبوی مشک
می دمید که تمام زمین گویا صحرای چین ست م مرتب ساخت از بهر زلیخا + یکی دلکش عماری حجله آسا
ش فاعل ساخت پدر زلیخاست و حجله بفتحتین تختی که بر و عروس بر نشانند و یا خانه آراسته کرده شده
برای عروس ف م مقطع خانه از صندل و عود + موصل لوحهای وی زر اندود ش
موصل وصل کرده شده ای پیوند نموده شده بودند تختهای آن عماری م مرصع سقف
او چون تیر جمشید + زر افشان قبه اش چون گوی خورشید ش جمشید نام بادشاهی که هفتصد سال
در عهد بادشاهی او خلق را بیماری و درد نبود فکیف وقت موت دعوای خدائی کرده بوده
قبه بالضم سر سپر و بارگاه و سر گنبد و مثل آن ف م برون و اندرون او همه پر + ز مسمار زر
آویزه گوهر ش مرصع او عماری ست مسمار میخ آویزه در رنگ درم فرو هشته برو زربفت و دیبا
برنگ گل چو پیرو نقش زیبا ش زربفت جامهٔ زربافته یا زردوزی م زلیخا را در ان حجله نشاندند
بصد نازش بسوی مصر راندند + بپشت بادپایان آن عماری + روان شد چون گل از باد بهاری

ش بادپایان با دال موقوف و باد دم فارسی سخت سریع السیر ف و فی شرفنامه بادپا سخت
تیز رو و مراد اینجا شتران سریع السیر سخت تیز رو هستند م هزاران سرو و شمشاد و صنوبر + سمن بو
و سمن بوی دشمن بر ش شمشاد نهال نگسور درختی باشد که چوب آن در غایت استحکام و یکسانی
باشد می و فی شرفنامه شمشاد نام درختی که بقد شاهدان تشبیه میدهند و سمن یاسمین بضم و فتح میم مفتوح
نام گلیست مشهور سیمی و فی جهانگیری سمن بفتحتین نام گلیست که در ولایت ماوراء النهر بضم اول و
ثانی مفتوح می خوانند و رنگ وی سفید ست م روان گشتند گوئی نوبهاری + برخ آورد دیدار دیاری
در دیاری ش نوبهاری و دیاری یای مجهول م بهر منزل که شد جا آن صنم را + خجالت داد بستان ارم را
ش صنم مراد زلیخا و فاعل داد منزلست م غلامان مست جولان در تگ و تاز + کنیزان جلوه گر در
هودج ناز ش جولان بفتح جیم تازی و سکون واو دوانیدن اسپ حرکت کردن و گرد دیدن و
سیر کردن ف و فی فرهنگ مثنوی جولان بی فتح واو و در تازی بسکون واو و در فارسیت تگ
و تاز بمعنی دویدن و هودج بالفتح عماری م هم فگنده هر کنیز از زلف دامی + شکار خویشتن کرده
غلامی ش حاصل آنکه هر یک غلامی از ان غلامان بر کنیزکی از کنیزکان عاشق و مفتون بوده
و در دام زلف آن گرفتار م کشیده هر غلام از غمزه تیری + گشاده رخنه در جان اسیری ش رخنه
بالفتح راهیکه در دیوار واقع شود م س و اسیر کنایت از عاشق ست حاصل آنکه آن غلامان هم
معشوق بودند و مردمان بر ایشان هم عاشق بودند و غمزه بالفتح چشم برهم زدن بناز م ز یکسو
دلبری در عشوه سازی + ز دیگر سو نیاز و عشقبازی ش نیاز عجز و حاجت م هزاران عاشق و
معشوق درکار + بهر جا صد متاع و صد خریدار ش مراد از متاع معشوق و خریدار عاشق م بدین
دستور منزل می بریدند + بسوی مصر محمل می کشیدند ش دستور با دال مفتوح و ثانی زده و تای فوقانی مضموم
و واو معروف بمعنی طرز و روش ی و محمل بفتح اول و کسر سوم کجاوه و آن را کژاوه نیز گویند ف و در سراج
محمل بارگیر یعنی هودج محامل جمع و در شرفنامه محمل کژاوه م زلیخا شاد دل از بخت خوشنود + که راه مصر طی
خواهد شدن زود ش زلیخا مبتداست و شاد دل خبر آن و خوشنود خبر بعد خبر و از بخت متعلق بخوشنود و
مضمون مصرع ثانی و بیت لاحق علت خوشنود شدن م شب غم را سحر خواهد دمیدن + غم هجران بسر خواهد
رسیدن ش بسر یعنی آخر و تمام م از ان غافل که آن شب بس سیاه ست + وز ان تا صبح چندین ساله راه ست

ش پس سیاه ای پس و راز بسیار طویل و زان اشارت بشب م بروز روشن و شبهای تاریک ÷ همبر انمند تا شد مصر
نزدیک ÷ فرستادند ز انجا قاصدے پیش × که راندیش ازیشان محمل خویش ش و عامل راند قاصدست م
ب سے مصر جوید پیشتر راه × عزیز مصر را گرداند آگاه ÷ که آمد بر سرانیک دولت نیز بر گر استقبال خواهی زند و بر خیز ش تیز بمعنے شتاب

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را به تجمل آراستن

م عزیز مصر چون این مژده بشنید ÷ جهان را بر مراد خویشتن دید ÷ منادی کرد تا از کشور مصر ÷ برون
آیند یکسر لشکر مصر ش یکسر بمعنے تمام م ز اسباب تجمل هرچه دارند ÷ همه در معرض عرض اندر آرند
ش تجمل خوبی نمودن و عرض بالفتح پیدا شدن صله بالکلام و پیدا کردن ح و معرض بالفتح
محل عرض لف م برون آمد سیاه از پای تا فرق ÷ شده در زیور زر و گهر غرق ش پای تا فرق
یعنے از پای تا سر م غلامان کنیزان صد هزاران ÷ همه گلچهرگان و سمعذاران ÷ غلامانی بطوق و تاج زرین
چو رسته نخل زر از خانهٔ زین ش یعنی غلامانی که در زر مغرق و با طوق و تاج زرین بر زین نشسته بودند گویا
از خانهٔ زین درخت زر رسته است ــ طوق بالفتح آنچه در گردن افگنند و از جامه و چیزی دیگر گرد کرده شده
م کنیزان همه هر هفت کرده ÷ بهودج ورپس زربفت پرده ش هرهفت کرده یعنی زیب آرایش کرده دل
و در جهانگیری گفته که هرهفت کنایت از زیب و زینت بود و در مجمع الفرس هرهفت کردن بمعنے آرایش کردن
و در کشف هرهفت کرده یعنی خود را آراسته و زیور پوشیده هرهفت بمعنے پیرایه انتهی و فی بعض الحواشی هرهفت
بمعنے آرایش و زینت هفتگانه زنان که مشهور ست و آنرا هفت سنگار گویند انیست حنا و وسمه و گلگونه و
غالیه و سرمه و طلق و لباس م شکر لب مطربان نغمه پرداز ÷ برسم تهنیت خوش کرده آواز ش نغمه آواز
نیک نغمه پرداز مشتق از پرداختن بمعنے آراستن و گفتن نغمه مس وی و تهنیت بمعنے مبارکبادی م مغنی چنگ
عشرت ساز کرده ÷ نوائے خرمی آغاز کرده ش چنگ نوعی از مزامیر ه نوا بالفتح آوازی که بر اصول
سرود باشد م بالش داده گوش عود را تاب ÷ طرب را ساخته از تار ش اسباب ش تاب بمعنی پیچ
ی و عود بالضم نام سازیست که او را بربط گویند ه ای آن مغنی اسباب طرب شادی را بتارهای عود کرده
م نوائے نے نوید وصل داده ÷ بجان آزردی امید وصل زاده ش نے بالفتح نامی ه که نوعی از مزامیر است

و نوید باول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول دو معنی دارد اول خوشی را گویند دوم خبر خوش باشد
ی بجان ای در جان زلیخا م رباب از تار غم جان را امان ده ÷ بر آورده کمانچه نعره زه ش رباب
نام سازیست مشهور ه و تار بمعنی تار یک و بمعنے تار موی و تار ابریشم و تار آهن و امثال آن باشد ی
امان ده دهنده امن و در بعض نسخ بجای تار تاب بمعنی پیچ و حرارت و گرمی واقع شده کمانچه بفتح کاف
تازی مضراب را گویند یعنے چیزیکه بدان سازها نوازند و زه بالکسر کلمه ایست که در محل تحسین گویند
ی و در شرفنامه زه بمعنے آفرین و زهی مرکب ازین ست یعنے آوازیکه کمانچه از مزامیر بر می آورد
گویا همین آواز آفرین بر می آورد م دف را افگنده دف این آوازه از دست ÷ که زد ور دست
ره کوبان بود پوست ش و دست اینجا کنایت از عزیز ست و او اشارت بدر ره کوبان بمعنے رهرو دستای
کوبنده و رونده راه و مراد از و اینجا زلیخا ست که براه مصری رفت و پوست کنایت ازین بے حاصلی و
بے فائدگی و عبث ست و دوست کنایت از مقصود دلی زلیخا ست یعنے دف این آواز
می کرد که در دست زلیخا از مقصود و محبوب وی بیحاصلی و بیفائدگی مقصود همه کسان همین
مقصود زلیخا است آنچه استادی محمد اکرم گفته لیکن دران اعتراض صریح ست که با بیات سابقه لاحقه
این بیت بدین معنی مذکور اصلا ربط ندارد که همه ابیات مرقومه متضمن احوال خوشی و طرب عزیز
مصر ست که بامید وصل زلیخا شادی و عیش کنان می آید و این بیت بر تقدیر معنے مذکور در
بیان احوال زلیخا و مایوسی و نا امیدی از وصل محبوب ست پس صواب این معنی ست که سید
غلام شاه بن سید جعفر تھانوی گفته است که بجای ره کوبان زه کوبان ست بزای معجمه مذکور
و های ساکن و کاف عجمی مضموم و واو مجهول و یای تحتانی و الف و نون و کلمه در دست موقوف
الآخر ست نه مکسور بنا بر اضافت بمعنے دف این آوازه را از دست یعنے زلیخا در مردمان افگنده
بود که از و یعنے دف در دست دف زنان پوست و چرم آن دف زه گویان ست یعنی گوینده
کلمه زه است که کلمه خوشی و نوید و تعریف و فاست م بدین آئین رخ اندر ره نهادند ÷ بره داد
نشاط و عیش دادند ش نشاط بالفتح شادمانی ح م چو مه چون یکدو سه منزل بریدند ÷ بآن
خورشید مه رویان رسیدند ش چو مه ای مانند ماه و مه رویان معشوقان و آن خورشید مه رویان مراد
از زلیخاست م زمینی یافتند از تیرگی دور ÷ ز ذره در وی هزاران قبه نور ش مراد از قبه های

نور خیمهای سفید و روشن و نورانی که در لشکر زلیخا بودند هم تو گوئی ابر چرخ بی کناره ÷ لبالب از
باریده ستاره ÷ ش آن قبه های نور که بر زمین بودند که مراد ازان خیمهای نورانیست چنان بود که
گویا از ابر آسمان ستارهای روشن باریده بر زمین افتاده اند هم کشیده درمیانه بارگاهی × ز خوبان
صف زده گردش سپاهی ش بارگاه نوعی از خیمه سلاطین ست هم عزیز مصر چون آن بارگه دید ÷
چو صبح از پرتو خورشید خندید ش آن بارگاه خیمه خاص زلیخا هم فرود آمد ز رخش خسروانه ÷ بسوی بارگه شد
خوش و روانه ش رخش نام اسپ رستم و بمعنی مطلق اسپ هم استعمال کرده اند هم مقیمان حرم پیش دویدند
باقبال زمین بوسش رسیدند ش مقیمان مراد کنیزان و غلامان هم یکایک را سلام و مرحبا گفت ÷ چو گل
در روی شان از خنده بشگفت ش یکایک بکافین عربیین بمعنی یکان یکان و ناگهان و یک بیک
شد و در قینه بمعنی بشیشه است ف ده مرحبا یعنی در فراخی آمدی ز فراخی و خوشی با و مس و در صراح
رحب بالضم فراخی و قولهم مرحبا و اهلا ای اجیت مرحبا و اهلا فاستأنس و لاتستوحش انتهی هم
تفحص کرد ز ایشان حال آن ماه × ز آسیب هوا و محنت راه ش زایشان یعنی از مقیمان حرم آسیب بمعنی صدمه
می محنت بالکسر رنج و مشقت و محن ه و بل م بر رسم پیشکش چیزیکه بودش × که پیش چشم خوشتر مینمود ش رخ
ش پیشکش خدمتی ه و قوله چیزیکه بودش مبتدا است و ابیات اربعه لاحقه بیان و تفصیل آن خبر ست و قوله
فی البیت الخامس بدینها روی صحرا را بیاراست خبر مبتدا است یعنی چیزهای فلان و فلان را که نزد عزیز مصر
موجود بود عزیز مصر نزد زلیخا حاضر آورد بر سم پیشکش و بدین اشیای مذکوره صحرا آنکه دران لشکر افتاده بود
مزین و با رونق کرد هم چه از شیرین وشاقان شکرخنده ÷ چه از زرین کلاهان کمر بند ش وشاق بالضم قد بمگاه
در ویشان و بمعنی غلام نیز آمده و این لغت ترکی است ه و مس و ف و شکر خند بمعنی تبسم هم چه از سیاهان
زرین و در زر گرفته × ز دم تا گوش در گوهر گرفته × چه از موئینه و ابریشمینه × چه از نادر گهرهای خزینه ش
موئینه بالضم پوشش که از قاقم و سنجاب و سمور و امثال آن بود ف و ابریشمینه آنچه که از ابریشم ساخته باشند هم
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ ÷ ز شربتهای نوشین رنگ رنگ ش تنگ بالفتح و کاف فارسی بمعنی خروار
بار ستور و ایضا بمعنی بسیار آید و بار جینی تنگ بر تنگ مکرر مستعمل شوده و فیه ایضا رنگ برنگ و رنگارنگ بمعنی
گوناگون و تنگ بر تنگ و ال ست از شکرها و رنگ رنگ از شربتها هم بدینها روی صحرا را بیاراست × تلطفها
نموده عذرها خواست × بفردا عزم ره را نامزد کرد × وزین پس رو بمنزلگاه خود کرد ش نامزد کردن تعین کردن کسی را بکاری

یعنی عزیز در صحرا اقامت کرد و عزم راه مصر و رفتن بخانه خود را در فردا مقرر و معین کرد مراد از منزلگاه خیمه عزیزست

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد بر داشتن که

این آنکس نیست که من او را بخواب دیده بودم و سالها محنت کشیده

هم کهن چرخ مشعبد حقه بازیست × پی آزار مردم حیله سازیست ش شعبده بالفتح بازی و مشعبد بالضم
و کسر بای موحده بازیگر و حقه باز بازیگر و بازی کننده هم بامیدی نهد بر بی دلی بند ÷ برد
آخر نومیدیش پیوند ش بیدل عاشقی را گویند و نیز آزرده دل و برد بالضم با و فتح رای مخفف
مشتق از بریدن و ضمیر راجع به بیدلست و همچنین شین بیت لاحق هم نماید میوه کامش از دور ÷
کند آخر بناکامیش رنجور ش کامیش در مصراع اول بیای مجهول باید خواند و در مصراع ثانی بیای
معروف ضمیر فاعل در نماید راجع بچرخ ست یعنی بنگر اند چرخ آن بیدل را میوه کامی از کامهای
آخر می کند خاطر او را بسبب مقصودی رنجور و آزرده و در بعضی نسخ بجای خاطر لفظ آخر واقع شده
هم عزیز مصر چون افگند سایه ÷ دران خیمه زلیخا بود و دایه ش سایه افگندن کنایت از توجه
نمودن ست ی هم عنان بر بودش از کف شوق دیدار ÷ بدایه گفت کای دیرینه غمخوار ش
شوق دیدار فاعل فعل بر بودهم علاجی کن که یکره دیدار بینم ÷ کزین پس صبر را دشوار بینم ش کزین
پس ای بعد ازین وقت هم نباشد شوق دل هرگز ازان بیش ÷ که همسایه شود یار وفاکیش ش درین مقام
لفظ بیش بجای تازی موحده باید خواند یعنی شوق دل عاشق هرگز در هیچ وقتی زیاده ازین وقت نمیباشد
که یار وفاکیش همسایه و نزدیک بود و وعده وصل از قریب باشد بکمال غلبه شوق بقربت وعده وصل و
همسائگی محبوب لازم ست چنانچه این شعر مشعر بدان است ه وعده وصل چون شود نزدیک × آتش شوق
تیزتر گردد هم چه گیرد آب بر لب تشنه جانی ÷ بسوز دگر نه ترسا زو زبانی ÷ زلیخا را چو دایه مضطرب دید ×
بتدبیرش بگرد خیمه گردید ش بگرد خیمهای خیمه زلیخا هم شگافی زد بصد افسون و نیرنگ ÷ دران خیمه چو چشم خستگی تنگ ÷
ش نیرنگ با و ال مکسور و یای معروف و رای مفتوح و کاف عجمی بمعنی مکر و حیله و افسون و سحر می بود و سکندری
بفتح اول تحقیق نموده و خستگی بکسر کاف عجمی و یای معروف ظاهر اکنایت از زلیخا ست

والله اعلم وتنگ شد فراخ ه یعنی آن دایه دران خیمه زلیخا سوراخی تنگ و کوتاه مانند و مقدار
چشم زلیخا کرد تا زلیخا بران سوراخ چشم خود نهاده سوی عزیز مصر نگاه کند هم زلیخا کرد زان خیمه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی ش غمدیده صفت دل ست هم که واویلا عجب کاری مرا افتاد + بسر نابهره
دیواریم افتاد ش واویلا بمعنی افسوس و کلمه ندبه است ندبه بالضم نوحه و شیون را گویند و بمعنی ای
واویلا و وا ویلا بالفتح بمعنی درد و نقصان ف و در صراح ویل وای و سختی یقال ویله و ویل و فی اللذیذ
ویلاه انتهی و نابهره سه معنی دارد اول بزرگ و عظیم را گویند چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره
فرموده ست که واویلا عجب کاری مرا افتاد + بسر نابهره دیواریم افتادی یعنی افسوس عجب کاری مرا
افتاد و کسانیکه بسر تا بره بجای بسر نابهره خوانند بی العقل نابره اند دیواریم افتاد و دیواری
بزرگ و عظیم بر سر من افتاده هم نه آنست اینکه من در خواب دیدم + بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد + عنان دل به بیهوشیم بسپرد + نه آنست اینکه گفت از خویش ازم
زبیهوشی بهوش آورد بازم + دریغا بخت بستم سختی آورد + طلوع اخترم بدبختی آورد + نشاندم نخل
خرما خار بر داد + فشاندم تخم مهر آزار بر داد ش بر بالفتح بمعنی میوه درخت ه هم برای گنج بردم رنج
بسیار + فتاد آخر مرا با اژدها کار ش اژدها بزای فارسی بمعنی مار بزرگ ه و اینجا کنایت از عزیز مصر ست
هم شدم بر بوی گلچیدن بگلشن + سنان خار زد چنگم بدامن ش سنان فاعل زد و اضافت بیانیه
در سنان خار ست شد بمعنی رفت و گذشت آید و بوی بالضم بمعنی امید و محنت و طمع آید و کلمه بوی
مضاف ست سوی گلچیدن که بمعنی چیدن گل ست و بگلشن متعلق ست بشدم و سنان آهن بن
نیزه و چنگ بالفتح جیم عجمی دست مردم و چنگل درندگان ه هم منم آن تشنه در ریگ بیابان +
برای آب هر سوی شتابان + زبان از تشنگی بر لب فتاده + لب از تبخاله موج خون گشاده
ش تبخاله بالفتح همان تبخال که گذشت یعنی دمیدگی بر روی مریض پدید آمد از پیش تب ف و در سکندری
تبخاله بالفتح و با ساکن آن بخنگی که تب بر لب هم نماید ناگهان از دور آیم + فتان خیزان بسوی او شتابم + بجای
آب یابم در مغاکی + زتاب خور درخشان شوره خاکی ش مغاک بالضم والفتح گوی عمیق که در زمین افتد
ه زتاب خور رای از روشنی آفتاب درخشان صفت خاکی شوره خاکی مفعول یابم هم منم آن راحله گم کرده در کوه
زبی زادی بزیر کوه اندوه ش راحله ستور بارکش ح زاد در تازی توشه را گویند هم شده با شاخ

شاخ از زخم سنگم + ز پای سیر فرسای درنگم ش شاخ شاخ بمعنی پاره پاره ف وه ویم درنگم
مضاف است ای پای من پاره پاره شد از زخم سنگهای که برای طلب راحله خود بر انها دویدم
پای بهای عجمی بمعنی تاب و طاقت آید می رای درنگم ای مصلحت استقامت هم زناگه چشم خون
آغشته من + نشانی بیند از گم گشته من ش خون آغشته صفت چشم ست و من مضاف الیه چشم هم
کشایم گام سوی او دلیری + بود از بخت من درنده شیری ش گام بکاف عجمی معروف که بتازی
خطوه گویند ه دلیری ای دلیر شده هم منم آن تاجر کشتی شکسته + برهنه بر سر لوحی نشسته + ربایند ز مان
از جای موجم + برو گه در حضیض و گه بر اوجم ش موج فاعل فعل ربایند و برد و مفعولش میم ست که در آخر
موج واوج واقع است حضیض بالفتح پستی زمین و دامن کوه ح و اوج بالفتح و جیم تازی بلندی هوا
ه هم که ناگه زورقی آید پدیدار + شوم خرم کز و آسان شود کار ش زورق بالفتح کشتی خورد ح هم چو نزدیک
من آید بیدرنگی + بود بهر هلاک من نهنگی ش فاعل آید زورق ست و بیدرنگی مربوط بود ست یعنی آن
زورق نهنگی گردد بیدرنگ هم چو من در جمله عالم بیدلی نیست + میان بیدلان بیحاصلی نیست ش بیدل
عاشق بیدلان جمع هم نه دل اکنون بدست من نه دلبر + از الم سنگ بر دل خاک بر سر ش از ان بمعنی بنابر
آنست سنگ بر دل من و خاک بر سر من هم خدارا ای فلک بر من ببخشای + بروی من دری از مهر بگشای
ش ای برای خدا در دستور العمل گفته که کلمهٔ را بمعنی برای آید چنانچه مولوی جامی قدس الله سره فرماید
خدارا ای فلک بر من ببخشای × انتهی و بخشا امر از بخشودن که بمعنی شفقت آوردن است هم اگر نهی بکف دامان
یارم + گرفتار کسی دیگر ارم ش بکف هم دامن یار ای دامان یوسف علیه السلام و میم ندارم برای مفعول ست
ای ندارم مرا هم برسوائی مده پیراهنم را + بدست کس میالا دامنم را + بمقصود دل خود بسته ام عهد +
که دارم پاس گنج خود بصد جهد ش مقصود دل خود کنایت از یوسف علیه السلام ست و گنج کنایت
از فرج ست و پاس بمعنی نگهداشتن بودی و در مجمع الفرس پاس نگهبانی و حراست باشد انتهی و جهد بالفتح
و ضم توانائی و کوشش ح و این مصراع ثانی بیان تفسیر عهد ست کما یوسف هم در خواب بسته بودم سوز
از غم من بیدست و پا را + مده بر گنج من دست اژدها را ش دست بالفتح دال مهمله و سکون سین مهمله بمعنی نصرت
و ظفر آید و بمعنی قدرت و قوت هم و اژدها کنایت از عزیز مصر ست ه و بیدست و پا کنایت از سراسیمه است
هم ز نیسان تا بدیری نزار لی داشت + ز نوک هر مژه خونبار لی داشت ش از نیسان قول مصنف ام است

سان بمعنی روش و طرز وزاری و ناله و اندوه و گریه و دوم سرده فاعل داشت زلیخا خونباری باریدن
خون هم همین نالید از جان و دل چاک ✤ همی نالید رواز درد بر خاک ✤ در آمد مرغ بخشایش بپرواز ✤ سروش
غیب ناگه دادش آوازش سروش باول وثانی مضموم و واو مجهول اول هر فرشته را نامند و آنرا اسروش
بزیادهٔ همزهٔ مضمومه نیز خوانند و بتازی ملک و بهندی دیوتا گویند و دوم نام ملکیست که ریاست بندگان
بدست اوست تدبیر امور مصالح ایشان در روز و شب واقع شود بدو متعلق ست ای و در شرفنامه بمعنی حضرت جبرئیل
هم آمده هم که ای بیچاره رواز خاک بردار ✤ کزین مشکل ترا آسان شود کار ✤ عزیز مصر مقصود دولت نیست ✤
ولی مقصود او بی جا صلت نیست ✤ از و خواهی جمال دوست دیدن ✤ ز و خواهی بمقصودت رسیدن
ش دوست مراد از یوسف ست تا در مقصودت بمعنی خودست ای بمقصود خود رسیدن و فی شرفنامه تای متحرک
و ساکن بمعنی تو و ترا آید و نیز بمعنی شما و خود آمده هم سها داز صحبت او هیچ بمیت ✤ کزو ماند سلامت قفل سیمینت ش
مرجع او عزیز ست کزوای از عزیز مصر قفل سیم کنایت از فرج زلیخاست هم کلیدش را بود دندانه از موم ✤ بود
کار کلید از موم معلوم ش ظاهر و باهر ست که چون دندانه کلید از موم باشد کار کلید که کشادن قفل ست حاصل
نشود و این بیت کنایت از انست که عزیز مصر عنین بوده است آلت ست از و فعل جماع بوقوع نمی آید پس ای زلیخا
ترا از وی خوف و هراس مکن با تو جماع کردن نتواند و از تو شکستگی عهد یکه در خواب با یوسف عم کرده بظهور نخواهد
آمد و بعضی گویند که عزیز مصر عنین نبود و بزنان دیگر قادر شد اما وقتیکه قصد زلیخا میکرد بتقدیر حقتعالی عنین و
سنگشت هم چه حاجت گوهرت را داشتن پاس ✤ ز نرم آهن نیاید کار الماس ش الماس نام گوهریست نفیس
که بار زیر شکنند و معاون ق که ظلمات ست طبع وی سرد خشک ست چون در دهانش گیرند دندان بشکند هم کار الماس
سفتن مروارید ست چه مروارید را با الماس سوراخ می کنند و از آهن نرم این کار حاصل نشود و اینجا گوهر کنایت
از فرج زلیخاست و نرم آهن کنایت از آلت و قضیب عزیز مصر و الماس از آلت تند و چابک و سخت هم
چو از خار ترش داد و به سوزن ✤ چیان گردد نگار انجیه افگن ش خار تر و سبز و نرم و بلائم بیباشد خار سنگ سخت
و بخیه افگن ای افگنده بخیه م چو باشد آستین از دست خالی ✤ نیاید ز آستین خنجر سگالی ش سگالیدن بکاف عجمی بمعنی
اندیشیدن و خواستن فرهنگ قصد خنجر گرفتن از آستین تنها خالی از دست نمی آید بلکه وقتیکه در دو دست باشد و استعداد
بطش دارد م زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود ✤ بشکرانه سر خود بر زمین سود ✤ زبان از ناله و لب از فغان بست ✤
چو غنچه خوردن خون را میان بست ش ناله زاری کردن با آواز بلند فغان بکسر همان فغان مذکور بمعنی فریاد و بانگ

و بغره ف م زخون خوردن و می غم نمی زد ✤ ز غم بسوخت اما دم نمیزد ش دم بالفتح بمعنی نفس که بمعنی زبان
و بمعنی آه آید م بره میوه چشم انتظارش ✤ که کی این عقده بگشاید ز کارش ش شلین ضمیر راجع بزلیخاست

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

نثار بالکسر افشاندن و پاشیدن و بالضم انچه ریزند از هر چیزی و آنچه از چیزی پاشیده باشند م
سحرگاهان که زد چرخ مکوکب ✤ ز زرین کوس کوس رحلت شب ش سحرگاهان بمعنی سحرگاه مترادف اند
یعنی وقت سحر مثل بامدادان و بامداد و روزگاران و روزگار و الفاظ ان درین کلمات زائده است
برای زیب کلام و در معنی اصلا دخل ندارد و کوکب ستارهٔ روشن بزرگ و درخش آهن بیقال لکعب ذابرق
ح پس معنی چرخ مکوکب آسمان با ستارها یا آسمان روشن و درخشان بسبب کواکب زرین کوس
کوس زرین کنایت از آفتاب ست و کوس بضم کاف عربی و واو مجهول دو معنی دارد اول فرو کوفتن که آنرا
بتازی صدمه و بهندی دهکه گویند دوم نقاره بزرگ باشد گویا که آنرا نیز فرو کوفتن باین نام موسوم ساخته اند
ای رحلت بالکسر کوچ کردن و سحرگاهان طرف عزیز آمده واقع شده هم کواکب نیز محفل شکستند ✤
بهمراهی شب محمل ببستند ش محفل مجلس و انجمن و در صراح حفل من الناس ای جمع محفل و محتفل جای گرد
آمدن و محفل بر شکستن کنایت از برخاستن و گم شدن و ناپدید گشتن ست هم شد از رخشانی آن
زرفشان کوس ✤ برنگ پر طوطی دم طاوس ش رخشان تابان و رخشانی بیای مصدری تابش
و درخشیدن و زرفشان کوس کنایت از آفتاب ست و رنگ بمعنی گون آید و بمعنی طرز و روش هم آمده
و شبیه ای و پر طوطی سبز و ساده خالی از نقش می باشد و دم طاوس منقش می باشد و آسمان بوقت
شب بسبب ستارگان همچو دم طاوس می شود و وقت صبح همچو طوطی ساده و بی نقش پس دم طاوس
کنایت از آسمان با کواکب و فلک ستاره دار ست پر طوطی کنایت از آسمان ساده بی ستاره
و شد از افعال ناقصه است ترجمه هوا دوم طاوس اسم ست و برنگ پر طوطی خبر از رخشانی ای
بسبب رخشانی متعلق او یعنی بسبب درخشیدن آفتاب و ظاهر شدن او آسمان با ستاره بی ستاره
گشت حاصل آنکه فلک که همچو دم طاوس بزینت ستارگان مزین و مجلی بود از تابش درخشیدن

آفتاب برنگ پر طوطی سبزه ساده گشت آنکه درین بیت قافیه مجهول و معروفست و آن اگر چه
بموجب قرار داد اهل علم معیوبست و ممتنع لیکن حضرت مولوی قدس سره العزیز در اشعار خود خصوصاً
درین کتاب آورده اند با وجود یکه خود در رسالهٔ قافیه آن را از عیوب قافیه و شعر شمرده اند م عزیز آمد
بفر شهریارے نشاندش از خیمه مه را در عماری ش فر عزت و زیبائی و شکوه ه د با بمعنی مع است
و مه کنایت از زلیخاست یعنے آن عزیز مصر زلیخا را از خیمه بر آورده در عماری نشاند م سپه را
از پس و پیش و چپ و راست + بآئینی که می بایست آراست ش آئین روش و رسم ی م ز چترها
بفرق نیکبختان + بپا شد سایهٔ زرین درختان ش نیکبختان کنایت از محبوبان خوش صورتان ست
و بپا شد ای بپا شد و حاصل شد و زرین درختان کنایت از چترهای زرین ست پس ز چتر بیان زرین درختان
است و حرف ز ترجمه من بیانیه است یعنی سایهٔ زرین درختان که عبارت ست از چترهای زرین
بر سر محبوبان حاصل شد یا گویم که ز چتر محبوبان یعنے بسبب چتر و بفرق نیکبختان صفت چتر ز ست
یعنے بسبب چترهای زرین که بر سر محبوبان بود سایه درختان زرین حاصل شد یعنی آن چترهاے
زرین بمنزله درختان زرین ست که سایهٔ آنها بر سر آنها شده است م مرصع زین بپاے هر
درختے + شده مسند برای نیکبختے ش پا بمعنے ورای در پای و درخت کنایت از چتر زرین ست
و هنگامے که چتر را بر سوار گردانند شاخ آن چتر بر خانه زین نهند م درخت و سایه مسند روانه
نشسته نیکبختان در میانه ش ای درمیان چتر و مسند م طرب سازان نواها ساز کردند +
شتربانان حدی آغاز کردند ش طرب بفتحتین شوق و فرح ه و طرب ساز اینجا کنایت از مطربان
و مغنیانست م شد از بانگ حدی و غلغل لحن × فلک را نه طبق پر دشت را صحن ش لحن آواز خوش
ح ای نه طبق فلک و صحن دشت از بانگ و آواز پر شد م ز بس رفتار کز اسپ و شتر بود +
در و دشت از هلال و بدر پر بود ش دره بالفتح والسکون دره کوه را نیز گویند ی وه دره بالفتح
راه باریک میان دو کوه که آن را دره نیز گویند انتهی و هلال کنایت از نشان سم اسپ است
چه وی بصورت هلال بر زمین ظاهر میشود و بدر کنایت از نشان پای شتر ست چه وی بدور
تمام بشکل بدر پیدا می گردد م گهے کنده بهر سو از تگ و پوی + هلال از زخم ناخن بدر را
روے + گهی طالع شده فرخنده بدرے + هلال از وی شده ناچیز قدرے + زمین را کرد

ریش

ریش اسپ از سم خویش + کف پای شتر مرهم بر آن ریش هلال فاعل کننده است چون در حالت
راه روی سم اسپ که مانند هلال بوده بر نشان پای شتر که مثل بدر بوده می آمد و این نشان از آن
سم محو و شکسته میشد بدان مانند میشد که گویا هلال از زخم ناخن خورده می بدر شکست و چون بر
نشان سم اسپ پای شتر آمدی و بجای آن نشان پای شتر افتادی آنچنان میشد که گویا بدر طلوع
کرده و هلال بسبب طلوعش محو شده و ناچیز گشت م پی مست آهوان زرین نشیمن + صهیل بادپایان
ارغنون زن ش پی بفتح بای عجمی بمعنی برای و مست صفت آهوانست و آهوان مست کنایت
از سپاهان اسپ سوار خوش رواست و زرین ترجمهٔ سرج و نشیمن قرارگاه و جای بودن ه
و صهیل بانگ و آواز اسپ کذا فی تاج الاسامی و بادپای اسپ سخت تیز رونده و ارغنون
نام سازی است از سازهای فلاطون که رومیان دارند مس و در فیروزشاهی ارغنون بروزن
اندرون ساز رومیان و جمعی مزامیر را نیز گویند که از شنیدن آن آهوان مست میشوند و زن بمعنی
زننده است حاصل آنکه برای شنوانیدن مردمانی مست که قرارگاه و نشستگاه ایشان زین ست
آواز اسپان تیز رو زننده و نوازنده ارغنون بود یعنے آوازیکه اسپان می کردند گویا برای
سواران آواز ارغنون بود م پی آسودگان هودج ناز + نفیر ساربانان پرده پرداز ش
آسودن بمعنی راحت گرفتن نفیر فریاد و آواز و ساربان شتربان و پرده بمعنے سرود ه و آسودگان
هودج ناز کنایت از کنیزان ست که در هودج و عماری نشسته بودند یعنے برای ایشان آواز
شتربانان سرود بود و تواند که نفیر بمعنی گروه و جماعت بود چنانچه از صراح معلوم میشود م کنیزان
زلیخا خرم و خوش که رست از دیو هجران آن پری وش ش وش بالفتح بمعنے سه و مانند آمده مثل
شاه وش ای مانند شاه و مانند شیره و ی م عزیز و اهل او هم شادمانه + که شد زنبیان بتے
بانوی خانه ش بت بالضم انچه پرستند از صورت نگاشته و صورت از چوب و سنگ و معشوق
را نیز گویند و اینجا بمعنے اخیر مستعمل است و بانو بمعنی عروس ه و ی و بانو خاتون خانه را گویند
م زلیخا تلخ کام اندر عماری + رسانده بر فلک فریاد و زاری × که ای گردون مرا زنبیان چه داری چنین
بیصبر و بیسامان چه داری ش سامان بمعنی قرار و آرام میسر و بمعنی عفت و عصمت و قوت و قدرت
ی و بمعنی نظام و ترتیب و اسباب آرایش آمده مس م نه دانم در حق تو من چه کردم × که افگندی

چنین در رنج و درد وم + نخست از من بخوابی دل ربودی + به بیداری هزارم غم فزودی × گراز
دیوانگی بندم نهادی × گه از فرزانگی بندم کشادی × چو شد از تو شکست خود درستم × خطا کردم
که از تو چاره جستم ش شکست بمعنی شکستن ه و خود عبارت از ذات زلیخاست و درست بالفتحتین بمعنی
ثابت و حاصل آنکه زلیخا تاسف و ندامت بر حال خود میکند و مخاطبا با فلک میگوید که چون از تو ای
فلک شکستگی احوال من که عبارت از عدم کامیابی و فقدان مقصود ست مرا ثابت و حاصل شد
پس خطا کردم که از تو تدبیر کار خود و وصل یار خود مطلب داشتم هم چه دانستم که وقت چاره سازی ×
زخان و مان مرا آواره سازی ش خان بمعنی خانه و مان بمعنی رخت و اسباب خانه است و آواره
بالمد بمعنی گم و نابود آمده و بمعنی پراگنده و پریشان و بمعنی خراب می و چاره بمعنی حیله آمده ه و
بمعنی تدبیر مس و اینجا همین بمعنی مستعمل ست هم مرا بس بود داغ بی نصیبی × فزودن کردی بران درد غریبی
ش بی نصیبی بی نصیب شدن و محروم گشتن از وصل معشوق غریبی دوری از جای خود ح هم چه باشد
جانگدازی چاره سازیت معاذ الله چه باشد جانگدازیت + منه در ره دگر دام فریبم + مشکن سنگ
بر جام شکیبم ش شکیب صبر ه هم رهی وعده کزین پس کامیابی + وزان آرام جان آرام یابی ش
آرام جان کنایت از یوسف عم ست هم بدین وعده بغایت شادمانم × ولی کز بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت × که آن برداشت را آمد فرو داشت ش برداشت یعنی برداشته شده و
مراد از ان اسباب و رخت سفر ست از عماریها و لباسها و دیگر اشیا که بر شتران و اسپان بار کرده بودند
و فرو داشت یعنی فرود آوردن یعنی زلیخا در راه با فلک همین گفتگو داشت که ناگاه منزل تمام شد و مصر
نزدیک شد و وقت نزول و فرود آمدن اسباب و رخت و بار در رسید هم برآمد بانگ ره داناه
به تعجیل × که اینک شهر مصر و ساحل نیل ش ره دان ای داننده راه و در بعضی نسخ رهبانان
واقع شده و ساحل کرانه دریا ح و نیل دریاییست در مصر ه هم هزاران تن سوار و پیاده
خروشان بر لب نیل ایستاده ش خروش با شین معجمه فریاد و بانگ با گریه و بی گریه را نیز گویند
مس و این سواران و پیادگان آن کسانند که از درون شهر برای استقبال و خوش
از عزیز آمده آندم عزیز مصر را در حق گزاری + بکف بهر نثار آن عماری ش این کلمه را عوض
اضافت کف ست سوی عزیز مصر تقدیر کلام آنکه بکف عزیز طبقهای زرین برای نثار عماری

زلیخا

زلیخا بود حق گزاری ای ادای حق زلیخا هم طبقهای زر از زر و درم پر + طبقهای دگر از گوهر و در
گهر ریزان بر او صاحب نثاران × چو بر طرف چمن ابر بهاران + بهاران و بهار یک معنی دارد چون
جانان و جان و جاویدان و جاوید نه جمع بهار ست و لفظ ان در نهانها امده برای زینت زیب ست
و معنی دخل ندارد و ضمیر او راجع بعماری زلیخاست هم ز بس کفها زر و گوهر فشان شد × عماری در زر
و گوهر نهان شد ش ای از بسکه دستهای مردم زر و گوهر افشانده عماری زلیخا در زر و گوهر پوشیده
و پنهان شد هم نمی آمد ز گوهر ریز مردم + دران ره مرکبان را بر زمین سم ش گهر ریز و گوهر ریز اگر چه
صیغه اسم فاعل ست اما اینجا بمعنی مصدر ست یعنی بسبب کثرت گوهر ریزی مردم زمین در جواهر پوشیده
و پنهان شده بحدیکه دران راه سم پای مراکب بزمین نمی آمد بلکه بر جواهر می افتاد هم چو گشتی سم اسپی آتش
افگن + ز لعل و نعل گشتی سنگ و آهن ش سنگ آهن چقماق را گویند چنانچه شیخ نظامی گفته ه
تقاضای آن شوی چون آیدش که از سنگ آهن برون آیدش + و لعل نعل چون بر سنگستان ح د بسبب
تصادم سنگ و آهن نعل آتش بر می آید پس مصنف رح میفرماید بطریق مبالغه که جواهر و لعلها از نثار
زلیخا دران وادی چندان افتاده بودند که روی زمین را پوشیده بودند و اسپان بر همه جواهر میرفتند
و اگر بتصادم نعل و لعل آتش بر می آید بدین نظر این ظهور آتش از ان نعل و لعل چقماق موجود میگشت ای
آن هر دو حکم چقماق پیدا میکرد و مقصود ازین کلام اظهار بیقدری و بیحرمتی و طغیانی لعلهاست که آن
لعلها همچو سنگهای چقماق بسیار بیقدر افتاده بودند هم همه صفها کشیده میل در میل + نثار افشان گذشتند
از لب نیل ش یعنی همه مردمان و صف بالفتح رسته و بضم ایستادن ح و میل ثلث فرسنگ و فرسنگ
سه کروه زمین ه و نثار آنچه بریزد از هر چیزی ح هم به نیل اندر شد از درهای شاهی + چو پر گوهر
صدف هر گوش ماهی ش چو بمعنی مانند و پر گوهر صفت صدف ست و شد از افعال ناقصه است
بمعنی صار و هر گوش ماهی اسم او ست و مجموع چو پر گوهر صدف خبر یعنی بسبب گوهر شاهی که به نیل
بر سر زلیخا نثار میکردند آنقدر در میان نیل افتادند که بسبب گوهرها هر گوشه از گوشهای ماهیان
صدف پر گوهر گردید یعنی هر واحد گوش ماهی نیل از گوهرها پر و مملو شد چنانکه صدف پر از گوهرها
می باشد هم شد از بذل درم ریزان بسیار × نهنگش نیز چون ماهی درم وار ش درم بکسر اول و فتح دوم و فتح ثالث
مهر زر و نقره و مس را گویند یعنی بسبب خرج کردن و نثار کردن بسیار مردمان درم ریز در نهرها

درمیان نیل برعماری زلیخا نهنگ نیز مثل ماهی دوم دار دمالدار گشت م بدین آرایش شاهانه رفتند × بدولت سوی دولتخانه رفتند + سرای بلکه در دنیا بهشتی + ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی ش تعریف و مدح آن دولتخانه ست که دران زلیخا را جا بیج دادند بلکه برای ترقی و مبالغه است یعنی بلکه اینچنین ست ف م دران دولتسرا تختی نهاده + بزیبائی زهر تختی زیاده + درو برده بکار استاد زرکار + بی گوهر فشانی زر بخروار + ش او اشارت تخت ست د فاعل برده استاد ست و زرکار که بمعنی کننده کار زرست صفت استاد است و گوهر فشانی کنایت از مرصع گردانست و زر مفعول برده بخروار بمعنی مقدار خروار حاصل آنکه استاد کننده کار زر و سازنده ترصیع دران تخت برای مرصع ساختن وی زر را بمقدار خروار بکار برده بود یعنی زر بسیار خرج کرد م بپای تخت زر همه ش سانند × گهر وارش تخت زر نشاندند ش پای معروف دفرود هر چیزی و بیخ درخت و بنیاد دیوار مراد از همه عماری زلیخاست و هر دو ش بین راجع بزلیخاست چنانچه گوهر را هنگام ترصیع بر تخت می نشانند همچنان زلیخا را بر و نشاندند م ولی جانش زداغ دل نرسته × ازان زر بود در آتش نشسته × مرصع تاج بر فرقش نهادند × میان تخت تاجش جلوه دادند × ولیکن بود زان تاج گران سنگ زبر کوه از بار دل تنگ ش گران سنگ بفتح کاف عجمی کنایت از با وقارست ی و سنگ بمعنی گرانی دو قدر و قیمت و قدره و بمعنی وزن ی م فشاندندش تارک گوهر انبوه ولی بود آن بر و باران اندوه × ز گوهرها که بردی خور ازان رشک بچشمش بر رخ نیامد جز در اشک × کسی کش دل ز هجران لخت لخت ست × ز یک لخت ست اگر مائل تخت ست ش هجران جدائی و لخت لخت پاره پاره و یک لخت بمعنی بی نفاق و متفق و یکسو و مجموع الخاطر و میل و میلان و خمیدن از راه چمیدن ح و در بعضی نسخ بجای مصراع ثانی این مصرع واقع شده × کجا مائل و لش با تاج و تخت ست × و هو الاظهر م دران میدان کرا باشد سر تاج × که صد سر میرود آنجا بتاراج × چو چشم از اشک نومیدی بود تر × کجا باشد در و گنجائش زر ش مرجع ضمیر دو چشم ست

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام وتلهف وتاسف وی بران مدی اللیالی والایام

ش تلهف بروزن تفعل دریغ خوردن واندوهگین شدن ح تاسف دریغ و درد خوردن ح مدی بروزن خدا غایت ح لیالی جمع لیل شب والایام جمع یوم یعنی روز م چو دل با دلبری آرام گیرد

ز وصل دیگران کی کام گیرد ش دلبر آنکه دل عاشقان بحسن و کرشمه برد و بمعنی برنده دل ه م کجا پروانه پرد سوی خورشید × چو باشد سوی شمعش نور امید + نهی صد دسته ریحان پیش بلبل + نخواهد خاطرش جز نکهت گل ش صد مبدل منه و ریحان بدل اوست دسته گلهای بسیار بشاخ بسته ه و ریحان سپرغم و ریاحین همه گلهای را گویند و سپرغم یکی از ریاحین کم خوشبو که آنرا بتازی ریحان گویند ه و نکهت بسکون کاف تازی بوی وان ح و در اشعار بمعنی مطلق بوی مستعمل شده م ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد + تماشای نهش کی در خور افتد ش نیلوفر گیاهیست که همیشه در آب می روید و برگش مقابل آفتاب باشد ه او را عاشق آفتاب قرار داده اند و در خور بمعنی لائق ه م چو خواهد تشنه جانی شربت آب + نیفتد سود مندش شکر ناب + زلیخا را دران فرخنده منزل + همه اسباب شاهی بود حاصل ست غلامی بود پیش او عزیزش + نبود از مال و زر کم هیچ چیزش ش شین عزیزش راجع بجانب زلیخا و در بعضی مضاف الیه رواست یعنی عزیز مصر پیش روی زلیخا غلامی بود م پرستاران گلبوی گل اندام پرستاریش را بی صبر و آرام ش ای غلامان و کنیزان برای خدمت بی آرام و بیقرار و بی صبر بودند م کنیزان دل آشوب دل آرای × پی خدمتگری بنشسته از پای + غلامان قصب پوش و کمر بند + ز سر تا پای شیرین چون نی قند ش قصب بفتحتین جامهٔ کتان و حریره کمر بند فوطه م سیه فامان از عنبر سرشته + ز شهوت پاکدامن چون فرشته ش از عنبر سرشته ای از عنبر مخلوق شده سیه فامانی کنایت از حبشیان ست و از عنبر سرشته صفت سیه فامان ست و فام بمعنی لون و رنگ آیدی فرشته طاهر یعنی آن غلامان حبشی بالغ بودند یا خصی یا صالح و متقی م مقیمان حرم در پاکبازی + امینان حرم در کارسازی ش مقیمان حرم کنایت از ساکنان و باشندگان خانهٔ زلیخاست و پاکبازی تجرد و زهد و عصمت و در شرفنامه پاکباز مجرد و زاهد و در صراح امینان امانت داران و معتمدان م ز خاتونان مصری هم نشینان + بر عنائی و خوبی نازنینان ش خاتون بی بی و اهل خانه را گویند و هم نشینان مبتدا است و خاتونان مصری خبر و مصراع ثانی صفت خاتونان ست یعنی هم نشینان و جلیسان زلیخا از خاتونان شهر مصر که بزیبائی و خوبی نازنینان اند بودند م همه هم قامت و هم زاد با او + ز ذوق هم نشینی شاد با او ش همه ای همه آن خاتون مصر هم قامت و هم زاد بمعنی همتا و هم سال و هم عمر مس

واو اشارت بزلیخاست م زلیخا با همه در صفهٔ بار ÷ که یکسان باشد آنجا یار و اغیار ÷ بساط
خرمی افگنده بودی ÷ درون پرخون و لب پرخنده بودیش با همهای با جمله خاتونان مصر و
صفه بالضم والتشدید صفت خانه کذا فی شرفنامه وفی کشف اللغات صفه خانه چوبین ست که
معروفست انتهی و بار بیای موحده تازی بمعنی بزرگست و بمعنی وقت ملاقات و درآمدن پیش کسی و
محل یافتن ه و بمعنی رخصت باشد عموماً و رخصت درآمدن مجلس خصوصاً و بمعنی بارگاه مرادف کار
می و قوله که یکسان باشد آنجا یار و اغیار صفت صفه و آنجا ای دران صفه و در صفه مطلق افگنده
و بساط خرمی مفعول افگنده است م بظاهر با همه گفت و شنو داشت ÷ ولی جای دگر دل در گرو داشت
ش و در بعضی نسخ این مصراع اخیر چنان بنظر آمده ه ولی دل جای دیگر در گرو داشت م
لبش با خلق در گفتار میبود ÷ ولی جان و دلش با یار میبود ÷ ازان باری که زد در شادی و غم ÷
نبودش با کسی پیوند محکم ÷ بصورت بود با مردم نشسته ÷ بمعنی از همه خاطر شکسته ÷ ز وقت صبح تا شب کار ش
این بود ÷ میان دوستان کردارش این بود ش کردار بکاف عربی مکسور کاهنیکو بده و در جهانگیری
گفته که دار با قول مکسور دو معنی دارد اول عمل و فعل دوم روش و طرز انتهی و اینجا همین معنی اخیر انسب است
م چو شب بر چهره مشکین پرده بستی ÷ چو مه در پرده اش تنها نشستی ÷ خیال دوست را در خلوت راز
نشاندی تا سحر بر مسند ناز ش چهره بمعنی روی ه و مراد از چهره روی زلیخاست و یا روی شب و مشکین
صفت مقدم پرده است و شین در پرده اش عائد بسوی شب ست و چو در مصراع اول شرطیه
است و وقتیه ترجمه اذا و در ثانی بمعنی مانند و ضمیر فاعل در بستی راجع بشب ست یا بزلیخا یعنی وقتیکه شب
بر روی زلیخا یا بر روی خود پردهٔ مشکین ای سیاه بستی یعنی هنگامیکه شب می آمد و تاریک میشد زلیخا
مانند ماه در شب تنها نشسته خیال یوسف علیه السلام را پیش آوردی م بزانوی ادب بنشستیش پیش ÷ بلعزم
اوز سانیدے غم خویش ش ای زلیخا بنشستے پیش ای پیش خیال دوست خود م زناله چنگ محنت ساز
کردی ÷ سرود بیخودی آغاز کردی ÷ بدو گفتے که ای مقصود جانم ÷ بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام ÷ عزیزی روزیت بادا سرانجام ش سرانجام دو معنی دارد اول عاقبت کار
و آخر کار و دوم بمعنی سامان کاری هر ذریت مرکب ست از روزی بیای مجهول و تای خطاب
بمعنی ترا و عزیزی بیای معروف مصدری بمعنی عزیز شدن و این مصراع جملهٔ دعائیه است یعنی

یکروز ترا عزیزی حاصل بادای خدای تعالی ترا عزیز مصر گرداند م بفرقم تاج عزت از عزیزیت ×
بر و آثار دولت از کنیزیت ش او اشارت بفرق ست و این بیت جملهٔ دعائیه است و کلمهٔ باد از
هر واحد این دو مصراع محذوفست و مقدر ست یعنی بر سر من تاج عزت از عزیز شدن تو باد و بر ان
سر آثار دولت بسبب کنیزک شدن من ترا باد و در بعضی نسخ بنخ بر جای بر ه واقع شده است م
بمصر امروز مهجور و غریبم × ز اقبال وصالت بے نصیبم ÷ ندانم تا بکی سوزم درین داغ × چراغ محنت
افروزم بدین داغ ×ش داغ هجر و غربت و بی نصیبی از وصل م بیا و رونق باغ دلم باش × بوصلت
مرهم داغ دلم باش ش وصل پیوستن و وصلت رسیدن و پیوستن ح م بنومیدی کشید از عشق
کارم ÷ سروش غیب کرد امیدوارم ش کشید بمعنی رسید یا بمعنی کشیده شده م بدین امید اکنون
زنده ماندم ÷ ز دامن گرد نومیدی فشاندم ÷ نبوری کز جمالت بر دلم تافت ÷ یقین دانم که آخر
خواهمت یافت × ز شوقت گرچه خونبار ست چشمم ÷ بسوی شش جهت چار ست چشمم ش چار چشم
کشاده چشم و منتظر و چشم براه م خوشا وقتیکه از راهی برآئی ÷ ببرج دیده چون ماهے درآئی ÷ چو دیدار
تو بینم نیست گردم ÷ بساط هستی خود در نوردم ش دیدار بمعنی روی ی نیست بمعنی معدوم و ناچیز نوردیدن
بپیچیدن می در نوردم ای بپیچم م کنم سر رشته و پندار خود گم ÷ شوم از بیخودی در کار خود گم ش سر رشته
بمعنی مقصود ه و پندار بالکسر بمعنی تکبر و خودبینی ی م مراد یگر بجای من نه بینی ÷ چو جان آئی بجان من
نشینی نهم یکسو خیال ما و من را ÷ ترا یابم چه جویم خویشتن را ÷ توئی از هر دو عالم آرزویم × ترا چون
یافتم از خود چه جویم ÷ سحر کردی بدین گفتار شب را ÷ نه بستی زین سخن تا روز لب را ش لب بستن کنایت
از خاموش ماندن است م چو باد صبح جستن کردی آغاز ÷ بر آئین دگر کردی سخن ساز × چه گفتی
گفتے ای باد سحر خیز ÷ شمیم مشک در جیب سمن ریز ش خیز اسم فاعل ست بمعنی خیزنده و سحر خیز صفت
باد ست ای بادی که وقت صبح وزیده باشد و شمیم و شم بوئیدن ح و اینجا بمعنی بوی مستعمل ست و
سمن گلیست سفید و خوشبو مس وزیر بمعنی ریزنده ه این مصرع ثانی صفت ست یعنی بادی که بوی
مشک در سمن ریزنده است و ابیات لاحقه همه در صفت باد ست م تماشاگاه سرو و سوسن آرای ÷
ز سنبل جعد تر بر روی گل سای ش سوسن بالضم نام گلی که برگ وی را بزبان تشبیه کرده اند و آرای بمعنی
آرامینده و آرائش دهنده و سای بمعنی سائیده گل و جعد تر بمعنی خوب و تازه و سنبل بیان جعد ست یعنی

آن باد برای نظارگیان آراینده است تماشاگاه سرو و سوسن و جعد سنبل را بر روی گل ساینده
است هم بشاخ از برگ جنبانی جلاجل ÷ شود رقصان درخت پای در گل ش یا بمعنی برو برگ
بیان جلاجل است و رقصان بمعنی رقص کننده و پای بر کمایش یعنی زمی جنبانی و بسبب آن واز آن
جلاجل درختی که پای خود را در گل دارد و در زمین مذکور رقص و وجد می کند هم بمعشوقان بری پیغام عاشق
بدین جنبش دهی آرام عاشق ش ای بجنبش مذکور که عبارتست از بردن پیام بمعشوق هم دلداران
نوازشنامه آری ÷ کنی غمدیدگان را غمگساری ش ز دلداران ای از طرف معشوقان و غمدیدگان
و غمگساران را هم کس از من در جهان غمدیده تر نیست ÷ ز داغ هجر با تم دیده تر نیست × دلم
بیمار شد دلداری کن × غمم بسیار شد غمخواری کن ش کن خطاب با باد است که در اصطلاح عشاق او را
پیک مشتاقان قرار داده اند هم بعالم هیچ منزلگه نباشد × کت آنجا گاه بیگه ره نباشد ش کت بکاف
عربی بمعنی که ترا و گه و گاه بکاف فارسی بمعنی جای و وقت بوده هم ز در در خود بود ز آهن در آئی ×
چو در بندند از روزن در آئی ش در بدال مهمله مفتوح معروف که بتازیش باب خوانند و در بفتح
واو و سکون رای مهمله بمعنی اگر مس و کلمهٔ خود بمعنی او هم آیده و نیز گاهی از جملهٔ کلماتی باشد که محض برای
زینت و زیب کلام آینده آید و در معنی دخلی ندارد و قوله ز در متعلق بدر آئی است و قوله خود بود ز
آهن بیان حال درست زلیخا باد را خطاب می کند و می گوید که ای باد تو در نفوذ مواضع ضیقه چنان
چست و چالاک هستی که تو باندرون خانه در آئی از دروازهٔ آن خانه اگر آن دروازه را از آهن ساخته
باشند و هر گاه که آن خانه را محکم بندند درین هنگام از میان روزن درون خانه در آئی و در خلوت
تنهائی هم بیفشا بر من بی راه روئی ÷ بکن از جانب من گفتگوئی ش را بمعنی هوش آمده بمعنی سخن و با من
شخص را نیز گویندی و روی بالضم و واو معروف بمعنی طاقت ه و بمعنی امید آمده ی هم در آورده ملک
شهریاران ÷ برابر تخت گاه تاجداران × بهر شهری خبر پرس از مه من × بهر تختی نشان جوی از شه من
ش دار ملک دار الخلافه و مقام و سکونت پادشاه و مه و شه مراد از یوسف علیه السلام است هم
گذارت گشن بهر باغ و بهاری × قدم نه بر لب هر جویباری × بود هر طرف جوی زین تگ و پوی × بچشم آید ترا
آن سرو دلجوی ش بود بمعنی شاید که سرو دلجوی مراد یوسف عم و تگ و پوی و تگاپوی کلاهما بکاف فارسی
و واو معروف بمعنی جستجوی غایت طلب سعی و در شرفنامه تگاپوی دویدن و جستجو کردن هم بصحرای ختن

ز از کرم گام ÷ بصورت خانهٔ چین گیر آرام ش ختن نام ولایتیست مشک خیز ه هم تماشا کن ز روی و شالی ×
بدام آور بهوی او غزالی ش روی بالضم و واو معروف بمعنی امید ی شال بالکسر مانند و کالبد ج
و بوی بمعنی امید و محبت و طمع و غزال آهوبره ه و فی الصراح غزال بالفتح آهوبره که در حرکت و رفتار
آمده باشد انتهی و کلمهٔ او در مصراع اشاره بیوسف علیه السلام ست چون در ولایت ختن مشک و
آهوان مشک می باشند و در ولایت چین تصاویر و نقشهای رنگارنگ بنا برین درین بیت بطریق
لف و نشر مرتب میگوید که ای باد در چین رفته ببین و تماشا کن پیکری و صورتی را بر امید یوسف عم که
شاید آن پیکر پیکر و صورت یوسف باشد و بصحرای ختن رفته در دام خود آر آهوی را بر طمع و امید
بوی یوسف عم که شاید از وی بوی یار من آید هم چو گیری در ای رفتن زمین و یارت ÷ بهر کوه و دره افتد
گذارت ش زمین و یارت ای از زمین و یار تو ترا گذارت ای گذر و مرور تو دره بفتحتین راه باریک که
در میان دو کوه باشد هم اگر پیشت آید کبک خرامان ÷ بیاد او بزن دستش بدامان ش
او یوسف است و شین ضمیر مضاف الیه دامان ست هم و گر بینی براه کاروانی × در وسالار گشته
دل ستانی × ش کاروان و کاربان بکاف عربی در اصل قطار شتر و خرد امثال آنرا گویند و درین
روزگار قافله را گویندی و سالار شتر و قافله و سر لشکر و امیر کاروان ه و دلستان بکسر دال مهمله و
سین مهمله معشوق دلربا ی هم بچشم من ببین آن دلستان را ÷ بدین کشور رسان آن شاه جان را ش چون
شاه جان نام ولایتی هم هست چنانچه در جهانگیری مذکورست پس بلفظ کشور و شاه جان را در یک
مصرع بدین عبارت آوردن صنعتی لطیف ست لا یخفی حسنها هم بود کان دلستان را چون ببینم × گلی از گلبن
امید چینم ش بود بمعنی شاید است هم ز وقت صبح تا خورشید تابان × ز جولانگاه روز آمد شتابان ش
قول مصنف رح است یعنی چون زلیخا از ابتدای صبح تا بجدیکه آفتاب در شش بجولانگاه روز دوان آمد
ای تا بلند شدن آفتاب با باد و صبح این حکایت و سخنها مذکور شده میگفت در حالیکه دل پر از درد و چشم
خونفشان داشت جولانگاه بالفتح گرد آمدن رح هم دل پر درد و چشم خونفشان داشت ÷ بیاد
صبحدم این داستان داشت ÷ چو شد خورشید شمع مجلس افروز ÷ زلیخا همچو خورشید انجمن سوز ش
ای با همنشینان خود مجلس گرم کرد و با ایشان مشغول شد و از آن کلام مخبوطانه خاموش گشت هم پرستاران
به پیشش صف کشیدند × رفیقان با جمالش آرمیدند × بآن صافی دلان پاک سینه × بجا آورد راه

رسم دینه ش دینه بالکسر و یای معروف بمعنی دیروز مس یعنی روز گذشته م بهر روز و شبی این بود
حالش ✣ بدین آئین گذشتی ماه و سالش ✣ چو در خانهٔ دل او تنگ گشتی ✣ بعزم گشت تیز
آهنگ گشتی ش تنگ بالفتح و کاف عجمی بمعنی ملول و تنگ می و گشت بکاف فارسی بمعنی گردیدن
و سیر کردن ه و آهنگ بمعنی قصد ی تیز آهنگ سریع العزم را گویند م گهی با داغ سینه زاه و ناله
بدشت افراختی خیمه چو لاله ش افراختن بمعنی برآوردن و بلند کردن ه چنانچه لاله خیمه خود را که عبارت
از گل ویست در دشت بلند کرده ست بدانکه لاله هر گلی را گویند که خودرو باشد چون لاله تنها واقع
شود لاله لعل مراد باشد که میانهٔ وی مقداری سیاهی ست و آن سیاهی را بسویدای دل نسبت
کرده اند و آنرا لالهٔ نعمان نیز گویند و لاله بهشت رنگ اند لالهٔ کوهی لالهٔ صحرائی لالهٔ شقائق لالهٔ
دوروی لالهٔ خودرو لالهٔ دلسوز لالهٔ سوخته لالهٔ نعمان لالهٔ خطائی شیخ سعدی در گلستان فرمایند ع
این پر از لالهای رنگارنگ ✣ وین پر از میوهای گوناگون ه م از ان گلرخ بلاله راز گفتی × ز داغ
دل سخنها باز گفتی ش ای راز معشوق خود با لالهٔ صحرائی میگفت م گهی چون سیل هر وادی بتعجیل
شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل ش چون بمعنی مانند و شدی بمعنی رفتی م نهادی در میان با دم خویش ✣
زدی بر نیل دلق ماتم خویش ✣ بسر می برد غمیسان روزگاری ✣ بره میداشت چشم انتظاری
ش روزگار بمعنی زمانه و مدتی م که یارش از کدامی ره برآید ✣ چو خور طالع شود چون مه
برآیدش ش مرجع شین ضمیر زلیخاست و فاعل برآید و شود یوسف عم ست ای مانند ماه طلوع
نماید و یا چون ماه برآمدن کنایت از شتاب آمدن باشد چه ماه را نهایت سریع السیر گویند
م بیا جامی که همت بر گماریم ✣ ز کنعان ماه کنعان را برآریم ش ماه کنعان کنایت از یوسف
علیه السلام ست م زلیخا با دل امیدوار ست ✣ نظر بر شاهراه انتظار ست ش شاهراه
راه فراخ که آن را شارع عام خوانند م ز حد بگذشت درد انتظارش ✣ دوا بخشی کنم از
وصل یارش ش ضمیر هر دو شین بمفعول بمعنی او را مرجع او زلیخاست

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را از کنعان

م دبیر خامه زاستاد کهن راد ✣ درین نامه چنین داد سخن داد ش دبیر بالفتح و کسر بای موحده تازی

نویسنده و منشی ه و خامه قلم را گویند ی و اضافت دبیر بسوی خامه بیانیه است از قسم اضافت
مشبه بسوی مشبه به و کهن زاد بمعنی دیرینه سال و معمر صفت استاد ست و استاد کهن سال کنایت
از مورخ ست یعنی آنکه علم تواریخ دارد یعنی قلم من از مورخان سحر و عالمان قصه یوسف علیه السلام
درین کتاب چنین نقل میکند که فی ما بعد مینویسیم که چون یوسف بخوبی سر برافراخت ✣ دل
یعقوب را مفتون خود ساخت ش خوبی معشوقی و مفتون فی الصراح فتنت الذهب اذا خلصته بالنار
دینار مفتون بآتش در آورده شده انتهی و در محاوره کنایت از عاشق و دیوانه شده است م
بسان مردمش در دیده بنشست ✣ ز فرزندان دیگر دیده بربست ش شین ضمیر راجع بیعقوب علیه السلام
و در بمعنی مضاف الیه دیده است و فاعل نشست یوسف علیه السلام و فاعل بربست یعقوب عم م
گرفتی با وی آن سان لطفها پیش × که بر وی رشک شان هر دم شدی بیش ش گرفتی ای یعقوب
با وی ای با یوسف بر وی ای بر یوسف شان ای فرزندان دیگر م درختی بود در صحن سرایش ✣ بسبزی
خوشی بهجت فزایش ش سرایش ای سرای یعقوب فزایش ای یعقوب را م چو سکان صوامع
سبزپوشی ✣ ز جنبش تیز وجد و پرخروشی ش سکان صوامع کنایت از زاهدان و درویشان ست چه صوامع
جمع صومعه ست جایگاه زاهد را گویند و لباس فقرا و زهاد غالباً سبز میباشد و در جهانگیری گفته که سبزپوش
کنایت از ملائکه و رجال الغیب و خضر عم ست انتهی و وجد بالفتح عاشق شدن و شیفته شدن م اندکی همین
شدن ف یعنی آن درخت یک سبزپوش بود همچو زهاد و از حرکت و جنبش بسیار وجد و پرخروش بود
م ستاده در مقام استقامت × فگنده بر زمین ظل کرامت ش استقامت راست استادن ح م
ز تسبیح هر برگش زبانی ✣ بنامیزد عجب تسبیح خوانی ✣ گذشته شاخ زین فیروزه کاخش ✣ ملائک گشته
گنجشکان شاخش ش فیروزه کاخ کنایت از آسمان ست ی م بهر فرزندکش دادی خداوند × ازان
خرم درخت سدره مانند × همان دم تازه شاخی بر دمیدی × که با قدش برابر سر کشیدی × چو در راه بلاغت
پا نهادی × بدستش زان عصای سبز دادی ش بلاغت بالغ شدن م فاعل نهادی فرزند و شین بدستش ضمیر
راجع بفرزند ست خزان ای ازان شاخ دمیده و فاعل دی یعقوب ست م بجز یوسف که از تائید بختش ×
عصا لائق نیامد زان درختش ش استثنا از هر فرزند یعنی هر فرزندی را که بالغ میشد عصا از شاخ
آن درخت که هنگام تولد آن فرزندی رست میداد مگر یوسف را نداد و تائید بمعنی یاری تحتانیه

قوت دادن ق م نهال باغ جان بود او نشاید ؛ که با او شاخ چوبی همسر آید ش ضمیر هر دو
راجع بر یوسف ست نهال بالکسر درخت موزون نورسته را گویند ی وهمسر همتا و قرین و همجنس سهی
م شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت ؛ که ای بازوی سعیت با ظفر جفت ؛ دعا کن تا کفیل کار و کشتم
بروباند عصای از بهشتم ش کفیل بمعنی پذرفتار ح یعنی ضامن و کار بکاف عربی معروف و بمعنی کاشتن آید
کار و کشت بهمعنی استعمال کرده اند کشت بکسر کاف عربی هم بمعنی کاشتن ست ه ز کفیل کار و کشت کنایت
از خدا تعالی است که متکفل امور اخلائق ست م که از عهد جوانی تا به پیری ؛ کند هر جا که باشم دستگیری ش
فاعل کند عصای بهشتی ست دستگیری یاری دهنده و گیرندهٔ دست و دستگیری یاری گیری ه م دهد جلوگاه
جنگ بازی ؛ مرا بر هر برادر سرفرازی ش فاعل دهد عصای بهشتی سرفرازی سربلندی م پدر روی تضرع
در خدا کرد ؛ برای خاطر یوسف دعا کرد ش تضرع زاری کردن ح م رسید از سدره پیک ملک سر حد
عصای سبز در دست از زبرجد ش سرحد همیشه ح و پیک ملک سرحد کنایت از جبرئیل علیه السلام
و زبرجد سنگیست سبز رنگ م نه زخم تیشهٔ ایام دیده ؛ نه رنج اره دوران کشیده ش این بیت
و بیت لاحق صفت آن عصای بهشتی ست م قوی قوت گران قیمت سبک سنگ ؛ نیالوده
به ننگ روغن و رنگ ش سنگ بالفتح و کاف فارسی گرانی هر چیزی و وزن سبک سنگ خفیف
الوزن ننگ عیب و زشتی کذا فهم من جهانگیری آن عصا بذات خود چنان صاف و درخشان و زیبا بود
که او را احتیاج روغن مالیدن و رنگ کردن نبود گویا روغن و رنگ پیش او ننگ و عیب بود م پیام
آورد کاین فضل الهی ست ؛ ستون بارگاه پادشاهیست ش فاعل آورد آن پیک ملک سر حد یعنی از این
عصا آخر یوسف را پادشاهی خواهد شد م چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست ؛ ز حسرت حاسدان را پشت
بشکست ش از آن تحفه یعنی از آن عصا و قوی دست بمعنی توانا و سخت بازو سی حاسدان کنایت از
برادران یوسف ست و بشکست متعدی یا لازمی باشد م بر ایشان آن عصا از دست هستی × گران
آمد از صد چوب دستی ش هستی و دستی هر دو به یای مجهول باید خواند و هست کنایت از دست خدا تعالی
است بنظر آنکه ما سوی الله همه نیست و معدوم اند و یای وران زائده است و چوبدست چوبی را
گویند که در وقت آمد و رفت آنرا بر دست گیرند بهندی لاٹھی گویند م بخود بستند هر یک زان خیالی ؛ نشاندند
از حسد در دل نهالی ش ح فاعل بستند و نشاندند برادران یوسف و از ان ای عصای بهشتی م ز اوّل

طمع یاران زندگی داد ؛ ولی آخر به شرمندگی داد ش ز اوّل ای اول وهله و از طمع طمع برادران
یوسف عم مراد و ست و آن اشارت بحسد ست و زندگی بمعنی تازگی و زاد بمعنی حاصل شد و پدید گشت
و بر بمعنی میوه و ضمیر در داد راجع به نهال حسد ست و در بعضی نسخ کلمه داد بجای زاد واقع شده بر بن تقدیر
ضمیر داد اوّل راجع به واحد از برادران است یعنی هر یکی از برادران اوّل بار طمع خود را از آن حسد تازگی
داد و لا یخفی ما فیه من انتشار الضمیر مگر که بجای زان کلمهٔ آن خوانند لیکن این لفظ تا حال نظر نیامده است

خواب دیدن یوسف عم که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره وی را سجده کردند و شنیدن اخوان او و زیادت شدن حسد ایشان

م خوش آن کز بند صورت باز رسته ؛ ز سحر چشم بندان چشم بسته ش چشم بندان ساحران را
گویند م ولش بیدار چشمش در شکر خواب ؛ ندیده کس چنین بیدار در خواب ش شکر خواب خواب
استراحت و خوابیکه بعد صبوح کنند و فاعل ندیده کس ست و هر دو شین راجع بآن کسیست که از بند
صورت باز رسته و هم ضمیر پوشیده و گشوده در بیت لاحق هم پوشیده ز نا بینه دیده ؛ دلی گشوده
بر آینده و بیده ش نا بینده دنیا و آینده عقبے م شبے یوسف به پیش چشم یعقوب ؛ که پیش او
چو چشمش بود محبوب ؛ بخواب خوش نهاده سر بیالین ؛ بخنده لعل نوشین کرد شیرین ش یعنی یوسف
عم در حالت خواب تبسم کرد و خندید م ز شیرین خنده آن لعل شکر خند ؛ بدل یعقوب را شوری
در افگند ش شور بالضم و واو مجهول بمعنے طعمے لذیذ و بمعنی غوغا و بمعنے برهم زدن و برهم خوردن م
شوریده و شورش می م چو یوسف نرگس سیراب بگشاد ؛ چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد ش
و جهتے که یوسف بیدار شد پدر گفت م پدر گفت ای شکر شرمندهٔ تو ؛ چه موجب داشت
شکر خندهٔ تو ؛ بگفتا خواب دیدم مهر و مه را ؛ درخشنده کواکب یازده را ش یعنی گفت
یوسف که سبب خندیدن من در خواب آن بود که من بخواب دیده بودم آفتاب و ماهتاب و
زیاده ستارهٔ روشن را بدین صفت که این همه ستارها مرا سجده میکنند گویند که یوسف علیه السلام
در سن دوازده سالگی شب آدینه در کنار پدر خود خواب دید کذا فی التفسیر الحسینی اذ قال یوسف
لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی

افوتمک فیکیدوا لک کیدا یا دکن ای محمد ﷺ و قتیکه گفت یوسف مر پدر خود را ای پدر من بدرستی که در
خواب دیدم یازده ستاره و آفتاب و ماهتاب در خواب دیدم من ایشانرا که مرا سجده کنندگان اند
گفت پدر ای پسرک من مگو این خواب خود را بر برادران خود که مگر خواهند کرد ترا مکر کردنی یعنی حیله
خواهند کرد برای هلاکی بدانکه یعقوب عم از تاویل خواب فهمیده بود که خدای تعالی یوسف را بر ان
برادران فوقیت خواهد داد و بر ایشان خواهد گزید پس از حسد برادران بر یوسف ع ترسیدم که بکید
واد تعظیم بجا آوردند ٭ بسجده پیش ردیم سر نهادندش ای آن مهر و ماه و یازده ستاره هم پدر گفتار که
بس کن زین سخن بس ٭ مگو اینخواب راز نهار از کس ش زنهار بالکسر حذر و تاکید آیده و قتی جهانگیری
زنها یعنی البته آیدم مباد این خواب را اخوان بدانند ٭ به بیداری صد آزارت رسانند ٭ نزود دل
هزاران غصه دارند ٭ درین قصه کیست فارغ گذارندش غصه بالضم اندوه ح و فارغ بمعنی خالی ه
کیست ای که تمام بیارند از حسد این خواب را تاب ٭ که بس روشن بود تعبیر این خواب ش حسد
بفتحتین بد خواستن ح و تاب توانائی که بتازیش طاقت خوانند هم بدیگر و این وصیت یک تقدیر
بیابانی بگسلد زنجیر تدبیر ٭ بیک تن گفت یوسف این فسانه ش ای خواب خود را م نهاد این آن
با خوان درمیانه ش ای یک برادری از برادران خود با شخص دیگر این اشارت به فسانه مفعول نهاد
واقع شده است و آن اشارت بیک تن ست فاعل اوست هم شنیدستی که هر سر گزد و بگذشت
باندک وقت در دهن زبان گشت ش در بالکسر پاره از خواندنی و جز آن و یقال قرات وردی کذا فی
الصراح و فی البیت اشارت الی قوله عم کل سر جاوز الاثنین شاع هم حکیمی گفت کان دو جزو لب بیست
کز آن سر بگذرانیدن ادب نیست × بیا سر گزد و لب افتد به بیرون × درون صد دلاور را کند خون ×
چه خوش گفت آن نکو روی نکو کار ٭ که سر خواهی سلامت سر نگهدارش سر اول بالفتح ترجمه راس و دوم
بالکسر راز و ضمیر م چو وحشی مرغ از بند قفص جست × دگر نتوان بدستان پای او بست ش دستان مکر و حیله و
فریب ه م چو اخوان قصه یوسف شنیدند × ز غصه پیرهن بر تن دریدند ش اذ قالوا لیوسف و اخوه احب الی
انبیا منا گفتند برادران یوسف عم با یکدیگر هر آینه یوسف و برادر او ابن یامین که از مادر یوسف عم
یکی بود محبوب تر اند بسوی پدر ما از ما یامین نام زوجه یعقوب عم بود که مادر یوسف و ابن یامین ش که
بودند م که یا رب چیست در خاطر پدر را ٭ که نشناسد ز نفع خود ضرر را ش یارب بمعنی یا پروردگار ست

ودر فارسی بمعنی آه و ناله استعمال کنند بمعنی تاسف و تعجب آید ف م نمیدانیم کز طفلی چه آید ٭ که طفلی
جز طفیلی را نشاید ٭ بهر یک چند بر بافد دروغی ٭ دهد زان گوهر خود را فروغی ش چند بمعنی چند مدت آمده
یعنی در هر یک مدت م خورد آن پیر مسکین زو فریبی ٭ شود از صحبت او ناشکیبی ٭ کند قطع نکو پیوندی
ما × برد مهر پدر فرزندی ما ش پدر فرزندی بیای مصدری بمعنی پدر و فرزند شدن یای مصدری
گاهی بعد واحد از لفظین لاحق میشود چون زنی و شوئی و پدری و بی مثل و مانندی چنانچه شیخ سعدی
در بوستان فرماید ش خدایا بذات خداوندیت × باوصاف بی مثل و مانندیت ٭ برادران یوسف میگویند که
یوسف ع قطع میکند نیک پیوندی ما را که با پدر ست قطع میکند محبت پدر و فرزندی ما را که درمیان ما و
یعقوب واقع ست م پدر کرده است زینسان سربلندش ٭ نیفتد اینقدر حشمت پسندش ش یعنی نزد خلق
اینقدر حشمت یوسف که یعقوب ورا داده است پسند نمی افتد م هوس دارد که ما از تیرگی پاک ٭ بسجده
پیش او افتیم بر خاک ٭ نه تنها ما که مادر با پدر هم ٭ نباید جاه جوئی اینقدر هم ش فاعل دارد یوسف
و کاف که مادر بمعنی بلکه آمده و جاه جوی بیای معروف مصدری جستن جاه و در بعضی نسخ جاه خواهی
واقع شده م پدر را ما خریداریم نی او × پدر را ما هواداریم نی او ش هوا بالتحریک آرزو کردن و دوست
داشتن سی مضمون این بیت موافق آیت ست و نحن عصبة ان ابانا لفی ضلال مبین و حالانکه ما جماعتیم
ده کس که لبس شونده ایم پدر را قایم میشویم بمنافع او بدرستی که پدر ما هر آئینه در خطائی ظاهرست که اختیار
کرده است دو کس را بر ده کس م اگر روزست در صحرا شبانیم ٭ وگر شب خانه اش را پاسبانیم ش
شبان بالضم چراننده که بتازیش راعی خوانند ای در روز چراننده گوسپندان پدر خود هستیم و در شب
نگهبان خانه او هستیم م بر اعدا قوت بازو دلیش از ماست × بر احباب آبروی روش از ماست
ش بر بالفتح بمعنی تر ده م بجز حیلت گری از وی چه دیدست ٭ کز انسان بر سما بر گزیدست
ش ضمیر وی راجع بیوسف و فاعل دید و گزید یعقوب م چو باما بر سر غمخوارگی نیست ٭ ز ما واو
بجز آوارگی نیست ش آواره و آوار بمد الف بمعنی پراگنده و پریشانست و آوارگی مصدر آنست
بمعنی گم و نابود شدن م بمعنی خراب بمعنی ستم ی و در بیت اول ضمیر راجع بیوسف علیه السلام ست
و او اشارت بما یعنی چون یوسف با ما اخلاص و غمخوارگی و اتحاد و یگانگی نمیدارد علاج وی نیست مگر همینکه
او را از پدر پراگنده و پریشان نمائیم و از خانه پدر بدر کنیم م بیا تا کار خود را چاره سازیم ٭ بهر راهش

نوان آواره سازیم ش ای بهر راهیکه ممکن باشد آنرا آواره سازیم یعنی یوسف را هم چو خاری بر و بند از شوخ بختی + بباید کند ناگشته درختی ش دمیدن یعنی رستن گاه ناگشته بکاف عجمی بمعنی ناگردیده و ناشده یعنی خار بر رسته پیش از انکه درخت گردد باید کند هم بباید چاره سازی را میان بست + نرفته اختیار چاره از دست + بقصد چاره سازی عهد بستند + بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران بایکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند و جدا سازند

هم چو آید مشکلی پیش خردمند + گر آن مشکل فتد در کار او بند + کند عقل دگر با عقل خود یار + که تا در حل آن گردد مددگار ش حل بالفتح والتشدید کشادن گره ح و آن اشارت بمشکل ست و ضمیر در گردد راجع بعقل دیگر هم ز یک شمعش نگیرد نور خانه + فروزد شمع دیگر در میانه ش ضمیر شین عائد بخردمند مذکور است در معنی مضاف الیه خانه است و خانه فاعل نگیرد و ست و نور مفعول اوپس نور را موقوف الآخر باید خواند و فروزد فعل متعدیست فاعل او ضمیر یست در و راجع بخردمند و شمع دیگر مفعول اوست و حرف شرط در مصراع اول مقدر ست و مصراع ثانی جزای اوست یعنی اگر مردی خردمند بسبب یک شمع نور نگیرد و روشن نگردد و آن خردمند شمع دیگر را میان خانه می فروزد و در بعضی نسخ ز یک شمع ار نگیرد نور خانه + و در بعضی ز شمعش چون نگیرد نور خانه + واقع شده است هم ولی هست این سخن در راست بینان + بصدر راستی بالا نشینان ش مصراع ثانی این بیت صفت راست بینان واقع شده است یعنی یار کردن و مددگار نمودن عقل دیگر را با عقل خود و مشورت ساختن بایکدیگر کار راست بینان ست هم نه در کجرو حریفان کج اندیش + که گردد از کجی هر کجروی بیش + چو مجلس ساختند اخوان یوسف + برای مشورت در شان یوسف ش شان کار و حال ح یکی گفت از حسرت خون ناریخت + بخونریزیش باید حیله انگیخت ش یکی مراد از یک برادر و ضمیر راجع بیوسف و ضمیر شین هم راجع بیوسف ست یعنی یک برادر گفت که یوسف را قتل باید کرد هم ز دشمن ریز خون چون یافتی دست + که از دستش بخونریزی توان رست ش دست بمعنی قدرت و قوت ه و ریز درین مصراع صیغه امر ست بمعنی بریز و مضمون این هر دو بیت مذکوره

موافق آیه کریمه است اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم و تکونوا من بعده قوما صالحین بکشید یوسف را یا بیندازید او را در زمین دور از عمارت که در آن سباع باشند یعنی او را غائب کنید خالص و صاف نماید شما را روی پدر شما و باشید شما را از پس این کار قوم صالح و تائب هم چو گردد کشته پنهان ماند این راز + ز کشته بر نیاید هرگز آواز ش ای کشته یوسف از دست ما هم یکی گفت این نه بیدینی است راهی + که اندیشیم قتل بیگناهی ش این اشارت بمضمون مصراع ثانی بیگناه ای شخص بیگناه هم اگر اسپ جفا رانیم آخر + نه در کشتن مسلمانیم آخر + ش مسلمانیم آخر جمله جدا و مستانفه است علت نفی است یعنی اگر اسپ ظلم و ستم رانیم بمیدان ایذای دیگر رانیم نه بمیدان قتل یوسف برا که ما آخر مسلمان هستیم از ما مسلمانان قتل شخص بیگناه بوقوع نمی آید هم غرض زین لقعه بیرون بردن است نه کشتن یا زدن یا مردن اوست + همان به کافکنیمش از دیار دور + بهائل وادیی محروم و مهجور ش هائل هولناک و وادی خرابات و رود بار مس هم بیابانی و روح جز دام و دد نی + بجز روباه و گرگ از رنگ و بو نی ش دام و دد مرکب حشرات الارض و فرق آنست که دام جانور نادرنده مثل آهو وغیره و دد جانور درنده چون شیر وغیره و سی ه دام جانور نادرنده شد و دد چون شغال و روباه و مثله و دد بالفتح جانور درنده از بهائم و بیابان بدل وادی مذکور واقع شده است هم نباشد آب او جز اشک نومید + نباشد نان او جز قرص خورشیدش ش ای اشک چشم شخص مایوس هم نه در وی سایه غیر از شب تار + نه در وی بستری جز نشتر خارش تار یعنی تاریک ه هم چو یک چندان در آن آرام گیرد + بمرگ خویشتن آخر بمیرد ش یک چند مدتی اندران بیابان و حاصل گیرد و میرد یوسف ست هم نگشته تیغ ما رنگین بخونش + رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش ش فسون بالضم کلماتی که ساحران بکار برند سی و ضمیر هر دو شین عائد بیوسف ست و مضمون مصراع اول حال واقع شده است از میم رهیم حاصل آنکه بدین تدبیر که گفتیم از مکر و سحر بازی یوسف خلاص شویم در حال قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف و القوه فی غیابت الجب گفت گوینده از ایشان که نکشید یوسف را و بیندازید او را در تگ چاه که شمشیر بخون وی رنگین نگشته باشد یعنی در حالیکه او را قتل نکرده باشیم هم دگر گفتا که قتل دیگر ست این + چه جای قتل زانهم بدتر ست این ش یعنی انکه گفتی یوسف را در چنین جای بی اندازیم قتل دیگرست انهم قتل ست بلکه ناخوشتر از آن زیرا که گرسنه و تشنه و دیگر تکالیف یافته مردن صعبتر و دشوار ترست از کشته شدن به تیغ فی الغور پس تدبیر وی دیگر باید کرد و آن آنست که در چاه اندازیم قبیل الامر باتفاق شمعون قبایل دلیل

وقیل جاءهم شیطان فی صورة شیخ فقال ان یوسف یرید ان یستعبدکم فقالوا ما الرای قال اقتلوا
او اطرحوه فقالوا لو قتلنا لکنا غافلین غاصین فقال ثم توبوا عنه فتاب عنهم کم هیکدم زیر خنجر جان بپرن
بباست اگر سنه یا تشنه مردن ✤ صواب آنست کاندرون روز دیاب ✤ طلب آریم چاهی تنگ و
تاریک ✤ زصدر عزت و جاه افگنیمش ✤ بصد خواری دران چاه افگنیمش ✤ بود کانجا نشیند کاروانی ✤ برآساید
دران منزل زمانی ✤ بچاه اندر کسی دلوی گذارد ✤ بجای آب ازان چاهش برآرد ✤ بفرزندیش گیرد یا غلامی ✤
کمند در بردن او تیزگامی ✤ ش یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین که بگیرد یوسف را ازان چاه بعض جماعه سیر
کننده اگر هستید شما کنندگان تیزگامی شتاب ورنی چالاکی هم شود پیوند او زینجا بریده ✤ بوی از ما گزندی نارسیده
ش درحالیکه از طرف ما بر یوسف گزند و زیان جان نرسیده باشد و پیوند بمعنی اتصال ست هم چو گفت آن قصه بیم
بر آسیب ✤ شدند آنان همه درچاه سرشیب ش شیب بمعنی نشیب ظاهرا سر شیب بمعنی سرنگون ست
یعنی آن برادران همه سرنگون درچاه ضلالت رفتند و در بعضی نسخ مصرعه ثانی چنین واقع شده شدند
آنان همه درچه سرآشیب ✤ معنی سرآشیب معلوم نیست والله اعلم هم زغور چاه فکر خود نه آگاه ✤ همه رسیمان
رفتند درچاه ش ای درچاه ضلالت غور بالفتح وسکون زمین پست و تک و قعر هر چیزی ح ه م
گرفتند از پدر در دل نفاقی ✤ بران تدبیر کردند اتفاقی ش بران ای بر انداختن یوسف درچاه
نفاق بالکسر دورنگی کردن ح م وزان پس رو بکار خود نهادند ✤ بفردا وعدهٔ این کار دادند

رفتن برادران یوسف عم پیش پدر و درخواست کردن یوسف را که همراه خود بصحرای برند به بهانه تفرج و تماشا

هم جوان مردان که از خود رستگانند ✤ بر گنج مستی نشستگانند ✤ رقید طبع و کید نفس پاک اند
براه زردگونی عشق خاک اندش کید بالفتح والسکون مکرهم نزالیشان بر دل مردم غباری ✤ نه زمردم
برایشان هیچ باری ✤ بنا سازی عالم سازگارند ✤ بهر باری که آید بردبارندش بردبار بالضم اول
و دال موقوف حلیم و جفاکش سعی ناسازی بیوضعی و مخالفت شرفا هم چو شب خسپند بی کین و
ستیزند ✤ سحر از انسان که شب خسپند خیزند ✤ حسد ورزان یوسف با مدادان ✤ لفکر دینه خرم
طبع شادان ش دینه روز یا شب گذشته را گویند هم زبان پر مهر و سینه کینه اندیش ✤ چو گرگان

نهان در صورت میش ✤ بدیدار پدر احرام بستند ✤ بزانوی ادب پیشش نشستندش دیدار بمعنی
روی آید و بمعنی دیدن و رویت می هم در زرق و تملق باز کردند ✤ زهر جای سخن آغاز کردند
ش زرق بالفتح زای معجمه و سکون رای مهمله ریا و نفاق ه و تملق و چاپلوسی کردن و تملق
بالتحریک دوستی و نرمی کردن و اصله التلیین رجل ملق الذی یعطی بلسانه ما لیس فی قلبه و
باز کردند ای کشادند هم بیان کردند هر نو و کهن را ✤ رسانیدند تا اینجا سخن را ✤ که از خانه ملالت
خاست ما را ✤ هوای رفتن صحراست ما راش ملالت بتنگ آمدن ح م اگر باشد اجازت
قصد داریم ✤ که فردا روز در صحرا گذاریم ✤ برادر یوسف آن نور دو دیده ✤ ز کم سالی
بصحرا نارسیده ✤ چه باشد کش بما همراه سازی ✤ بهمراهیش ما را سرفرازی ✤ بکنج خانه مانده روز
تا شب ✤ فارسله غدا یرتع و یلعب ✤ ش یرتع یتسع فی اکل الفواکه وغیرها من الرتعة و یلعب
فیفرح بما یباح کا لصید و الرمی و بالیاء فیهما مدنی و کوفی و بالنون فیهما مکی و شامی تفسیر ارک
قالوا یا ابانا مالک لا تامنا علی یوسف و انا له لناصحون ارسله معنا غدا یرتع و یلعب و انا له
لحافظون گفتند ای پدر ما چیست مر ترا که امین نمیگردانی ما را بر یوسف یعنی چرا ایمن نمی سی از ما بر دو و بدرستی
که ما مر او را هر آئنه خیرخواهیم و شفقت کنندگانیم بر او بفرست او را با ما فردا که چرا کند و بازی کند و بدرستیکه
ما مر او را هر آئنه حفظ کنندگانیم هم گهی با او ره صحرا نوردیم ✤ گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم ✤ گهی از گوسفندان
شیر دوشیم ✤ گهی شیرین و خندان شیر نوشیم ✤ ز فرش سبزه بازیگاه سازیم ✤ بهر لاله ببازی راه سازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش ✤ کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش ش ای سر یوسف را جلوه گاه لاله سازیم
نهادن لاله بر سر او هم زده بالا بسان کبک دامان ✤ میان سبزه سازیمش خرامان ش بسان کبک
متعلق ست بمقوله سازیمش یعنی دامن جامه بر میان زده آن یوسف را در میان سبزه زار
خرامان سازیم و خرامان بالکسر با ناز و تکبر رفتن ف م بهرجا گله آهو چرانیم ✤ زبیم گرگ را
ز بهره درانیم ✤ بود طبعش بانها شاد گردد ✤ ز اندوه وطن آزاد گردد ش وطن نخستین جای باش مردم
ح بدانکه یوسف علیه السلام و تولدگاه او زمین شام بود زیرا که یعقوب علیه السلام بعد از موت پدر
خود بسبب ترس و خوف برادر خود عیص آنجا رفته تا بیست و یکسال اقامت کرده بود و بعد از
بیست و یکسال باز بکنعان آمد و تولد همه فرزندان یعقوب در زمین شام شده است سوا ابن یامین

برادر حقیقی یوسف علیه السّلام که او در کنعان بعد از مراجعت متولد شده بود کذا فی منتخب قصص الانبیا
م زجه گر چه هزار اعجوبه سازی * نخندد طبع کودک جز ببازی ش جد بالکسر بمعنی صد هزار و
اعجوبه کار بسیار شگفت ح م چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان * گریبان رضا پیچید از ایشان

ش بمضمون این بیت ترجمه آیت ست قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله الذئب

وانتم عنه غافلون قالوا لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون م بگفتا بردن او کی پسندم * که زان گردد درون اندوه مندم ش کزان ای از بردن یوسف درون ای درون من م از آن ترسم کز و غافل نشینید * ز غفلت صورت حالش نه بینید * درین ویرانه دشت محنت انگیز * کهن گرگی بر او دندان کند تیز * بدان نازک بدن دندان رساند * تنش را بلکه جانم را دراند ش درانده بفتحتین اینجا بمعنی بدرد مستعمل شده چنانچه حضرت شیخ سعدی در گلستان آورده اند ه مورچگان را چو بود اتفاق × شیر ژیان را بدرانند پوست م چو آن افسونگران این را شنیدند * فسون دیگر از نو بر دمیدند * که آخر ما از ان سان سست رائیم که با ده تن نگهبانی نشائیم * نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد * بجنگ ما چو روبه خوار باشد ش چنگ بجیم عربی و فارسی هر دو جائز ست در صورت اول بمعنی کارزار و در ثانی بمعنی چنگل و دست خوار بمعنی خورنده و ضد عزیز و اندک ه اول معنی اول و اخیر بمعنی اخیر مستعمل ست م چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش * ز عذر انگیختن گردید خاموش * بصحرا بردن یوسف رضا داد * بلا را در دیار خود صلا داد ش صلا آواز که بهر طعام کنند یعنی این داد رضا بیرون یوسف بصحرا بدان ماند که یعقوب علیه السلام گویا بلا و مصیبت و جزع و فزع را که بعد از هجر یوسف عارض حال او شده آواز داد و طلبید. آنها را بجای خود گویند که چون یعقوب علیه السلام مبالغه فرزندان شنید و میل دل یوسف ع بگشت و تماشای کوه و صحرا نیز دید و دل بر الم هجران نهاد و بقضای ربانی رضا داد پس بفرمود تا سر و تن یوسف بشستند و مویش شانه زده و جامه های نفیس پوشانیدند و قمیص ابراهیم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام وقت وقوع آن در آتش نمرودی آنرا از بهشت آورده ابراهیم خلیل الله پوشانیده بود و بمیراث به یعقوب علیه السلام رسیده بود چون تعویذ پیچیده بر بازوی وی بست و همراهی تا شجرة الوداع که در دروازه کنعان بود بیرون آمد یوسف ع را در کنار گرفت و گریان و نالان وداع کرد گویند هنگام وصیت کرد از آن جمله لا تنس بالله بکل حال ولو وقعت فی بلیة فاستعن بالله واکثر من قول احسن الله

نعم الوکیل نعم المولی ونعم النصیر

بردن برادران یوسف علیه السّلام را از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و ویرا بی هیچ خیانت در چاه افگندن

م فغان زین چرخ دولابی که هر روز * بچاهی افگند ماه دل افروز ش فغان بالکسر افغان بمعنی فریاد با بانگ ناله ف چرخ دولابی کنایت از آسمان ست ی ماه دل افروز معشوق را گویند اینجا مراد از وی یوسف علیه السلام ست م غزالی در ریاض جان چه نازش * نهد در پنجه گرگ درنده چو یوسف را با آن گرگان سپردند فلک گفتا که گرگان بره بردند ش بره بالفتح و تشدید بچه گوسفند که بتازی حلاو حلام گویند و حلوان غلط است چه معنی آن مزد فال گوی و مروتی که کابین دختر برای خویشتن بستاند و هذا عند العرب حلوان المراة مهرها م بچشمان پدر تا می نمودند * زیاده مهرش می ربودند * گهی آن بر سر دوشش گرفتی * گه این تنگ اندر آغوش گرفتی ش یعنی برادران یوسف تا وقتی که چشم پدر نمودار بودند و بحضور یعقوب بودند با یوسف اظهار محبت و دوستی و شفقت میکردند و بعد از غیبوبت از چشم پدر با او سختیها در پیش کردند م چو پا در دامن صحرا نهادند * بر و دست جفا کاری کشادند * ز دوش مرحمت بارش فگندند * بپای خشم خوارش فگندند ش بار جای انبوهی بسیار چیزی را گویند مانند هند بار و گنج بار و دریا بار و نیز دوست را گویند چون زن بار یعنی زن دوست و غلام باره بمعنی [illegible] بود و بمعنی بارنده مانند زلف مشکبار و ابر باران می و خاره سنگ سخت که آنرا خارا هم گویند م برهنه پا قدم بر خار میزد * بگل از خار و خس مسمار میزد ش مراد از گل کف پای یوسف ست ضمیر فاعل میزد در هر دو مصراع راجع بیوسف ست یعنی یوسف ع برهنه پا بر خارستان میرفت و بر گل کف پای خود میخ خار و خس میزد م فگنده کفش ره بر خاره میکرد * کف سیمین بخاره پاره میکرد * کف پایی که میبودش ز گل تنگ × ز زخم خار و خاره گشت گلرنگ ش گلرنگ بالضم بمعنی سرخ م چو ماندی لحظه از ره سخت پنجه × طپانچه کردیش از خیل رنجش سخت پنجه در اصل تمیز ده است تقدیر کلام آنکه آن ده برادران سخت پنجه برای اختصار کلمه برادران که تمیز کلمه ده است حذف کردند و صفت این تمیز را که کلمه سخت پنجه است قایم مقام او کردند یعنی چون یوسف ع در راه از ان ده برادران که سخت پنجه بودند پس ماندی ایشان طپانچه بر رویش میزدند و آن طپانچه روی یوسف را رنجه کردی م

به تیغ قطع باد آن دست کوتاه + که سر پنجه زند با پنجهٔ ماه ش مضمون این مصراع صفت دست است
و پنجه ماه کنایت از یوسف ع است یعنی آن دست که با یوسف پنجه زند و ایذا رساند به تیغ قطع بریدن
کوتاه باد ای منقطع و بریده شده باد هم چو رفتی پیش کردی زخم سیلی + قفایش چون رخ بدخواه نیلی ش
سیلی با سین و لام مکسور و هر دو یای معروف آن باشد که انگشتان دست راست کنند و نرمه دست را تا
تیغ وار بر گردن مجرمان و گناهگاران بی ادبان بزنند و عوام سیلی را بغلط طمانچه و جنبات خیال کردندی
هندیش گرنی بکاف عجمی گویند و قفا بمعنی گردن یعنی چون یوسف پیش برادران در راه رفتن قدم خود نهادی
سیلیهای بر گردنش چنان میزدندی که زخم سیلیهای گردنش را کبود ساختی چنانچه روی باکف دشمن
کبود می باشد هم بسته از قفا و لنت دستی + که بیند آن قفا از وی شکسته ش یعنی آن دست که قفای
یوسف ع از وی شکست بر گردن بسته اولی و بهتر است هم چو با ایشان شدی پهلو به پهلو + رسیدی ماش
کوفتش ز هر سو ش پهلو راست او چپ او شکم مردم و بمعنی سخت نزدیک آمده یعنی چون یوسف علیه السلام
در راه نزدیک برادران شدی او را از هر طرف گوشمالی می دادند هم کسی کان گوش را مالد بانگشت
جز انگشتش مباد از هیچ در مشت ش یعنی خالی باد از برکت و دولت هم بزاری هر کرا دامن کشیدی
به بیزاری گریبانش دریدی ش آنکس که یوسف دامنش کشیدی هم بگریه هر کرا در پا فتادی + بخنده
بر سر او پا نهادی + بنالیدی هر کرا آواز کردی + نواهای مخالف ساز کردی ش نواهای مخالف کنایت از
دشنام است هم چو شد نومید از ایشان گریه بر داشت + ز خون دیده بر گل لاله میکاشت + گهی در
خون و گه بر خاک می خفت + ز اندوه دل صد چاک می گفت ش بخفت اینجا بمعنی می غلطید و خفتن
بمعنی غلطیدن آمده هم کجائی ای پدر آخر کجائی × ز حال من چنین غافل چرائی + بیا بنگر کنیزک
زادگان را + ز راه عقل و دین افتادگان را ش بدانکه دو فرزند یعقوب از زین و دو تن از کنیزکی بودند
که مادر یوسف به یعقوب علیهما السلام بخشیده بود و دو پسر از کنیزکی که خاله یوسف به یعقوب علیهما السلام
هبه کرده بود و شش کس خاله زاده یوسف ع بودند قال و ظاهر آنست که آن چهار کس که کنیزک زاده
بودند بیوسف ع ایذا و آزار زیاده تر رسانیدند بنا بر آن پیغمبر مانند یوسف که بیا ای پدر بنگر
کنیزک زادگان را الخ و صحیح آنست که برادران یوسف ع پیغمبر نبودند ترجمه مشکوة از شیخ عبد الحق
محدث دهلوی هم که با کام دولت در دل چه دانند + حق الطاف تو چون می گذارند ش کام دل تو که هم

هم گلی کز روضهٔ جانت دمیده است ش ای روئیده است هم بر و باران احسانت چکیده است +
چنان از تشنگی بیتاب مانده × که تی رنگ اندرونی آب مانده ش بیتاب ای بیطاقت و توانائی
ی تاب و آب بمعنی رونق و روشنی هم نهالی تازه پرورده بهشتی + که در بستان سرای عمر کشتی ش
ای کاشتی تو آن نهال بهشتی را در بستانسرای عمر خود هم چنان از باد جور افتاد بر خاک × کز وجوید
بلندی خار و خاشاک + بهی کردی شبت را نور بودی + ز ظلمتهای دوران دور بودی ش مراد از ماه
در اینجا بدر است بدلیل مقابلهٔ آن با هلال و الا بدر نور از هلال نمی جوید هم رسید ش از فلک ز انسان و بالی + که چون
لمعه نور از هلالی ش ضمیر مفعول راجع بماه است بال بالفتح گرانی و سختی ح هم بدینسان بود حالش تا بنزد
ازین صلح و از آن سنگین دلان جنگ ش ازین مراد از یوسف ع و از ان اشارت است به برادران هم ازان
نرمی و زیشان سخت روئی + ازان گرمی و زیشان سرد گوئی ش سرد گوئی بمعنی سخت گوئیست ف
سرد گوئی بالفتح و با دال موقوف و کاف فارسی بمعنی سخت گوئی و قیل طعنه گوئی هم که ناگه بر سر چاهی رسیدند
ز رفتن بر لب چاه آرمیدند + چهی چون گور ظالم تنگ و تیره + ز تاریکیش چشم عقل خیره ش و آن چاهی بود در سه
فرسنگی از کنعان یا در حوالی بیت المقدس یا در زمین اردون سر آن چاه تنگ بود و پایان او گشاده و عمق
او هفتاد گز ح و فی بعض التفاسیر بود آن چاه وحشی تاریک که اسفل او واسع بود و اعلی او تنگ و عمق
او چار صد گز و قیل هفتصد گز و آب او شور بود و سام بن نوح او را کنده بود تیره بالکسر تاریک ف و خیره
بالکسر تاریک آمده هم لب او چون دهان اژدهائی + بی توت از برون مردم ربائی × درونش چون درون دم
آزار + برای مردم آزاری پر از مار + مدار نقطهٔ اندوه دورش × برون از طاقت اندیشه غورش ش [illegible]
بالفتح جای گردیدن و مرکز زمین ف دور بالفتح مبتدا است مدار نقطه اندوه خبر آن و غور بالفتح مبتدا است
و برون از طاقت اندیشه خبر آن یعنی دورهٔ آن چاه جای گردیدن نقطه اندوه بود و عمق و نهایت آن از طاقت
اندیشه برون بود هم محیطش پر کدورت مرکزش دور + هوایش پر عفونت چشمه اش شور ش محیط بالضم
در گیرنده ف و اینجا مراد ازان دوره چاه است مرکز میان چیزی و محل استاده کردن چیزی کذا فی المنتخب
و فی الصراح مرکز میانه دائره یعنی محیط آن چاه پر کدورت و تیرگی بود و مرکز آن چاه دور و بعید بود و از دورهٔ آن
چاه پس این بیان کشادگی و وسعت دورهٔ چاه مذکور است ز جانب اسفل تنگ آن و اگر مرکز قریب دوره
چاه باشد کشادگی آن مرکز صورت نه بندد با آنکه تنگی متحقق باشد و عفونت گندگی [illegible]

نفس زن گردد و مکیدم نشستی ٭ نفس را بر نفس ره در بستیش نفس تختین دم ح نفس زن کنایت
از متنفس و جاندار صاحب دم است و مشار الیه و مرجع ضمیر بستی چاه است هم زبهر دفع آن گلچهره مه را ×
پسندیدند آن نابهره چه راش دفع بالفتح دور کردن ح و گلچهره کنایت از یوسف عم است نابهره سه معنی
دارد اول بزرگ و عظیم را گویند دوم دون و فرومایه بوده سوم بمعنی قلب و نابهره آمده و آنرا نبهره
نیز گویندی هم دگر بار از جفاشان داد برخاست × بنوعی ناله و فریاد برخاستش شان اشارت
به برادران است و جفا مضاف است بسوی شان و کسره مضاف ظهور یا در آخر الف اگرچه بموجب قاعده
کلیه لازم است اما گاهی بضرورت خلاف آن هم بظهور می آید چنانچه بعضی جا درین کتاب مستطاب و در مثنوی
حضرت مولوی روم علیه الرحمة آمده است هرچند بمعنی نزد همه شعرا خصوصا شعرای متاخرین سخت مکروه و قبیح است
لیکن چون در بعضی جا از ثقات بوقوع آمده پیروی و اتباع آن دیگران را نشاید ۵ خطای بزرگان گرفتن
خطاست ۵ و غایت الخ که برای دفع سقم این عبارت گفته میشود دو توجیه است یکی آنکه شان بمعنی ایشان
درینجا مضاف الیه واد است که بمعنی فریاد مستعمل است از قبیل گیهان خدیو و اورنگ زیب یعنی یوسف بسبب
ظلم ایشان فریاد برداشت دوم آنکه شان اینجا ضمیر جمع غائب باشد چون مرجع مفرد بود جفاش گفتندی چون
اینجا مرجعش جمع است جفاشان گفتندیش جفاشان بحقیقت جمع جفاش است لهذا یا سم درین شعر مفتوح
آمده ۵ تا کی در دن دیده و دل پروریم شان ٭ از ره برون رونده بره آوریم شان ٭ چنانچه مصنف رح
در رساله قافیه تصریح کرده و مقرر و ثابت که چون لفظی را با آخر الالف یا آخر الواو را ضمیری از ضمائر اضافت کنند
درین هنگام کسره بر مضاف یا لحوق یا با آخرش نمی شود چون فعلش و قولش و فعل شان و قول شان و
بوش و خوش و بوشان و خوشان شیخ سعدی فرمایند ۵ چو مولام خوانند و صدر کبیر × و مولوی روم
فرماید ۵ گفت آن خواهم که دایم شد بقاش ٭ بشنوای غافل کم از چوبی مباش ٭ و جای که آخر مضاف
شان کسره یا یا بنظر آید درین هنگام لفظ شان را بمعنی ایشان حمل باید کرد نه جمع ضمیر غائب در کشف اللغات
گفته که شان بمعنی ایشان آید و در مجمع الفرس آورده که شان بمعنی ضمیر جمع غائب نیز آمده هذا فانه احسن التوجیهات
هم که گران سنگ را معلوم گشتی ٭ ز سوزش نرم تر از موم گشتی ش فاعل گشتی سنگ مفعول ناله و سوزش
شین ضمیر فاعل مفتوح است هم ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد ٭ دل چون سنگ ایشان تنگ تر شدش مراد
از ساز ناله و فریاد یوسف است هم چه گویم کز جفا ایشان چه کردند ٭ دلم نه دهد گواهی انچه کردند × بران ساعد

گه گر بروی رسیدی ٭ حریر خلد ازان آزار دیدیش ساعد بازوی مردم و بال مرغ و خلد بالضم
و سکون همیشگی ح و مراد اینجا از خلد بهشت است و حریر جامه ابریشمی ۵ و قوله بران ساعد متعلق است
به بستند که در مصرع اول از بیت لاحق واقع شده و حریر خلد فاعل رسیدی و ازان اشارت بحریر است
و ضمیر فاعل رسیدی راجع است بساعد که مراد ازان ساعد یوسف عم است هم رسن بستند از موی زره پوشش ×
بر و شد هر سر موی یکی نیشش × میانش را که بودی موی مانند ٭ بپشمین ریسمان دادند پیوند × کشیدند از بدن
پیراهن او × چو گل از غنچه عریان شد تن او ش پیوند بمعنی اتصال آیدی و اینجا میان را با ریسمان
پیوند دادن کنایت بستن اوست بریسمان پشمین مرویست که چون برادران یوسف عم از یوسف پیراهن
کشیدند گفت ای برادران پیراهن من وا پس بدهید که با و عورت خویش بپوشم پس گفتند بخوان آن یازده
کواکب و آفتاب و مهتاب را که ترا جامه بپوشانند و غمگسار تو گردند کذا فی التفسیر البیضاوی یعنی چنانچه
گل از پرده غنچه بر آمده عریان و برهنه میشود هم فرو دادند ختند انگه بچاهش ٭ در آب انداختند از سیم آهش
بقد خود برید ندا زملامت ٭ لباسی تا بداماں قیامت × ز خوبی بود خورشید جهانتاب × فگندندش
چرخ چون خورشید در آبش ای در دریای مغرب فرو بردند هم برون از آب در چه بود سنگی × نشیمن ساختش
آن بیدرنگی ش نشیمن بالکسر و با یا می جای نشستن ف یعنی یوسف آن سنگ را جای نشستن خود
ساخت دران چاه مرویست که از درگاه رب جلیل خطاب بجبرئیل علیه السلام در رسید که یوسف را
زود دریاب جبرئیل علیه السلام هفت هزار ساله راه بروایتی پنج هزار ساله راه قطع نموده یوسف عم را
در نیمه چاه پیش از انکه بسنگ چاه رسد دریافت و او را بران چاه خود نشانده بالای سنگ که در تک
چاه برون از آب بود نشانید و از طعام و شراب و را می خورانید و پیراهن خلیل الله علیه السلام که
یوسف را تعوید وار بر بازو بود وی را پوشانید حتی و غیره من التفاسیر هم چه دولت یافت ننگو آخر آن
سنگ × که کان گوهری بس شد گران سنگ ش گوهری بیای مجهول وحدت یا تیجوانده پس گران سنگ
صفت گوهر است و سنگ بمعنی وقر و قدر و قیمت ۵ چون یوسف عم که بحقیقت گوهری بود گران سنگ بران
سنگ نشست آن سنگ بسبب بودن او بر او حکم کان گرفت هم ز لعل همگوارش شکر آئین ٭ شد آن
شور آب همچون شهد شیرین ش لعل کنایت از لب یوسف است همگوار صفت لعل است و شکر آئین
نیز صفت اوست و شین راجع به یوسف است گوار بضم کاف عجمی چیزی را گویند که در ذائقه

خوش باشد وزود هضم بود می م شد از نور رخش آن چاه روشن + چو شب روی زمین از ناف دشمن
شمیم گیسوان عطر سائش + عفونت را برون برد از هوایش ش شمیم بوی خوش و مطلق بوی م زلف
طلعت او هر گزنده + سوی سوراخ دیگر شد خزنده ش فرزیبائی و شکوه ه سوراخ مضاف است بسوی دیگر
است و دیگر مراد از دیگر گزنده یعنے از هیبت شکل یوسف علیه السلام یا از زیبائی و خوبروئی او
گزندگان چاه چنان بیهوش و مدهوش گردیدند که هر یکے از گزندگان آن چاه بسوی سوراخ
گزندهٔ دیگر رفته میخزیدند م بتعویذ اندرش پیراهنی بود + که جدش را از آتش ایمنی بود + فرستادش
با براهیم رضوان × از آن رو شد براو آتش گلستان ش رضوان بالکسر نام خازن بهشت نگهبان بهشت
ف در و بالضم و واو معروف بمعنی سبب آمده ی ضمیر شین که مفعولش فرستاده است راجع به پیراهن
یعنے فرستاد رضوان بحکم خدای تعالی آن پیراهن بهشتی را با ابراهیم عم ازین سبب شد با ابراهیم عم آتش
نمرود گلستان مرویست که چون ابراهیم خلیل الله عم در آتش انداخته شد برهنه کرده شد پس جبرئیل علیه السلام
او را پیراهنی از حریر جنت آورده پوشانید و آن پیراهن ابراهیم ارثاً به یعقوب عم رسیده بود و یعقوب عم آن
پیراهن را تعویذ کرده بیازوی یوسف عم بسته بود کذا فی البیضاوی و غیره عن التفاسیر المعتبره م رسید از
سدره جبرئیل امین زود × ز بازوی آن تعویذ بکشود ش امین بالفتح استوار و کسی که بروی اعتماد باشد و انچه
از وی ایمن باشند و ناحی از نامهای خدای تعالی ف م برون آورد از آن پیرهن را × بدان پوشید آن
پاکیزه تن را × از آن پس گفت کای مهجور غمناک × بپایمت میرساند ایزد پاک ش مضمون این بیت موافق
آیت است و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لایشعرون ۵ و وحی فرستادیم بسوی یوسف در چاه و
یوسف عم دران وقت هفده ساله بود گویند قریب البلوغ بود که هر آئینه خبر خواهی داد تو ایشان را
بکار ایشان که اینست و حالانکه ایشان نخواهند دانست که یوسف هستی از جهت بلندی شان تو
و درازی زمانه که تبدیل کننده است هیئات مردم را و این اشارتست بانکه برادران یوسف عم چون
در مصر پیش یوسف رفتند و او ایشان را شناخت و ایشان او را نشناختند یوسف پیمانه شراب خود
طلبید و بر دست خود گذاشت پس او را زد و بایشان گفت که این پیمانه بمن میگوید که شما را
برادری بود علاتی یوسف نام و شما او را از پدر خواستید و او را بردید و در چاه انداختید و پدر
را گفتید که او را گرگ خورد و پس او را بهای اندک فروختید و مقصود خدای تعالی اخبار تسلی یوسف عم

بود که او را خلاص ازین محنت و غلبه بر برادران حاصل خواهد شد تغیر م که روزی این خیانت پیشگان را
گروه ناصواب اندیشگان را + ز تو و لریش تر پشیت رسانم + فگنده پیش سر پشت رسانم ش
پشت رسانم این بعد از آنکه عزیز مصر خواهد شدم بر ایشان این جفاها را شماری ش ای ذکر کنی
م و زیشان حال خود پوشیده داری ش این ظلمها و جورها که ایشان بر تو کردند بر ایشان ذکر خواهی
کرد م تو دانے مو بمو ایشان کیانند + سر موئی تر ایشان ندانند ش ای کدام کسانند بر تو م
ز جبرئیل این سخن یوسف چو بشنود + ز رنج و محنت اخوان بیاسود + نمود آن تخته سنگین تختگاهے
نشست آنجا چو نیکو بخت شاهے + بتسکین دادن جان حزینش + ندیم خاص شد روح الامینش
ش تسکین بالفتح آرام دادن ف و با در بتسکین بمعنی برای آمده و حزین بالفتح حای مهمله بمعنی غمگین
ت ندیم بالفتح هم صحبت و هم نشین بزرگان ف روح الامین نام جبرئیل است

رسیدن کاروان بر سر چاه و یوسف را از چاه بیرون آوردن و بار دیگر عالم را از آفتاب عالمتاب جمال باکمال وی روشن و پرنور کردن

م بنام ایزد چه فرخ کاروانی + کزیشان آب جویان کاروانی + چو دلوی برکشد ناگر ز چاهی
شود طالع ز برج دلو ماهی ش کاروان مراد از صاحب فراست و اهل تجربه است می دیا در کاروانی
برائے وحدتست و ایشان اشارت بکاروان ست و آبجویان بمعنی جوینده آب در ترکیب حال واقع
شده است از ضمیر فاعل برکشد که راجع بکاروان ست یا صفت کاروان ست و تو بمعنے بسوی حرینه
که او را بهندی ول گویند و نیز نام یکیست از دوازده بروج آسمانی و ماه کنایت از یوسف عم مصنف
مدح آن قافله که نزدیک چاه یوسف افتاده بود و شخص از آن یوسف را از چاه برکشید می گوید که
عجب مبارک فرخنده آن قافله است که از میان این قافله یک مردی کاروانی صاحب فراست
در جائے که طالب جوینده آب ست چون دلو از آن چاه برکشد ناگاه طالع شود و طلوع و ظهور کند
از برج دلو یکماه یوسف عم در آن دلو از چاه برآمد سه روز آن ماه در چه بود تا شب ه چو ماه نخشب اندر چاه
نخشب ش ماه نخشب ماهی بود که حکیم مقنع بسحر و شعبده تا مدت دو ماه از چاهی که بالاے کوه

سیام بود که در چهار فرسخی از نخشب که آنرا کشی وشهر سبز نیز گویند واقع ست بر می آوردی آورده اند که آن ماه را از سیماب ساخته بودی و فی شرح قصاید ماه نخشب ماهی که ابن مقنع حکیم از کوه سیام در میان چاه آورده بود چون ماه فلک فرو رفتی ماه نخشب برآمدی چنانچه چهار هزار شهر از روشنیش روشن گشتی آن ماه را ماه کاشغر و ماه مقنع و ماه فروز و ماه کش نیز گویند انتهی و وی از یک چاه طلوع شدی و در چاه دیگر غروب شدی وقیل در همان چاه هم چو چارم روز زرین فیروزه خرگاه * برآمد یوسف شب رفته در چاه ش خرگاه خیمه پادشاهان و مقام خوشی را نیز گویند چه در زبان پهلوی خر بالفتح وقیل بالکسر خوشی را گویند و فیروزه خرگاه کنایت از آسمان ست یوسف موصوف و شب رفته صفت آن ای یوسف که شب فرو رفته واز نظر غائب گشته وآن آفتاب ست و در چاه متعلق برفته و زرین فیروزه خرگاه متعلق ست ببرآمده چاه کنایت از غرب ست وی این بیت شرط واقع ست بسبب چو کلمه شرط و هر دو بیت لاحق جز است حاصل آنکه چون روز چهارم از افتادن یوسف عم از یوسفی که شب در چاه غرب فرو رفته بود یعنی آفتاب غروب شده از آسمان برآمد و صبح کرد از شهر مدین یک کاروانی که بر عزم مصر رخت بسته بود از راه گم شده و تباهی گشته نزدیک آن چاه یوسف افتادند هم زمدین کاروانی رخت بسته * بعزم مصر با بخت خجسته ش مدین بالفتح نام شهریست بر ساحل دریای مغرب اسمی ه هم زره افتاده دور آنجا فتادند * پی آسودگی محمل کشادند ش بعضی ناواقفان معنی این بیت چنین گویند که آن کاروان از شارع عام دور و یکسو شده آنجا ای نزدیک آن چاه افتادند چه آن چاه از راه آمد ورفت دور و یکسو بود ولا یخفی من الرکاکة وانفساد اذ لا یساعده البیت الاتی وهو قوله خوش آن گمره الخ پس صواب آنست که گوئیم از راه دور افتادن کنایت از راه گم کردن و فراموش کردن راه است یعنی آن کاروان مدین که بعزم مصر رخت بسته بودند بتباهی گشته و راه مصر که شارع عام و گذرگاه مردم بود گم کرده و فراموش نموده نزدیک آن چاه که یکسو و یک طرف از آن راه بود افتادند هم خوش آن گمره که ره آرد بجای * که باشد همچو یوسف ره نمائی * بگرد چاه منزلگاه کردند * بقصد آب رو در چاه کردند * نخست آمد سعادتمند مردی * بسوی آب حیوان ره نوردی * بتاریکی چاه آن خضر سیما * فرو آویخت دلو آب پیما ش سیما بالکسر علامت و نشان و در روی رخ و مراد در اینجا از خضر سیما همان سعادتمند مرد دلوکش ست که بطلب آب بر چاه آمد

هم بیوسف گفت جبریل امین خیز * زلال رحمتی بر تشنگان ریز * نشین در دلو چون خورشید تابان * ز مغرب سوی مشرق شو شتابان * کنار چاه را دور افق کن * افق را باز نورانی تتق کن ش افق بضمتین وسکون کرا شرح و تتق بضمتین پرده ه ونورانی صفت مقدم تتق ست هم زردیت پرتوی بر عالم افکن * جهان را از سر نو ساز روشن ش در دیت آرزوی خود هم روان یوسف ز روی سنگ بر جست * چو آب چشمه اندر دلو بنشست * کشید آن لوله مرد توانا * بقدر وزن دلو و آب دانا ش مراد از توانا واقعست یعنی آن مرد دلوکش داننده بود مقدار دلو و وزن آب را هم بگفت امروز دلو ما گرانست * یقین چیزی بجز آب اندر آنست * چو آن ماه جهان آرا برآمد * ز جانش بانگ یا بشری برآمد ش یا بشری یعنی ای مژده وشادمانی گفته اند که بشری و بشیر دو غلام بودند که هر دو را بجهت آب کشیدن بر آن چاه فرستاده بود پس بشری بقضای حاجت رفت و بشیر بر سر چاه آمد و چون دلو گران شد بشیر ندا کرد بشری را گفت که ای بشری این غلامیست ای بشر لیست که دلو گران ساخته بود پس بعد و گاریش یوسف را از چاه برآورد و پس از بشری که در آیت واقع ست یا آن شخص مراد ست یا معنی خوشخبر کننده خوش خبر را بجهت حصول او بوجه اتم والله اعلم کذا فی بعض التفاسیر مضمون این بیت موافق آیت ست وجاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری هذا غلام یعنی در آمد جماعت سیر کننده پس فرستاد آن جماعت وارد خود را پس فرو هشت او دلو خود را گفت ای خوشخبر این کودک ست در این چاه و وارد شخصی که پیش از کاروان آید دلو و رسن وغیره مهیا کند هم بشارت کز چنین تاریک جایی * برآمد پس جهان افروز ماهی * بشارت کز میان چشمه شور * برآمد آبی از شور آگهی دور * در آن صحرا گلی بشگفت ورا * ولی از دیگران بنهفت او را ش ای آن دلوکش او را هم نهانی جانب منزل گهش برد * بیاران خود ش پوشیده بسپرد ش مضمون این بیت موافق آیت ست واسروه بضاعة یعنی مخفی کردند آن وارد و یاران او یوسف را در آن حالیکه آن یوسف متاع ست پس مر تجارت را هم بلی چون نیکبختی گنج یابد * اگر پنهان ندارد رنج یابد ش پنهان ندارد ای از نظر خلق آن گنج را پوشیده ندارد هم حسودان هم در آن نزدیک بودند * ز حال و تفحص می نمودندش مرجع او یوسف وفاعل نمودند حسودان هم همی بردند دائم انتظارش * که تا خود چون شود انجام کارش * ز حال کاروان آگاه گشتند * خبر جویان بگرد چاه گشتند * نهان کردند یوسف را ندائی * برلون نامد ز چاه الا صدائی ش نهان صفت ندا ست یعنی برادران یوسف ندای پوشیده

از یعقوب زنانبیند و اسبت اینجا

دو پنهان کردند تا یوسف از میان چاه آواز دهد و جواب گوید چون وی در چاه نبود لابد از چاه غیر از
آواز خالی چاه که او را صدا گویند بر نیامد هم بسوی کاروان کردند آهنگ ❊ که تا آرند یوسف را فراچنگ
ش فرا بالفتح بمعنی در نیز آمده ی و چنگ بالفتح چنگل دست هم بصد جد تمام و جهد بسیار ❊ میان کاروان آمد
پدیدارش جد بالکسر کوشیدن در کار و جهد بالضم والفتح توانائی و کوشش رح هم گرفتندش که ما را بنده است
این ❊ بکار و خدمت آمد سست پیوند ❊ ره بگریختن گیرد بهر چند ❊ ش مصدر و قیله مضاف الیه شود بای وصلی
بران نمی آید چنانچه گوئی شوق خوردن و خفتن دارم نه شوق بخوردن و شوق بخفتن و اینجا بخلاف آن واقع
شده است مگر آنکه گویند که در ضرورت شعری روا است و آن قاعده مرقومه مقید بسعة کلام ست فقط هم
ز نیکو بندگی فارغ نهادست ❊ فروشیمش اگر چه خانه زادست ❊ ش نهاد بالکسر سرشت و خلقت ی این بنده ما
که یوسف ست عبودیت نیک و خوب نمیدارد و بنا بر آن او را میفروشیم هم چو گیرد بنده بد بندگی پیش ❊ ز نیکوئی
کند بد بندگی بیش ❊ بآن باشد که بفروشی بهیچش ❊ نداری از بدی در تاب و پیچش ❊ ش چو حرف شرط است گیرد بنده
بد بندگی پیش جمله شرط است قوله ز نیکوئی کند الخ معطوف ست بتقدیر عاطفه بر جمله شرطیه مذکوره و مصراع
اول از بیت لاحق جزای اوست و مصراع ثانی معطوف بر آن و بنده فاعل گیرد و بد بندگی بمعنی عبودیت
بد و ز نست و بیفرمانی مفعول اوست و در مصراع اول بیش بیای عجمی بمعنی پیشه و در ثانی بیای تازی بمعنی
زیاده و هیچ بیای مجهول بمعنی اندک و قلیل آمده ی حاصل آنکه اگر غلامی پیشه بیفرمانی و عبودیت بد دارد و از
طاعت عصیان و بیفرمانی بیشتر کند بهتر در حق وی آن ست که او را باندک قیمت بفروشی و ازین سبب هیچ علی
وی در تاب و پیچ یعنی در زجر و توبیخ و ضرب که این همه موجب تصدیع و تکلیف اوست نداری هم در صلاحش
ازین پس می نکوشیم ❊ بهر قیمت که باشد می فروشیم ❊ ش آورده اند چون یوسف را برادران دیدند در دیگر گفتند بزبان
عبرانی با وگفتند که آنچه ما بگوئیم اگر خلاف آن بگوئی البته ترا بقتل رسانیم پس یوسف علیه السلام خاموش باستاد
و آنچه ایشان اظهار کردند و آن نکرو جی هم جوانمردی که از چه بر کشیدش ❊ باندک قیمتی ز ایشان خریدش ❊ ش
و آن هفده عدد درم بود یا بیست عدد و هر برادری را دو درم رسید و فی الوسیط بهو دلم هیچ نگرفت کذا فی
الحسینی مردیست که روئیل نام بر گرفت نبوشت بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما اشتری مالک بن ذعر من آل یعقوب
مملوکا اسمه یوسف بعشرین درهما امانة فی ذمته بشرط ان لا یلبسه الا المسح الافریقیة و لا یحمله بعیر الا من غیر وطاء و
لا الملعة حتی یدخل مصر اقبض آل یعقوب الثمن و اشهد و اید لک علی انفسهم لاصحاب المصر من التجار بدفعه

فردوسی آورده است که باعث اینچنین قلت ثمن و کمی قیمت آن گوهر بی بها آنست که روزی یوسف
علیه السلام در آئینه یا آب چاه روی خود دید گفته بود اگر چنین خوش شکلی قیمت کرده شود طلا برابر وزن او نموده
شود که دریای غیرت الهی جوش زد و گفت که قیمت چنین خوش شکل چند درهم کاسده خواهند شد هم بمالک
بود مشهور آن جوانمرد ❊ به نقدی چند مملوک خودش کرد ❊ ش و شروه بثمن بخس دراهم معدوده و
کانوا فیه من الزاهدین و فروختند برادران یوسف را به بهای اندک درمهای شمار کرده شده و بودند در
فروختن از نا خواهانی نمایندگان در یوسف علیه السلام گویند که بیست درهم بودند و قیل بیست و دو و عادت
آن روزگار چنین بود که تا دوان چهل درم را می شمردند و ما فوق آنرا وزن میکردند حی هم وزان پس
کاروان محمل ببستند ❊ بقصد مصر در محمل نشستند ❊ زیان کاران که جنس جان فروشند ❊ چنین جنسی
چنان ارزان فروشند ❊ خراج مصر یک دیدار از وی ❊ متاع جان بیک گفتار ازوی ❊ ولی این نرخ را
یعقوب داند ❊ زلیخا این خریداری تواند ❊ بهر گنج سعادت ناخردمند ❊ ستانند زر کشیده درمی چند ❊ ش ناخردمند
که بمعنی نادان و بی عقل ست در ترکیب مبتدا واقع شده است و قوله بهر گنج سعادت خبر مقدم آن
و ضمیر فاعل ستانند راجع بنا خردمند زر لعوض آن گنج سعادت مصنف رح بطریق طعن بر برادران یوسف
میفرماید که نادان و بیعقل گنج سعادت را از نزد خود می دهد و بمقابله آن گنج درمهای کشیده و ناسره
و ناروان از مشتری میگیرد و این معنی باعث ظهور نادانی او می شود

رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را بحوالی مصر و خبر یافتن بادشاه مصر و عزیز مصر را باستقبال او فرستادن و بحضور خود او را طلبیدن

هم چو مالک را برون از دست رنجی ❊ فروشد پای زان سودا بگنجی ❊ ش دست رنج بمعنی کسب
و حرفه و سودا مس ده وسی و سودا بالفتح بمعنی تجارت و خرید و فروخت آید حاصل آنکه چون
مالک را بی کلفت و مشقت کسب گنجی عظیم عبارت از ذات یوسف علیه السلام ست بسبب آن سوداگری
بدست آمد شادمان بسیار گشت هم نمی آید بروی آن دلارای ❊ دران ره بر زمین از شادیش پای ❊
ش ای بسبب آن یوسف دروی بالضم و واو معروف بمعنی سبب آمدی هم بهر پیش جان همی پرورد و میرفت
دو منزل را یکی میکرد و میرفت ❊ بمصر آمد چو نزدیک از ره دور ❊ میان مصریان شد قصه مشهور ❊ که آمد مالک

اتابک از سفر باز ÷ بعبرانی غلامی گشته دمساز ش دمساز محب موافق هم براوج نیکوئی تابنده
ماهی ÷ بملک دلبری فرخنده شاهی ش صفت عبرانی غلام ست که مراد ازوی یوسف علیه السلام ست
هم ندیده با هزاران دیده افلاک ÷ چو او نقشی بصورت خانهٔ خاک ش ستارگان چون بصورت چشمها است
بنابرآن آنهارا چشمهای افلاک گفته یعنی فلک باوجود هزاران چشم خود مثل یوسف درین دنیا کسے ندیده ا
صورتخانه خاک کنایت از دنیاست هم چو شاه مصر این آوازه بشنید ÷ ازان غیرت لبی برخویش پیچید
که خاک مصر بستان جمال ست × به از گلهای این بستان محالست ش محال بالضم نابودنی و سخن نادرست
کذا فی الفرهنگ و بستان کنایت از مصر ست و گلها از معشوقان و صاحب جمالان هم گلی کز روضهٔ فردوس خیزد ×
ز شرم روی شان بر خاک ریزد ش ریزد فعل لازم ست ضمیر فاعل دران عائد بگل فردوس ست هم عزیز مصر را
گفتا روان شو × باستقبال سوی کاروان شو × بچشم خود ببین آن ماه رو را × بیاور خود بدین درگاه او را ش
ای آن غلام عبری بدرگاه بیاور پس کلمهٔ را مفید است معنے اضافت را و در بعضے نسخ بیاور اندرین درگاه او را
واقع شده هم عزیز مصر رو در کاروان کرد ÷ نظر بر روی آن آرام جان کرد ش آرام جان فرزند و محبوب و
معشوق سی هم چنان دیدار او از خود ربودش ÷ که بجود خواست تا آرد سجودش ÷ ولی یوسف سرش از خاک
بر داشت × به پیش روی خویشش سجده نگذاشت ÷ که سر جز پیش آن کس خم مبادت × که بر گردن ز منت نهادت ×
عزیزانگه ز مالک شد طلبگار × کش آرد بر در شاه جهاندار ش ای طالب و خواهان شد هم بگفتار آمد غلام زنگی هم
ولی از لطف تو امیدواریم × که مارا این زمان معذور داری × باسائش درین منزل گذاری × بود روزی سه چار
آسوده گردیم × که از رنج سفر بیخواب خوردیم × غبار از روی و چرک از تن بشوئیم × تن پاکیزه سوی شاه پوئیم ش
چرک بالکسر ریم اندام ه بهندی آنرا میل گویند هم عزیز مصر چون این نکته بشنید ÷ بخدمت گاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت × بغیرت ساخت جان شاه را جفت ش شمه بالفتح اندکی و قدری هم اشارت
کرد کز خوبان هزاران × بدار الملک خوبی شهریاران × همه زرین کله بنهاده بر سر × همه زرکش قبا پوشیده در بر
ش زرکش قباهای بافته از زر هم کمرهای مرصع بر میان شان × نجنبد در شکر ریزی دهان شان ش شان اشارت
فی شرفنامه و اکثر محل بعد شان که عند ما ست کلمهٔ را مقدمی آید پس حاجت نیست که بیان را بسوی شان مضاف
گویم و عبارت را مخالف کلیه متعارفه گردانیم هم چو گل از گلشن خوبی نو چیده × ز گلرویان مصری بر گزیده × ک
چون آرند یوسف را ببازار × کنندش عرض بر چشم خریدار ش کنندش معطوف است بر آرند بتقدیر حرف عطف

پس کلمهٔ آرزو کنند هر دو شرط واقع شده اند و جزای آن کلمهٔ کشند که در بیت لاحق ست ح و صفت
مفعول کشند و شین به دعوی وارایش صفت در مقابل ش شمل بالفتحتین خوی و عادت و شمائل جمع آن ح
وصفت مفعول کشند و شین و در به دعوی وارایش و در بعضے مضاف الیه مقابل ست ای کشند معشوقان مصر صف
خود را بدعوی معشوقی خود در مقابلش ای مقابل یوسف هم شود گر خود بود مهر جهان گرد ÷ ازین آتش
رخان بازار او سرد ش کلمهٔ شود مربوط بمصراع ثانی است در ترکیب جزای کلمهٔ گر شرطیه واقع شده
بازار اسم اوست و سرد خبر آن و ازین متعلق بود و آتش رخ کنایت از معشوق ست و اینجا مراد از
معشوقان مصر ست و ضمیر فاعل در بود راجع بیوسف ست حاصل آنکه اگر یوسف هم خود آفتاب عالمتاب
بود تاهم بسبب این معشوقان مصری بازار حسن او سرد و بیرونق و بیقدر شود مقصود بادشاه این کلام مدح
معشوقان مصر ست و تفضیل آنها بر یوسف و ترجیح حسن شهر خود بر غیر آن

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از تن خود شستن و بقصد بادشاه مصر در هودج نشستن

هم بچارم روز موعد یوسف خور ÷ چو زد از ساحل نیلی فلک سر ش موعد بالفتح و کسر العین بمعنی وعده
کردن و بچارم روز بمعنے در روز چهارم روز که مضاف ست بموعد ظرف زد و واقع شده و حاصل
این آنکه در روز چارم که روز وعدهٔ رفتن یوسف نزد شاه بود چون آفتاب از آسمان طلوع کرد مالک
بیوسف گفت که غسل در دریای نیل بکن هم بیوسف گفت مالک کای دل آرای ÷ تو هم چون خور بکنار
نیل کن جای ÷ ز خود کن گرد ره را شسته شوئی ÷ ز خاکت نیل را ده آبروئی ÷ بحکم مالک آن
خورشید تابان ÷ بسوی نیل شد حالی شتابان ÷ ز بر پیراهن برداز برون دست ÷ سمن را پردهٔ نیلوفری بست
ش مراد از سمن که نام گلیست سفید و خوشبو هر دو دست یوسف ست چون دستهای خود را برای کشیدن
پیراهن از بدن خود زیر پیراهن که کبود رنگ بود بر دند گویا بر سمن پردهٔ نیلوفری ای پردهٔ نیلگون بستند یا
مراد از سمن روی یوسف هم ست و مقرر ست، که وقت کشیدن پیراهن روی زیر پیراهن پوشیده میگردد
هم کلاه زرفشان از فرق بنهاد ÷ زرین بیضهٔ خور زاغ شب زادش بیضه تخم مرغ و کلاه خود
ح و زرین بیضهٔ خور کنایت از کلاهے ست که بر سر یوسف بود و زاغ شب کنایت

از موی سر یوسف ست سر مبارک حضرت یوسف که از کلاه زرین برآمد گویا زاغ شب از بیضهٔ زرین آفتاب حاصل شد هم کشید انگه چنان پیراهن از فرح + که جیبش غرب مه شد دامنش شرق ش مه کنایت از روی یوسف ست چون روی هنگام طلوع جبه در جیب یعنی گریبان پیراهن مستور گردد از دامن آن بر می آید گویا گریبان پیراهن مغرب ماه روی یوسف شد و دامنش مشرق آن هم نمود آن دوش و بر از عطف دامن + چنان کز دور گردون صبح روشن ش نمود یعنی ظاهر و بنظر آمد و بر بالفتح بمعنی سینه می عطف بالکسر بمعنی جانب ه چون دورهٔ دامن پیراهن بمنزل دور گردون گشت و سینه و دوش یوسف عم بمنزلهٔ صبح روشن پس نموداری دوش و سینه از جانب هنگام خلع پیراهن بمنزلهٔ ظهور و بروز صبح روشن ست از دورهٔ گردون هم ازار نیلگون بسته بتعجیل + چه سیمین سرو آمد بر لب نیل ش ازار بالکسر ته بند هم ز چرخ نغمه گو بر خاست فریاد + که شد نیل از قدوم ماه آباد × بجای نیل من بودی چه بودی + ز پا بوسش من آسوده چه بودی ش قیاس قاعده فارسی مقتضی آنست که من بودمی و آسودمی بمیم می فرمود لیکن در فرهنگ جهانگیری نوشته که گاهی این میم متکلم را محذوف سازند بقرینهٔ میمی دیگر که در عبارت سابق مذکور شده چنانچه حکیم انوری نظم نموده ع القصه باز گشتم و آمد بخانه زود + در باز کرد و باز ببست از پس استوار + شیخ سعدی گفته ع گفتم که گلی بچینم از باغ + گل دیدم و مست شد ببوی هم بران شد خور که خود را افگند پیش + برو در نیل ریزد چشمهٔ خویش ش ای پیش یوسف هم نه بیند چشمهٔ خور چون سزاش × طفیل نیل شوید دست و پایش ش ضمیر هر دو شین راجع بیوسف علیه السلام ست و ضمیر فاعل در نه بیند و شوید عاید بآفتاب یعنی چون آفتاب چشمهٔ خود را لائق یوسف ندید تا خود دست و پای یوسف را بشوید ناچار خواست که خود را در نیل افگند تا طفیلی دریای نیل شده دست و پای یوسف را بشوید پس این بیت علت و دلیل مضمون بیت اول ست هم بدریا پا نهاد از سوی ساحل + چو مه در برج آبی ساخت منزل + ش برج آبی حوت را گویند چنانچه اسد برج آتشی ست و اینجا مراد از همین آب دریای نیل ست هم بطلعت بود خورشید جهانتاب چو نیلوفر فرو رفت اندران آب + ش یعنی عجب نادر امر نیست که یوسف عم بصورت خورشید بود لیکن مانند نیلوفر بآب فرو رفت هم تنش در آب چون عریان در آمد + تن آب روان را جان در آمد +

ش در آن آب جاری رود نیل هم کشاد از هم مسلسل گیسوان را + بپا زنجیر بست آب روان را ش هم بالفتح بمعنی یکدیگر و مسلسل بمعنی پیوسته مس و آن صفت گیسوان ست و قوله زنجیر بست آب روان را جمله تمثیلیه است یعنی یوسف گیسوان مسلسل خود را بر رخ خود کشاد و در زلف در آب بمنزلهٔ بستن زنجیر بست بر پای یعنی یوسف که زلفهای خود را در آب کشاد گویا زنجیری بر پای آب روان بست و از روان شدن او را باز داشت هم مهیا ساخت بهر صید خواهی + ز عنبر دامی از مه تا بماهی ش عنبر دام کنایت از موهای سر ست و مه کنایه از روی یوسف ست و ماهی عبارت از ماهیان دریا یا ماهی زمین یعنی یوسف که موهای سر خود را در آب کشاده گویا برای صید کردن دامی کشاد از روی خود تا بماهیان دریا یا تا بزمین هم گهی میریخت آب از دست بر سر + ز پروین ماه را می بست زیور ش پروین که عقد ثریا را گویند از قطره های آب کنایت ست که بر رخسارهٔ یوسف علیه السلام وقت غسل و شستن بروی جمع می شده و ماه کنایت از رخ یوسف ست هم گهی میداد از کف مالش گل + ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل ش گل کنایت از روی و شاخ سنبل از موها یعنی یوسف گاهی روی خود را بدست می مالید و از پنجه دست خود شانه می کرد موهای خود را خلال میکرد از پنجهٔ دست خود هم چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست + چو سروی از کنار نیل بر رست + ز مفرش دار مالک پیرهن خواست + بجلباب سمن گل را بیاراست ش جلباب بالکسر بمعنی چادر رح و جلباب سمن کنایت از چادر سفید ست و گل کنایت ست از اندام یوسف علیه السلام حاصل آنکه بعد از غسل پیراهن سفید بپوشید و مفرش ای توشکچی هم کشید آنگه بر دیبای زرکش + بچندین نقشهای خوش منقش ش ای بسیار نقشهای منقش بود و مصرعه ثانی صفت دیباست م دیبای زرکش دیبای که از زر بافته بود هم بزرین تاج مه را قدر بشکست + بمیان بند مرصع بر میان بست + فرو آویخت زلفین دل آویز + هوای مصر زان شد عنبر آمیز + بدان خوبیش در هودج نشاندند + بقصد قصر شه مرکب براندند + نمود از قصر بیرون تختگاهے + که شاه آنجا کشیدے رخت گاہے + ش ای ظاهر شد و بنظر آمد بیرون از قصر بادشاه مصر تخت گاهی که شاه آنجا رخت گاه می کشید و رخت بالفتح پوشیدنی و اسباب خانه ش + بپیشش خیل خوبان صف کشیدند + پی دیدار یوسف آرمیدند + ش بپیشش ای پیش بادشاه مصر هم فراز تخت هودج را نهادند + جهانے چشم بر هودج کشادند +

ش فراز بالفتح بمعنی نزدیک و پیش و بالا و بلند و در اینجا بمعنی نزدیک و پیش مستعمل ست
م قضا را بود زابر تیره آن روز + نهفته آفتاب عالم افروز ش کلمه را اینجا بمعنی از راه
از قضاء الٰهی دل نابر تیره ای بسبب ابر غلیظ و تاریک و آن روز ظرف زمان بود
واقع شده ای دران روز آفتاب اسم بود است و نهفته خبر آن و نهفته فعل لازم ست
ای دران روز که یوسف ببارگاه بادشاه در آمد آفتاب از ابر تیره پوشیده بود م
بیوسف گفت مالک کای دل آرام + ز هودج نه بسوی تخته گام + تو خورشیدی
ز عارض پرده بگشای + بنور خویش عالم را بیارای ش عارض بمعنی ابر سیاه و
دندان و آفتی که پیش آید از دنیا و ازبیماری و آنکه عرض کند و دوال لگام
بر پیشانی اسپ و یک سوی ریش و فارسیان بمعنی رخسار استعمال کردند و اینجا
بهمین معنی مستعمل ست م چو یوسف بیج هودج را بپرداخت + چو خور در چشم مردم
پرتو انداخت ش مثل خور در چشم مردم پرتو انداخت ش ای خالی کردم گمان شد
ناظران را که آفتاب ست + که طالع گشته از نیلی سحاب ست ش نیلی مضاف الیه مقدم
سحاب ست یعنی از سحاب کبود م نظر کردند بر مهر جهان تاب + ندانستند کز وی
نیست آن تاب ش تاب روشنی م هنوز آن در پس ابر است مستور + ز روی
یوسف ست آن تابش نور + ز حیرت کف زنان اهل نظاره + فغان برداشتند
از هر کناره + که یارب کیست این فرخنده اختر + که هم ماه ست از و شرمنده هم خور
ش یارب بمعنی یا پروردگار است و در فارسی بمعنی آه و ناله استعمال کرده اند و نیز
بمعنی تاسف و تعجب و تحیر آید م بتان مصر سر در پیش ماندند + ز لوحش حرف نسخ
خویش خواندند + بلی هر جا شود مهر آشکارا + سها را جز نهان بودن چه یارا +
ش سها بالضم ستاره میانگی نبات النعش در غایت خوبی و خوردی
و باریکی و آن را سهی بیای نیز گویند و در شرف نامه سها ستاره میانگی
بنات النعش و در غایت خردی و خوب روئی که روشنائی چشم
بدان آزمایند

رسیدن زلیخا بدرگاه بادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف صلے اللہ علی نبینا و علیه دیدن و ویرا شناختن و بیتابی کردن و بیقرار گردیدن

م زلیخا بود زین صورت تهی دل + کز و تا یوسف آمد یک دو منزل ش یعنی زلیخا غافل بود
ازین حال که از زلیخا تا بیوسف فرق یک دو منزل مانده است ظاهرا وقتی که یوسف بر دو
منزل از مصر بود در فراق یوسف غم برای شکار و سیر بصحرا رفته بود لتحصیل النشاط والسرور
و دفع الغم والالم م ولے جانش ازین معنی خبر داشت + ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمی دانست آن شوق از کجا خاست + بحیله سازیش تسکین همی خواست ش تسکین
ای تسکین شوق م بصحرا شد برون تا زان بهانه + ز دل بیرون دهد اندوه خانه ش
ای اندوهی که از خانه حاصل شده بود زلیخا را و آن درد عشق یوسف ست م
بسختی چند روز آنجا بسر برد + دران محنت بسے دندان بیفشرد ش ای در صحرا م
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش + ولی هر لحظه شد اندوه او بیش + چو در صحرا بخرمن سلیش
افتاد + دگر باره بخانه میلش افتاد ش بخرمن ای در وجود زلیخا و میل در خرمن افتادن
کنایت از اضطراب ست م به پشت بارگی هودج نشین شد + بمنزل گاه خود جلت گزین
شد ش بارگی اسپ ی م اگرچه روی در منزل گهش بود + گذر بر ساحت قصر
شهش بود ش ساحت لفظ عربیست و در فارسی آن صحن سرای و حوالی آن نب
م چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست + که گوئی رستخیز مصر بر خاست ش
انجمن مجلس و مجمعی و غوغا بالفتح فریاد بسیار و رستخیز رستاخیز قیامت م یکے
گفت این پے فرخنده نامیست + بباط عرض کنعانی غلامیست ش این اشارت
بانجمن و غوغاست و پے بمعنی بهر و برای می و عرض بالفتح آشکارا کردن نزد
الصراح عرض پیدا کردن و پیدا شدن و کنعانی غلام کنایت از یوسف ست و در

بعضے نسخ عبرانی غلامی واقع شده م غلامی نه که رخشان آفتابے + بدار الملک خوبی کامیابے ش کامیاب آنکه حاجت او برمراد برآید سی م زلیخا دامن هودج برانداخت + چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت + برآمد از دلش بے خواست فریاد + ز فریادی کز و بے خود بیفتاد + روان هودج کشان هودج براندند + بخلوت خانهٔ خاصش براندندش روان یعنے شتاب و هودج کشان کشندگان هودج م چو شد منزل گهش آن خلوت راز + ز حال بے خودی آمد بخود باز + از و پرسید دایه کاے دل افروز + چرا کردی فغان از جان پرسوز لب شیرین بافغان چون کشادی + بدان تلخی چرا بے خود فتادے + بگفت اے مهربان مادر چه گویم + که گردد آفت من هر چه گویم + دران مجمع غلامی را که دیدم + ز اهل مصر وصفش اوشنیدم + ز عالم قبله گاهِ جان من اوست + فدایش جان من جانان من اوست + بخوابم روی زیبا وے نمودست + شکیب از جان شیداوی ربودست + به تن در تب بدل در تاب ازویم + ز دیده غرق خون ناب ازویم + درین کشور ز سودائش فتادم + بدین شهر از تمنائش فتادم + ش ضمیر هر دو شین راجع بغلام ست + این شهر اداز مصرست م ز خان و مان مرا آواره او ساخت + درین آوارگی بیچاره او ساخت ش خان بمعنی خانه و مان بمعنے اسباب خانه م بهر محنت که دیدی چند سالم + که بود از راحت گیتی ملالم + همه از آرزوے روی او بود + ز شوق قامت دلجوی او بود ش آرزو بالمد کشش خاطر که اهل عرب او را شهوت گویند ف یعنی خواهش نفس م ز کوه افزون بود بار من امروز + ندانم چون گذارم کار من امروز + همه من شاه ایوان که گردد + بیخ شمع سبستان که گردد ش شبستان آن بجا که شب باستراحت گذرانند م کدامی دیده گرد و روشن از وی + کدامی خانه گردد گلشن از وے + که یابد از لب جان بخش او کام + که گیرد در پناه سروش آرام + کمند جعد مشکینش که بافد + ز وصل نخل سیمینش که لافد ش لافد ای لاف زند م که بازو حاصل خود در بهایش + که سازد کحل دیده خاک پایش + مرا به گر دراز و لے حال یابه + رسد دستم بدین اقبال پایهٔ ش اقبال پیش آمدن و روے آوردن به چیزے ح م چو دایه آتش او دید کز چیست + چو شمع از آتش او زار بگریست

ش زار و زاری نالهٔ اندوه زدگان و خواری سی م بگفت ای شمع سوز خود نهان دار + غم شب رنج روز خود نهان دار + صبوری پیشه کردی روزگاری + بکن بر صبر نیز امروز کاری بود کز صبر امیدت بر آید + ز ابر تیره خورشیدت بر آید ش بود ای شاید فی الحدیث الصبر مفتاح الفرج فرج بفتحتین کشائیش

بمعرض بیع در آوردن مالک یوسف عم را و هجوم کردن مشتریان بروے و خریدن زلیخا وے را باضعاف آنچه دیگر مشتریان مے خریدند

م چه خوش وقتے و خرم روزگاری + که یاری برخورد از وصل یاری + برافروزد چراغ آشنائی + رهائی یابد از داغ جدائی + چو یوسف شد بخوبی گرم بازار + شدندش مصریان یکسر خریدار + بهر چیزے که هر کس دسترس داشت + دران بازار بیع او هوس داشت ش بیع بالفتح خریدن و فروختن من الاضداد ح و اینجا بمعنی اول مستعمل ست م شنیدم کز غمش زالی برآشفت + تنیده ریسمان چندی گفت ش زال زن پیر فرتوت مس م همین بس گرچه من کاسد قماشم + که در سلک خریدارش باشم ش کساد ناروائی متاع و جز آن کسد متاع ناروان سلعه کاسد ح و فی کشف اللغات کاسد زر و سیم نامروج قماش بالضم متاع و رخت خانه از هر جنس ح و بمعنی جوهر و گوهر صفت نیز آید چنانکه گویند فلان جامه خوش قماش ست فی زال گفت که اگرچه قماش من کاسد و بے رواج ست لیکن مرا همین کافی ست که من بمقابله همین ریسمانی چند در زمره مشتریان او داخل شوم هم منادی بانگ میزد از چپ و راست که میخواهد غلام بے کم و کاست ش آورده اند که یوسف علیه السلام نعره زد و گفت منادیان را که او را بصفات کمال وقت ندا دادن موصوف می کردند که وصف من مکنید و بگوئید یک بنده است چنان و چنین زبون چرا که یکبار در آئینه روے خود دیده در دل خطره کردم که اگر همچو من بنده باشد چه قیمت ها بود از شامت این خطره بار ابدرمی چند نارسو فروختند

الان اگر میگویند بگویید که من لشتری یوسف بن یعقوب اسرائیل بن اسحاق ذبیح الله ابن
ابراهیم خلیل الله آنگاه بسبب این هضم نفس و عجز که یوسف کرد حق تعالی فرمود اکنون ببین
توای یوسف قیمت و قدر خود را هم رخ او مطلع صبح صباحت ✤ لب او گوهر کان ملاحت
صباحت بالفتح خوبی رخ و نیکورویی شدن رخ و ملاحت نمکین شدن رخ و شیرین شدن
رخ هم زسیمای صلاحش چهره پرنور ✤ با خلاق کرامش سینه معمور سیما بالکسر علامت و نشان
در روی صلاح بالفتح نیکی ضد فساد رخ هم نیارد بر زبان جز راستی هیچ ✤ بنا شد در کلام
او خم و پیچ ✤ یکی شد زان میانه اولین کار ✤ بیک بدره زر سرخش خریدار بدره بالفتح همیان
ده هزار درم رخ و بای در کلمه بیک برای معاوضه و مقابله است و شین زر سرخش مضاف الیه
خریدار است یعنی یک شخص اول دهله خریدار یوسف شد بمقابله یک بدره زر سرخ هم از آن بره
که چون خواهی شمارش ✤ بیابی از درست زر هزارش ✤ درست بضمتین و سین مهمله بمعنی مهر زر و
نقره خالص سی وه و شین در هر دو مصرع عاید ببدره است و درست باول و ثانی مضموم
بشین زده تنگه زر را گویند که با شرفی اشتهار دارد و آخر ابتازی تارجه خوانند ی هم خریداران
یوسف رخش راندند ✤ بمنزلگاه صد بدره رساندندش رخش اسپ رستم و مطلق اسپ
را نیز گویند رخش راندند ای رخش خریداری یوسف را راندند یعنی خریداران دیگر بصد بدره
خریدار یوسف شدند هم از آن افزود دولتمند دیگر ✤ بقدر وزن یوسف مشک اذفرش
اذفر بوی تیز خوش و ناخوش و مشک تیزبوی رخ هم بران دانای دیگر ساخت افزون ✤
بوزنش لعل ناب و در مکنون ✤ ناب خالص و بی آمیزش ه هم بدین قانون ترقی می‌نمودند
ز انواع نفائس می‌فزودندش قانون اصل و رسم ه نفائس جمع نفیس و نفیس بمعنی اگرانمایه رخ
هم زلیخا گشت زین معنی خبردار ✤ مضاعف ساخت آنها را بیکبارش آنها را ای همه قیمتها را که
جمله خریداران سابق کرده بودند هم خریداران و یگر لب ببستند ✤ پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای ✤ بر دو بر مالک این قیمت به بجای ✤ بگفتا انچه من دارم دفینه
ز مشک و گوهر و در در خزینه‌ش و فینه بالفتح انچه در زیر خاک یا گل کرده باشند و هم یک
نیمه بهائش بر نیاید ✤ ادای آن تمام از من کی آید ✤ زلیخا داشت درجی پر ز گوهر ✤

نه درجی

نه درجی بلکه برجی پر ز اخترش درج بالضم دکان و طبله که پیرایه و جواهر در وی نهند رخ و انجا بمعنی
ثانی مستعمل ست هم بهای هر گهر زان در مکنون ✤ خراج مصر بودی بلکه افزونش خراج بالفتح
باج رخ یعنی محصول زمین مکنون بالفتح پنهان داشته شده فی هم بگفتا کاین گهرها در بهایش ✤
بده ای گوهر جانم فدایش ش درین کلام منادی محذوف ست و حرف ندا که کلمه ای هست قائم
مقام او کرده‌اند و قوله گوهر جانم فدایش جمله مستانفه است ضمیر شین راجع بیوسف علیه السلام ست
یعنی بده تو ای عزیز مصر این گهرهای درج من در قیمت یوسف گهر جان من فدای یوسف باد هم
عزیز آورد باز از نو بهانه ✤ که دارد میل او شاه زمانه‌ش یعنی خریداری یوسف هم که در خیل وی
این پاکیزه دامان ✤ بود سر دفتر دیگر غلامان ش خیل بالفتح سواران و گله اسپان و اصحاب و
گروه ف هم بگفتار و سوی شاه جهاندار ✤ حق خدمت گزاری را بجا آر ✤ بگو بر دل جز این بندی
ندارم که پیش دیده فرزندی ندارم ✤ سرافرازی دهی زین احترامم ✤ که آید زیر فرمان این غلامم
ش احترام حرمت داشتن رخ هم بر برج اخترم تابنده باشد ✤ مرا فرزندش را بنده باشد ✤
عزیز آمد بفرمان زلیخا ✤ بگفت این قصه را با شاه والا ش والا بزرگ و زبردست بقدر و جاه
بلندی ه هم چو شاه این نکته سنجیده بشنید ✤ ز بند دل التماسش سر نپیچید ش بند دل ادل
هم اجازت داد تا حالی خریدش ✤ ز مهر دل بفرزندی گزیدش ش مضمون این بیت موافق آیت
است و قال الذی اشتراه من مصر لامراته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا و گفت
آنکس که خرید یوسف را از اهل مصر یعنی عزیز مصر زن خود را یعنی زلیخا را گرامی دار جای این
غلام را که شاید نفع ما را دهد آن یوسف از کار و خدمت یا بگیریم ما او را فرزند حی هم سوی خانه
بردش خرم و شاد ✤ زلیخا شد ز بند محنت آزاد ش منقول ست که چون یوسف را بخرید عزیز
مصر یوسف هفده ساله بود و سیزده سال در خانه او ماند و چون سی ساله شد ولید بن ریان
که بادشاه مصر بود او را وزیر خود ساخت و چون سی و سه ساله شد خدا تعالی او را ملک و حکم و علم داد
و چون صد و بیست ساله شد از دار الفنا بدار البقا خرامید کذا فی التفسیر المدارک هم ز شرکان گهر
شادی همی سفت ✤ ز چشم خود همی بارید و میگفت ش گوهر شادی را ز مژگان سفتن کنایت از گریستن
بشادیست چنانچه بسبب کمال غم و اندوه گریه می آید بسبب شادی و کمال خوشی هم گریه می آید

م به بیدارلیست یارب یا بخواب ست + که چشم من زجانان کامیاب ست + بشبهای سیه کے بود امیدم + که گردد روزی این روز سفیدم + شبم را صبح فیروزی برآید + غم درنج شمار روزی سرآیدش تمام شود م شدم با نازنین خویش همراز + سزد اکنون که بر گردون کنم ناز ش نازش نادرش معشوق ازعاشق ف واینجا بمعنی فخرست م درین محنت سرای غم چو من کیست + پس از پژمردگی خرم چو من کیست + چه بودم ماهی در ماتم آب + طپان در ریگ تفسان از غم آب ش تفسیدن بسین مهمله بوزن ترسیدن بمعنی گرم شدن مس و تفسیده گرم شده را گویند ی و تفسان اسم فاعل از انست م درآمد سیلے از ابر کرامت + بدریا بردازان ریگم سلامت + که بودم گمرهی در ظلمت شب + رسیده جان زگمراهیم برلب ش ای پیش از وصل یوسف غم گم کننده راهم بودم در تاریکی شب م برآمد از افق خشنده ماهی + بکوی دولتم بنمود راهی + که بودم خفته بر بستر مرگ + خلیده در رگ جان نشتر مرگ + درآمد ناگهان خضر از در من + بآب زندگی شد یاور من ش یاور یاری دهنده ه م بحمدالله که دولت یاریم کرد + زمانه ترک جان آزاریم کرد + هزاران جان فدای آن نکو کار + که آورد این چنین نقدی ببازارش یعنی آن مالک که او یوسف را آورده م چه غم گر حقه گوهر شکستم + که آمد معدن گوهر بدستم ش مراد از حقه گوهر جان درج پراز گوهرست که در قیمت یوسف داده بودم به پیش نقد جان گوهر چه باشد + طفیل دوست باشد هرچه باشد + جمادی چند دادم جان خریدم + بحمدالله بسی ارزان خریدم ش جماد بالفتح هرچه جان ندارد ح م کی از نقد خود آنکس بهره بیند + که عیسے بدهد و خرمهره چیند ش خرمهره بالفتح مهره ایست کم ارزش ف هندیش سنکه و کوڑی نیز گویند کذا فی النسخ بعینها عیسی در لغت عرب بفتح سین ست مثل موسی اما فارسیان بکسر سین بطریق اماله موسی و عیسی خوانند چنانچه لیلی را که بفتح لام ثانی ست لیلی بکسر لام خوانند ف م اگر خرمهره بدرود کردم + چو عیسے آن من شد سود کردم ش بدرود بجای موحده بمعنی ترک و وداع ف آن محمود بمعنی از آن ه ای همچو عیسی از آن من شدم بشعر فکرت این اسرار می‌ریخت ز رشک از چشم گوهر بار می‌ریخت ش شعر بالفتح جامه ابریشمین بسیار باریک لف م گهی در روی یوسف لال می بود + ز داغ هجر فارغ بال می بود ش لال بمعنی گنگ ه و هجر بالفتح جدائی فی وف دبال بمعنی دل و حال م گه از هجر گذشته یاد میکرد + بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام که از نسل عاد بود و در جمال نظیر خود نداشت و غائبانه عاشق شدن او بجمال یوسف و در آئینه مجاز جمال حقیقت دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

م نه تنها عشق از دیدار خیزد + بسا کین دولت از گفتار خیزد + درآید جلوه حسن از ره گوش + ز جان آرام برباید ز دل هوش + ندارد پیش ازین دلاله کارے + که گوید قصۀ زیبا نگارے + ز دیدن هیچ اثری در میانه + کند عاشق کسان را غائبانه + بملک مصر زیبا دخترے بود ش و نامش بازغه بود م که نسل عادیان را سروری بود ش نسل فرزند ف و عاد قبیله ایست که هود علیه السلام برسالت بایشان از نسل عاد بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بودند و مردم را نیز عاد خوانند و عادی منسوب بقبیله عاد ف م زده درج عقیقش خنده بر دُر + ز شکر خنده اش مصر از شکر پُر ش عقیق سنگیست که چون در انگشتر کنند اندوه از دل ببرد کذا فی عجائب البلدان و درج عقیق کنایت از دهانست یعنی بازغه بسبب کمال خوبی و صفائی خود بر دُر خنده می زد و از شکر خندۀ او شهر مصر از شکر پر بودم چو شکر ریختے از لعل خندان + شکر انگشت بگرفتے بدندان ش انگشت بدندان گرفتن کنایت از تعجب و حیرت ست و لعل خندان کنایت از لب ست یعنی شکر از شکر لبهای بازغه تعجب و تحیر می کرد م شکر بود از دهانش با دل تنگ + نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ ش شیشه بر سنگ کنایت از شکسته است یعنی نبات بسبب رشک لب لعل او شکسته می شدم چو در لطف از نباتش لب فره شد + نبات اندر دل شیشه گره شد ش لطف بالضم نرمی و نازکی در کار و کردار ح و فره بکسر تین سبقت بردن و ظفر یافتن ف و غالب شدن و زیاده گشتن فر و ضمیر شین که عاید ببازغه است بمعنے مربوط و مضاف الیه لب ست یعنی چون لبهاے بازغه در نرمی و نازکی و خوبی غالب تر و زیاده تر از نبات شد و نبات بسبب غیرت و رشک آن در میان شیشه گره و منجمد گشت عادت برآنست که نبات یعنی مصری را در شیشه منجمد می کنند م نبات ار چند داد سے شیشه را دل + نمی شد با لب لعلش مقابل ش ارچند بمعنے

هرچند و اگرچه و دل دادن کنایت از دلبر ساختن ست می و ضمیر فاعل شد راجع بسوی شیشه
است و بیت ثانی علت نمی شدم شبو امین ز لعل می پرستش ٭ که با آن شیدلی آرد شکستش
ش ضمیر در شبو راجع بشیشه است و همچنین ضمیر شین در شکستش و ضمیر در پرستش برای علت
عاید بیا ز غه است و ضمیر فاعل در آرد بسوی لعل می پرست ست و لعل می پرست کنایت از
لب ست م جهان را فتنه بود آن غیرت حور ٭ ز شیرین شکر او مصر پر شور ش شور بمعنی غوغا آمده
بی م سران ملک در سوداش بودند ٭ بتان مصر ناپرواش بودند ش سودا بالفتح خیال م مایه
یبوست که در دماغ مردم افتد و از ان خیالات فاسده و خلل در دماغ زاید و بمعنی عشق نیز بنظر آمده و
پروا بالفتح بمعنی فراغت ه و س و ناپروا بمعنی بے فراغت و سراسیمه س و بمعنی بی طاقت
و بے آرام چنانچه سلیمان گوید ۵ گل چو بر گیرد چراغ از شمع کافوری صبح ٭ بلبل شوریده
چون پروانه ناپروا شود ش و رجهانگیری گفته که پروانه بمعنی طاقت و آرام آید و بمعنی توجه
و التفات و میل و رغبت بود و بمعنی فراغت انتهی حاصل آنکه سرداران ملک سودائے عشق
بازغه می داشتند و معشوقان شهر مصر هم بعشق او سراسیمه و بے طاقت و بے آرام بودند و در اکثر
نسخ بجای ناپروا لفظ باپروا بیای موحده تازی واقع شده است و در ین صورت معنی پروا میل
و رغبت باشد و باپروا بمعنی مائل و راغب یعنی بتان مصر مائل و راغب او بودند لیکن بنظر لفظ سودا
که در اول مصرع واقع شده و بنظر کمال مبالغه نسخه اول یعنی ناپروا بودن اولی و انسب ست
فیما حررنا لک ظهر ان ما قال الشیخ احمد التهانوی اللفظ الذی وقع فی اکثر النسخ اعنی باپروا بیای
عربی غلط من تحریف الکاتبین فاسد غیر محمود ناش من قلت التتبع فافهم و در بعضے نسخ بتان مصر
سر و رپاش بودند واقع شده هم و لے بر چرخ می سودا فسر او ٭ بهر کس در نمی آمد سر او ٭ ز عز و مال و
استغنای جاهش ٭ نمی افتاد سوی کس نگاهش ٭ حدیث یوسف و وصفش چو بشنید ٭ بماه روے او
مهرش بجنبید ٭ چو شد گفت و شنود او بیابی ٭ شد آن اندیشه محکم در دل وی ٭ بدیدن میلش افتاد از شنیدن
بلے باشد شنیدن تخم دیدن ٭ نصاب قیمتش معلوم خود ساخت ٭ ز ترتیب نصابش دل بپرداخت ش نصاب
بالکسر بمعنے رتبه و مرتبه و اصل آمده لف و معلوم بالفتح دریافته شده و دانسته شده و در فارسی بمعنی چیز و
درم و دینار و مال هم آمده است ف و پرداخت اینجا بمعنے خالی کرد و فارغ گشت یعنی چون اصل قیمت

یوسف دانست که بچقدر رست همه اموال خود را برائے خریدن یوسف جمع کرد و برای همراه خود بران
تیار کرد چنانچه از تهیه و ترتیب و جمع کردن آن مال دل خود را خالی کرد و فارغ البال شد و احتیاج
بهم کردن چیزی باقی نماند و احتمال دارد که معلوم بمعنے اخیر مراد باشد یعنی همین قیمت یوسف را مال خود ساخت
و از جمع کردن مال خود دل را خالی کرد و شین نصابش بمعنی خود بود م هزار اشتر همه پاکیزه گوهر ٭ پر از دیبا
و مشک و گوهر و زرش گوهر بمعنی اصل هم آمده ه و پاکیزه گوهر صفت هزار اشتر ست م ز انواع نفائس
هرچه بودش ٭ که دادن در بها لایق نمودش ش ای بنظر آمد آن بازغه را م مرتب کرده راه مصر
بر داشت ٭ بمخزن از خزائن هیچ نگذاشت فتاد از مقدمش آوازه در مصر ٭ بر آمد های و هوی تازه
در مصر ش قدوم و مقدم از سفر باز آمدن و هی مصدر ح و های و هوی بمعنی شور و غوغا غم زدگان
ف م بمصر آمد سرش و در راه یوسف ٭ خبر پرسان ز جولانگاه یوسف ش جولان بالفتح و سکون دوم دویدن
اسپ و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن ف م چو از جولانگه یوسف نشان یافت ٭ دل خرم بسوی
او عنان تافت ش دل خرم حال ست از ضمیر یافت م جمالی دید بیش از حد ادراک ٭ چو جان از آلودگی
آب و گل پاک ٭ به گیتی مثل او نادیده هرگز ٭ ز کس مانندا و نشنیده هرگز ٭ نخست از دیدن او بیخود
افتاد ٭ ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد ٭ و زان پس بهشی هشیاری آورد ٭ ز خواب غفلتش بیداری
آورد ٭ زبان بگشاد پرسش کرد آغاز ٭ جواهر جست زان گنجینه راز ش جواهر کنایت از جوهرهای
وگنجینه راز کنایت از یوسف یعنی از یوسف سخنها پرسید و جوابها طلبید م بگفت ای از تو کار نیکوئی
راست ٭ بدین خوبی جمالت را که آراست ٭ که لامع ساخت خورشید جبینت ٭ که آمد خرمن آن خوشه چینت
ش صفت خورشید جبین ست و در کلام حذف ایصال ست ای خوشه چین خورشید جبین تو م کدامی خامه
زن نقش تو پرداخت ٭ کدامی باغبان سرو تو افراخت ش پرداخت بمعنی آراسته و مرتب گردانید و
جلا دادمس م که زد پرکار طاق ابروت را ٭ که داد این تاب مشکین گیسوت را ش طاق بمعنی محراب آمده
چون محراب سجده و غیره چون ابرو خمدار بشکل محراب بغایت خوشنما می باشد ابروی معشوق را بمحراب تشبیه
داده اند محراب در شکل نصف دائره می باشد لهذا فرموده که زد پرکار طاق ابروت را یعنی محراب ابروے
ترا از پرکار که ساخته و نوشته است تاب بمعنی پیچ بود م گل سیراب تو آب از کجا خورد ٭ بدین آتش
درین بستان که پرورد ش آب بمعنی رواج و رونق و طرز کنایت از روے در وش آمده ی و ضمیر شین

کہ مفعول پروردست راجع بگل سیراب ست کہ کنایت از روی یوسف ست هم بسروت خوب رفتاری
کہ آموخت ٭ بلعلت نغز گفتاری کہ آموخت ش نغز بالفتح چیزی نیکو و بدیع کہ دیدنش خوش آید
و سرو مراد از قد ست هم مہ روی تو لوح نامہ کیست ٭ سر زلفت تو حرف خامہ کیست ٭ کہ بینا کرد ست
را چشم بکشاد ٭ ز خواب نیستی بیدارش داد ش ای از عدم بوجود آورد آن چشم ترا هم کہ بر دُرج درت
زد قفل یاقوت ٭ کہ دل را قوت آمد روح را قوت ش درج دُر کنایت از دهن ست و قفل یاقوت
کنایت از لب و مصراع ثانی صفت قفل یاقوت ست و کاف در ان مصراع وصفیہ است و در مصراع
اول بمعنے کدام و قوت اول بتشدید واو ست ضد ضعف و ثانی بسکون واو بمعنی غذا هم کہ کند ت
در زنخدان چاه غبغب ٭ کہ زاب زندگی کردش لبا لب ش غبغب سیب زنخدان و لبالب
بمعنی پر و مالا مال ه و کہ زاب بکسر کاف باید خواند بمعنے کدام یعنی کدام آن چاه زنخدان ترا زآبحیات
پر کرد هم کہ خال عنبرینت زد بر خسار ٭ نشیمن ساخت زاغی را بگلزار ش نشیمن بالفتح جای بودن
و شعرا خال سیاه را بطریق تمثیل و تشبیہ زاغ قرار میدہند هم چو یوسف این سخن را کرد از زلیخا گوش
غذای جان فشاند از چشمہ نوش ش غذا الغین معجمہ بمعنے خورش کہ پرورش بدان بوده و نوش
بواو مجہول تریاک و آبحیات و شیرین و لذیذ و اینجا غذای جان کنایت از سخنان و جوابہاست
و چشمہ نوش کنایت از دہان یعنی یوسف بعد از استماع سوالہای بازغہ در جوابہای او سخنها از
دہن خود برآورد و تفصیل ہر یک از ابیات آئندہ معلوم میشود هم بگفتا صنعت آن صانعم من ٭ کہ
از بحرش برشحی قانعم من ش رشح خوی کردن و ترا ویدن ح و قانع بس کننده هم فلک یک نقطہ از
کلک کمالش ٭ جہان یک غنچہ از باغ جمالش ش نقطہ نشان سر قلم کہ بر کاغذ نمند هم ز نور طلعتش
خورشید تابی ٭ ز بحر قدرتش گردون حبابی ش حباب بالفتح آب بسیار و قبہ آب ف جمالش بود
پاک از تہمت عیب ٭ نہفتہ در حجاب عالم غیب ٭ ز ذرات جہان آئینہا ساخت ٭ ز روی خود بہر یک
پرتو انداخت ش ز ذرات الانسان مراة الحق هم بچشم تیز بینت ہرچہ نیکوست ٭ چو نیکو بنگری عکس رخ او
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب ٭ کہ پیش اصل نبود عکس را تاب ش تاب بمعنی طاقت و قدرت ی هم
معاذ اللہ ز اصل ار دور مانی ٭ چو عکس آخر شود بی نور مانی ش یعنی خود را در عکس کہ عبارت از ما سوا الله ست
مقید مکن و از اصل کہ کنایت از ذات الہی ست و در میندازه زیرا کہ اگر عکس تمام شود و با آخر رسد تو بی نور خواہی ماند

چہ عکس را نہایت ست انجام آن فناست و اصل را نہایت نیست باقیست ازلاً و ابداً هم بنا شد عکس را
چندان بقای ٭ بدار و رنگ گل چندان وفائی ٭ بقا خواہی بروی اصل بنگر ٭ وفا جوئی
بسوی اصل بگذر ش بقا بالفتح ماندن و در اصطلاح متصوفہ بقا عبارت از انست کہ بعد از فنای
از خودی خود را باقی بحق باشد ف وفا بالفتح و المد پیمان نگہداشتن و بسر بردن دوستی و عہد و سخن
ف هم غم چیزی رگ جان را خراشد ٭ کہ گاہی باشد و گاہی نباشد ش مصرع ثانی صفت چیز ست
یعنے غم چیزیکہ گاہی باشد و گاہی نباشد و ہمیشہ پایدار نبود رگ جان را میخراشد بخلاف چیزیکہ بریک
حال باقی ماند و تبدل و زوال نپذیرد کہ وی جان خراشی نمیکند چہ جان خراشی بر فقدان شی حاصل
بوده و فقدان شی باقی صورت نہ بندد هم چو دانا دختر این اسرار شنید ٭ بساط عشق یوسف در نوردید ش
یعنی پیچید و عشق مجازی دور کرد و رجوع بعشق الہی کرد هم بیوسف گفت چون وصفت شنیدم ٭ بدل
داغ تمنایت کشیدم ٭ گرفتم پیش راه آرزویت ٭ ز سر پا ساختم در جستجویت ٭ چو دیدم روی تو افتادم
از پای ٭ بجان دادن تہ پای زدم رای ش از پای افتادن بیہوش شدن هم دلی چون گوہر اسرار گنجی
نشان زان منبع انوار گفتی ش منبع انوار ذات حق تعالی ست هم بتحقیق سخن بشگافتی موی ٭ مرا از مہر خود
بر تافتے روی ٭ حجاب از روی امیدم کشودی ٭ ز ذرہ رہ بخورشیدم نمودی ٭ کنون بر من در این
راز باز ست ٭ کہ با تو عشق ورزیدن مجاز ست ش باز بمعنے کشاده ی و مصراع ثانی تفسیر و بیان راز ست
هم چو باشد بر حقیقت چشم باز م ٭ بیفتد ترک سودای مجاز م ش باز بمعنے کشاده هم جزاک الله کہ چشمم باز کردی
مرا با جان جان ہمراز کردی ٭ ز مہر غیر بگسستی دل من ٭ حریم وصل کردی منزل من ش مراد از وصل
آنہیست هم اگر ہر موی من گردد زبانی ٭ ز تو رانم بہر یک داستانی ش این ہر دو مصراع شرط و واقعست
هم نیارم گوہر شکر تو سفتن ٭ سر موئی ز احسان تو گفتن ش این بیت جزای ہر دو مصراع بیت الکه است
کہ شرط واقع شده اند هم پس آنگہ کرد بدرود وی و رفت ٭ بر ست از مایہ سود وی و رفت ش این
بیت قول مصنف ست بدرود بالضم و قیل بالکسر بمعنے وداع و بترک ف و ضمیر کرد و رفت ہر دو
مصراع و ضمیر برست راجع بدختر مذکور ست کہ نامش بازغہ است و وی در ہر دو مصراع اشارت
بیوسف ست و در بعضے نسخ مصراع ثانی باین عبارت واقع شده گذشت از مایہ سود و زیان رفت هم بنا کرد
از پس رفتن بتعجیل ٭ عبادت خانہ بر ساحل نیل ٭ ولی از مال و ملک عالم آزاد ٭ بمسکینان و محتاجان ہمہ داد

ش حالی از ضمیر فاعل داو که عاید بخسرست هم که ملک و مال را تاراج کردند ٭ بقوت یک شبش محتاج
کردندش فاعل کردند محتاجان و مسکینان شین ضمیر مفعول راجع بباز غه است هم بجای تاج اگوهر
مرصع ٭ قناعت کرد با فرسوده مقنع ش فرسوده باول مفتوح بثانی زده وسین مضموم دواو معروف
بغایت کهنه و از هم ریخته را گویند و مقنع بالکسر بر سر افگندنی زنان ح هم بجای بستن زرین عصابه
بسر بربست پشمین پاتیابه ش عصابه بالکسر سربند و نوعی از بردهای یمنی ح عصابه بالکسر انچه
بدان سر و خران بسته شود و دستاره را نیز گویند انتهی ب و بمعنی رگ بندف یعنی بازغه مال خود را
در راه خدا تاراج کرده چنان ذلیل شد خود بجای عصابهٔ زر پاتابهٔ پشمین که لباس پا پها است
بربست هم تن خود را اطلس و اکسون بپرداخت ٭ لباس آئینه آسا از نمد ساخت ش اطلس جامه
ابریشمی و اکسون بالکسر نام جامه ایست سیاه در خور کسوت سلاطین ه و در جهانگیری آورده که
اکسون با دل مکسور ثانی زده نوعی دیبای سیاه رنگ بود که بغایت نفیس و بس قیمتی باشد انتهی و پرداخت
اینجا بمعنی خالی کرد آمد تشبیه با آئینه از انست که اکثر آئینه دان از نمد می سازند و آئینه در ان
می نهند هم بدست وی چو گوهر دار یاره ٭ سفالین سبحه آمد در شماره ش سفال بالضم گل ناپخته و
پرکاله آوند گلی و استخوان جوز و پسته و فندق را نامند آن وف و در جهانگیری آنرا بکسر سین آورده و سبحه
بالضم مهرها که عدد تسبیح بوے گیرند ح و ب و بزبان اینج یار آنرا تسبیح گویند و گوهر دار صفت
مقدم یاره است یعنی سبحه سفالین در دست وی آمد مانند یاره جوهر دار که پیش ازین در دست وی
بود هم بکنج آن عبادتخانه ره کرد ٭ ز عالم روی در محراب کرد ٭ ز گلخن دامن خاکستر آورد ٭ بجای بستر
سنجاب گسترد ٭ ش گلخن بالضم و کاف فارسی روفته و خاکدان ه و در قنیه بالضم اول و فتح دوم مقابله
آنجا روفته اند از ندف گلخن بوزن گلشن گفته سی و سنجاب جنسی از پوستین پوشش ملوک ه و در جهانگیری
گفته که سنجاب با دال مکسور نام جانوریست که اندکی از موش کلان تر باشد از پوستش پوستین سازند انتهی یعنی
بازغه یکدامن پر از خاکستر از گلخن آورد و در خوابگاه خود گسترد بجای بستر سنجاب که پیش ازین در حال بیداری
و غفلت می گستردم ز خارا زیر سر بنهاد بالش ٭ در آمد گیتی از روش بنالش ٭ و در ان معبد بسر می برد تا بود ×
بطاعت پای می افشرد تا بود ش معبد بالفتح عبادتگاه بسر بردن کنایه از گذرانیدن زندگانی نمودن است
و پای فشردن کنایه از ثبات قدم ورزیدن ف ی و در کشف اللغات پای فشردن بمعنی استوار کردن قرار گرفتن ×

هم چو در طاعتگری عمرش سر آمد ٭ بجان دادن چو مردان خوش بر آمد ش یعنی بموت خوشی مردان بازغه
و سر آمد یعنی تمام شد هم ٭ پنداری که جان را رایگان داد ٭ فروغ روی جانان دید و جان داد ٭ ولا
مردانگی زین زن بیاموز ٭ بماتم شیوهٔ شیون بیاموز ش ماتم مصیبت و شیوه با واو مکسور و یای معروف
بمعنی طرز و روش و بمعنی هنری و ماتم شیوه بمعنی ماتم زده و صاحب ماتم و مصیبت از قبیله هنرپیشه و عداوت
پیشه و شیون با دال مکسور و یای مجهول ناله و فغانی بود که در هنگام مصیبت و محنت کنند و در کشف اللغات
بمعنی ماتم زده فریاد و گریه آورده با در بماتم معنی از ماتم زده ماتمی بیاموز و اولی آنکه گوئیم که با بمعنی در است و شیوه
مضاف بسوی شیون است یعنی در ماتم و مصیبت طریقه شیون از همین زن بیاموز و در بعضی نسخ بماتم شیوه بین
شیون بیاموز واقع شده برین تقدیر مراد از ماتم شیوه همان بازغه است یعنی زن مصیبت شیوه را ببین و شیون
از و بیاموز هم غم خود بخور اگر این غم نداری ٭ بکن ماتم گر این ماتم نداری ش این غم و این ماتم اشارت بغم و ماتم
بازغه است که در عشق و محبت الٰهی غم و ماتم زده شده بود یعنی غم عشق و محبت معشوق حقیقی بخود چنانچه بازغه خورد
و اگر این غم و مصیبت نمیداری باید که غم خود خوری یعنی تاسف و ندامت بر ضائع شدن عمر در دوری و مهجوری
از ذات حق واجب الوجود هم صورت پرستی بکن زناری کرد و تو بکن هم لیس شعر در صورت پرستی ٭ وی زاندیشه صورت
پرستی ٭ بهر دم حسن صورت راز و ایست ٭ زحالی هر زمان گردان بحالیست ش گردان بفتح کاف عجمی بمعنی گردنده
یعنی حسن صورت گردنده است از حالی بحالی و در هر زمان اصلا بر یک حالی ثابت نیست هم مزن هر دم قدم در سنگلاخی ×
ز شاخی هر زمان منشین بشاخی ش سنگلاخ زمین سنگستان ه هم نشیمن بر تر از کون و مکان گیر ٭ فراز کاخ معنی
آشیان گیر ٭ بود معنی یکی صورت هزاران ٭ مجو جمعیت از صورت شماران ٭ پریشانی بود هر جا شمار یست ٭ و زان
رو در یکی کوچون حصار یست ٭ چو تاب حمله دشمن نداری ٭ به آن گز جنگ و باشی حصاری ش ای
صاحب حصار و حصار دار یعنی چون تحمل بار و پریشانی کثرت و علایق و تعلقات نداری بهتر در حق تو اینست
که در حصار وحدت نشینی و روی خود در پناه ان یکذات وحده لا شریک له آری که همین حصن حصین است

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف را و خدمتگاری نمودن مر او را با نچه دسترس و مقدور او بود

هم چه دولت گیر شد دام زلیخا ٭ فلک زد سکه بر نام زلیخا ش سکه بنام زلیخا زدن کنایت

از بادشاهی دادن به زلیخاست یعنی چون دام عشق زلیخا گیرنده و حاصل کننده دولت وصل یوسف
شد فلک بسبب این دولت عظمی زلیخا را بادشاهی داد داورا بادشاه و از غم و الم آزاد ساخت هم
نظر از آرزوهای جهان بست ٭ بجز خدمتگاری یوسف میان بست ٭ ز زرکش جامهای خرد و دیبا ٭ بقدش
همچو قدش چست و زیبا ٭ مذهب تاجهای زرین کمرها ٭ مرصع هر یک از رخشان گهرها ٭ چو روز سال هر یک سیصد و شصت
مهیا کرد فارغ بال نشست ش مهیا بالضم و تشدید یا بمعنی ساخته شده و آماده شده یعنی موجود و فارغ
بمعنی آسوده و پرداخته ف یعنی خالی شده هم هر روز که صبح نو دمیدی ٭ بدوشش خلعتی از نو کشیدی ٭
چو از زر تاج کردی خسرو شرق ٭ بتاج دیگرش آراستی فرق ش خسرو شرق مراد از آفتاب و از زر تاج کردن
مراد از طلوع اوست هم چو سر افراختی سرو روانش ٭ بآئین دگر بستی میانش ٭ رخ آن آفتاب لقب عیان
نشد طالع و در روز از یک گریبان ٭ دو بار آن تازه سرو گلشن ناز ٭ بیک افسر نشد هرگز سرافراز ٭
نه بست آن لب شکر از یک میان بند ٭ میان خود نکمر چون نی قندش لب شکر بی اضافت کنایت از
یوسف است عقود یعنی گرههای که بر نیشکر میباشد آن را میان بند قرار داده اند گویا فوطه و میان بند
نیشکر است چون آن گرهها بر نیشکر هر روز بر یک حال ثابت می باشد بنابرآن فرماید که یوسف میان خود
مانند نیشکر از یک میان بند کمر نه بست بلکه هر روز میان بند نو می بست هم چو تاج در بفرقش بر نهادی
هزاران بوسه اش بر فرق دادی ٭ که چون تو خاک پایش تاج من باد ٭ باوج سروری معراج من باد
ش فاعل باد خاکپاست زلیخا خطاب بتاج مینماید و میگوید که خاک پای یوسف تاج سر من باد چنانکه
تو ای تاج سراو را تاج شدی هم چو پیراهن کشیدی بر تن او ٭ شدی همراز با پیراهن او ش ای چون زلیخا
آن پیراهن یوسف را پوشانید هم تنم گفتی ز تو یک تار بادا ٭ وزان تن چون تو برخوردار بادا ٭
ش برخوردار بالفتح آنکه محظوظ از مرادات و مظفر بر حاجات خود باشد ف و کلمه تنم خبر و مقوله زلیخاست
که بضرورت شعری بر قول مقدم شده یعنی زلیخا با پیراهن خطاب میکرد که تن من از تو ای پیراهن یک
تار بادا تا آن تن من همچون تو از تن یوسف برخوردار و بهره ور باشد هم قبا بر قد آن سرو دلارا ٭ چو کردی
راست گفتی مرحبا را ٭ که دارم آرزو کان سرو گلرنگ ٭ که چون تو در آغوشش کشم تنگ ٭ هم کمر چون چست
کردی بر میانش ٭ گذشتی این تمنا بر زبانش ٭ که گر دستم کمر بودی چه بودی ٭ ز وصلش بهره ور بودی
چه بودی ٭ ش یعنی اگر بجای میان بند یوسف همین دستهای من بودی حلقه بر میانش نمودی از وصال محظوظ شدم

هم مسلسل گیسوش چون شانه کردی ٭ مداوای دل دیوانه کردی ٭ بهم در بافتی از عنبر خام ٭ شکار
جان خود را عنبرین دام ش خام بمعنی خالص در کلام شعرا بسیار یافته میشود و در کتب لغت دیده
نشد والله اعلم و عنبر خام کنایت از دام سیاه و خوشبوست مفعول بافتی واقع شده و ضمیر بافتی
عاید به زلیخاست هم بقصد خورد شام از طعمه چاشت ٭ بنعمت خانه خود روز و شب داشت ٭
مهیا کرد خوانهای ملون ٭ بنعمتهای گوناگون مزین ش با در بقصد بمعنی برای ست طعمه
بالضم روزی خورش و وجه کسب ف و خوردن و خورش و گرد خوان در بیت دوم بکسر کاف
عجمی بمعنی سفره گرده و فاعل داشت ضمیر راجع بزلیخاست و گرد خوان مفعول اوست و مهیا بمعنی
موجود و طیار مفعول دوم آن روز و شب ظرف زمان آن و بنعمت خانه ظرف مکان هم
پی حلواش قند و مغز بادام ٭ گرفتی از لب و دندان او وام ش پی بمعنی برای و حلوا بالفتح پالوده و
و حلوا بالضم و الف مقصوره شیرین ف و چون لب یوسف در شیرینی مانند قند بود و دندان در سفیدی
همچو مغز بادام پس بمبالغه می فرماید که زلیخا برای یوسف حلوائی پخت گویا قند برای آن حلوا از لبهای
یوسف قرض میگرفت و از دندانش مغز بادام و از این هر دو برای وی حلوای پخت هم برای میوه های
گوناگونه ٭ ز سیمین سیب او کردی نمونه ش کنایت از زنخدان یوسف هم گهی از سینهای مرغ
در پیش ٭ کبابش ساز کردی چون دل خویش ش در پیش ای در پیش یوسف هم گهی کردی
چو لعل آبدارش ٭ ز هر بارهای صاف و خوشگوارش ش کنایت از لب و آب بمعنی رونق و تازگی و
خوشگوار بالضم کاف عجمی بمعنی هضم کننده هم هم چو کردی شربتش از شکر ناب ٭ شدی همچون نبات
از شرم او آب ش ضمیر کردی و شدی راجع بزلیخا از غایت شرم آب می شد چنانچه نبات
آب می گردد برای آنکه این شربتم لایق آن شیرین لب نیست هم بهر چیزش کز اینها میل دیدی
روان چون جان خود پیشش کشیدی ش ضمیر شین چیزش مفعول است و کز اینها ای
از اشیای مذکوره و فاعل دیدی و کشیدی زلیخا و روان بالفتح بمعنی جلد و شتاب و ضمیر
شین پیشش مضاف الیه ست ای می کشیدی زلیخا آن چیز مرغوب یوسف را پیش یوسف
هم شبانگه کش خیال خواب بودی ٭ ز رنج روز او بی تاب بودی ٭ بیفگندی فراز
دلپذیرش ٭ نهادی مهد دیبا و حریرش ٭ نهالش را ز گل کردی نهالین ٭ گلش را

از سمن بالا کر بالین ش نهال بالکسر درخت موزون نورسته می و اینجا کفایت از قد یوسف
و نهالین بالاپوش را گویند که از نهالی نیز گویند و گل کنایت از رخسارهٔ یوسف ست حاصل آنکه
بالاپوش یوسف را از گل می ساخت و برای رخساره و سر یوسف و ساده از سمن یا گل لاله میکرد و
بعضے شین اول را در معنی مضاف الیه نهالی گویند و شین دوم را مضاف الیه بالین و معنی عبارت
چنین گویند که نهال یعنے درخت نورسته نهالین یوسف را از گل کردی یعنے بالای نهالین او گلها انداختی
یا مانند گل لطیف و نرم نهالین میکرد و کلمه یا را در مصرع دوم بیای موحده یعنے مع خوانند یعنی گل یاسمن
و لاله بهم آمیخته بر بالین او انداختی هم فسون برخواندی و افسانه گفتی + غبار خاطرش ز افسانه رفتی
ش یعنے برای پناه دادن و محفوظ ماندن یوسف از شر و ایذای جن و غیره زلیخا بروی افسون
خواندی و برای موانست خاطر یوسف افسانه گفتی هم چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب + شدی
با شمع همدم در تب و تاب ش یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب همچو شمع در تب و تاب می بود و مانند
شمع می سوخت هم دوست آهوی خود را تا سحرگاه + چرانیدی بباغ حسن آن ماه ش دوست
آهو کنایت از هر دو چشم زلیخاست یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب حسن یوسف را زلیخا مشاهده
میکرد هم گهے با نرگسش همراز گشتے + گهی با غنچه اش دمساز گشتے + گهی از لاله زارش لاله چیدے
گهے از گلستانش گل خریدے + گرفتے گه ز نوشین چشمه اش لب + گهے گرد ذقن گشتے چو غبغب
ش زلیخا گاهی لب خود را بدندان میگرفت یعنے تعجب و حسرت میکرد بسبب خوبی و لطافت لب
و دهان یوسف و تواند که مراد از لب لب یوسف باشد و نوشین چشمه کنایت از دهان یوسف ست
یعنے میگرفت زلیخا از چشمهٔ شیرین یوسف ای از دهان او لب او را ای لبهای او را بدست
میگرفت هم گهے با گیسویش کردی سخن ساز + که ای همسر شده با گلبن ناز + مرا از دیده زان
خون نابه باشد + که دیوی با پری هم خوابه باشد ش زان یعنی بنا بر آنچه برای آن زلیخا با گیسوی
یوسف خطاب می کند که از چشم من بنا بر آن خونابه می افشانی که تو ای گیسو دیو هستی و سیاه
شکل هستی و با پری رخساره که یوسف ست هم خوابه هستی برای حسرت و تاسف و حسد بر هم
خواب شدن تو با یوسف میگریم و از چشم خود خوناب می ریزم که من بجای تو همخواب رخسارهٔ او نشدم
هم بدین افسوس پشت دست جانان + رساندی شب چو گیسویش بپایان ش افسوس یعنے دریغ

که بنازیش حسرت خوانند و بدین اشارت بمضمون مصراع دوم از بیت اول ست یعنی زلیخا
در حسرت آنکه موی که همچو دیو سیاه ست با رخسارهٔ یوسف که همچو پری خوبصورت ست همخواب
شد و من نشدم تمام شب را به نهایت و آخر رسانیدی و کلمهٔ پایان ایهام ست چه گیسو هم دراز
تا بپایها میرسد هم بروزان و شبان این بود کارش + نبود از کار او یکدم قرارش ش روزان
و شبان جمع روز و شب ست برخلاف قیاس آمده فی شرفنامه شبان جمع شب بر خلاف
قیاس انتهی و در جهانگیری آمده که ذی روح را با الف و نون جمع نمایند چون مردان و
اسپان و غیر ذی روح را به ها و الف مانند زرها و گوهرها و گاه بر خلاف قیاس برعکس این کنند
هم غمش خوردی و غمخوارش کردی + نخاتونی پرستارش کردی ش نخاتونی ای نخاتونی زلیخا
یعنی زلیخا با وجود خاتون خانه بودن خود و مالک و مولی بودن خود غلامی و خادمی میکرد هم
بلی عاشق همیشه جان فروشد + بجان در خدمت معشوق کوشد + بمژگان از ره او خار چیند +
بچشم از پای او آزار بیند + بچشم جان نشیند حاضر او + بود کافتد قبول خاطر او ش یعنے
می نشیند عاشق در حضور معشوق بچشم جان خود +

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از انکه اندوهی که آن روز داشت بسبب آن بود

هم سخن پرواز این شیرین فسانه + چنین آرد فسانه در میانه ش پرواز یعنی پروازنده و سخن
پرواز کنایت از راوی قصه یوسف و زلیخاست هم که پیش از وصل یوسف بود روزے +
زلیخا را عجب دردی و سوزی + ز دل صبر و ز جان آرام رفته + شکیب از جان نافرجام رفته
ش فرجام با اول مفتوح و ثانی زده یعنے آخر و فی شرفنامه فرجام نکوئی آخر کار سرانجام مثله
انتهی و نافرجام در عرف استعمال یعنے نامبارک گویند هم ز در خانه نگارے بند گشتی + ز از سرو ن
نرگس خرسند گشتی ش خرسند بالضم قانع و آنکه همیشه خوش باشد هم مژه پر آب و دل پر خون همیرفت
درون می آمد و بیرون همیرفت ش بسبب اضطراب و قلقی که عارض دل او گشته بود هم بدو گفت
آن بلند اقبال دایه + که ای مه پاره خورشید سایه + مبادت از جفای چرخ تابی + ز بیداد زمانه اضطرابی

شش بیداد ظلم ده واضطراب سخت جنبان شدن ح هم نمی دانم که امروزت چه حال ست
که جانت غرق دریای ملال ست ✤ چو آن برگی که گرد اندیشمش ✤ که هر یک جا نه بیند کس
شقیمش ش یا در برگی برای خطابست یعنی ای زلیخا تو از راه اضطراب مانند آن برگ هستی که باد
آن را جا بجا و بهر طرف بگرداند الی قوله کامی ندارد دهمه صفت و بیان برگ واقع شده ضمائر
بد و راجع هم گهی بر پشت افتد گاه بر رو ✤ که این سو باشدش جنبش گه آن سو ✤ بیک سر منزل آرامی ندارد
بجز گردندگی کامی ندارد ش ای بیک منزل و کلمه سر زائد ست هم بگو کاین بی قراری از چه داری چنین
رنجی که داری از که داری ✤ بگفتا من ز خود حیرانم امروز ✤ بکاری خویش سرگردانم امروز ✤ غمی
دارم ندارم کاین غم از چیست ✤ زجانم سر زده این ماتم کیست ✤ نهانی در روی آرامم ببرده است ✤
بجور دور ایامم سپرده است ش فاعل فعل ببرده و سپرده دو نهانیست و آرام مفعول است
یعنی آن درون نهانی مرا بدست ظلم زمانه سپرده است هم منم خاکی بجود ساکن نهادی ✤ که پیچیده است
در وی گردبادی ✤ وجودش گرچه از جنبش تهی نیست ✤ ولی از حال دل یادش گهی نیست ✤
چو یوسف همنشین شد با زلیخا ✤ شبا روزی قرین شد با زلیخا ش در روزی یای مجهول است
ای یوسف در شب و روز قرین و همنشین با زلیخا شد و تواند که یای معروف باشد ای قرین شب بود
روزی شد با زلیخا هم شبی پیش زلیخا راز می گفت ✤ غم و اندوه پیشین باز می گفت ✤ به تقریب
سخن بگشاد ناگاه ✤ زبان در شرح راه و قصهٔ چاه ✤ زلیخا چون حدیث چاه بشنید ✤ بسان
ریسمان بر خویش پیچید ✤ فتاد اندر دلش کان رفته بوده است ✤ که جانش در غم جانسوز بوده است
حساب روز و مه چون نیک برداشت ✤ به پیش او یقین شد آنچه پنداشت ✤ بلی داند ولی کاگاه
باشد ✤ که دلها را بدلها راه باشد ✤ خصوصا از دل صد چاک عاشق ✤ که باشد در ره معشوق دق
ش مصرع ثانی این بیت صفت عاشق ست و دلی متعلق ست بقوله فی البیت الاول راه باشد یعنی خصوصا
از دل عاشق که صد پاره و شگاف ست بسوی دل معشوق راه بیباشد بنا بر آن هم متالم گردد بهر دردی و مصیبت
که بمعشوق در رسد هم ز هر چاکش بود بگشاده راهی ✤ بسوی معشوق زان راهش نگاهی ✤ ازان ره پرتو حسن
جانان ✤ فتد در چشم و جان ناتوانان ✤ اگر خاری خلد در پای دلدار ✤ دل عاشق شود زان خار افگار
و گر بادی وزد بر زلف محبوب ✤ فتد در جان عاشق زان صد آشوب ✤ و گر گردی نشیند بر عذارش ✤ شود خم پشت

عاشق زیر بارش ش خم پشت بی اضافت ست و عذار بکسر رخساره هم شنیدستم که روزی کرد لیلی ✤ بقصد سوی
نیش میلی ش کلمه لیلی هر چند در عربی بفتح هر دو لام ست و الف مقصوره در آخر لیکن فارسیان امثال این الفاظ را
بکسر ما قبل آخر و یای مجهول بطریق اماله میخوانند لهذا درین جا قافیه میلی آمده هم چو زد لیلی بحی نیش از پی خون
بوادی رفت خون از دست مجنون ش حی بفتح و التشدید یعنی قبیله و اندام ترن ب و درینجا بتخفیف یا باید خواند
قاعدهٔ فارسیست که در کلمه مفرد فارسی الاصل حرف مشدد هیچ جا نیامده و اگر لفظ عربی
مشدد الآخر در فارسی بعنوان فارسی مذکور شود آنرا بتخفیف باید خواند چون غم و هم و قد و خد و در و غیر
ذلک مگر در بعضی مقام برای ضرورت تشدید ظاهر کنند چنانچه شیخ سعدی شیرازی میفرماید ع تو آن
در مکنون یکدانه ✤ که پیرایهٔ سلطنت خانه ✤ اما در کتب عربی الاسلوب اصل را رعایت کردن و اظهار تشدید
نمودن انسب و اولی است چون عوام الناس و خواص الملوک و حجاج بیت الله دل هم بیا جامی ز بود خود بپرهیز
بپندار وجود خود بپرهیز ش بود بالضم و واو معروف یعنی هستی ده هم گرت فخری و ننگی هست از تست ✤
ورت بوئی و رنگی هست از تست ش رنگ و بوی کنایت از ذات و از اوصاف و کرد فر استعداد تمامی
فی البیت اشاره الی قوله تعالی و فی انفسکم افلا تبصرون یعنی منشأ و مصدر همه صفات نفسانی از فخر و ننگ و صلح
جنگ و بوی و رنگ فقط بسوی تست اگر یعنی خود را از میان برداری و ذات خود را فانی کنی خبری ازان نماند
در بعضی نسخ بجای بوی و رنگ صلح و جنگ واقع شده هم مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش ✤ مصقل کن رخ آیینهٔ
خویش ✤ بود نور جمال شاهد غیب ✤ بتائید کلیم اللهت ز جیب ش شاهد غیب حقتعالی ست و کلیم الله موسی بود که
چون دست خود در جیب قمیص خود کردی آن دست روشن و پر نور همچو آفتاب بر آمدی و ادخل یدک فی جیبک
تخرج بیضاء من غیر سوء و باید دانست که حقتعالی را غیب گویند نه غائب گویند کافر شود زیرا که غائب آنست
که او ما را نه بیند و غیب آنکه ما او را نه بینیم پس اطلاق اسم غیب بر ذات پاک حقتعالی جائز باشد و
اطلاق لفظ غائب جائز نیست کذا فی منهاج المهانی هم شود چشم دلت روشن بدان نور ✤ نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده و مهیّا و موجود ساختن زلیخا اسباب شبانی او را

هم خوش آن بیدل که دولت یار گردد ✤ نگه در خاطر دلدار گردد ✤ برون آید تمام از خواهش خویش

دهد در خواهش او کاهش خویشش کاهش نقصان و کم کردن و شدن هم چو خواهد جان روانی
برلب آرد ببوسد خاک راه و جان سپارد ÷ چو جوید دل کند دل از غمش خون ÷ دهد در دم زراه دیده
بیرونش چو گوید خیز از سر پای سازد ÷ بخدمتگاری او سرفرازدش ای سر خود را پای سازد و بستر
ایستاده شود هم اگر راند نتابد سر چو خامه ÷ دگر خواند بپیچید سر چو نامه ÷ بحکم آنکه است پروری را
شبان لائق بود پیغمبری راش شبان بالضم چرانیدن گوسپندان و چراننده گوسپند و مضمون این
بیت موافق حدیث شریف ست ما من نبی الا و قد رعی هم چو یوسف با هزاران کامرانی
همیزد و سر تمنای شبانی ÷ زلیخا آن تمنا را چو دریافت ÷ بتحصیل تمنایش عنان تافتش تمنا
مراد تمنای شبانی ست و عنان تافتن مراد از متوجه شدن هم نخستین خواست زاستادان
یک فن ÷ که بافند از برایش یک فلاخنش یک فن مراد بی نظیر و کامل فن صفت استادان
است فلاخن و فلاخان کلاهها بالفتح چیزیست که هنگام جنگ کلوخ بدان اندازند و در هندی
گوپهن گویند چون فلاخن یکی از لوازم شبانی ست برای راندن گرگ موذی بنا بر
آن زلیخا اول فلاخن تیار کنانید هم رسن همچون خور از زر تافتندش ÷ چو گیسوی معنبر بافتندش
ش شین قافیه مصرع اولی در معنی مضاف الیه رسن ست مرجع آن فلاخن ست ای رسنش
بافتند همچو رسن خور یعنی رسن فلاخن از زر بافتند چنانکه رسن آفتاب زرین ست و رسن آفتاب کنایت
از خطوط شعاعی ست که هندوی آنرا کرن بکاف عربی گویند هم زلیخا نیز می پخت آرزوی
که گنجاند در وخود را چو موئی ÷ چو نتوان بی سبب خود را بر و بست ÷ ببوسگاه گاهش زان
سبب دستش ش مشار الیها و مرجع شین گاهش یوسف ست یعنی زلیخا چون بی سبب و
تقریبی خود را از خود بر یوسف بپیچیدن و بیوستن باور نمی توانست لاجرم این آرزو کرد که خود
همچو موی شده در رسن فلاخن درآید تا بدین سبب گاه گاه دست بوسی یوسف میسر آید هم
دگر می گفت این راکی پسندم ÷ که یک مو بار خود بر وی به بندم ÷ مرصع ساخت بهر زیب و زیورش
چو مژگان خودش از در و گوهرش شین خودش راجع بفلاخن ست یعنی زلیخا آن فلاخن را مرصع از
در و گوهر ساخت چنانچه مژگان او از قطرهای اشک مرصع بود هم بچنگش گر فتادی لعل
خوشرنگ ÷ ز بیمقداری افگندیش چون سنگ ÷ و ران پس داد فرمان تا شبانان

رمه در کوه و در صحرا چرانان ش شبانان جمع فارسی شبان بالضم چراننده که بتازیش راعی خوانند
و رمه بالفتح گله اسپان و نبر و میشان و بزان و آنرا رم هم گویند هم مصراع ثانی صفت شبانان
واقع شده هم جدا سازند نادر بره چند ÷ چو گردون بره بی شبه و مانندش بره بالفتح و تشدید
بچه گوسپند که بتازی آنرا حلان و حلام نیز گویند و حلوان غلط ست چه معنی آن مرد فالگو و مردی
که کابین دختر برای خویش بستاند و هذا مما عند العرب و حلوان المرة مهرها ح و ه و نیز نام بره
برج آسمانی ست که بشکل بره است بتازیش حمل خوانند و مصرع ثانی صفت بره چند ست یعنی بره
چند که همچو بره آسمانی بی شبه و مانند باشد جدا کنند برای شبانی یوسف هم چو آهوی ختن سنبل چریده
ز گرگان هرگز آسیبی ندیده ش این دربیت دوم نیز صفت بره چند ست هم زره سان چشم شان
چون موی زنگی ÷ ز ابریشم فزون در تازه رنگیش یعنی چشم آن بره های چند مانند موهای زنگیان
و شکل زره آهنی پیچ در پیچ باشد هم زفربه و تنها یکسر گرانبار ÷ بره از بس گرانی نرم رفتارش دنبه
در اصل چربی پشت را گویند که هندوی آنرا چکتی نامند یعنی آن بره چندیش بسبب دنبه های فربه
تمام گرانبار باشند هم بهر وادی که رقصندی چرازان ÷ تو گوئی موج میزد سیل روغن ÷ بر و موج بادواز
سرفرازی ÷ گرفته صنعتی زنجیر بازی ÷ ش یعنی چرنده و ضمیر رقصندی راجع بره های چند ست چون
در هنگام رفتن و دوان و روان شدن بره های پیش چلتیهای سمین روغنی آنها متحرک بودند بدان مانند
بود که گویا سیل روغن موج میزند و چون بران سیل موجزن پشم و موهای آن بره بسبب باد جنبان و
حرکت کنان بودند بدان مانند بود که گویا باد بازنجیر بازی میکند بر بالای آن موج و موی از نجیر
بسیار تشبیه میدهند هم میان آن رمه یوسف شبانان ÷ چو در برج حمل خورشید تابان ÷ چو مشکین آهوی
تنها فتاده ÷ بسوی گوسپندان رو نهاده ش مشکین آهو آن بگویند که از ان نافه مشک برآید و وی از میان
رمه جدا شده در راه تنها می افتد بنا بر آن میفرماید که یوسف مانند آهوی مشک از همه مردمان جدا
شد تنها بچرانیدن گوسفندان رو نهاده هم زلیخا صبر و هوش و عقل جانرا ÷ سگ دنباله کش کرده
شبانراش شبان بالضم کنایت از یوسف ست و عادت شبان ست که همراه خود سگان را امیدارند
تا محافظت نمایند گوسفندان را از گرگ و غیره پس میفرماید که چون یوسف شبان و چوپان شده گوسفند
را برای چرانیدن بصحرا برد زلیخا صبر و هوش و عقل و جان خود را عقب یوسف داد تا بجان سگان

همراهش باشند و زلیخا خود را از جدائی یوسف بیقرار و بیهوش گردانید هم نگهبانان موکل ساخت
چندی ÷ که دارندش نگاه از هر گزندی ÷ بد نیسان بود تا می خواست کارش ÷ نبود از دست
بیرون اختیارش ش کار بتقدیر اضافت ست بسوی ضمیر شین که راجع است بیوسف و
بد نیسان بود خبر آن و ضمیر بود راجع بکارست و ضمیر میخواست بسوی یوسف بدین اشارت
بمضمون آینده است حاصل آنکه کار یوسف چنان بود که در بیت آینده مذکور شده یادهیکه
میخواست یوسف آرام اگر میخواست در صحرا شبان بود ÷ دگر میخواست شاه ملک جان بود ÷
ولی در ذات خود بود آن پریزاد ÷ ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وے

هم چو بند دبیدلی دل و زنگاری ÷ نگیرد کار او هرگز قراری ÷ اگر نبود بکف نقد وصالش ÷ بنسیه
عشق بازد با خیالش ش نسیه بالفتح مهلت و بالکسر فراموشی ه و در صراح نسیه نسا فراموشی گردانیدن
چیزے مر کسی را ضمیر وصالش و خیالش راجع به نگارست هم ولی خونش بود از دل چکیده ÷ که افتد
کار وے از دل بدیده ÷ ش یعنی اشتیاق دیدن معشوق دارد هم چو یابد بهره چشم اشک بارش ÷
فتد اندیشه بوس و کنارش ش بهره مفعول و فاعل آن چشم ست هم دگر بوس و کنارش هم دهد دست ÷ زبیم هجر
باشد رنجه بیوست ÷ بود آغاز آن خون خوردن لبس ÷ بود انجامش از خود مردن لبس ÷ براحت کی بود
آنکس سزاوار ÷ که خون خوردن بود یا مردنش کار ÷ زلیخا بود یوسف را ندیده ÷ بخوابی و خیالی آرمیده ÷
بحجر دیدارش از هر جستجوئی ÷ نمیدانست خود را آرزوئے ÷ چو دید از دیدن او بهره مندی ÷ ز دیدن خواست
طبع او بلندی ÷ بآن آورد روے جست جورا ÷ که آرد در کنار آن آرزو را ش بآن آورد اشارت
بمضمون مصرع ثانی این بیت ست هم ز لعل او ببوسه کام گیرد ÷ ز سرو ش با کنار آرام گیرد ش ای
از قد یوسف در حالی که آن قدر در کنار زلیخا بود آرام گیرد هم بلی نظارگے کاید سوے باغ ÷
ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ ÷ نخست از روی گل دیدن شود مست ÷ ز گل دیدن بگل چیدن
برد دست ÷ زلیخا وصل را میجست چاره ÷ ولی میکرد زان یوسف کناره ÷ زلیخا بود خون از دو چشم
ریزان ÷ ولی می بود یوسف ز و گریزان ÷ زلیخا داشت بس جان سوز داغے ÷ ولی میداشت

ز ان یوسف فراغی ش فراغ خالی شدن هم زلیخا رخ بآن فرخ لقا داشت ÷ ولی یوسف نظر بر پشت
پا داشت ش لقا بالکسر دیدار و دیدن ف هم زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت ÷ ولی یوسف
ز دیدن دیده می دوخت ÷ ز بیم فتنه روی او نمیدید بچشم فتنه بسوی او نمیدید ÷ نیارد عاشق
آن دیدار در چشم ÷ که با یارش نیفتد چشم بر چشم ش یعنے عاشق صادق این چنین چول و دیدن معشوق که
دران عاشق و معشوق هر دو چار چشم نگردند و چشم آن عاشق بچشم معشوق نه پیوند و بنظر خود نیارد
ای در خاطر نمی آرد و بران کفایت نمی کند هم ز عاشق دمبدم اشکی و آهی ÷ نباشد خرب امید نگاهے ÷
چو یار از چشم عاشق دیده پوشد ÷ سزد کش خون دل از دیده جوشد ش لائق و برجاست که
خون دل آن عاشق از چشم جوش نماید هم زلیخا را چو این غم بر سر آمد ÷ باندک فرصتے از پا در آمد ÷
ش از غم عدم اجابت یوسف بانچه که زلیخا میخواست از همکناری و هم آغوشی و همخوابی باندک
فرصتے ای باندک زمانی و از پا در آمدن کنایت از افتادن ست یعنی عاجز شدن هم بر آمد در خزان
محنت و درد ÷ گل سرخش برنگ لاله زرد ش حال ای روی سرخ که مانند لاله بود زرد شد و نتواند که
زرد صفت لاله بود یعنی گل سرخ او که عبارت از روی اوست مانند لاله زرد گردید و لاله برنگ
زرد هم پیدا شد و لاله هفت رنگ باشد هم بدل ز اندوه بودش بار انبوه ÷ سهی سروش خمید از
بار انبوه ش انبوه از بسیاری بهم پیوسته و آن صفت بار ست و سهی بالاول مفتوح و ثانی مکسور
و یای معروف راست و درست را گویند عموماً و سروی را که بغایت راست رسته باشد خوانند خصوصاً
هم برفت از لعل لب آبی که بودش ÷ نشست از شمع رخ تابی که بودش ش تاب بمعنی فروغ
و پرتو هم و آن در ترکیب فاعل نشست واقع شده هم نه کردی شانه موی عنبرین بوی ÷ بجز از پنجه
که میکندی بآن موی ÷ بسوی آینه کم رو کشادی ÷ مگر زانو که بر وی رو نهادی ش ای کشادی
و زانو را هم آئینه باشد که او را آئینه زانو گویند هم سندش چنین خوانند هم ز بس کز دل فشاندی خون تازه ÷
نگشتی چهره اش محتاج غازه ش غازه آن سرخی که زنان بر رخساره مالند تا رنگ روی شان
سرخ نماید و آنرا غنجار بالفتح و گلگونه نیز گویند هم همه عالم بچشمش چون سیه بود ÷ بچشمش سرمه را
کے جایگه بود ÷ ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست ÷ که اشک از نرگس او سرمه می شست ÷
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش ÷ زبان سرزنش بکشاد بر خویش ÷ کای کارت برسوائی کشید

ز سودای غلام زرخریده ÷ تو شاهی بر سریر سرفرازی ÷ چرا با بندهٔ خود عشق بازی ÷ بمعشوقے
چو خود شاہے طلبگار ÷ کہ شاہے را بود شاہے سزاوارش بمعشوقی بیای معروف برائے عشوق
شدن و شاهی هر سہ کلمہ کہ درین بیت واقع است بیای مجهول وحدت ست هم عجب ترا آنکہ از عجبے
کہ دارد ÷ بوصل چون توئے سر بر نیارد ش عجب بالضم والسکون خویشتن بینی ح ضمیر دارد
و نیارد راجع بغلام زرخریده است هم زنان مصر گردانند حالت ÷ رسانند از ملامت
صد ملامت ÷ زبان طعنہ را بر من کشایند ÷ چو ماه نو بانگشتم نمایندش ای بنگرانند
هم همین گفت این ولیکن آن یگانہ ÷ نه زان سان در دل او داشت خانہ ÷ کش از خاطر
توانستے برون کرد ÷ بدین افسانہ ور دش را فسون کرد ÷ بلی چون دلبری با جان در آمیخت
نیارد جان از و پیوند بگسیخت ÷ بر د پیوند جان از تن بیکدم ÷ ولی با او بود جاوید محکم ÷
چہ خوش گفت آن بداغ عشق رنجور ÷ کہ بو از مشک و رنگ از گل شود دور ÷ ولی بیرون بود
ز امکان عاشق ÷ کہ گوید ترک جانان جان عاشق ش گوید اینجا بمعنے بکند مستعمل شده و گفتن
بمعنے کردن بسیار آمده است و جان عاشق فاعل و ترک جانان مفعول آن

پرسیدن دایہ از زلیخا سبب گداختن و سوختن ویرا در مشاہدہ جمال یوسف علی نبینا علیہ الصلوہ والسلام

هم زلیخا را چو دایہ آن چنان دید ÷ ز دیده اشک ریزان حال پرسید ش ای پرسید دایہ
در حالے کہ میگریست و اشک ریزان بود حال زلیخا را هم کرای چشم بدیدار تو روشن ÷ دلم از عکس
رخسار تو روشن ÷ دلت پر ریح و جانت پر بلا لست ÷ نمیدانم ترا اکنون چہ حالست ÷ ترا
آرام جان پیوستہ در پیش ÷ چہ میسوزی ز بی آرامی خویش ÷ دران وقتیکہ از وی دور بودی
اگر میسوختی معذور بودی ÷ کنون در عین وصلش سوختن چیست ÷ بداغش شمع جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دست داد ست کہ معشوقش بخدمت ایستاد ست ÷ همین بس طالع فرخندهٔ
تو ÷ کہ سلطان تو آمد بندهٔ تو ÷ همے لائق بتاج بادشاهی ÷ بفرمان تو شد دیگر چہ خواهی

بر ویش خرم و دلشاد نشین ÷ ز غمهای جهان آزاد بنشین ÷ ز سر و لالہ رنگش کام می گیر ÷ بر فتار
خوشش آرام میگیر ÷ لبش می بین و جان میپرور از وی ÷ زلال کامرانی میخور از وی ÷ زلیخا چون
شنید اینها ز دایہ ÷ سر شکش را دل از خون داد مایہ ش ضمیر شین عائد بزلیخاست و دل فاعل
داد یعنی دل زلیخا را از خون مایہ داد مقصود آنکہ زلیخا اشک خونین ریختن گرفت هم ز دابر دیده
خون دل فرو ریخت ÷ بپیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت ÷ بگفت ای مهربان ما در هانا ÷ نہ چندان
بستر کار روانا ÷ نمی دانی کہ من در دل چہ دارم ÷ وزان جان جهان حاصل چہ دارم ÷ بخدمت
پیش رویم ایستاده ÷ ولی بخدمتی را داد داده ÷ ز من دوری نباشد هیچگاهش ÷ و لیکن بود
بمن هرگز نگاهش ÷ بران تشنہ جا باید زار بگریست ÷ کہ بر لب آب و تشنہ بایدش زیست ÷ چو ریدم
شمع خوبی بر فروزد ÷ دو چشم خود به پشت پای دوزد ÷ بدین اندیشہ آزارش بجویم ÷ کہ پشت
پاش به باشد ز رویم ش بدین اندیشہ اشاره بمصراع دوم ست یعنے بسبب آنکہ پشت پاے
یوسف بهتر از روی منست آزار او را نمیدہم و او را از دوختن چشم بہ پشت پا باز نمیدارم اے
یوسف را آزار ندادہ و تکلیف رسانده نمیگویم کہ تو سوی روی من البتہ ببین هنگام مواجہ من
نظر بہ پشت پای خود مکن هم چو بکشایم بدو چشم جهان بین ÷ بپیشانی نماید صورت چین ش ای
یوسف خود را چین ابرو می نماید و وقتیکہ من بوی نگرم هم بران چین سرزنش از من روا نیست ÷ کہ از
وی هر چہ می آید خطا نیست ÷ ز ابرویش مرا در دل گرههاست ÷ کز ان کج نیست کارم بی گره
راست ش آن کج اشارت با بر دست و راست عبارتست از بی گره و بے کجی هم چنین کز وی
گره بر کارم افتد ÷ نظر کردن برو دشوارم افتد ÷ بانش گر سخن با من به تنگ ست ÷ بجز خون
خوردنم از وی چہ رنگ ست ش رنگ بمعنی فائده و خوشی و حصہ و نصیب هم ز لعلش در
دهانم آب گردد ÷ بچشمم آب نو خوناب گردد ش مضمون این مصراع بنا بر رسم متعارف ست
کہ چون شخصے چیزی خوب و نفیس و مرغوب الطبع ببیند قدرت گرفتن آن ندارد لعاب از دهان او بسیار
می آید بسبب اشتیاق و آرزوی او زلیخا می گوید کہ از دیدن لبهای یوسف در دهان من لعاب حاصل
میشود و بسبب آن لبها اشک چشم من خون میشود هم قدرش کا مد نهال آرزویم ÷ ز رحمت کم شود
مائل بسویم ش ای نمیشود کم شدن بفتح کاف عربی بمعنے نا شدن بسیار آمده است هم چہ خواهم کز نهالش

سبب جلنیم + نخیده سیب صد آسیب بینم + زچاه غبغبش چون کام خواهم + بجاه غم کنند آرام گاهم
بر شکم زاشتین او که پیوست + بدستان یافته بر ساعدش دست + زد امانش زنم زد جیب جان چاک
کرد از دیش پانیش روی بر خاک + چو دایه این سخن بشنید بگریست + که یا حال چنین مشکل توان زیست فراقی کافتند
اد دوران ضروری + باز وصلی بدین تلخی و شوری ش قوله بدین تلخی و شوری صفت وصل است ای
وصلیکه با این تلخی و شوری باشد هم غم هجران همین تلخی آورد + چنین وصلی دو صد بد بختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف و مطالبه مقصود خود کردن وابا نمودن وے ازان

م زلیخا با غم چندین دراز + چو دید از دایه چشم چاره سازی ش غم موصوف و با این دراز
صفت اوست و چشم یعنے امید هم بگفت از تو وصد یاریم بوده بهر کاری هوا داریم بوده + مرا
یکبار دیگر یاریی کن + زغم خواریم بین غمخواریی کن ش زغم ای سبب غم یعنے ببین خواری و ذلت
و ذلت که بسبب غم و اندوه حاصل گشته است هم قدم از تارک من کن ببویش + زمانی من شوم
از من بگویش + که ای سرکش نهال ناز پرورد + رخت را در نزاکت ناز پرورد ش تا رضد نیاز
یعنے التفاتی و بی نیازی و سرکشی معشوق از عاشق بیچاره ف و بر در مصراع دوم بباے تازی
مفتوح ترجمه علی است و رو بالفتح بمعنے گل تب هم ز بستان جمال و گلشن ناز + نه رسته چون قدت
سرو سرافراز + زجان و دل گل و آبت سرشتند + درو شاخی ز باغ سدره کشتند + چو برگ
سر بلندی داد آن شاخ + بسی سرو تواش خوانند گستاخ + عروس هر نادرزاد ان افتاده + چو تو
پاکیزه تر فرزند کم زادش عروس زن نو که خدا را گویند و مرد را نیز هم بفرزندیت آدم چشم روشن +
زگلرویت عالم تازه گلشن + کمال حسن تو حد بشر نیست + پری از خوبی تو بهره ور نیست + پری را
گر بنو روے شرمساری + نماندی از تو در کنج تواری ش کنج بالضم کاف عربی بمعنے گوشه و تواره
بفتحتین پوشیده شدن ح هم فرشته گرچه بر چرخ برین ست + به پیش روی تو سر بر زمین
است ش ای پست نهست برین بفتح بای تازی و یکسر راے مهمله و یاے معروف ۱۴

یعنے بالامین آمد یعنی از همه بالاتر آنان ست که فلک الافلاک را چرخ برین و سپهر برین گویند
ی هم فلک زینسان بلندیت ساخت پایه + فگن بر مبتلای خویش سایه + زلیخا گرچه زیبا
دلربائیست + فتاده در کمندت مبتلائیست + زطفلی داغ تو بر سینه دارد + زسودایت
غم دیرینه دارد + بملک خود سه بارت دیده درخواب + وزان عمر لیست مانده در تب و تاب + گهی
چون آب در زنجیر بوده است گهی چون باد در شبگیر بوده است ش چنانچه آب بسبب موجها در زنجیر
میباشد شبگیر یعنے صبح و سحر در روان شدن در شب پیش از سحر مس هم کنون هم گشته زین سودا چو موی
ندارد جز تو در دل آرزوئی + برو ناکرده نقد زندگی گم + ترحم کن برو آخر ترحم ش شاراليه
مرجع ضمیر مستتر در کرده زلیخا است و نقد مفعول اول آن و گم بضم کاف فارسی یعنی مفقود مفعول ثانی
و جمله ناکرده نقد زندگی گم ترکیب حال و قع شده است از کلمه او یعنے بر زلیخا رحم کن در حالیکه
وی نقد حیات خود را مفقود و گم نکرده یعنی قبل از مردن وی بر و رحم کن هم بلب هستی زلال زندگانی
چه باشد گر بروی چکانی ش ای بسبب لبهاز زلال زندگانی و آب حیات هستی هم بقد هستی نهال
میوه آور + چه باشد گر خورد از میوه ات بر + قدم نه تا سر اندازد بپایت + رطب چیند نخل
دلربایت ش رطب بالفتح و ضم طای مهمله خرمای تر و نخل و نخیل درخت خرما ح نخل دلربا کنایت
از قدم هم رضاده تا ز لعلت کام گیرد + بود سوز دلش آرام گیرد + چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی +
که گر گاهی کنی سویش نگاهی + هوس دارد که با چندین عزیزی + کند پیش کنیزانت کنیزی + چو یوسف
این سخن از دایه بشنود + بپاسخ لعل گوهر بار بکشود ش پاسخ بباے فارسی و سین مضموم بجای زده بمعنی
جواب هی لعل گوهر بار کنایت از لب ست هم بدایه گفت کای دانا بهر راز + مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم + لبسا از وی عنایتها که دیدم + گل و آبم عمارت کرده اوست + دل و جانم
وفا پرورده اوست + اگر عمرے کنم نعمت شماری + نیارم کردن او را حق گزاری ش گزاردن بکاف
عجمی مضموم فرای تازی یعنی ادا کردن چنانچه گویند که قرض خود را گزاردی یعنی ادا نمودے
حق گزاری ادا کردن حق زلیخا نمی توانم هم سرم بر خط فرمانش نهاده + بخدمتگاریش اینک
ستاده ش ای بر خط فرمان زلیخا سر نهاده هستم یعنے مطیع و فرمانبر دار هستم و اینک بسکون
کاف عربی مصغر انیکه اشاره است بسوے حاضر و قریب ف هم وے

گو برمن این اندیشه مپسند ٭ که سر پیچم ز فرمان خداوندش لیکن تو ای دایه بگو مر زلیخا را که این معنے که بارتکاب امر فاحش قبیح از راه خدای تعالی سرپیچم بر من مپسند و مرا بران تحریص مکن م ز بدفرمای نفس معصیت زای ٭ نهم در تنگنای معصیت پای ش بدفرمای اسم فاعل ست بمعنے فرماینده و امر کننده بکارهای بد و اضافتش بسوی نفس بیانیه ست یعنے بدفرمای که عبارت از نفس ست و یا این اسم فاعل بمعنی مصدر بود بمعنے بدفرمائی ای بدفرمودن و امر کردن به بد از قبیل شکرریز که بمعنے شکرریزی است چنانچه در ابیات سابقه آمده است درین صورت اضافت مصدر بسوی فاعل باشد م بفرزندی عزیزم نام برده است ٭ امین خانه خویشم شمرده است ش امین بفتح و کسر امانت دار و اعتماد کرده شده بمعنی مامون ح م نیم جز مرغ آب و دانهٔ او ٭ خیانت چون کنم در خانهٔ او ٭ خدای پاک را در هر سرشتے ٭ جداگانه بود کاری و کشتے غ ش سرشت بکسر اول و ثانی مایه طبع ه و سرشت بکسرتین و سکون شین منقوطه طینت و خلقت و طبیعت انتهی و جداگانه بمعنے علیحده م بود پاکیزه طینت پاک کردار ٭ زنازاده نباشد جز زناکار ش طینت سرشت ح ح و زنازاده بکسر اول زادهٔ زنا ای ولد الزنا م ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید ٭ ز گندم جو ز جو گندم نیاید ٭ بسینه سر اسرائیل دارم ٭ بدل دانائی از جبریل دارم ش اسرائیل بکسر نام یعقوب معنی آن بزبان سریانی برگزیدهٔ خدا و بعضی گفته اند بندهٔ خدا ب و در قصص الانبیا مذکور است که اسرائیل در لغت شب رو را گویند و یعقوب را ازان اسرائیل خوانند که بعد از موت اسحاق یعقوب از برادر خود عیص ترسید که او را بکشد پس بدین اندیشه یعقوب بشب از کنعان برآمد و روز بزمین شام نهاد و نزد خال خویش لیان نام ماند و آنجا هر دو دختر او را بزنی خواست و چهارده سال شبانی کرد خال خود را و جمع این هر دو دختر در دین ابراهیم تا وقت موسی حلال بود که مردی دو خواهر یکبار بزنی کند و یوسف از دختر خرد بوجود آمد که راحیل نام داشت و لیان زیست و یکسال یعقوب بکنعان باز آمد عیص ازانجا سفر گزید و موجب ترس یعقوب از عیص آن بود که تا اسحاق زنده بود عیص صید کردی و ازان بخوردی و یعقوب گوسفندان داشت روزی اسحاق عیص را گفت که برای من یکے بزغالهٔ کوهی صید کن و بریان کرده پیش من آر تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغمبرے دهد عیص بصید رفت و مادر و دسوی یعقوب آمد و گفت یکے برهٔ بزغاله بریان کن سوے

پدر آر تا این دعا ترا کند یعقوب یکے بره فربه بریان کرده پیش پدر آورد اسحاق چون بوی آن یافت گفت این کیست یعقوب سخن نه گفت مادرش گفت این پسر تست عیص انچه خواستی آورد اسحاق را چشمها کور شده بود پس اسحاق آن بخورد و خوش آمد مادرش گفت اکنون دعا کن این پسر را که این آورد اسحاق دعا کرد یا رب این پسر را که طعام آورد پیغمبری ده پس از زمانی عیص آمد و آن صید پیش پدر آورد و گفت ای پدر آوردم انچه خواستی اسحاق دانست که مادر حیله کرده است از بهر یعقوب تا آن دعا او را کرده آید عیص را گفت ای پسر برادرت یعقوب آن دعا از تو بربود عیص بخشم آمد و گفت من یعقوب را بکشم اسحاق گفت اے پسر ترا نیز دعاے نیکو کنم دعا کرد و گفت یا رب نسل عیص بیشتر از همه گردان تا عیص را نسل بسیار شد م اگر هستم نبوت را سزاوار ٭ بود در اسحاقم استحقاق این کار ٭ گلی ام تازه بر روی شگفته ٭ ز گلزار خلیل الله شگفته ٭ معاذ الله که کار پیشه سازم ٭ که دارد از ره این قوم بازم ش این قوم مراد از یعقوب و اسحاق و ابراهیم ع و معاذ الله بمعنے پناه میگیرم بخدا پناه گرفتنی ح م زلیخا این هوس گو دور میدار ٭ دل خویش و مرا معذور میدار ٭ که من دارم ز فضل ایزد پاک ٭ امید عصمت از نفس هوسناک ٭

رفتن زلیخا خود پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی و درخواستن خدمتی ازو

م چو دایه با زلیخا این خبر گفت ٭ ز گفت او چو زلف خود برآشفت ش آشفتن بمعنی برهم زده شدن و پریشان گشتن میس م برخسار از مژه خون جگر ریخت ٭ ز بادام سیه عناب تر ریخت ش عناب تر کنایت از اشک سرخ و خونین ست و بادام سیاه کنایت از چشم م خرامان ساخت سرو راستین را ٭ بسر سایه فگند آن نازنین را ش نازنین نازک اندام و لطیف طبع و صاحب ناز ف یعنی زلیخا بر سر آن نازنین یعنے یوسف سایهٔ خود انداخت ای بر سرش رفته ایستاد م بدو گفت ای سر من خاک پایت ٭ سرم خالی مبادا از هوایت ٭ ز حسرت یک سر مویم تهی نیست ٭ سر مویم ز خویشم آگهی نیست ش سر موای قدر یکسر مو م خیال تست جان اندر تن من ٭ کمند

لست طوق گردن من ش یعنے آن جان که بدان زنده هستم همین خیال روی تست و اگر جانست
غم پرورده تست + وگرتن جان بلب آورده تست + ز حال دل چه گویم خود که چون نیست
ز چشم خونفشان یکقطره خون ست ش یعنی از حال دل خود چه شرح دهم وی یکقطره خون ست
که از چشم خونبار من برمی آید هم چنان در لجه عشق توام غرق + کز و حالی نیم از پا تا فرق
ش لجه بالضم و تشدید و ریاب لجه الماء معظمه و لج کذلک و منه لجن و الجی ح هم زمن فصاد
هر رگ را که کاود بجای خون غمت بیرون تراود ش فصاد بالفتح و التشدید رگ زن و فصد
رگ زدن و فرز بالفتح بمشارف و تراویدن چکیدن بنرمی و آهستگی ۵ هم چو یوسف این
سخن بشنید بگریست × زلیخا آه زد کاین گریه از چیست × مرا چشمی تو چون خندان نشینم + که چشم خویش را
در گریه بینم ش چون بمعنی چگونه ای خندان نشینم برای آنکه چشم خود را در گریه می بینم حاصل آنکه بسبب
گریه تو ای یوسف من هم میگریم برای آنکه تو چشم منی یعنی چون چشم کسی در گریه می آید آنکس خندان نمی تواند
بود هم چو از مژگان فشانی قطره آب + آتش افگنی در جان من تاب ش ز معجزهای حسن تست دائم +
که از آب افگنی آتش بجانم ش یعنی معجزه حسن تست که آب آتش گردد و کار آتش نماید هم چو یوسف
دید از وی اندوه بسیار + شد از لعل چو چشم او گهربار ش از لب گهرباریدن کنایت از سخنان فصیح
و لطیف گفتن ست و از چشم گهرباریدن مراد از گریه کردن و اشک ریختن ست دا بمعنے خود آمده
۵ ای همچو چشم خود دل توانده که اشارت بزلیخا بود هم بگفت از گریه زانم دل شکسته + که بنود
عشق تو بر من خجسته ش خجسته باول مضموم و ثانی مفتوح بمعنے مبارک و میمون ی هم چو زد عمه
بیداد مهر من گام + بدزدی در جهانم ساخت بدنام ش بدزدی اسحاق عمم نام زد کردم ز اخوانم
پدر چون دوست تر داشت + نهال کین من در جان شان کاشت ش شان یعنی ایشان
که برادران اند مس و جان مضاف بسوی آنست هم ز نزدیک پدر دورم فگندند + بخاک مصر
مهجورم فگندند ش بخاک مصر ای در زمین مصر هم شود دل دمبدم خون در بر من + که تا عشقت
چه آورد بر سر من ش بر بمعنے سینه هی هم بلی سلطان معشوقان غیورست + ز شرکت ملک عشقش
دور است ش سلطان معشوقان کنایت از ذات حقتعالی غیور از غیرت که بمعنے رشک بر دیگری
رشک بردن ست ز شرکت ای از شرکت غیر ملک خدا دور است یعنی او سبحانه تعالی نمیخواهد که جز او دیگر کس

معشوق باشد هر معشوقیکه باشد وی را به بلاهای مبتلا می گرداند هم نمی خواهد چه انجام و چه آغاز + و زین منصب
کسی را با خود انباز ش انجام بالفتح بمعنے آخر و آغاز بمعنے ابتدای کار و انباز بمعنے شریک ی و
منصب بالفتح مرتبه و این منصب عبارت از معشوقیت هم برعنائی چو همسر سرفراز + چو سایه زیر
پا ایش پست سازد + بزیبائی چو ماهی رخ فروزد + ز برق غیرتش خرمن بسوزد + رسد چون
مه باوج چرخ دوار + بسوی مغربش سازد نگونسار + چو مه را پر برآید قالب از نور + کند یخ محاقش
زار و رنجور ش قالب بفتح لام کالبد ح و محاق بالضم آخر ماه و سه شب آخر ماه و
گرفتن ماه راهم گویند ف را بمعنے ضعیف و بتخفیف مس هم زلیخا گفت کای چشم و چراغم + فروغ نور
داده فراغم ش ای روشنی تو مرا از ماه مستغنے ساخت هم نگویم که در چشمت عزیزم + کنیزان ترا کمتر کنیزم
نباید زین کنیز کمترینه + بجز شوق درون و سوز سینه ش یعنی از من ضرر و ایذا و بدخواهی تو نمی آید هم
ز من کز جان فزون میدارمت دوست + گمان دشمنی بردن نه نیکوست + کسی آزار جان خود نخواهد
هیچ آفت روان خود نخواهد ش روان بالفتح جان و روح ای در هیچ آفت گرفتار شدن جان خود را
نمیخواهد هم مرا از تیغ مهرت دل دو نیم ست + ترا از کین من چندین چه بیم ست + زمانی رام شو آرام من ده
بکن لطفے و از لب کام من ده + بزن یک گام در همراهی من + ببین جاوید دولت خواهی من ش
جاوید بمعنی همیشه آید هم جوابش داد یوسف کای خداوند + منم پیشت به بند بندگی بند ش
بند بمعنی قید و حبس مسرو پل بند اول درینجا بهمین معنیست و بند ثانی بمعنے مقید و محبوس هم برون
از بندگی کاری ندارم + بقدر بندگی فرمای کارم + خداوندی مجو از بندهٔ خویش + بدین لطفم
بکن شرمندهٔ خویش + بکیم من تا ترا دمساز گردم + درین خوان با عزیز انباز گردم + بباید با ذلم
آن بنده راگشت + که زد در یک نمکدان با وی انگشت ش یعنی بادشاه را می باید کشتن آن
بنده را که وی در نمکدان بادشاه شریک گردد هم مرا به گر کنی مشغول کاری + که در وی بگذرانم
روزگاری ش یعنی مرا خدمتے از طرف خود بده تا سرانجامش و هم هم ز خدمتگاریت سر بر ندارم
بصد جهد حق خدمت گذارم ش الجهد بالضم الوسع و الطاقة بالفتح الشغف و المبالغة
کذا فی کنز العباد هم ز خدمت بندگان آزاد گردند + بمنشور عنایت شاد گردند + ز نیکو
خدمتی خاطر شود شاد + نگردد بنده بد خدمت آزاد ش نیکو خدمتی بیای معروف مصدری

بمعنی نیک خدمت شدن ومراد از خاطر خاطر مولف است وبدخدمت صفت بنده است یعنی از
نیکو خدمت بودن غلام خاطر مولی شاد میشود و غلامیکه بدخدمت و قاصر الخدمت باشد آزاد و رنشان
غمگین بود م زلیخا گفت کای فرخنده گوهر ÷ که هستم پیش تو از بنده کمتر ÷ بهر جای که کاری آیدم
پیش ÷ بود آنجا بپا صد کارگر بیش ش بیش در مصراع اول بپای فارسی مکسور و یای مجهول ست
ودر مصراع ثانی بپای تازی و یای مجهول بمعنی زیاده و افزون وبپا بودن بپا شدن کنایت از
حصول شدن و حاضر شدن و قائم شدن ست و کارگر بمعنی کننده کار و کلمه از درینجا مقدر ست
حاصل آن که هر کاری که مرا پیش آید درانجا برای سرانجام کردن آن کار زیاده از صد مردمان کار
کن حاضر می آیند ودر خدمت من قائم میشوند یا کلمه بل صد پیش مقدر بود یعنی درانجا قائم
شوند صد کارگر بلکه زیاده از ان م چه خوش باشد که ایشان واگذارم ÷ بهر کاری ترا بر پای
دارم ش استفهام انکاریست یعنی خوب وخوش نیست که همه خدمتگاران و غلامان خود را ان
گذاشته برای هر کاری که مرا پیش آید استاده نمایم و تکلیف دهم ودر بعض نسخ بجای چه کلمه
نه واقع شده و هذا صریح م بود یا از برای ره سپردن ÷ نباید دیده چون پا شمردن ش
سپردن باول مکسور و ثانی مضموم طی کردن و نوردیدن ی یعنی توای یوسف دیده و
چشم من هستی و کار پای که راه سپردن ست بتو نباید گفت م بجای پا چو ره پر خار بینی ÷
اگر دیده نهی آزار بینی ش کلمه چو ترجمه اذا شرطیه است و کلمه بجای با متعلق است بلفظ نهی
ویای در آزار بینی مصدریست یعنی اگر دیده خود را بجای پای خود نهی آزار بینی وهم
چو راه پر خار بینی یعنی اگر کار پا را بچشم کنی و بچشم خود راه روی آنچنان آزار بینی ترا در دهد
تکلیف و تصدیع پیش آید چنانچه کسی در راه پر خار روان شود هذا التقریر از سید غلام شاه
داز سید غلام جعفر ساکن تهانه طول الله عمره و جمعیته م جو یوسف این سخن بشنید ازو گفت ÷
که ای جان دولت با تو همین جفت ÷ چو صبح ار صادقی در مهر رویم ÷ مزن دم جز بوفق آرزویم
ش وفق بالفتح موافق و لائق وسازوار و پسندیده ف م مرا چون آرزو خدمتگذاریست
خلاف آن نه رسم دوستداریست ÷ ولی کو مبتلای دوست باشد ÷ مراد او رضای
دوست باشد ÷ رضای خود بباز در رضایش ÷ بنه در روی رضا بر خاک پایش ÷

از ان یوسف همیدادی این سخن ساز ÷ که تا در خدمت از صحبت رهد باز ش از ان بمعنی بنابر
آن یعنی یوسف از روی خدمت گرفتن زلیخا مبالغه می کرد در طلب آن برای آنکه تا بسبب
آن خدمت از صحبت زلیخا خلاص گردد و دور و جدا از وی با آن خدمت مشغول ماند
م ز صحبت داشت بیم فتنه و شور ÷ بخدمت خواست تا گردد از ان دور ÷ خوش آن بنده
که از آتش گریزد ÷ چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ و مهیا کردن و موجود ساختن اسباب وی

م چمن آرای باغ این حکایت ÷ چنین کرد از کهن پیران روایت ÷ که چون یوسف ز لبهای
شکر خا ÷ فشاند این تازه شکر بر زلیخا ش تازه شکر کنایت از سخنهای سابقه است که چون یوسف
بلبهای خود بر زلیخا گفته بود و درخواست خدمتی نموده بود م زلیخا داشت باغی وه چه باغی
که زو بر دل ارم را بود داغی ش وه بفتح واو وسکون ها کلمه ایست که در محل تحسین گویند م
بگردش از آب و گل سوری کشیده ÷ گل سوری ز اطرافش دمیده ش سور بالضم دیوار حصار
و سوری بالضم نام گلیست که به پیکان تشبیه کنندش ٥ ودر جهانگیری گفته که سور باول مضموم
و واو معروف رنگ سرخ را گویند و ازین ست که هر گل ولاله و هر چیز سرخ را بسوی منسوب
ساخته و سوری خوانند م درختانش کشیده شاخ در شاخ ÷ به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ
ش شاخ در شاخ بمعنی گوناگون ٥ وهم بمعنی یک دیگر ست و تنگ بمعنی بسیار آمده گستاخ
بمعنی دلیر و بیباک و کشیده اینجا فعل لازم ست نه متعدی فاعلش ضمیر راجع بدرختان م چنارش
را قدم بر دامن سرو ÷ حمائل دستها در گردن سرو ش چنار بالکسر درختیست که بار ندارد و برگ
او را به پنجه نسبت کننده و حمائل بالکسر دوال شمشیر حمائل و جماعة و قیل حمائل السیف لا واحد لها
من لفظها ح حاصل آنکه درخت چنار و سرو هر دو با یکدیگر سخت متصل و پیوسته بود اند بحدیکه
قدم چنار بر دامن سرو بود و پنجه چنار بر گردن سرو حمائل بود م نشسته گل ز غنچه در عماری ÷
به فرقش نارون در چتر داری ش نارون بفتح الواو درختیست دراز بالا و راست قد سخت چوب
که پیشه وران دسته تیشه و امثال آن از ان چوب سازند س ودر جهانگیری آورده که

نارون دو معنی دارد اوّل درختی باشد بس خوش وخوش اندام دوم گلنار پارسی را گویند انتهی
هم چمن نارنج بن را صحن میدان + بکف نارنج وشاخش گوی وچوگان ش نارنج بن را گویند
وصحن میدان باضافت صحن سوی میدان یعنی کشادگی میدان بکف ای در کف نارنج بن وضمیر شین
راجع بنارنج بن حاصل آنکه درخت نارنج دران باغ گوی بازی میکرد ودر گوی بازی سه چیز میباید
میدان وسیع وگوی وچوگان پس چمن برای آن درخت میدانست وبار آن درخت که نارنج ست
بمنزله گوی ست وشاخ آن درخت بمنزله چوگان که بدان گوی زنند هم دران میدان که خالی بود
ز آفت + ربوده از همه گوی لطافت ش آفت زحمت وزیغ ف وآن میدان اشارت بچمن ست
وضمیر ربوده عائد بنارنج باشد هم قد رعنا کشیده نخل خرما + گرفته باغ را زو کار بالاش ای کار باغ
از نخل خرما بالا گرفته بود هم زحلوا خرمنی هر خوشه از وی + گرفته خسته جانان توشه از وی ش حلوا بالفتح
شیرینی وشیرین وخرمنی بیای مجهول باید خواند ووی در هر مصرع اشارت بنخل خرماست وخسته جانان کنایت
از گرسنگان وفی شرفنامه خسته بالفتح وکسر خا وشین معجمه بنیوا وفقیر را گویند وفی جهانگیری بمعنی مفلس
وبی برگ هم بسان دایگان پستان انجیر + پی طفلان بلغ از شیره پر شیر بدان هر مرغکی انجیر خواره
دهان برده چو طفل شیر خواره + ش بدان ای بهر پستان انجیر هم فروغ خور بصحنش نیمروزان زرنگار
مشبکها فروزان ش بضمتین وبا واو فارسی روشن ف وخور آفتاب وضمیر شین عاید بباغ
ونیم روز وقت استوا که آنرا در هندوی دوپهر گویند ومشبک پنجره وجال را گویند وچیزی را که
بصورت جالی ساخته باشند فی شرفنامه مشبک رخنه دار مانند دام فی اللطایف سوراخ پنجره ودریچه
مراد از زرنگاری مشبکها روزنها ورخنه های ست که در شاخهای وبرگهای درختان بسبب پیچیدگی وپیوستگی یکدیگر مثل خانهای دام وپنجره پیدا آینده واز جهت سبزی رنگش زرنگاری مشبک گویند
حاصل آنکه روشنی آفتاب در صحن آن باغ وقت استوا از میان آن روزنهای مشبک سبز تابان
ودرخشان بود وچون فروغ وپرتو آفتاب برنگ زر باشد وسایه برگهای درختان بسبب سیاهی بمثل
مشک بنابران در بیت دوم فرموده که در زیر درختهای باغ سایه با فروغ آفتاب که بهم دیگر مختلط بود
چنان بود که گویا بر زمین زر ومشک را گسترده اند هم بهم آمیخته خورشید وسایه ز مشک وزر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور وظل + درخت گل را شده زرین جلاجل ش ظل سایه جلاجل بالفتح جمع جلجل بالضم

زنگهای چند که در چرم دوخته بگردن اسپ وشتر آویزند وان استاد شیخ خضری سماع یافته که از هندی در
معنی چیزهای مدور است می کنند ودر درخت جلجل می کنند برای آفرید نی آواز ف چون گل درختگل همچو زرین
می باشد وپاره نور آفتاب که از میان روزنهای مشبک مذکور بر زمین افتد بصورت جلاجل بنابر آن
می فرماید که لمعهای نور آفتاب که بر سر گلهای که زیر درختان آن باغ بودند از آن روزنهای مشبک
می افتاد وبسبب جنبیدن بدان مانند بود که گویا برف زرین جلاجل بسته اند هم عنادل زان جلاجل نغمه
پرواز + درین فیروزه کاخ افگنده آواز + زبادو سایه بیدش هزاران + طپیده ماهیان جویباران
ش بید بیای تازی ویای مجهول نام درختیست + که بار ندارد وآن هفتده نوعست یکی از آن گربه
بیدست ه وضمیر شین راجع بباغ حاصل آنکه سایه شاخهای درخت بید بر آب نهر آن باغ که از
باد جنبان ولرزان بود مانند ماهیان بود که بر روی آب می طپیدند هم برفت در روب باغ از خوب
تا خوب + کشیده سایه هر شاخ جاروب ش بالیعنی برای درفت در روب بالضم رفتن وافشاندن
وجاروب دادن هم زخط سبزه خاکش لوح تعلیم + کشیده جوی آبش جدول از سیم ش جدول
بالفتح جوی خرد ومعروف ه یعنی خطهای سرخ یا زرد یا کبود وغیر آن که بر صفحه قرآن یا کتابی دیگر
سطور کشند وهر دو شین راجع بباغ ست یا اول بباغ ودوم بلوح وخاک مبتداست ولوح تعلیم
خبر آن یعنی زمین آن باغ بسبب خط سبز دران گویا تخت تعلیم ست که الفاظ برنگ سبز نوشته شده
ونهرها که دران زمین بود گویا جدولهاست بران تخته از سیم ونقره خالص کشیده هم از آن لوح
مجدول خورده دانان + رموز صنع حق پاک خوانان ش لوح مجدول تخته جدول کرده اشارت
بهمان سبزه زار باغ ست وخورده دانان کنایت از مرد باریک بین ست ورموز جمع رمز یعنی
اشارت وحق پاک کنایت از حق سبحانه تعالی است ومضمون این بیت حضرت شیخ سعدی
ه برگ درختان سبز در نظر هوشیار + هر ورقی دفتریست معرفت کردگار هم گل سرخش چو خوبان
نازپرورد + برنگ عاشقان روی گل زرد ش یعنی گل سرخ آن همچو معشوقان سرخ رنگ بود
وگل زرد همچو رنگ عاشقان زرد رنگ هم صبا چون غنچه تاب داده + گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله وریحان هم آغوش + زمین از سبزه تر پرنیان پوش ش پرنیان حریر منقش ه هم
بهم پیوسته دران هم نزهت حور + دو حوض از مرمر صافی چو بلور ش نزهت بالضم دوری

از نا خوشی ف ونکوئی وفرصت یعنے وقت حصول چیزے وپاکیزگی وناز کی کذا فی اللطائف
ومرمر بفتح هر دو میم سنگ سفید ف م میان شان چو دیده فرق اندک + بعینه هر یکے
چون آن دگر یک ش میان شان هر دو نون غنه جمع میانش بنون غنه است پس این کلمه
شان درینجا ضمیر غائب ست نه اسم مظهر فلا یلزم الاعتراض بفک الاضافة ومرجع آن دو حوض
است م نه از تیغه دران زخم تراشے + نه از زخم تراشش آن را خراشے +
نه آن را بند پیدا و نه پیوند + شده بند اندران فکر خردمند + تصور کرده با خود هر که دیده
که بے بندست پیوند آفریده + زلیخا بهر تسکین دل تنگ + چو کردی جانب آن روضه آهنگ
ش تسکین بالفتح آرام دادن ف م یکے بوده لبالب کرده از شیر + یکے از شهد گشتی چاشنی گیر
ش چاشنی با جیم فارسی وشین معجمه موقوف دلیل ونمودار وصفت ومزه وطعم را گویند
کذا فی الخلاصة حاصل آنکه یکے ازان دو حوض بلبب وپر بود از شیر ودیگر از عسل خالص م
پرستاران آن ماه فلک مهد + ازان یک شیر نوشیدی وزین شهد ش ماه فلک مهد کنایت از
زلیخاست م میان آن دو حوض افراخت تختے + برای همچو یوسف نیک بختے + به ترک صحبتش
گفتن رضا داد + بخدمت سوی آن باغش فرستاد ش گفتن اینجا بمعنے کردن ست وگفتن بمعنے
کردن در اشعار بسیار آمده است وشین در هر دو مصراع ضمیر مفعول ست بمعنی او را ودر مصراع اول
مفعول داد واقع شده ودر ثانی مفعول فرستاد ومرجع هر دو یوسف ودر کلام تقدیم وتاخیرست
یعنے زلیخا یوسف را بر ترک دادن صحبت خود رضا داد واو را بجانب آن باغ برای خدمت
آن فرستاد چنانکه مقصود او بود م بگل مرغ چمن زد داستانی + که خوش باغی ونیکو باغبانی +
ش بای بگل بمعنے مع است وداستان دو معنی دارد اول حکایت دوم مثل بود وشهره وبآن
بمعنے دارنده ومحافظ آید واین معنے بدون ترکیب طلاق نمی یابد چنانچه دربان وفیلبان ی و
مصراع ثانی بیان داستان ست م چو باشد باغ وبستان جنت ایوان + نشاید باغبان جز
حور ورضوان ش رضوان خازن بهشت م صد از زیبا کنیزان سمن بر + همه دوشیزه وپاکیزه گوهر +
ش دوشیزه با دال مضموم وواو مجهول دختری را گویند که مرد باو نرسیده باشد م چو سرو ناز
قائم ساخت آنجا + پی خدمت ملازم ساخت آنجاش سرو ناز یعنے آن سرو که شاخهایش بهم متمائل

باشند وسرو بالفتح نام درختیست بلند وراست منسوب بقد شاهدان وآن سه نوع است یکم
سرو آزاد که یکشاخه رسته باشد دوم سرو سهی که دو شاخه راست بر آمده باشد وشاخی متمائل گشته
سوم سرو ناز که دو شاخه راست رسته باشد ویکے ازان متمائل گشته عزیز نام پادشاه مصرست
ف وضمیر فاعل ساخته عائد بزلیخاست وضمیر مفعول آن م بدو گفت ای سرین پائمالت
تمتع زین بتان کردم حلالت ش پائمال مالیده پای تو تمتع بر خورداری گرفتن م زین ای
ازین کنیزان مذکور مجامعت کردن ترا حلال کردم م اگر من پیش تو بر تو حرامم + وزین بتان بتمامی
تلخکامم + قبولی هر که خواهی گام بردار + ز وصل هر که خواهی کام بردار + بران کامیکه ایام جوانی
بود وقت نشاط وکامرانی + ش بران بکسر بای عربی امر از راندن بمعنی جاری کردن وحاصل
نمودن وکام بکاف عربی بمعنے مقصود ومراد اینجا ازان جماع ودواعی جماعست وکاف که در ایام
جوانی برای علت ست وجمله تا آخر بیت تعلیل ران کام ست یعنی بران کام خود را بآن کنیزان من برای
آنکه ایام جوانی وقت عیش وکامرانی است م کنیزان را وصیت کرد بسیار + که ای نوشین لبان زنهار زنهار
ش زنهار زنها بمعنے البته آیدی م بجان در خدمت یوسف بکوشید + اگر زهر آید از دستش بنوشید +
بهر جا جان طلب دارد بیارید + بجان بازی برای او بنازید ش ای یوسف اگر جان شما طلبد بدهید
م بهر حکمے که راند شاد باشید + بزیر حکم او منقاد باشید + ولی از هر که باشد بهره بردار بر ما باید
کند اول خبردارش ضمیر فاعل در کند راجع بسوی هر که هم همیزد گوئیا چون ناشکیبے + بلوح آرزو نقش
فریبے ش فاعل همیزد زلیخاست ولوح آرزو ظرف ونقش فریب مفعول ناشکیب بمعنی بی صبر
واین بیت مقوله مصنف علیه الرحمة است کلمه گوئیا درینجا ظاهر آنست که همان لفظ گوی ست
که آخرش الف زائده ملحق شده چنانچه الف گفتا که آخر گفت ملحق واقع شده وگوئی صیغه
امر حاضر است ترجمه متصل باشد گوئی بمعنے بگو ست وچنین لفظ ترجمه در فارسی بسیار آمده
است چنانچه لفظ کنی بمعنے بکن در بوستان مستعمل شده سه الهی بحق نبی فاطمه + که بر قول ایمان
کنم خاتمه + ای بکن خاتمه من بر کلمه ایمان کلمه چون تشبیه است بی صبر ونقش فریب مفعول همیزد
واقع شده یا برای وحدت ست اگرچه در وی متصل ست نقش این مضمون را اعتقاد آر و باور دار
بکن تو آن را وآن مضمون این ست که زلیخا مانند شخص بے صبر بر تخته آرزوی خود ای بر تخته

حصول آرزوی خود یک نقش فریب را یعنی برآمدن آرزوی وصل یوسف یک نوع فریب
می کرد و آن فریب همین فرستادن کنیزکان به یوسف ست هم که هر کا فتد پسندش از آن
خیل + بوقت خواب سوی او کند میلش مصرع دوم این بیت عطف بر افتد بتقدیر
واو عاطفه هم نشاند خویش را پنهان بجالیش + خورد بر از نهال دلربایش + بزیر نخل عنابش
نشیند رطب چیند ولی در دیده چیند + چو یوسف را فراز تخت بنشاند + نثار جان و دل
در پایش افشاندش نثار بالضم آنچه ریزند از زر و غیر آن و نثار بالکسر افشاندن و پاشیدن
فرمود کنیزان را به پیش او بپا کرد + بخدمت سرو بالا شان دوتا کرد ش سرو بالا شان
جمع سرو بالا ش ومرجع شان که ضمیر غائب ست کنیزان مذکورست یعنی در خدمت یوسف
کنیزان مذکوره دوتا کرد زلیخا یعنی ایشان را خادم وی گردانید هم دل و جان پیش یار خویش
بگذاشت + تهی زان راه وثاق خویش برداشت ش وثاق بالکسر خانه هم خوش آن عاشق که بر فرمان
معشوق + بود خوش بر دلش هجران معشوق + چو خواهد خاطر معشوق دوری + کند بر محنت
هجران صبوری + چو نه بود وصل دلبر رای دلبر + بود صد بار هجر از وصل خوشتر +

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف تا بکدام از ایشان میل و رغبت نماید

هم شبانگه کز سواد شعر گلریز + فلک شد نوعروس عشوه انگیز + ز پروین گوش را عقد گهر بست +
گرفت از شکل مه آئینه در دست + کنیزان جلوه گر در حجلهٔ ناز + همه دستان نمای عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند + فسون دلبری بر وی دمیدند ش شبانگه و شبنگاه کلاهما بکاف
فارسی بمعنی شب و وقت شب و در آمدن شب بمعنی جای که دران شب کنند ف و شعر بالفتح
جامهٔ ابریشمی منقش و سواد بالفتح سیاهی و گلریز صفت شعرست یا صفت سواد و شعر اینجا کنایت
از جرم فلک ست و گل کنایت از ستارگان و اطلاق سواد بر جرم فلک بر آنکه جرم فلک شبنگاه سیاه
می نماید و اطلاق نوعروس بجهت زیب و زینت و آرایش بفلک ست بحکم کواکب و عقد ثریا را العقد

گوهر تشبیه کرده اند و ماه را بآئینه و شبانگاه ظرف زمان کشید نیست و جلوه گر در حجلهٔ ناز تا آخر بیت
حال ست از کنیزان و دستان بمعنی مکر و حیله و نغمه و سرود و حکایت و افسانه آمده می حاصل
آنکه وقت شب که فلک بسبب سیاهی جامهٔ جرم کلمه بر کواکب افشان خود نوعروس عشوه
انگیز شد و از عقد ثریا گوشها خود را عقد گوهر بست و آئینه ماه در دست خود گرفت کنیزان
گرد بگرد تخت یوسف صف کشیده ایستاده اند در حالیکه آن کنیزان در حجلهٔ ناز جلوه گر و دستان
نمای و عشوه پرداز بودند هم یکی شد از لب شیرین شکر ریز + که کام خود بکن از شکر آمیز ش شکر ریز
کنایت از گفتن سخنان شیرین و شعر خواندگی و گویندگی مطربان باشد به آواز خوش می و کام
بکاف عربی بمعنی کام دل است هم ز تنگ شکر من بند بگشای + بلبان طوطی از من شور شکر خای
ش تنگ شکر کنایت از لب و دهن ست و تنگ شکر بالفتح کنایت از دهان معشوق ست و بند
بالفتح بمعنی گره و عقد آید و بمعنی قفل و ریسمان و طناب انتهی چون آن کنیزان همه دوشیزه یا کنیزه بودند
هیچکس برایشان تصرف نکرده بود لهذا گفت که بندی که بر لب و دهن من ست آنرا بگشای و متمتع از لبهای
من بگیر و مانند طوطی از من خاییده شکر شو شعرا طوطی را شکر خور قرار میدهند هم یکی از غمزه سویش کرد
اشارت + که ای زاهد صلاح تقوا ما غارت ش غمزه بر هم زدن معشوق مژگان خود را و مراد
از یکی از کنیزان و مرجع شین یوسف ست هم بیا بنشین بچشم جهان بین + بیا بنشین بچشم مردم
آئین ش ای در چشم من بنشین بسان مردمک هم یکی بنمود سر و پرنیان پوش + که این
سر و اشمم باید اور آغوش ش پرنیان حریر منقش و نمود بمعنی بنگرانید هم کجا در عهد عشرت شاد
خسپی + اگر زین سرو ناز آزاد خسپی ش سرو ناز مراد از قد کنیزک ست هم یکی در زلف مشکین حلقه
افگند + که هستم بی سر و پا حلقه مانندش یدا انگه حلقه و شکل دایره را سر و پا نمی باشد همه جوانب
آن یکسان می باشد یعنی هر یک کنیزک زلف مشکین خود حلقه افگنده اشارت بدین معنی کرد که در
عشق تو ای یوسف سر و پا ندارم مانند حلقه و شکل دایره هم بر ز سیمین ساعد ار وصل کشای +
مکن چون حلقه ام بیرون ز در جای + یکی برداشت از دوست آستین را + بیالا نمود ساعد آستین را
یعنی آستین خود را بالا کرد ساعد خود بر دم که + جمع چشم بدرا زان شمائل + بگردن دست من باد و حمائل ش
شمائل بفتحتین خوی و عادت شمائل جمع آن مدح مراد اینجا صاحب شمائل که یوسف ست مراد از حمائل زلیخا

حمائل تعویذست که برای دفع چشم زخم در گردن اندازند یعنی یکی از کنیزک دست خود را از آستین
برهنه کرده یوسف گفت که برای دفع چشم زخم از ذات شریف این دستهای من در گردن تو حمائل باد
هم یکی گرد میان مو را کمر کرد ٭ ز موی آرایش موی دگر کرد ٭ ش ز موای از موی سر و موی دگر عبارت
از میان ست یعنی یک کنیزک موهای دراز خود را گرد میان خود میان بند و فوطه کرد ای میان خود را
بموهای خود بست و مقصود ازین نشستن اشارت بانچه بود که بود که یوسف را بزبان قال یا حال گفت
که ای یوسف دستهای خود را در میان من چون آن موهای من کمر و میان بند کن هم کمر کن دست یعنی در میانم ٭
که بر لب آمد از دست تو جانم ٭ بدینسان هر یکی زان لاله رویان ٭ ز یوسف وصل را بیهوده جویان ٭ ولی
بود او بخوبی تازه باغی ٭ وزان مشت گیا او را فراغی ٭ ولی بودند هر یک کردستان ٭ بصورت بت
بسیرت بت پرستان ٭ ولی یوسف جز این معنی نمیخواست ٭ که گردد راه شان در بندگی راست ٭ ش یعنی
مقصود یوسف همین بود که آن کنیزان مسلمان شوند و راه ایشان در طاعت و عبودیت حقتعالی
درست گردد هم برایشان هر چه گفت از راه دین گفت ٭ پی رفع شک اثبات الیقین گفت ٭ نخستین گفت
کای زیبا کنیزان ٭ بچشم مردم عالم عزیزان ٭ درین عزت ره خواری مپوئید ٭ بجز آئین دینداری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدائیست ٭ که ره گم کردگان را رهنمائیست ٭ گل ما را ز نم رحمت سرشت ست ٭
ز دانائی دران گل دانه کشته است ٭ که تا زان دانه بر روید نهالی ٭ درین بستانسرا یابد کمالی ٭ کشد
سوی بلندی سر ز پستی ٭ دهد بر میوه یزدان پرستی ٭ پرستش جز خدای را روا نیست ٭ که غیر او پرستش را
سزا نیست ٭ بیا تا بعد ازین او را پرستیم ٭ که بی او هر کجا هستیم پستیم ٭ بسجده باید او را سر نهادن ٭ که
وادت سر را سجده دادن ٭ چرا دانا نهد پیش کسی سر ٭ که با او سر بود پیشش برابر ٭ ش این مصرع صفت کسی ست
یعنی دانا را نشاید که پیش کسی سر خود را بسجده نهد که پیش آن کس پا و سر برابر باشد و وی امتیاز کردن این
سر و پا نتواند آن کس بت ست هم بدست خود بت سنگین تراشد ٭ ز مهر او دل غمگین خراشد ٭ ش
این بیت نیز مدخول کلمه چراست یعنی دانا چرا بدست خود بتی از سنگ تراشد هم بود معلوم که ز سنگ
چه خیزد ٭ ز معبودیش جز تنگی چه خیزد ٭ چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه ٭ بوعظ آن غافلان را کرد آگاه
ش وعظ بالفتح پند دادن ح و آن غافلان اشاره بکنیزان مذکورست هم ز نه لب رشتهای او کشادند ٭
سر طاعت بپای او نهادند ٭ یکایک را شهادت کرد تلقین ٭ دهان جمله شد زان شهد شیرین ٭ ش شهادت

بالفتح خبر درست و آگاهی قاطع ح و مراد اینجا گواهی دادن بوحدانیت خداتعالی و رسالت رسول هم خود شهادت
که هرگز دمی یک انگشت ٭ بدست آرد بهر تلخی کند پشت ش ای سوی هر تلخی پشت کند یعنی از هر تلخی بیزار گردد
و اعراض نماید هم نگردد کور دلو بی سعادت ٭ بجز از زخم انگشت شهادت ٭ رسد از چشم زخمش آن خردمند ٭ که انگشت
شهادت چشم او کند ٭ زلیخا حسب وقت بامدادان ٭ بیوسف راه خرم طبع و شادان ٭ گروهی دید گرداگرد یوسف
پی تعلیم دین شاگرد یوسف ٭ بتان بشکسته و بگسسته زنار ٭ ز سبحه یافته سر رشته کارش سبحه بالضم مهرهای که
تسبیح بوی میگیرند و تسبیح ذکر و پاکی یاد کردن خدای را ح و سر رشته کنایت از چاره کار و تدبیر مطلب است
وی هم زبان گویا بتوحید خداوند ٭ میان با عقد خدمت تازه پیوندش گویا بمعنی ناطق و گوینده هم
بیوسف گفت کای از فرق تا پای ٭ دل آشوب و دلارام و دل آرای ٭ برخ سیمای دیگر داری امروز ٭ جمال
از جای دیگر داری امروز ش سیما بالکسر نشان و نشانی که در ابرو باشد و بدان کیفیت باطن معلوم شود
و از استفاده شیخ حضری منقول ست که در فارسی بمعنی روی و رخسار آمده است هم چه کردی شب که امروز
حسنت افزود ٭ ره دیگر بخوبی بر تو بکشود ٭ چه خوردی دوش کاین زیبائیت داد ٭ ز خوبان جهان
بالائیت داد ش دوش بواو مجهول بمعنی شب گذشته ی هم همانا صحبت این نازنینان ٭ سمن رخسارگان
سیمین سرینان ٭ ترا حسن و جمال دیگر افزود ٭ جمالت را کمال دیگر افزود ٭ بلی میوه ز میوه رنگ گیرد
ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد ش خوبرو مبتدا و پذیرد خبر اوست هم نسبی ز نیکونه با آن غنچه لب گفت ٭
ولی او هیچ زین گفتار نشگفت ش نشگفت ای خوش نشد و این بیت مقوله مصنف ست گونه بگاف
عجمی مضموم و واو معروف بمعنی طرز و روش و رنگ ی هم دهان را از تکلم تنگ میداشت ٭ دو رخ را از حیا
گلرنگ میداشت ٭ سر از شرمندگی بالا نمیکرد ٭ نگاه الا به پشت پا نمیکرد ٭ زلیخا چون بدید آن سرکشیدن
بچشم مرحمت سویش ندیدن ش مرحمت رحمت بخشودن و مهربانی کردن ح هم ز حسرت آتشی در جانش افروخت
بداغ ناامیدی سینه اش سوخت ٭ بناکامی وداع جان خود کرد ٭ سر اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد

هم چو با آن کشته سودای یوسف ٭ ز حد بگذشت استغنای یوسف ٭ شبی در کنج خلوت دایه را

خواند ÷ بصد مهرش به پیش خویش بنشاند ÷ بدو گفت ای توان بخش تن من ÷ چراغ افروز شمع روشن
من ÷ گر از جان دم زنم پرورده لُست ÷ ور از تن شیر رحمت خورده تست ش دم زدن کنایه
از سخن گفتن ست ی ور از تن ای اگر از تن خود سخن گویم آن تن شیر مهربانی تو خورده است هم
ز مهر تو که از ما در ندیدم ÷ بدین پایه که می بینی رسیدم ش ای بسبب مهر و محبت تو که از مادر خود
این چنین مهر و محبت ندیده ام بدین مرتبه که می بینی رسیده ام هم چه باشد کز طریق مهربانی ÷ بمنزلگاه
مقصودم رسانی ÷ ز هجران تا بکی رنجور باشم ÷ وزان جان جهان مهجور باشم ÷ چو زنبیسان یار
بیگانه است با من ÷ چه حاصل زانکه همخانه است با من ش حاصل بمعنی فائده ف یعنی
اگر یار من با من این چنین بیگانه باشد که می بینی پس از همخانه شدن او با من و یکجا بودن او
مرا چه فائده است هم هر آن معشوق کز عاشق نفور ست ÷ بصورت گرچه نزدیک ست و دورست
ش نفور رمنده هم چه پیوندی نباشد جان و دل را ÷ چه حیز داز ملاقات آب و گل را ÷ جوابش
دا و دایه کای پریزاد ÷ که ناید با تو از خور و پری یاد ش مصرع ثانی صفت پریزادست هم جمال
دلربا داوت خداوند ÷ که برباید دل و دین از خردمندش مصرع ثانی صفت جمال ست هم گر نقاش
چنین در آزر و بیت ÷ کشد در تبکده نقشے ز رو بیت ش کده و کده بفتح کاف عربی بمعنے خانه باشد
ی تبکده تبخانه را گویند هم بتان یکسر به بیت زنده گردند ÷ رخت بینند واز جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمائی آشکارا ÷ نهی عشق نهان در سنگ خارا ÷ چو بخرامی بباغ از عشوه کاری
درخت خشک در جنبش در آری ÷ بصحرا آهوانت گر ببینند ÷ بمژگان از رهت خاشاک
چینند ÷ چو افسون خوانی از لعل شکرخا ÷ رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا ÷ بدین خوبی چنین
درمانده چونی ÷ چرا چندین کشی آخر زبونی ÷ ز مژگان ناوک از ابرو کمان کن ÷ شکار آن
نگار دلستان کن ÷ بتاب از زلف خم در خم کمندے ÷ بپایش نه ز بزم وصل بندے ش
بتاب بالکسر امر از تافتن ست و خم در خم بمعنے پیچ در پیچ صفت زلف ست ای از زلف خود
که پیچ در پیچ ست کمندی برای قید کردن یوسف تیار کن هم رخت بنما رخش را سوے خود
تاب ÷ بهم از نیش شهر انوی خود یاب ÷ برفتار آور این نخل رطب بار ÷ براه لطف آر از لطف
رفتارش این قد و قامت خود را در رفتار آر لطف اول بمعنے مهربانی و ثانی بمعنے نرمی

و نازکی یعنی یوسف را در راه مهربانی بیار بسبب خوبی و نرمی و نازکی رفتار هم بلب از خنده
شهد افشانی ده ÷ وزان شهدش بخود چسپانی ده ش چون خنده معشوق را به شیرینی وصف
می کنند بنابران میفرماید که ای زلیخا خنده کن و از سبب خندهٔ تو از لبهای تو شهد خود
افشان و یوسف را از ان شهدها در وجود تن خود چسپانی و چسپیدگی و اتصال ده هم به سیمین
گوی خود کن چشم او باز ÷ چو چوگان سوی خود سازش سر انداز ش سیمین گوی کنایت
از زنخ ست و باز بمعنے کشاده ی یعنی زنخ خود را در نظر یوسف در آر تا مفتون تو گردد هم
بروی از مشک خال دل گسل نه ÷ ز شوق خال خود داغش بر دل نه ÷ زلیخا گفت کای
مادر چه گویم ÷ که از یوسف چه می آید بر ویم ش یعنے از انچه که از یوسف بروے من
سختیها و سلوکی ها می آید شرح دهم هم نسازد و دیده هرگز سوی من باز ÷ چسپان چه لالان
گری با او کنم ساز ÷ اگر مه گردم از وی ره نه بیند ÷ وگر خور بر زمین نورم نه بیندش ای اگر
آفتاب شوم نور مرا بر زمین نه بیند هم چه مردم نور دیده گر فزایم ÷ بچشم تنگ او مشکل درآیم
ش یعنی اگر من مانند مردمک چشم افزاینده نور چشم هر کس باشم ای خاصیت من چنین باشد
که اگر کسے به بیند نور چشمش زیاده گردد تا هم در چشم یوسف که سخت تنگ ست نتوانم آمد یعنے
وی هرگز بمن نگاهی نکندم اگر گردی بسوی من نگاهی ÷ بحال من فتاوی گاه گاهی ÷ غم
من در دل او جا گرفتے ÷ غم او کی چنین بالا گرفتے ش غم عشق یوسف که مراست تنها
آفتم ز بیبائی اوست ÷ بلای من ز ناپروائی اوست اگر آن دلربا پروام کردے
کجا زین گونه ناپروام کردی ش پروا بفتح با ی عجمی بمعنے توجه و التفات آمده مس و بمعنے میل و
رغبت و بمعنی داشتن و آرام و طاقت آمده ی و میر نور الله قدس سره در شرح گلستان نوشته
که پروا در عرف عام بمعنے احتیاج و التجاست انتهی و ناپروا بمعنے سراسیمه و بیفراغت و بمعنے بقدر
و بے وقر آمده مس و بمعنے بی طاقت و بے آرام نیز هذا و من لا علم له قال فی هذا المقام ما قال
فافهم هم جوابش داد دیگر باره دایه ÷ که از نور از جمالت برد مایه ÷ مراد ار خاطر افتادست کاری ÷ کز ین کار
ترا خیر و قراری ÷ ولی وقتی میسر گردد این کار ÷ که سیم آری بانشتر زنخر وار ÷ بسازم چون ارم دلکش سرائی
بگویم تا در ان صورت کشائی ش بفتح کاف عربی بمعنے صورت کش یعنی نقاش و مصورم بموضع جمع

از طبع هنرکوش ✣ کند شکل تو با یوسف هم آغوش ✣ چو یوسف یکزمان در روی نشنید ✣
در آغوش خودت هرجا ببیندش مصرع ثانی معطوف بر نشنید ست بتقدیر واو عطف م بجنبد
در دلش مهر جمالت ✣ شود از جان طلبگار وصالت ✣ ز هر سو چون ببیند مهربانی ✣ برآید کامها
زان سان که دانی ✣ چو بشنید این حکایت را ز دایه ✣ بهر چه از زر و سیمش بود مایه ✣ بدان زرها
تصرف داد او را ✣ بدان سرمایه کرد آباد او راش یعنی هرچه زلیخا را از زر و سیم بود زلیخا دایه را دست
تصرف داد برای بنا کردن بنای مذکور دست بمعنی قدرت آیدی و تصرف خرج کردن

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر جمال یوسف ع م و زلیخا بود

هم چنین گویند معماران این کاخ ✣ که چون شد بر عمارت دایه گستاخ ش معمار بالکسر چیزیکه بدان
عمارت کنند و در استعمال فارسی بمعنی عمارت کننده آمده است ف م بدست آورد استاد
هنرکیش ✣ بهر انگشت دستش صد هنر بیش ش در هر انگشت دست آن اوستاد صد هنر بود
بلکه زیاده از صد هنر م برسم هندسی کار آزمائی ✣ قوانین رصد را رهنمائی ش رسم بالفتح وسکون
نشان و آئین ح و هندسی بیای معروف نسبت عالم علم هندسه و رصد بفتحتین چبوتره بارتفاع
هفتصد گز که بر میخ کوه شامخ بندند و بر آن منجمان و حکیمان نشینند و طلوع و غروب ستارگان
و اسرار فلکی را معاینه و مشاهده کنند و این یازده بیت آینده در صفت و مدح آن استاد معمار
هم هیچ از پرکار بودی خالیش مشت ✣ نمودی کار پرکار از دو انگشت ✣ ز تشکیلش مجسطی سخت
آسان ✣ ز تشکیک وی اقلیدس هراسان ش تشکیل بالفتح شکل کشیدن و تشکیک در شک
افگندن کسی را ح و مجسطی بکسر میم و فتح و سکون سین و کسر طای مهملتین وسکون یای تحتانی نام
کتابیست مغان را در احکام دین باطل آتش پرستی و در فرهنگ زفانگویا مندرج ست که نام
کتابیست در علم اشکال ساخته اقلیدس ه و اقلیدس بالضم و زیادت واو اسم رجل وضع
کتابا فی هذا العلم المعروف و قول ابن عیدان اقلیدس اسم کتاب غلط و شرفنامه اقلیدس
بالضم همزه و کسر دال نام حکیمی ست مصنف مجسطی حاصل آنکه آن استاد چنان کامل بود که اگر
شکلها می کشید از مجر و شکلی کشیدنش کتاب مجسطی که در علم اشکال نهایت دقیق ست سخت

آسمان

آسان و حل می گشت و از وقت کردن و اعراض نمودن در در شک افگندن وی حکیم اقلیدس با آن
کمال علم و حکمت خود هراسان و ترسان بودم چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست ✣ بهر آن کار
بی مسطر شدی راست ✣ بجبتی بر شدی بر طاق اطلس ✣ بر ایوان زحل بستی مقرنس ش جبت
بفتح جیم عربی از جستن بالفتح بمعنی خیز کردن ی و ایوان زحل کنایت از فلک هفتم ست طاق
اطلس از عرش مقرنس بنای مدور و بنای که برو نردبان برزنند و قیل نردبان ق مقرنس بالضم
یکم و فتح دوم عمارتی که از نقش کرده باشند ف حاصل آن اوستاد بیک جبت بالای عرش
رفته بر فلک هفتم بنای مقرنس تعمیر میکردم چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ ✣ ز خشت خام گشتی
نرم تر سنگ ✣ بطراحی چو فکر آغاز کردی ✣ هزاران طرح زیبا ساز کردی ش طراحی بنیاد نهادن
و طرح بالفتح بمعنی انداختن و طرح بفتحتین جای دور و چیزی که بوی کسی را حاجت نه بود و
دوری افگندن و فارسیان بمعنی رسته بنای استعمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان اول نشانی
می کنند بعده رنگ ریزی کنند ف م عمارات جهان بی سروبن ✣ نمودی جمله در یک
روی ناخنش ✣ بی سروبن کنایت از دو چیز ست اول از بی نهایت دوم از بی ثبات و قرار و
جهان بی سروبن کنایت از دنیاست و نمودی بمعنی کردی و ظاهر ساختی م بنقش آفرینش
چون نمودی راهی ✣ شدی از خامه لوح هستی آرایش یعنی اگر می خواست آن استاد که نقش
تمام خلقت تیار نماید هنر آن بیک قلم آن را درست میکردم ✣ بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی ✣
ز رسم آن روانی زنده گشتی ش آنچه از قلم او گذشتی و وی تصویر آن کشیده هم بسنگ اصورت
مرغی کشیدی ✣ بسک سنگ گران از جا پریدی ✣ بحکم دایه زرین دست استاد ✣ ز رانداود در هم
کرد بنیادش زرین دست اوستاد لفظ مرکب ست بمعنی هنرمند کارخود و بهره مند و بهره ور باشد
و دستگاهی کامل دارد م صفای صفهایش صبح اقبال ✣ فضای خانهایش گنج آمال ش
صفه بالضم و التشدید خانه و جای بلند فی صفه بالضم خانه چوبین که معروف است ف
و الفضای جای فراخ و گشاده ح و آمال بالمد جمع امید ها م ممهد فرش هر دو رمرمر باش چو حل
از آبنوس و عاج در هاش ش ممهد بالفتح گسترده ح ممهد بالضم میم و فتح ها گسترانیده شده م بفتحتین جا
گذر و راه آمد و رفت ح موصل پیوند کرده شده م در در هم انجا هفت نهانه ✣ چو

هفت اورنگ بی مثل زمانه ش در بعضے نسخ مصرع چنین واقع شده ـ درانده هم درآنجا
هفت خانه ∴ در یعنی دروازه که بعربیش باب خوانند و هم بمعنے یکدیگر و هفت اورنگ بمعنی
تخت و بی مثل صفت آن و موصوف با صفت مجموع مضاف ست بسوی زمانه و هفت رنگ
زمانه کنایت از هفت فلک ست یعنی دران سرای مذکور مانند هفت فلک که بی مثل و مانند ست
هفت خانه بود که ابواب آن دریک دیگر بود و تشبیه خانها با هفت آسمان در هفت بودن
و بی مثل شدن ست و تواند که بی مثل زمانه صفت هفت خانه باشد م مرتب هر یک از
لون دگر سنگ ∴ صقالت داده و صافی و خوش رنگ ش مرتب ترتیب داده شده ف
م هفتم خانه چون چرخ هفتم ∴ که هر نقشے و رنگی بود ازو گم ش یعنے دیگر خانها از سنگهای رنگین
تعمیر یافته بودند مگر خانه هفتم که بسنگ سفید خالص تعمیر یافته بود و از نقش و رنگ بجو آسمان هفتم
خالی بود و تواند که مصراع ثانی صفت کاشفه و بیان واقع چرخ هفتم باشد نه برای بیان آن
که خانه هفتم مثل فلک هفتم از نقوش و الوان معرا بود چون چرخ هفتم صفت خانه است و در بعضے نسخ
به هفتم خانه همچون چرخ هفتم واقع شده یعنے هفتم خانه مانند آسمان هفتم بود و هر نقش آسمان هفتم پیش
نقش آن خانه کم بود و بعضے درین جا کم بکاف می خوانند م مرصع چهل ستون از زر برافراخت
ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت ش وحش بالفتح و حوش جانور دشتی وحشی یکے طائر پرنده طیر
بالفتح جمع ح یعنے چهل ستون زرین بلند کرد آن اوستاد و شکلهای جانوران و خوش نقش
کرد م بپای هر ستونے ساخت از زر ∴ غزالی ناف او پر مشک اذفر ش غزال آهو بره
مشک اذفر مشک تیز بو ح غزالی مفعول ساخت و ناف او پر مشک اذفر صفت غزال
م ز طاوسان زرین صحن او پر ∴ بزیبائی مرصع ساقش از در ∴ میان آن درختی سرکشیده ∴ که
مثلش چشم نادربین ندیده ش بزیبائی بیای معروف مصدری یعنے برای زیبا شدن ح در بعضے
نسخ مصراع ثانی این بیت چنین واقع شده بدرهای مرصع در تبختر بروزن تفعلل خرامیدن
ح مرصع آن صحن خانه و مرجع شین درخت ست م ز سیم خام بودش نازنین ساق ∴
ز زر اغصانش از فیروزه اوراقش ش غصن بالضم شاخ درخت و اغصان و غصون
جماعت ح بهر شاخش ز صنعت بود تیار ∴ زمرد بال مرغی لعل منقار ش زمرد

زمرد

زمرد بضم اول و دوم و سوم سنگیست سبز که بدیدن او مار کور شود ف و بال بهای تازی از آدمی
و حیوان پرنده دست بود از کتف تا سر ناخن و هم از جانوران پرند جناح ی و منقار
نوک مرغ ح بود ترجمه کان از افعال ناقصه است اسمش مرغی و طیار بر آنچ زمرد بال و لعل منقار
صفت مرغ ست یعنی از کاریگری آن استاد بر سر هر شاخ آن درخت بلو مرغ سرخ نوک و سبز
بازو که تصویر کرده شده بود پرنده و پرواز کننده هم بنام ایزد درخت سبز و خرم ∴ ندیده هرگز
از باد خزان غم ∴ همه مرغان بامر و مان رام ∴ بیک جا کرده صبح و شام آرام ∴ دران خانه مصور
ساخت هر جا ∴ مثال یوسف و نقش زلیخا ∴ بهم بنشسته چون معشوق و عاشق ∴ ز جهر
جان و دل باهم موافق ش باهم بایکدیگر م بیک جا این لب آن بوسه داده ∴ بیک جا
آن میان این کشاده ش این اشارتست بزلیخا و آن اشارتست بیوسف یعنی هر جا و مقامی
ازان خانه بشکل یوسف و زلیخا تصویر کرده شده بود چنانچه در یکجا بوسه دادن زلیخا یوسف را مصور
بود و در جای دیگر کشادن یوسف میان زلیخا و ازار بند مصور و منقوش بود م اگر نظارگی آنجا
گذشتے ∴ ز حسرت در دهانش آب گشتی ∴ ش ای و من بنیند آن اشکال و تصویرات زلعاب
بسیار که طمع و حسرت و شوق پیدا شود پر گشتی م همانا بود سقف و سپهری ∴ بهر تابنده جا ماه و
مهری ش از ماه و مهر کنایت نقش یوسف و زلیخاست م عجب ماهی و مهری چون دو پیکر ∴ بیک
گریبان برده سر ش دو پیکر نام برج جوزا که توامان نیز گویند م نمودی در نظر هر روی
دیواری ∴ چو در فصل بهاران تازه گلزار ش نمودی فعل لازمی ست و در نظر ای در نظر هر نظاره هر روی
دیوار فاعل نمودی واقع شده م بهر گلگل زمینش بیش یا کم ∴ دو شاخ تازه گل پیچیده باهم
ش با بمعنے و ریا بمعنے مصاحبت و مقارنت ست و ضمیر شین راجع بکاخ ست و بیش و کم
بمعنے بزرگ و خرد و دو شاخ موصوف و تازه گل صفت یعنے دو شاخیکه گلش تر و تازه باشد و
دو شاخ تازه گل کنایت از نقش یوسف و زلیخا حاصل آنکه هر گل که بر صحن زمین آن کاخ مصور
و منقش بود خواه آن گل کلان بود یا خرد دو دو شاخ تازه گل باهم پیچیده بودند یعنی بر هر برگ
گلی که بر زمین آن کاخ بود صورت یوسف و زلیخا باهم پیوسته نقش کرده و بر نزدیک هر گلی آن هر دو
شکل کشیده هم ز نقشش بود هر جا شگفته ∴ دو گل باهم بهم تا زخفته ش مراد از دو گل همان صورت

یوسف و زلیخاست م دران خانه بنود القصه یکجای ✤ نهی زان دو دلارام و دلارای ش و دلارام
دو دو دلارامی کنایت از نقش یوسف و زلیخاست م بهر سو دیده در دیده کشودی ✤ ز اول صورت
ایشان نمودی ش دیده بمعنی چشم آیدی نمودی ای بنظر آمدی و ظاهر شدی م چو شد خانه بدین صورت
مهیا بیوسف شد فزون شوق زلیخا ش کلمه با بمعنی باست یعنی چون زلیخا این خانه مصور را دیده
عشق وی با یوسف زیاده گردید یا بمعنی آنکه عشق زلیخا که بر یوسف بود از دیدن آن خانه افزون
نشد م بهر نوبت که آن بتخانه را دید ✤ دو رو مهر و گراز نو بجنبید ش ضمیر دید راجع بزلیخاست مراد از
بتخانه همان خانه مصورست و مشار الیه او زلیخا م بلی عاشق چو بیند نقش جانان ✤ شود زان
نقش حرف شوق خوانان ✤ ازان حرف آتش او تازه گردد ✤ اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را سوی آنخانه و مطالبه وصال نمودن

م چو شد خانه تمام از سعی استاد ✤ بترتیبش زلیخا دست بکشاد ش ترتیب مرتبه بمرتبه آوردن
ف و مراد ازان درینجا آراسته و پیراسته کردن و زینت دادن آنخانه است بافگندن فرش و
گستردن بساط و افروختن قنادیل و غیر آن م زمین آراست از فرش حریرش ✤ جمال افزود زرین
سریرش ش جمال بالفتح خوبی و خوب شدن رخ افزود متعدیست بمعنی زیاده کرد م قنادیل گهر
پیوندش آویخت ✤ ریاحین هر عطرش درهم آمیخت ✤ همه بایستها ساخت آنجا ✤ بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتگه از هر چیز و هر کس ✤ نمی بایست الا یوسف و بس ش عطر بالکسر بوی خوش و داروی خوشبو ف
ریاحین گلها و سبزها و ضمیر ش بین راجع بعشرتگه است یا بسوی زلیخاست و اولی بسیاق کلام ثانیست
م بلی بی روی جانان گر بهشت ست ✤ بچشم عاشق مشتاق زشت ست ✤ بران شد تا که یوسف را
بخواند ✤ بصد رغبت و جاهش نشاندش ای یوسف را م بخلوت با جمالش عشق بازد ✤ بمیدان
وصالش رخش تازد ✤ ز لعل جان فزایش کام گیرد ✤ بزلف سرکشش آرام گیرد ✤ ولی اول
جمال خود بیاراست ✤ وزان میل دل یوسف بخود ساخت ✤ بزیورها نبودش احتیاجی ✤ ولی
افزود ازان خود را رواجی ش رواج بالفتح رواف ترویج روانی دادن متاع دوم راج م
بخوبی گل به بستانها سمر شد ✤ ولی از عقد شبنم خوب تر شد ش تمثیل و تائید مضمون بیت اول ست

سمر شدن کنایت از مشهور شدن و عقد بالکسر بند زنان و سلک مروارید ف م زغازه رنگ
گل را تازگی داد ✤ لطافت را نکو آوازگی داد ش گل کنایت از روی و رخساره زلیخا و لطافت
بالفتح نکوئی و پاکیزگی و نرمی و نازکی و لطیفه در اصطلاح صوفیه عبارتست از اشارت دقیقی ست که
مرتسم شود در فهم از روی نفس و عبارت گنجایش نداشته باشد م ز وسمه ابروان را کار برداخت ✤ هلال
عید را قوس قزح ساخت ش برداختن آراستن و جلا دادن آمده مس و هلال عید کنایت از ابروانست
قوس قزح ساختن کنایت از رنگین ساختن ست برنگهای مختلف چه قوس قزح
رنگ سرخ و سبز دارد و قوس قزح کمانی شکلی ست ملون بلونهای مختلف و آن خم هوای ابر نباشد سبب
ظهور وی آنست که آفتاب از حجاب ابر بزمین نمناک تابد و در هوا از عکس آن که در ابرهای رقیق و
صافی و شفاف افتد قوس قزح پدید آید اگر آفتاب مغربی باشد ظهور وی در جانب شرق شود و اگر
شرقی بود ظهور وی بمغرب شود کذا فی اللطائف و فی اسکندری قزح بقاف مضموم و زای مفتوح شکل
کمانی که در کرانه آسمان برآید آن را قزح گویند و در اصل قزح نام دیویست جهلا که قوس قزح می گویند
نشاید گفت بلکه قوس الله باید گفت کما جاء فی الحدیث و پارس قوم رستم نیز گویندش م نغوله بست موی
عنبرین را ✤ گره در یکدگر زد مشک چین را ش نغوله باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و لام
مفتوح اخفای زلف را گویندی و در اسکندری گفته که نغوله زلف و کلاله زلف پرشکن و کلاله
بکاف فارسی مضموم پیچیده و پیچ زلف انتهی و موی عنبرین موی سیاه و خوش بو و مشک چین کنایت
از موی سیاه و خوشبو است م ز لشت آویخت مشکین گیسوان را ✤ ز عنبر داد تشتی ارغوان را
ش ارغوان بفتح یکم و سوم گلیست برنگ سرخ و قیل گیاهیست سرخ و صحیح آنست که درختی ست
که شاخهای آن باریک می شود گویا که مرجان آموده است و در تمام سال یکبار برگهای
باریک آرد و تا ل معلوم شوند ف و مراد از عنبر موی سیاه است و از ارغوان کنایت
از پشت و قفاست م بکحل ساخت چشم از سرمه ناز ✤ سیه کاری بمردم کرد آغاز ش سیه کاری
بیای معروف مصدری بمعنی ظلم و جفا و فریب و شوخی م نهاد از عنبر تر جا بجا خال ✤ بجانان
کرد عرض صورت حال ش عنبر کنایت از عنبر خالص ست و جانان کنایت از یوسف ست
کرد عرض ای ظاهر زلیخا صورت حال با یار خود در خیال ویش که این خال سیاه که بر روی

سرخ من ست فی الحقیقت دل و جان من سپند گشته در آتش تو می سوزم که رویت آتشی
در من افگنده است ❊ بران آتش دل و جانم سپند است ❊ بهر خطی کشید از نیل چون میل ❊ که شد
مصر جمال آباد زان نیل ❊ ش مه کنایت از پیشانی ست و میل بالکسر چوب سرمه کش یعنی زلیخا خط
نیلگون بر جبین خود مقدار میل برای زیب کشیده بود آن خط نیلی بر رخ ماه ❊ که میلی بود بهر چشم
بدخواه ❊ ش ای برای کور چشم دشمن میل بالکسر بمعنے آهن و کحال ح اینجا همین معنی دارد ❊ م
مگر مشاطه دید آن نرگس مست ❊ فتاد آنجاش میل سرمه از دست ❊ ش باشط و مشاطه زنی آراینده
عروس فی مگر مشاطه دید آن نرگس مست کنایت از چشم ست وجهی دیگر برای افتادن خط سیاه
در پیشانی زلیخا می فرماید که شاید مشاطه چشم مست زلیخا را دید ست و بیهوش گردیده و بی اختیار
میل سرمه از دست او بر پیشانی وی افتاد و خط سرمه ظاهر شد ❊ م بدستان دادهٔ همین پنجه را رنگ ❊
کزان دستان دلی آرد فراچنگ ❊ ش دستان بمعنی مکر و حیله آید و جمع دست هم بخلاف قیاس
ی م بکف نقشی زد او را خرده کاری ❊ کزان نقشی بدست آید نگاری ❊ ش کلمه را عوض اضافت
کف لبسوی او آمده و او اشارت به زلیخاست و فاعل زد خرده کار ست خرده کار بمعنے دانای
باریک بین یعنی دانای بر کف زلیخا نقشی زد برای آنکه بسبب آن نقش بدست زلیخا معشوق آید
و در بعضے نسخ مصراع اول چنین دیده شد بکف بر و آخر خرده کاری ❊ م بفندق گونه عناب تر داد ❊
بجانان ز اشک عنابی خبر داد ❊ ش فندق بکسر اول و ضم سوم میوه الیست بموازنه سپاری مغز او
برنگ لعل می باشد و در منتخب گفته که فندق بضم الفای و الدال میوه ایست معروف که آنرا بندق
نیز گویند و فی مجمع الفرس فندق معروف و بندق معرب آن لغت و بر سبیل تشبیه انگشت مه را نیز فندق
گویند چنانچه مولانای جامی فرمایند ❊ بفندق گونه عناب تر داد ❊ انتهی و گونه بضم کاف عجمی
و واو معروف بمعنے رنگ می عناب تر عناب خالص و تازه چون رنگ عناب که میوه الیست و لایتی
مانند کنار سرخ می باشد معنی آنست زلیخا سر انگشتان خود را سرخ رنگ کرد تا جانان را بر اشک خونی
سرخ او اطلاع باشد درین صورت ربط مصراع ثانی با اول و اطلاع یافتن جانان بر اشک خونی سرخ
بسبب سرخی بنان حنائی درست نمیشود مگر آنکه گویم که حمرت بنان بسبب مالیدن و مسح کردن اشکهای سرخ
بسر انگشتان از چشمان باشد چنانچه در عادت ست که وقت گریه اشکها را از چشم بانگشتان پاک کنند

و در بعضی جا نوشته دیدم که چشمها را نیز بفندق تشبیه میدهند و درینصورت معنی چشمها را بسبب
گریستن خون سرخ رنگ کرد تا جانان را از اشک سرخ خبر دهد بی تکلف راست و درست شود ❊ م
بصنعت ده هلال مه قفا را ❊ ز جلباب شفق کرد آشکارا ❊ ش ده هلال کنایت از سر ناخنها ست
که در وی عرایض بدری آن شکل را که بگوشت چسپیده اند و در قطع نمی آیند باه تعبیر کرده و ماه قفا صفت
ده هلال ست و رنگ حنا و سرخ را بشفق تشبیه کرده حاصل آنکه زلیخا که سرهای ده ناخن خود را سرخ رنگ کرد
چنان کرد که گویا بصنعت خود ده هلال را که آن هلال ماه قفا بوده یعنی قفای هر یکی از آن ده هلال ماه بدر
بود از پرده شفق برون آورد هم که تا از طارم دولت هلالی ❊ نشاطی بخشد از عید وصالی ❊ ش کاف
تعلیلیه است و مضمون این بیت علت آشکارا کردن ست و هلالی بیای مجهول مبتدا است و نشاطی بخشد
خبر آن چون در ظهور هلال مژده عید هم باشد میگوید که زلیخا هلال سرخ ناخن خود را از شفق رنگ سرخ
برای آن کرد تا آن هلال از بلندی دولت زلیخا را خوشی بخشد و مژده عید وصل یار دهد ❊ م نمود از طرف
عارض گوشواره قران ❊ فگند مه را با ستاره ❊ ش گوشواره زیوریکه در گوش اندازند و قران بالکسر پیوستن
دو ستاره در برج واحد و صاحب قران آنرا گویند که در سال ولادت او زهره و مشتری را قران
بوده باشد ❊ ی گوشواره را با ستاره تشبیه کرده و رخساره را با ماه یعنی زلیخا گوشواره را که از کرانه
رخساره قران داد گویا ماه و ستاره در یک برج جمع شده هم که تا آن دولت دنیا و دینش ❊ بحکم آن
قران گردد قرینش ❊ ش دولت دنیا و دین کنایت از یوسف ست و هر دو شین که مضاف الیه اند عائد
بر زلیخاست ❊ م چو غنچه با جمال تازه و تر ❊ لباس نو بنو پوشید در بر ❊ م مرتب ساخت بر تن پیرهن را ❊
ز گل پر کرد دامان سمن را ❊ ش تن زلیخا را با گل تشبیه کرده و پیرهن را با سمن که گل سفید ست
یعنی زلیخا تن خود را که در پیرهن کرد بدان ماند که گویا دامن سمن را از گل پر کرد هم ❊ شعار شاخ گل از
یاسمین کرد ❊ سمن در جیب و گل در آستین کرد ❊ ش شعار بالکسر جامه که بر تن شاید چون پیرهن و ازار
و جز آن ح و شاخ گل کنایت از قد زلیخاست و یاسمن بفتح سین نام گلیست سفید رنگ
ف و اینجا کنایت از پیرهن سفید ست و سمن کنایت از گردن زلیخاست که سفید و روشن بود
و جیب بمعنی گریبان پیرهن ست و گل کنایت از دست و ذراع زلیخاست ❊ المطلب واضح
هم ندیدی دیده گر گردی تامل ❊ بجز آب تنک بر لاله و گل ❊ ش مغول ندیدی که پیراهن ست

مخذوف ست یعنی هیچ چشمی اگر بتامل نظر کردی آن پیراهن را بر تن زلیخا نمیدید مگر آب تنک
وصافی سفید که بر گل و لاله باشد یعنی چنانچه شبنم وغیره بر گل و لاله می نماید چنان پیراهن که صاف
و لطیف و سفید بود بر تن او که چون لاله و گل بود می نمود هم عجب آبی در و از نقرهٔ خام + دو ماهی از
دو ساعد کرده آرام ش کلمه از در از و دو ساعد ترجمه من بیانیه است بیان دو ماهی ست یعنی
آن عجب آبی بود در ان دو ماهی نقرهٔ خالص که عبارت از دو ساعد زلیخاست آرام کرده هم
ز دستینه دو ساعد دید رونق + ز زر کرده دو ماهی را مطوق ش دستینه بالفتح دست برنجن ای
یعنی زیور که در دست پوشند مآل هر دو مصراع واحد ست یعنی زلیخا که بهر دو ساعد خود دستینه
زر پوشید گویا دو ماهی را از حلقه مطوق گردانید و تواند که مضمون هر مصرع علیحده باشد فعلی هذا مراد
از دستینه بازوبند باشد مقصود آنکه بر بازوی خود پوشید و بر آستین سوار کرده هم زرش میداد بر ساعد
گواهی + که خنگش گیرد از مه تا بماهی + چو بر نازک تنش شد پیرهن راست + ز زرکش دیبه چینش
بیاراست ش زرکش صفت دیبا ای دیبای که از زر بافته شد و تارهای زر بران کشیده باشد هم
بت چین با هزاران نازنینی + بجولان آمد از دیبای چینی ش بت چینی کنایت از زلیخاست هم
نهاد از لعل سیراب و زر خشک + فروزان تاج را بر دامن مشک ش ضمیر فاعل در نهاد عائد
بر زلیخاست و لعل سیراب لعل خالص و آبدار و زر خشک در ترکیب حال از لعل و زر خالص هم شد
از گوهر مرصع جیب و دامان + بصحن خانه طاوس خرامان ش اسم شد ضمیر ست در و راجع بر زلیخا و طاوس
خرامان خبر آن و بصحن خانه ظرف شد و قوله از گوهر مرصع جیب و دامان حال ست از ضمیر شد یعنی زلیخا
در صحن خانه خود مانند طاوس خرامان شد در حالیکه جیب و دامانش از گوهر مرصع بود هم خرامان میشد
و آئینه در دست + خیال حسن خود با خود همی بست + چو عکس روی خود دید از مقابل + عیار نقد
خود دریافت کامل + ز نقد خود درون گنج طرب کرد + بقصد آن خریداری طلب کرد + بجست و جوی
یوسف کس فرستاد + پرستاران ز پیش و پس فرستاد + در آمد ناگهان از در چو ماهی + عطارد حشمتی
خورشید جاهی ش فاعل در آمد یوسف هم وجودی از خواص آب و گل دور + جبین طلعتش
نور علی نور ش طلعت بالفتح و السکون بمعنی دیدار ح هم از و یک لمعه روشن جهانی + و ز و یک حرف
هر سو داستانی + زلیخا را چو دیده بر وی افتاد + ز شوقش شعله گوئی در نی افتاد + گرفتش دست کای

پاکیزه

پاکیزه سیرت چراغ دیدهٔ اهل بصیرت ش گرفت دستش ای گرفت زلیخا دست یوسف را هم
بنام ایزد ای دیده نیکو بندهٔ تو + بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو ش ارزنده بمعنی زیبنده یعنی تو برای
هر احسان و لطفی که با تو بکنند لائق و زیبا هستی هم ز نیکو بندگیهای تو نازم + بطوق منت گردن
فرازم + بیا تا حق شناست باشم امروز + زمانی در سپاست باشم امروز + فسانه‌ای ز احسانت کنم ساز
که تا باشد جهان گویند ازان باز ش بازش با دامی که جهان باقی ماند قصهٔ احسان تو می گفته باشند هم
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد + بدل خانه زان مفتش برون برد ش که از حد برون برد زلیخا
آن نیرنگ و افسون را یعنی یوسف را در میان خانهٔ اول ازان هفت خانه سرای برد زلیخا هم ز زرین
در چو داد آن دم گذارش + بقفل آهنین کرد استوارش + چو شد در بسته از لب مهر بگشاد + ز دل
راز درون خود برون داد + نخستین گفت کای مقصود جانم + که جان را جز تو مقصودی ندانم + خیال
خود بخواب من نمودی + بطفلی خواب از چشمم ربودی + ز سودای خودم دیوانه کردی + بغمهای
خودم همخانه کردی + نظر بگشاده در نظارهٔ تو + بدین کشور شدم آوارهٔ تو + ندیدم چاره آوارگیها
کشیدم و محنت بیچارگیها + کنون کز دیدن روی تو شادم + ز بی روئی تو بس نامرادم ش
بی روئی بیای معروف مصدری بی توجهی و بی التفاتی هم ز بی روئی گذر روی بمن کن + ز روی
مهربانی یک سخن کن + جوابش داد یوسف سر فگنده + که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بندگی آزاد گردان + بآزادی دلم را شاد گردان + مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
پس این پرده تنها با تو باشم + تو کان آتشی من پنبهٔ خشک + تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
ش صرصر باد تند و سخت ح و نفحه بالفتح بوی ف هم کجا این پنبه با آتش بر آید + چسان این نفحه
با صرصر گراید ش ای میل کند هم زلیخا آن نفس خر باد شمردش ش آن دمی که یوسف این
سخن گفت هم سخن گویان بدیگر خانه اش برد + بر و قفل دگر محکم فرو بست + دل یوسف
ازان اندوه بشکست + دگر باره زلیخا ناله برداشت + نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند + بپایت می کشم سر سرکشی چند + تهی کردم خزائن
در بهایت + متاع عقل و دین کردم فدایت + بآن نیت که درمانم تو باشی ش
متعلق ست بگردم هم بزیر طوق فرمانم تو باشی + نه آن کز طاعت من روی تابی + بهره

بر خلاف من شتابی ✤ بگفتا در گنه فرمانبری نیست ✤ بعصیان زیستن طاعتوری نیست ✤ هر آن
کاری که نه پسند و خداوند ✤ بود در کارگاه بندگی بندش بند بفتح بای تازی وسکون نون
سدیکه پیش آب بندند و بمعنی گره و عقده آید ی م بران کارم شناسائی مبادا ✤ بران وستم
توانائی مبادا ✤ ش ای بکاریکه نامرضی خداست مرا شناسائی و توانائی مبادم دران خانه سخن
کوتاه کردند ✤ بدیگر خانه منزل گاه کردند ✤ زلیخا بر درش قفل وگرز ✤ دگرسان قصه اش از سینه سرزد
بدین دستور زافسون و فسانه ✤ همی بردش درون خانه بخانه ✤ بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند ✤
بهرجا نکتهٔ دیگر همی راند ش نکته سخن باریک م ششش خانه نشد کامش میسر ✤ نیامد مهره اش
بیرون ز ششدر ش میسر آسان و سهل مهره و ششدر بازیست در چهارم هفتم خانه کرد او آمد
جست ✤ کشاد کار خود از هفتمین جست ✤ بلی نبود درین ره ناامیدی ✤ سیاهی را بود روز
سپیدی ✤ ز صد در گر امیدت بر نیاید ✤ بنومیدی جگر خوردن نشاید ش جگر خوردن محنت
کشیدن م در دیگر بباید زد که ناگاه ✤ از ان در سوی مقصد آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف عم را بخانه هفتم و بذل کردن جهد در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحیر و تاسف

م سخن پرداز این کاشانه راز ✤ چنین بیرون دهد از پرده آوازش پرده دل و کاشانه
بمعنی خانه و سخن پرداز مورخ ست و این کاشانه راز اشارت بقصهٔ یوسف و زلیخاست م که چون
نوبت بهفتم خانه افتاد ✤ زلیخا راز جان برخاست فریاد ✤ که ای یوسف بچشم من قدم نه ✤ ز رحمت پا
درین روشن حرم نه ش این روشن حرم کنایت خانه هفتمین ست م دران خرم حرم کردش نشیمن
بزنجیر ندش زد قفل آهن ش نشیمن قرارگاه م حریمی یافت از اغیار خالی ✤ ز چشم حاسدان
دورش حوالی ش حوالی گرداگرد م درش ز آمد شد بیگانه بسته ✤ امید آشنایان زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نه ✤ گزند شحنه آسیب عسس نه ش گزند بالضم وکاف فارسی آفت و
چشم زخم و آفت بمعنی رنج و زحمت م رخ معشوق در پیرایه ناز ✤ دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان کشاده ✤ طمع را آتش اندر جان فتاده ✤ ش عرصه بالفتح کشادگی میدان
سرای عرصات جمع ح و هر کشادگی که دران درخت نباشد م زلیخا دیده و دل بست جانان
نهاده دست خود در دست جانان ✤ بشیرین نکتهای دلپذیرش ✤ خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افگند خود را ✤ بآب دیده گفت آن سرو قد را ش ای بگریه گفت یعنی در حال گریه
گفت زلیخا یوسف را م که ای گلرخ بروی من نظر کن ✤ بچشم لطف سوی من نظر کن ✤ اگر خورشید
روی من ببیند ✤ چو ماه از خرمن من خوشه چیند ✤ مرا تا کی درین محنت پسندی ✤ که چشم رحمت از
رویم ببندی ✤ بدین سان درد دل بسیار میکرد ✤ بیوسف شوق دل اظهار میکرد ش شوق
بالفتح آرزومند شدن و آرزومند نمودن و آرزومند گردانیدن و در آویختن ریسمان بچیزی شائق
آرزومند و آن لازم و متعدی هر دو آمده است ف م ولی یوسف نظر بر خویش میداشت
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت ش یعنی بسوی زلیخا از جهت خوف و فتنه نظر نمیکرد م بفرش خانه
چشم افگنده در پیش ✤ مصور دید با او صورت خویش ✤ ز دیبا و حریر افگنده بستر ✤ گرفته یکدگر را
تنگ در بر ✤ ازان صورت رخ آن صرف نظر کرد ✤ نظرگاه خود از جای دگر کرد ش صرف
بالفتح گردانیدن ف م اگر در را و گر دیوار را دید ✤ بهم جفت آن دو گل رخسار را دید
رخ خود بر خدای آسمان کرد ✤ بسقف اندر تماشای همان کرد ش همچنین ست در اکثر نسخ یعنی
یوسف روی خود بسوی خدای تعالی کرد ای سوی بالا کرد و در سقف آن خانه همان جفت
شدن و باهم پیوستن یوسف و زلیخا را دید و در بعضی نسخ رخ خود را سوی خذای آسمان کرد
واقع شده خذای بکسر جای حطی و ذال معجمه بمعنی مقابل یعنی روی خود را مقابل آسمان کرد ای
جانب آسمان متوجه کرد و اولی و مناسب همین نسخه می نماید م فزودش میل ازان سوی زلیخا
نظر بگشاد بر روی زلیخاش ش مراد ازین میل میل دیدن بسوی زلیخا و رغبت نظر بر روی اوست
تا با او کلام کند و خود را بسخنهای شیرین تعلل آمیز از ورطهٔ عصیان خلاص کند و زلیخا را ازان خطره
باز دارد چنانچه مصراع ثانی ازین بیت و ابیات آینده که جواب یوسف ست موید آنست
نه میل وصل و رغبت مجامعت با او حاشا و کلا که از جناب انبیا که بر مذهب صحیح معصوم اند از گناه کبائر
و صغائر عمداً خطای چنین میل سر زند م زلیخا زان نظر شد تازه امید ✤ که تا بر روی آن تابنده

خورشید + باه و ناله وزاری در آمد + بچشم و دل بخونباری در آمد ش ناله وا می گفتن وزاری کردن
بآواز بلند ف م که ای خوی کام کام من رواکن + بوصل خویش دردم را دواکن ش روا بالفتح
یعنی روان آیدی م سنم تشنه تو آب زندگانی + سنم کشته تو جان جاودانی + چنانم از تو دور ای
گنج نایاب ش نایاب نایافته م که باشد کشته بیجان تشنه بی آب ش کشته اسم باشد بیجان خبر باشد
تشنه اسم باشد بی آب خبر باشد م ز دو عمت سالها در تاب بودم + ز عشقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب بگذار + چنینم بیخور و بیخواب بگذار + بحق آن خدای بر تو سوگند که باشد
بر خداوندان خداوند + باین حسن جهانگیری که دادت + باین خوبی که در عارض نهادت + باین نور
که تابد بر جبینت + که دارد ماه را سر بر زمینت + با بروی کمانداری که داری + بسرو خوب رفتاری که داری +
بمحراب کمان ابروی تو + بقلاب کمند گیسوی تو + بجادو نرگس مردم فریبت + بدیبا پوش سرو جامه زیبت
ش پوش یعنی پوشیده دیبا پوش صفت سرو جامه زیب ست م بآن موی که میگوئی میانش + بآن غنچه
که میخوانی دهانش + بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ + بشیرین خندهات از غنچه تنگ + بآب دیده من
ز اشتیاقت + باه گرم من از سوز فراقت + بحرمانی که زیر کوهم از وی + گرفتار هزار اندوهم از وی +
باستیلای عشقت بر وجودم + باستغنایت از بود و نبودم + که بر حال من بیدل ببخشای +
ز کار مشکلم این عقده بگشای + بدل عمریست تا داغ تو دارم + هوای بوی از باغ تو دارم + زمانی
مرهم داغ دلم شو + ببوی رونق باغ دلم شو + ز قحط هجر تو بس ناتوانم + ببخش از خوان مهلت
قوت جانم ش در بعضی نسخ ز قحط هجر واقع شده برین تقدیر اضافت بیانیه است ش ز تو ای نخل تر
خرما ز من شیر + مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر ش خرما کنایت از قضیب ست و شیر کنایت
از فرج زلیخاست م مرا زین شیر خرما قوت جان ده + ز جان دادن درین قحطم امان ده + جوابش
داد یوسف کای پریزاد + که ناید با تو کس را از پری یاد + مگیر امروز بر من کار را تنگ + مزن بر
شیشه معصومیم سنگ + مکن تر ز آب عصیان دامنم را + مسوز از آتش شهوت تنم را + بآن بیچون
که چونها صورت اوست + برونها چون درونها صورت اوست ش ای قسم ست بآن خدای
که چونها نگاشته و پیدا کرده اوست م ز بحر جود او گردون حبابی + ز برق نور او خورشید
تابی + بپاکانی کز ایشان زاده ام من ش از پاکان مراد انبیاست که آبا و اجداد یوسف ع

بودندم بدین پاکیزگی افتاده ام من ش بدین خوبی پیدا شده ام من م از ایشان ست روشن
گوهر من + وز ایشان ست رخشان اختر من ش از ایشان ای پاکان م که گر امروز دست از من
بداری + هزارین ننگ تا بیرون گذاری + بزودی کامرانی بینی از من + هزاران حق گذارے
بینی از من + ز لعل جان فزایم کام یابی + بقد دلکشم آرام یابی + مکن تعجیل در تحصیل مقصود
لبا دیری که خوشتر باشد از زود ش در مثل ست که انچه دیر آید درست آید و الف لبا زائد ست
محض برای تحسین آورده اند در دستور العمل گفته که گاهی الف محض برای تحسین لفظ آید چون
گفتا و را ے گفت و رفت م گر افتد صید نیکو دیر در دام + به است از زود نا نیکو سر انجام ش
نیکو صفت دیر ست و در دام متعلق با فتد و صید را موقوف الآخر باید خواند یعنی دیر نیکو بهترست
از زود نا نیکو سر انجام مقصود آنکه صیدی که بدیر نیکو و درنگ و مکث نیک در دام افتاده
بهترست از شتاب افتادن آن که عاقبت آن نه نیک و موافق مقصود نبود م زلیخا گفت
گر تشنه مجو تاب + که اندازد بفردا خوردن آب + ز شوقم جان رسیده بر لب امروز + ندارم صبر کردن
تا شب امروز + کی آن طاقت مرا آید بدیدار + که تا وقت دگر اندازم این کار + ندانم مانعت
زین مصلحت چیست + که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست + بگفتا مانع من زان دو چیزست +
عتاب ایزد و قهر عزیزست ش اول عتاب خدای تعالی دوم قهر و خشم عزیزست اگر برین معنی
اطلاع یابدم عزیز این گنج نهادی گر بداند + بمن صد محنت و خواری رساند + برهنه کرده تیغ انتقام
گردانی + کشد از من لباس زندگانی + زهی خجلت که در روز قیامت + چو افتد بر زناکاران غرامت
ش غرام بالفتح بدی پیوسته و عذاب هلاک ح م جزای آن جفا کیشان نویسند + مرا سر دفتر
ایشان نویسند ش آن جفا کیشان اشارت بر زناکاران ست یعنی فرشتگان چون جزای آن زناکاران
بنویسند مرا سر دفتر آن زناکاران و سردار ایشان بنویسند و جزای من نیز زیاده تر عظیم تر از جزای دیگران
نویسند زیرا که مرتبه انبیای علیهم السلام بالاتر و افضل از همه عالم ست لازم که ثواب عذاب ایشان هم بالاتر
و زیاده تر باشد و بعضے گویند که آن اشارت بر زناکاران ست مراد از جفا کیشان همین لفظ ست
یعنے جزای آن جفا کاران همین لفظ جفا کیشان نویسند و فیه ما فیه م زلیخا گفت ز ان
دشمن میندیش + که چون روز طرب بنشینم پیش ش بنشیند آن دشمن پیش

من در روز خوشی و عشرت هم دهم جامی که با جانش ستیزد + ز مستی تا قیامت بر نخیزد ش دهم
یعنے جام زهر هلاهل که فی الفور قتل کند و هلاک نماید نبو شانم آن عزیز مصر را هم تو می گویی خدای
من کریم ست + همیشه بر گنهگاران رحیم ست + مرا از گوهر و زر صد خزینه + درین خلوت سرا
باشد دفینه + فدا سازم همه بهر گناهت + که تا باشد زاینرو عذر خواهت + بگفت آن کس نیم کافتد
پسندم + که بینم برکسی دیگر گزندم + خصوصا بر عزیزی کز عزیزی + ترا فرمود بهر من کنیزی +
خدای من که نتوان حق گزاریش + برشوت کی شود آمرزگاریش + بجان دادن چو مزد از کس نگیرد
در آمرزش کجا رشوت پذیرد ش پرورش ای در آفریدن و از عدم بوجود آوردن هم زلیخا گفت کای شاه
جهان بخت + که هم تاجت بسر باد و هم تخت + دلم شد تیر محنت را نشانه + ز بس کاری بهانه بر بهانه
ش از بسکه می آری تو ای یوسف بهانهای متواتر و بهانه بالفتح عذر بیجا و ناپسندیده ف م
بهانه کجروی و حیله سازیست + بهانه فی طریق راست بازیست + معاذالله که راه کجروم من
ز تو این حیله دیگر نشنوم من ش معاذالله بالفتح یعنے اعوذ بالله آمده است ف م عجب
بے طاقتم آرام من ده + اگر خواهی وگرنه کام من ده ش ای اگر خواهی نخواهی یعنی خواه نخواه
و البته مرا آرام ده هم بگفتن گفتن آمد روز من سر + نگشت از تو مراد من میسر ش سر یعنے
آخر و تمام هم زبان بر بند دیگر از خرافات + بجنب از جا که فی التاخیر آفات ش خرافات
بالضم سخنان پریشان ه و افسانه حکایت غریب که از ان خنده آید ب و تاخیر درنگ کردن
هم مرا در خشک نی آتش فتاد ست + ترا با آتش من چون فتاد ست + مرا این دود آتش
کی کند سود + چو در چشمت نگردد آب ازین دود + ازین آتش چو در دم هست تابی + بیا بر آتشم
زن یکدم آبی + زلیخا چون بپایان برد این راز + تعلل کرد یوسف دیگر آغاز ش تعلل بتشدید
لام اول بهانه کردن و بکار ساختن و باز داشتن کسی را از کاری ح هم زلیخا گفت کای عبری
عبارت که بردی از سخن وقتم بغارت ش عبری و عبرانی بالکسر فیهما لغت جهودان ح و جهود یهود
را گویند و عبارت بیان و تقصیر کردن سخن ح م مزن بر روی کارم دست رد را + که
خواهم کشتن از دست تو خود را + بعشرت دستم اندر گردن آویز + وگرنه برمش از خنجر تیز + نیاری
دست اگر در گردن من + شود خون منت حائل بگردن + کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش

چو گل در خون کشم پیراهن خویش ش چون برگ گل سوسن بصورت خنجر می باشد گویا که برگ سوسن
خنجر ست و چون گل سرخ رنگ ست گویا پیراهن آن در خون غرق ست هم نهم بر تن ز جان داغ
جدائی + ز حیلت گفتنت یابم رهائی + عزیزم پیش تو چون کشته یابد + پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک + بتو پیوند و این جان هوسناک + بگفت این و کشید از زیر بستر
چو برگ بید سبز از برق خنجر ش اضافت برق بسوی خنجر بیانیه است و اولی آنست که در
بعضے نسخ دیده شد که بجای برق لفظ رنگ افتاده است و رنگ بالفتح رای مهمله یعنے مکر و حیله
و خیانت و شرمندگی و اندک مایه خشم خجالت ه و لے از آتش غم پر تف و تاب +
بحلق تشنه برد آن قطره آب ش تف بالفتح بخار و گرمی ی و تاب گرمی آتش و جز آن
مصرع اول در ترکیب حال واقع شده است از ضمیر فاعل برد که عائد بر زلیخا است
و تشنه صفت حلق ست و قطره آب کنایت از خنجر ست هم چو یوسف آن بدید از جای
بر جست + چو زرین پاره بگرفتش سر دست + که زین تندی بیارام ای زلیخا + وزین ره
باز کش گام ای زلیخا + ز من خواهی رخ مقصود دیدن + ز وصل من بکام دل رسیدن ش ای
خواهی رسیدن هم زلیخا باده اوج دلستانی + ز یوسف چون بدید آن مهربانی + کمان زد شد که خواهد
کام من داد + بوصل خویشتن آرام من داد + ز دست خود روانی خنجر انداخت + بقصد
صلح طرح دیگر انداخت + لب از نوشین دهانش پر شکر کرد + ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد ش
نوشین یعنے شیرین دهان و هر دو شین عائد بیوسف ست و شین دوم یعنے او است حاصل آنکه
زلیخا بوسه بر رخسار یوسف گرفت و از دستهای خود در گردن یوسف طوق انداخت و از
دو ساق خود فوطه و کمر یوسف ساخت چنانچه شکل مجامعت کنانیدن باشد بعمل آورد هم
پی پیش ناوکش جان را هدف ساخت + ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت ش ناوک
کنایت ست از کیر و قضیب که آنرا آلت جماع هم گویند و گوهر کنایت از منی ست و یا از
همان آلت و هر دو شین عائد بیوسف هم ولی نگشاد یوسف بر هدف شست + بی گوهر صدف
را مهر نشکست ش شست بالفتح گرفتن سوفار تیر بر زه کمان هنگام انداختن تیر و آنچه
بدان ماهی گیرند و نشتر حجام که بدان رگ زنند و عدد ششتن نصف ده و نه نصف و صدف

کنایت از فرج زلیخاست یعنی سوفار برزه کمان ببست اما نگشاد یعنی تیر بینداخت و پرتاب نکرد یعنی قضیب را نزدیک زلیخا نهاد لیکن در فرج داخل نکرد و این معنی غلط است و مناسب با بیات آینده خصوصاً با این بیت نهادی بار از خویش و ستے الخ صواب تر و لائق تر سیاق و سباق بهتر و مناسب تر بشان یوسف آنست که تقریر این عبارت چنین کنند که شست کنایت از حلقهٔ ازار بند که بعد از بستن آن پیدا شود که شست در عرف عام حلقه علاج را گویند که تیراندازان در انگشت کرده آنرا بهام گویند می پوشندش و چون ازار بند بعد از بستن بآن صورت میگردد و بنا بر آن کنایت داشتن ازان روا باشد حاصل آنکه هر چند زلیخا بر زمین افتاد و برای مجامعت یوسف را تقید نمود و بشکل جماع خود را مشکل نمود لیکن یوسف بپاس عصمت بند زلیخا ازار بند خود نگشود و برای انداختن آلت خود مهر صدف آنرا که ازار زلیخاست نگشاد هم دلش میخواست در سفتن با لماس + ولی میداشت حکم عصمتش پاس + پاس بش در بالضم کنایت از فرج زلیخاست و الماس کنایت یوسف و در سفتن با لماس کنایت از جماع ست یعنے دل یوسف جماع زلیخا را میخواست اما بسبب عصمت که خاصه نبوت است این خطره بعمل نمی آورد قال الله تعالی و لقد همت به و هم بها الخ و فرق ست میان هم و عزم گناه گنا هگار میگردد و نه بهم و تفصیل مقام آنست که انچه در نفس یکایک افتاد و بی اختیار آنرا هجس نامند و چون در دل افتاد و باقی ماند و در ساحت سینه جولان کرد آنرا خاطر خوانند و چون لذت پیدا آید و خواهش حصول آن و وصول بدان حادث گشت آنرا هم خوانند قسمی دیگر ست که نام آن عزم ست و آن قرار داد نفس ست بمعصیت و حد جرم بر آن چنانکه از جانب وی هیچ نفی نیست جز آنکه در خارج اسباب آن مهیا نیست و اگر مهیا گردد و البته بکند برین قسم موا خذه است چه اینقسم از اعمال قلبیه است چنانچه عقائد باطله و اخلاق ذمیمه بنده ماخوذ ست بر اعمال قلبیه چنانکه بر اعمال جوارح و بر اقسام ثلثه سابقه اصلا ماخوذ نیست کذا ذکر الشیخ المدقق المحقق المحدث دهلوی فی تصانیفه هم زلیخا و تقاضا گرم و یوسف هی انگیخت اسباب توقف + نهادی بار از خویش دستی + یکی عقده کشادی و و بستی + فتادش چشم ناگه در میانه + بزرکش پرده در کنج خانه + ش ضمیر شین فتادش راجع بیوسف و بزرکش متعلق است بفتاد و زرکش پرده که از زر بافته شده هم سوالش کرد کین پرده چیست + دران

پرده نشسته پردگی کیست ش پردگی صاحب پرده و پرده نشین هم بگفت آن کس که تا من بنده هستم + برسم بندگانش می پرستم + تنی تن از زر و چشمش ز گوهر + درونش طبلهٔ پر مشک اذفر یعنی وران پرده تنی ست که تن آن از زر ست و چشم از گوهر ست و مشک اذفر مشک تیز بوے اندرونش پر ست هم بهر ساعت فتاده پیش اویم + سر طاعت نهاده پیش اویم + درون پرده کردم جایگاهش + که تا نبود بسوی من نگاهش ش ای بسوی فعل من که تبو میکنم هم زمن آئین بیدینی نه بیند درین کارم که می بینی نه بیند + چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ + که زین دینار نقدم نیست یکدانگ ش نقد بمعنے موجود صفت دینار ست و مراد ازان فضیلت ست یا فعل مباشرت که بالفعل وجود گرفته هم ترا آید بچشم از مردگان شرم + و زین نا زندگان در خاطر آزرم ش آزرم بازای منقوط و الف ممدوده بمعنے شرم و حیای و مردگان و نا زندگان کنایت از بتان ست هم من از بینای دانا می بترسم + ز قیوم و توانا می نترسم ش قیوم آ یسته از اسمای حسنی الله قائم بذات خود و قائم دارندهٔ غیر خود را بقدرت خود کذا فی المشکوة للشیخ المحدث و در هر مصراع استفهام ست هم بگفت این و ز میان کار برخاست و زان خوش خوابگه بیدار برخاست + الف کرد از دو شاخ لام الف دور + رهاند از نگار سیمین شمع کافور ش ضمیر کرد راجع بیوسف علیه السلام و همچنین ضمیر فاعل در رهاند و الف مفعول کرد و دو مفعول ثانی آن و شمع کافور مفعول رهاند و الف و شمع کافور کنایت از قضیب ذکر یوسف ست و دو شاخ لام الف و نگار سیمین کنایت از فرج زلیخاست و نگار در لغت مقراض را گویند و فرج زنان بعینه بصورت مقراض و بشکل لام الف یعنی کلمهٔ لا می باشد و قضیب رجال بصورت الف و شمع حاصل آنکه یوسف آلت خود را از فرج زلیخا دور کرد و فعل مجامعت بعمل نیاورد هم چو گشت اندر دویدن گام تیزش + کشاد از هر دری راه گریزش ش شین در مصراع اول مضاف الیه گام ست و گام بکاف فارسی قدم و شین در مصراع دوم مفعول کشاد واقع شده یعنی او را و مرجع هر دو یوسف ست هم بهر در کامدے بی در کشائی بریدے قفل جای بره جائے ش درکشا کنایت از کلید ست و بره بالفتح و التشدید رای مهمله بهندی جهرم اشارت کردنش گوئی بانگشت + کلیدی بود بهر فتح در مشت ش کلید الفتح آلتے که بآن قفل کشایند یعنی بگوئی تو ای مخاطب اشارت کردن یوسف

را برای کشودن قفل کر کلیدی بود برای فتح قفل در نشت یوسف یعنی گویا همین اشارت کلید
قفل بودم زلیخا چون بدید آن از عقب جست ✤ بوی در آخرین درگاه پیوست ✤ پی بازآمدن دامن
کشیدش ✤ زسوی پشت پیراهن دریدش ✤ درید فعل لازم مضمون بیت موافق آیهٔ کریمه
است واستبقا الباب وقدت قمیصه من دبر یعنی دویدند یوسف و زلیخا در را و پاره کرد زلیخا
پیراهن یوسف از پس پشت هم برون رفت از کف آن غم رسیده ✤ بسان غنچه پیراهن دریده ✤
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک ✤ چو سایه خویش را انداخت بر خاک ✤ زو این جا معنی
کرد آمده یعنی جامه خود را پاره کرد هم خروشی از دل ناشاد برداشت ✤ و نا شادی خود
فریاد برداشت ✤ که واویلا ز بی اقبالی بخت ✤ که برد از خانه ام آن نازنین رخت
ش یعنی یوسف رخت خود را از این خانه من برد یعنی از این جا رفت هم دریغ آن
صید کز دامم برون رفت ✤ دریغ آن شهد کز کامم برون رفت ✤ غزلیت کرد روزی
عنکبوتی ✤ که بهر خود کند تحصیل قوتی ✤ بجای دید شهبازی نشسته ✤ ز قید دست
شاهان باز رسته ✤ بگرد او تنیدن کرد آغاز ✤ که بندد پر و بالش را ز پرواز ✤ زبانی کار
در پی کار او کرد ✤ لعاب خود همه در کار او کرد ✤ چو آن شهباز کرد از وی کناره ✤ نماندش
غیر تار چند پاره ✤ منم آن عنکبوت زار و رنجور ✤ فتاده از مراد خویشتن دور ش زار یعنی ضعیف
و نحیف آمده کذا فی مجمع الفرس هم رگ جانم گسسته همچو تارش ✤ نگشته باز امید شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری ✤ بدستم نیست جز بگسسته تاری ش کار و بار یعنی شغل و عمل ف

پیش رسیدن عزیز مصر یوسف را در بیرون آنخانه و نهان داشتن یوسف آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشا کردن زلیخا آن را

هم چنین زد خامه نقش این فسانه ✤ که چون یوسف برون آمد ز خانه ش مراد از خامه قلم راوی
است و خامه فاعل زد و نقش مفعول آن هم برون خانه پیش آمد عزیزش ✤ گروهی از خواص
خانه نیز ش ش و الفیا سیدها لدی الباب و یافتند آن هر دو شوهر زلیخا را که عزیز مصر

بود نزدیک در بیرون هم چو در حالش عزیز آشفتگی دید ✤ در آن آشفتگی حالش بپرسید ✤
جوابش داد آن حسن ادب باز ✤ تهی از تهمت افشای این راز ش مصرع ثانی این بیت حال واقع است
از جواب در از مراد از راز لیست که در میان یوسف و زلیخا واقع شده بود هم عزیزش دست
بگرفت از سر مهر ✤ درون بردش بسوی آن پری چهر ✤ چو با هم دیدشان با خویشتن گفت ✤ که
یوسف با عزیز احوال من گفت ش شان یعنی یوسف و عزیز مصر را هم بحکم آن گمان آواز برداشت
نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت ✤ کرای میزان عدل آن را سزا چیست ✤ که با اهلت نه بر کیش
وفا زیست ش یعنی آنکس را که با اهل خانهٔ تو که منم بر کیش وفا نزیست چه سزا است و سزا بمعنی
پاداش نیکی و بدی وفا بالفتح پیمان نگاه داشتن و حق چیزی تمام گزاردن هم مضمون این بیت
موافق آیهٔ کریمه است قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم گفت آن
زن عزیز مصر را که چیست پاداش کسی که خواهد باهل تو خیانت بدی را مگر این که در زندان کرده
شود یا عذاب دردناک ش بکار خویش بد اندیشگی کرد ✤ درین پرده خیانت پیشگی کرد ✤
عزیزش داد رخصت کای پریروی ✤ که کرد این کج نهادی راست برگوی ✤ بگفت این
بنده عبری کز آغاز ✤ بفرزندی شد از لطف سرافراز ✤ درین خلوت براحت خفته بودم ✤ در دل از
گرد محنت رفته بودم ✤ چو دزدان بر سر بالینم آمد ✤ بقصد خرمن نسرینم آمد ش نسرین بکسر نون نام گلیست
و گویند گل چنبا و بفتح نون نیز هست و خرمن نسرین درینجا کنایت است از مکان مخصوص زلیخا یا تمام تن او
هم خیالش آنکه من از وی نه آگاه ✤ بجز هم گلستانم آورد در راه ش این مصرع حال است از ضمیر
فاعل در آورد که عاید بیوسف است هم باز از باغبان ناگشته محتاج ✤ برد سنبل بغارت گل
بتاراج ش باغبان کنایت از ذات خود کرده است و ضمیر فاعل در برد عاید بیوسف است
و سنبل کنایت از زلف است و گل از رخساره و گل معطوف سنبل است بتقدیر حرف عاطفه هم
چو دست آورد در پیش آن خردمند ✤ که بگشاید ز گنج وصل من بند ✤ من از خواب گران
بیدار گشتم ✤ ز جام بیخودی هشیار گشتم ✤ هراسان گشت از بیداری من ✤ گریزان شد
ز خدمتگاری من ✤ رخ از شرمندگی سوی در آورد ✤ بروی نیکبختی در بر آورد ش نیکبختی بیای
معروف مصدری باید خواند و در بر آوردن کنایت از در بند کردن است چنانچه

مرزا صائب گفته ع زپیش دل حجاب دیده بردار چون مردان + بگل تا کی برآری پیش ایوان
شمالی را + ای تا کی بند کنی از گل یعنی یوسف بر روی نیک بختی خود دربست ای دریغی بر خود
بستم شتابان از قفای او دویدم + برون ننهاده پا بروی رسیدم ش یعنی یوسف
هنوز پای خود را از در برون نه نهاده بود که بوی رسیدم م گرفتم دامنش را چست و چالاک
چو گل افتاد در پیراهنش چاک ش ضمیر شین عائد بیوسف و چست و چالاک حال ست از آن
ضمیر یعنی گرفتم دامن یوسف را در جای که یوسف چست و چالاک بودم کشاده چاک پیراهن
دهانی + کند قول مرا روشن بیانی ش کشاده فعل متعدیست و ضمیر مستتر دران که راجع
بچاک پیراهن است فاعل آن و دهانی مفعول آن و کلمه چاک پیراهن مبتدا است و جمله
فعلیه که در مصراع ثانی است یعنی کند قول مرا روشن بیانی خبر آن ست قول مرا که سابق مذکور شد
بیان ظاهر می کند یعنی گواه و موید قول منست م کنون آن به که همچون ناپسندان + کنی یکچند محبوسش
بزندان + و یا خود بر تن و اندام پاکش + نهی دردی که سازد دردناکش ش ناپسندان ای
بدکاران و کلمه خود اینجا زائدست هیچ معنی ندارد و در جهانگیری گفته که از جمله کلماتی که بحسن و زینت کلام
بیارند و آنرا در معنی دخلی نباشد کلمه خود هست چنانچه من خود چه کسم ز من که پرسد یعنی من چه کسم انتهی و
درد بر تن نهادن کنایت از ضرب ایذاست یعنی اگر یوسف از لوث عصیان پاک و صاف
قرار داده ایذای و المی بضرب تازیانه یا چوب تنبیه کن تا تن وی را دردناک سازد م
پسندی بروی این رنج گران را + که گردد عبرتی مر دیگران را ش العبرة بالکسر پند بوی
پندگیرد ح م عزیز از وی چو بشنید این سخن را + نه بر جا دید دیگر خویشتن را + دلش گشت
از طریق استقامت + زاندیها ساخت شمشیر ملامت + بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج + پی بیع
تو شد خالی دو صد گنج ش بیع بالفتح خرید و فروخت ج و درینجا بمعنی اول مستعمل شده است و پی با
به بیع متعلق بگشتم است و چون حرف شرط است خالی شد جزای آن یعنی چون وزن کننده گوهر و زر خود را
برای خریدن تو شدم دو صد گنج از مال من خالی شد یعنی بسیار مال من بخرج آمد م بفرزندی خریدم بعد ازانت
زحشمت ساختم عالی مکانت + زلیخا را هوادار تو کردم + کنیزان را پرستار تو کردم + غلامان
حلقه در گوش تو گشتند + وفا کیش و وفا کوش تو گشتند ش ای بعد از خریدن تو بمال بسیار کیش

خصلت گزافی المویدم بمال خویش دادم اختیارت + نکردم رنجه دل در هیچ کارت + نه دستور
خرد بود آنکه کردی + عفاک الله چه بد بود آنکه کردی ش دستور بالضم اجازت ه د
طرز و روش ی عفاک الله ای بخشد ترا خدای تعالی م نمی شاید درین چرخ پرآفات + فرجهان
اهل احسان را مکافات ش قوله تعالی هل جزاء الاحسان الا الاحسان م تو احسان دیدی و کفران
نمودی + بکافر نعمتی طغیان نمودی ش احسان بالکسر نکوئی نمودن ح کفران بالضم ناسپاسی
کردن ف و طغیان بالضم از حد در گذشتن ز و کافر نعمتی بیای معروف مصدری بمعنی پوشنده
نعمت شدن و ناسپاسی آن کردن م زکوی حق گزاری رخت بستی + نمک خوردی نمکدان اشکستی
ش نمکدان اشکستن کنایت از حرام نمکی کردن ست م چو یوسف از عزیز آن تاب و تف دید +
چو مو از گرمی آتش بپیچید ش تف بالفتح گرمی آتش و جز آن ف م بدو گفت ای
عزیزا این داوری چند + گناهی نه بدین خواریم مپسند ش داوری بیای معروف مصدری
حکومت م زلیخا هرچه میگوید دروغ ست + دروغ او چراغ بی فروغ ست + زن از پهلوی چپ
شد آفریده + کس از چپ راستی هرگز ندیده + بداند هر که بشناسد چپ از راست + که از
چپ راستی مشکل توان خواست + مرا تا دیده دارد در پیم سر + که گردد کام وی از من میسر ش
از وقتی که مرا دید زلیخا بمن میلی و خواهشی دارد و سر بالفتح میل و خواهش ی و مضمون این
بیت موافق آیه کریمه است قال هی راودتنی عن نفسی گفت یوسف آن یعنی زلیخا مطالبه کرد
مرا از نفس من م گهی از پس در آید گه زپیشم + بهر فکر و فسون خواند بخویشم + ولی هرگز برو نگشاده ام
چشم + بخوان وصل او ننهاده ام چشم + که باشم من که با خلق کریمت + نهم پای خیانت در حریمت
ش حریم بالفتح گرداگرد ف م بدان بنده که چون مولی نه بیند + رود در مسند مولی نشیند +
ش یعنی بدست آن بنده که چون او مولی نه بیند یا او مولی را نه بیند یعنی در غیب وی
خود بجای او در مسند مولی نشیند م ز غربت داشتم بر سینه داغی + گرفته از همه کنجی فراغی
ش غربت دوری از جای خود ح م زلیخا قاصدی سویم فرستاد + بر ویم صد در
اندیشه بگشاد + بافسونهای شیرین ازرهم برد + براهی درین خلوت گهم برد + قضای
حاجت خود خواست از من + سکون عافیت برخاست از من + گریزان زد بسوی

دروغ و دیدم ٭ بصد درماندگی اینجا رسیدم ٭ گرفت اینک قفای دامنم را ٭ درید از سوی پس پیراهنم را ٭ اینک مصغر این و درید فعل متعدیست هم مرا با او جز این کاری نبوده است برون زین کار بازاری نبودست ٭ یعنی درمیان من و زلیخا همین سخنهای که من بیان کردم واقع شده دیگر جز آن چیزی بوقوع نیامده است هم گرت نبود قبول این بیگناهی بکن بسم الله اینک هرچه خواهی ٭ بیگناهی بیای معروف مصدری بیگناه شدن یعنی اگر بیگناه شدن من ترا قبول نمی افتد و بیجرمی من بخاطر تو نمی رسد هرچه می خواهی در حق من شروع کن از قتل و ضرب و حبس بسم الله کردن کنایت از شروع کردن فعل ست هم زلیخا چون شنید این ماجرا را ٭ بپاکی یاد کرد اول خدا را ٭ وز آن پس خورد سوگندان دیگر ٭ بفرق شاه مصر و تاج افسر ٭ باقبال عزیز و عز و جاهش ٭ که دولت ساخت از خاصان شاهش ٭ ولی چون افتد اندر دعوی بند ٭ گواهی بی گواهان چیست سوگند ٭ بند با لفتح گره و عقده ی و کلمه دعوی در کلام عرب بفتح دال و الف مقصوره است و در روزمره فرس بکسر دال و سکون یای در آخر باید خواند چه فارسیان همه جا مقصوره را لا آخر بدل کنند از امثال کلمه دعوی است چون طوبی و موسی و عیسی اماله می کنند یعنی الف مقصوره را بیا بدل کرده و ما قبل آنرا کسره داده میخوانند گواه بی گواهان یعنی گواه کسیکه بر دعوی خود گواهان ندارد همین سوگندست هم کند سوگند بسیار آشکارا ٭ دروغ اندیشی سوگند خوار اش فاعل کند لفظ سوگند بسیار است و دروغ اندیشی بیای مصدری مفعول اول آن آشکارا مفعول ثانی حاصل آنکه سوگندهای بسیار خوردن ظاهر می نماید دروغ اندیشی سوگند خوار یعنی کذب او را آشکارا می کند و تواند دروغ اندیشی فاعل کند باشد و سوگند بسیار مفعول آن یعنی دروغگوئی سوگند خوار سوگندهای بسیار ظاهر کند ای کسیکه کاذب است سوگندهای بسیار می خورد هم پس از سوگند آب دیدگان ریخت ٭ که یوسف از نخست این فتنه انگیخت ٭ چراغ کذب کافروخت دستش زن ٭ بجز اشک در دغش نیست روغن ٭ چراغ کذب مراد از قول کذب است هم از آن روغن چراغش چون فروزد ٭ بیک ساعت جهانی را بسوزد ٭ عزیز آن گریه و سوگند چون دید ٭ بساط راستی یعنی در نور دید ٭ بسرهنگی اشارت کرد تا زود ٭

زند بر جان یوسف زخمه چون عود ٭ زخمه بالفتح چوبکی باشد که بدان سازها را نوازند و آنرا بتازی مضراب خوانند نی و عود بالضم و السکون رباب ج حاصل آنکه عزیز مصر سرهنگی را اشارت کرد تا یوسف را بزند و ایذا به بدن مبارکش رساند ٭ ز زخم غم رگ جانش خراشد ٭ ز نوحش آیت راحت تراشد ٭ بزندانش کند محبوس چندان ٭ که گردد آشکارا این سر نهانش ٭ و نیز عزیز مصر بسرهنگ گفت که بعد از ضرب یوسف را بزندان محبوس دار تا مدتی که این سر نهان بتحقیق رسد و ظاهر گردد ٭

کشیدن سرهنگ ام یوسف علیه السلام را بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن عزیز مصر او را و راست گو داشتنش او را

هم چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ ٭ به محنت گاه زندان کرد آهنگ ٭ مصراع ثانی معطوف بر گرفت بتقدیر عاطف هم تنگ آمد دل یوسف از آن درد ٭ نهان رو دعا بر آسمان کرد ٭ آسمان قبله دعاست چنانچه کعبه قبله نمازست هم که ای دانا باسرار نهانی ترا باشد مسلم راز دانی ٭ دروغ از راست پیش تست ممتاز ٭ که داند جز تو کردن کشف این راز ٭ ز نور صدق چون دادی فروغم ٭ منه تهمت بگفتار دروغم ٭ نام حضرت یوسف عم یوسف الصدیق بن یعقوب الصفی بن اسحاق الذبیح بن ابراهیم الخلیل کذا فی التفسیر هم گواهی بگذران بر دعوی من ٭ که صدق من شود چون صبح روشن ٭ ز رشست همت کشور کشایش ٭ چو آمد بر هدف تیر دعایش ٭ در آن مجمع زنی خویش زلیخا ٭ که بود روز و شب پیش زلیخا ٭ خویش بمعنی قرابت آید مس یعنی زنی از اقربای زلیخا هم سه ماهه کودکی بر روش خود داشت ٭ چو جان بگرفته در آغوش خود داشت ٭ آن زن و وی پسر عم زلیخا بود و قیل پسر خال زلیخا بود هم چو سوسن

برزبان حرفی نرانده ٭ ز طومار بیان حرفی نخوانده ش طومار بالضم مکتوب دراز طوامیر جمع آن
ف م فغان ز کودکی عزیز آهسته تر باش ٭ ز تعجیل عقوبت پر حذر باش ش فاعل ز د کودک
است م سزاوار عقوبت نیست یوسف ٭ بلطف و مرحمت اولی ست یوسف ش
اولی را که بفتح لام و الف و مقصوره است موافق ضابطهٔ فارسی بکسر لام باید خواند
م عزیز از گفتن کودک عجب ماند ٭ سخن با او بقانون ادب راند ٭ که ای ناشسته لب
ز آلایش شیر ٭ خدایت کرد تلقین حسن تقریر ش حسن بالضم خوبی و تقریر سخن کردن
و قرار دادن دبا قرار در آوردن ف م بگو روشن که این آتش که افروخت ٭
کزانم پردهٔ عز و شرف سوخت ٭ بگفتا من نیم نمام غماز ٭ که گویم با کسی راز کسی باز ش
نمام بضم نون و تشدید میم سخن چین ف و غماز بفتح عین معجمه و تشدید میم عیب جوی خبر
مردم برنده پیش کسی ف م ز غماز یست مشک چین سیه روی ٭ که از صد پرده بیرون میدهد
بوی ٭ ببین در تازه گلهای بهاری ٭ که خندان و خوش انداز پرده داری ش چون غنچهٔ
گل بشکل پرده است بنا بر آن گلها را پرده دار گفت م نیم غماز لیکن گر بدانی ٭ بگویم با تو
این راز نهانی ٭ برو بر حال یوسف کن نظاره ٭ که پیراهن چسانش گشت پاره ٭ گر از پیش
است در پیراهنش چاک ٭ زلیخا را بود دامن از آن پاک ٭ ندارد دعوی یوسف فروغی
همی گوید برای خود دروغی ٭ ور از پس چاک شد پیراهن او ٭ بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه می گوید زلیخا ٭ ز راه صدق می پوید زلیخا ٭ عزیز از طفل چون گوش این سخن
کرد ٭ روان تفتیش حال پیرهن کرد ٭ چو دید از پس دریده پیرهن را ٭ ملامت کرد آن
مکاره زن را ٭ که دانستم که این کید از تو بوده است ٭ بدان آزاده این قید از تو بوده است
ش آزاده بروزن آماده بالمد پیر و ولی و صالح و اصیل و حلال زاده و مومن و سرو یعنی این قید
ای قید غم و الم هم چه کیدست اینکه پیش آوردی آخر ٭ چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی ٭ طلبگار غلام خویش گشتی ٭ پسندیدی بخود این ناپسندی ٭
وز آن پس جرم آن بروی فگندی ٭ ز کید زن دل مردان دو نیم ست ٭ زنان را کیدهای
بس عظیم ست ش دو نیم دو پاره م عزیزان را کند کید زنان خوار ٭ بکید زن بود

دانا گرفتار ٭ ز مکر زن کسی عاجز مبادا ٭ زن مکاره خود هرگز مبادا ٭ برو زین پس باستغفار بنشین
ز خجلت روی در دیوار بنشین ش یوسف اعرض عن هذا و استغفری لذنبک انک کنت
من الخاطئین یعنی ای یوسف اعراض کن در و بگردان از زین و هم وای زلیخا آمرزش
خواه مر گناه خود را بدرستی که تو از گروه گنهگاران هستی م بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش ٭ بشوز ین
حرف ناخوش نامهٔ خویش ٭ تو ای یوسف زبان زین راز در بند ٭ بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو ٭ که روشن گشت بر ما پاکی تو ٭ قدم از راه غمازی بدر نه ٭ که باشد
پرده پوش از پرده در به ٭ عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه ٭ بخوش خوئی سمر شد در زمانه
ش ای مشهور شد آن عزیز بصفت خوش خلقی که با وجود اطلاع و علم بد فعلی زلیخا تحکم ننماید
داو را بقتل نیاورد هم تحمل دلکش ست اما نه چندان ٭ نکو خوئی خوش ست اما نه چندان ش که
عزیز مصر کرد هم چو مرد از زن بخوش خوئی گشته بار ٭ ز خوش خوئی بید خوئی رسد کارش بجای
به بد خوئی نسخه بدگوئی و نیز نسخه بد بوئی دیده شد م مکن بر کار زن چندان صبوری ٭ که
افتد رخنه در سد غیوری ش غیرت کردن و ناموس خود

دست از دهان برداشتن زنان مصر و زبان طعنه بر زلیخا کشادن به تیغ ضربت عشق و دست زنان ایشان بریدن

م نسازد عشق را کنج سلامت ٭ خوشا رسوائی کوی ملامت ش نسازد یعنی موافقت
نکند یعنی عاشق از ملامت و سرزنش و طعن و تشنیع خلق سلامت نمی ماند ملامت و رسوائی
لازم حال عاشقان ست م غم عشق از ملامت تازه گردد ٭ وزین غوغا بلند آوازه
گردد ش ای از ملامت و ضمیر گردد راجع بغم عشق ست یا بسوی عشق م ملامت
شحنهٔ بازار عشق ست ٭ ملامت صیقل زنگار عشق ست ش یعنی ملامت عشق را مستحکم
و ثابت میگرداند و نگهبانی آن می نماید چنانکه شحنه بلد نگهبانی بلد می کند و بند و لبست آن می نماید
و صیقل بالفتح آنکه آهن روشن کند و فی کشف اللغات صیقل بالفتح آنچه شمشیر را باوصاف کنند ٭

وصقال متلازم متهای عشق از هر کرانه ÷ بود کاهل تنان را تازیانه ش ای از هر طرف کاهل تن کسی
را گویند در کار و بار عشق کاهلی کند و سستی و تنداری نماید و کاهل بمعنی سست کاهلی کنند و لغت
متعبره چون قاموس و صراح و غیر آن آمده است والله اعلم م چه باشد مرکب هر و گران
خیز شود از تازیانه سیر او تیز ÷ ش گران خیز بکاف عجمی مفتوح آنکه در برخاستن و راه رفتن
درنگ نماید و سستی و کاهلی کند م زلیخا را چه لشگفت این گل راز ÷ جهانی شد بطعنش بلبل آوازه
زنان مصر زان آگاه گشتند ÷ ملامت را حوالت گاه گشتند ش وقال نسوة فی المدینة امرأة العزیز
تراود فتاها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنرها فی ضلل مبین گفت زنان مصر که در شهر مصر بودند که
زن عزیز مطالبه میکند غلام خود را از نفس او بتحقیق پاره کرده است آن غلام پرده دل او را
از روی دوستی بدرستی ما هر آینه می بینیم او را در گمراهی ظاهر م بهر نیکی بدش در پی فتادند
زبان سرزنش بروی کشادند ÷ که شد فارغ ز هر نیکی و نامی ÷ دلش مفتون عبرانی غلامی
ش کلمه شد از افعال ناقصه است ترجمه کان ضمیر مستتر در آن که راجع بزلیخاست اسم آن است
و فارغ بمعنی خالی خبر آن و مصراع ثانی جمله حالیه است از آن ضمیر مذکور یا گوییم که اسمش کلمه
دلش بود و مفتون که بمعنی عاشق ست خبر آن و فارغ ز هر نیکی و نامی حال ست از ضمیر شین
دلش که عائد بزلیخاست و عبرانی غلام کنایت از یوسف عم ست م جنان در مغز جانش جا گرفته
که دست از دین و دانش وا گرفته ش آن غلام عبرانی در وا گرفته بمعنی باز آمده چنانچه وا گو (?)
وا گفت بمعنی باز گفت ی ضمیر وا گرفته اول راجع بیوسف ست و در ثانی سوی زلیخا و کلمه دانش
اگر بکسر نون بمعنی خرد و عقل باشد از روی معنی اولی بود لیکن بسبب اختلاف حرکت نون جانش
و دانش قافیه معیوب میشود پس اولی و انسب آنکه بفتح نون باشد تا قافیه معیوب نگردد و درین
هنگام لفظ دانش مرکب از کلمه دان که امر ست از باب دانستن و شین ضمیر که در معنی مضاف الیه
دوست ست و راجع بزلیخا و کلمه دان که امر ست درینجا بمعنی مصدر یعنی دانستن مستعمل شده
یعنی یوسف دست زلیخا از دین و دانستن گرفته ای دین زلیخا را برد و صفت دانستن
او را که بدان صفت ذات خود را می شناخت هم برد و امر بمعنی مصدر در فارسی بسیار آمده
چون خور و خواب و خور و گو و گفت و گو بمعنی خوردن و گفتن آمده م عجب گمراهی پیش آمد او را

که رو در بنده خویش آمد او را ÷ عجب ترکان غلام از وی نفور است ÷ ز دستان وی همه از آتش
دور است ش نفور بالضم رمیدن م ح م نگاهی میکند در وی نه گاهی ÷ نه گامی میزند
با وی براهی ÷ بهر جا آن رو حاین ایستد باز ÷ بهر جا ایستد رفتن کند ساز ÷ بهر جا
آن کشد برقع ز رخسار ÷ زند این از مژه بر دیده مسمار ش برقع بالضم مع القاف و
فتحها مع الباء ی روبند زنان عرب مستور گویند م ز هر غم کو بگرید این بخندد ÷ هر آن
در کو گشاید این ببندد ÷ همانا پیش چشم او نکو نیست ÷ از آن رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی ÷ نه با دیگر کجا تنها نشستی ÷ ره ناکامی با کم گرفتی ÷ به ما هم کام
وا دی هم گرفتی ÷ بمقبولی کسی را دسترس نیست ÷ قبول خاطر اندر دست کس نیست ÷
لب از بیا رخ و نیکو شمائل ÷ که سویش طبع مردم نیست مائل ÷ لبا لیلی وش و شیرین کرشمه
که ریزد خون ز دیده چشمه چشمه ش وش بفتح واو بمعنی شبیه و مانند مثل شاه وش و شیر وش
ی کرشمه بکسر تین بمعنی ناز ست مس و مشهور بفتحتین ست مراد از لیلی وش بد شکل کریه الصورت
چه لیلی نهایت بد شکل و سیاه اندام بود و لیکن در چشم مجنون مقبول و محبوب و معشوق ترین
معشوقان بود و در بعضی نسخ بجای لیلی لولی واقع شده بمعنی زن بدکو چه گرد و ضمیر مستتر در
ریزد عائد بسوی لیلی وش ست و مراد از دیده چشم عشاق ست و چشمه چشمه کنایت از بسیار ست
م زلیخا چون شنید این داستان را ÷ فضیحت ساخت آن ناراستان را ش فضیحت
ساخت کنایت از زنان مصر ست که طعنه بزلیخا می زدند و بیت لاحق بیان و تفسیر فضیحت ست
م روان فرمود جشنی ساز کردند ÷ زنان مصر را آواز کردند ش جشن بالفتح و سکون
شین معجمه مجلس شادی و مهمانی ی خوشی و کامرانی و نوروز و عید ی ندا کردند و طلبیدند
خادمان زلیخا بسوی آن جشن م چه جشنی بزمگاه خسروانه ÷ هزارش ناز و نعمت در میانه ش ناز گشتن
معشوق از جانب عاشق ۵ مانند فقیر ناز ضد نیاز ست یعنی بی نیازی و بی التفاتی معشوق
و سرکشی او از عاشق بیچاره و نیاز مندی ست که بدلش می خواهد و وی بگوشه چشم بسویش
نمی نگرد و نامش بر زبان نمی آرد و تن در شه می دهد عاشق بیچاره و مهجور را در فراق انتظار
می سوزد م ز شربتهای زنگار رنگ صافی ÷ چو نور از عکس در ظلمت شگافی

بلورین جامها لبریز کرده ÷ بماء الورد عطر آمیز کرده ش شربتهای متعلق ست به لبریز کرده است
و زنگار زنگ صافی صفت شربتهاست و مصراع ثانی اعنی قوله چو نور از عکس حال ست از
شربتها ازای از عکس خود که بسبب تافتن آفتاب دران حاصل میشود ظلمت شگافی ای شگافتن
تاریکی و دور کردن آن و بلورین جامها مفعول اوّل کرده و لبریز مفعول ثانی و عطر بالکسر بوی
خوش و دار وی خوشبو و عطر بفتحتین خوشبو شدن بعطر ف حاصل آنکه زلیخا جامها و پیالیها بلور از
شربتهای گوناگون و صافی لبریز کرده بماء الورد یعنی گلاب آنها را خوشبو ساخته بود در حالیکه آن
شربتها بسبب نهایت صفا و لطافت و لمعان عکس خود همچو نور در ظلمت شگافی بود یعنی چنانچه
نور ظلمت و تاریکی را از در و دیوار دور میسازد همچنین عکس آن شربتهای بهر در و دیوار که می افتاد
تاریکی از انجا دور میشد ÷ هم ز زرین خوان زمینش مطرح خور ÷ ز سیمین کاسها برجی پر اختر ش ضمیر
شین عائد بزمگاه ست و مطرح بالفتح جای افتادن یعنی زمین آن بزم بسبب درخشیدن
آفتاب درخوانهای زرین که بران زمین نهاده بودند مطرح خور گشته گویا آفتابها بران زمین افتاده
اند و آن زمین بسبب نهادن کاسهای سیمین بر آن همچو برجی پر از کواکب بود ÷ هم بطعم بوی خوش زان
کاسه و خوان ÷ طعامش قوت جسم و قوت جان ش طعم بالفتح مزه و بالضم خوردنی و نیز طعم
و طعم خوردن و چشیدن ف در الطعم برای تشبیه ست و قوت اول بضم قاف و سکون واو ست
و هو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام ح هم در و از خوردنیها هرچه خواهی ÷ ز مرغ
آورده حاضر تا بماهی ش یعنی دران بزم جشن حاضر آورد انواع اطعمه از مرغ تا بماهی ای
جانوران هوائی تا آبی همه را حاضر آورده هم ÷ بی حلوایش داده نیکوان وام ÷ ز لب شکر ز دندان
مغز بادام ش حلوا بالفتح و الف ممدوده فالوده و حلوا بالضم و الف مقصوره شیرین ف و
نیکوان معشوقان فاعل داده ست و شین حلوایش مفعول داده است چون فالوده را بشکر و مغز
بادام میسازند و لب معشوق بشکر و دندانش را بمغز بادام نسبت می کنند بنابران میفرماید که
همه معشوقان زلیخا را برای حلوا ساختن از لبهای خود شکر وام دادند و از دندان خود مغز بادام هم
ز تخته تخته حلواهای رنگین ÷ بنای قصر حسنش بود شیرین ش حسن بالضم خوبی و نکوئی نقیض قبیح
و شین حسنش عاید بسوی جشن ست و زای ز تخته تخته برای معنی تشبیه ست و بجای حسنش در

اکثر نسخ جشنش واقع شده تصرف ناقصانست من شرح عبد الواسع هانسوی م برای فرش
در صحن وی افگندند ÷ هزاران خشت از پالوده و قند ÷ دهان تنگان بلبهای شکرخا ÷ نهاده در
دهان لوزینه را جا ÷ چو گشته کام جو لوزینه زانها ÷ بجوشش نام رفته بر زبانها ش ای دهان تنگان
و دهان تنگان کنایت از معشوقان ست و با در بلبها بمعنی سببیه است و لوزینه حلوای بادام و طعام
معروف کذا فی المؤید و کام بمعنی مقصود و جو یعنی جوینده و حاصل کننده مطلب خود و جشو بالفتح
کلام بی فائده و چیزی حقیر و دون را گویند و ضمیر شین در بجوشش راجع بلوزینه است و این هر دو بیت
در ستایش و مدح معشوق بزم ست یعنی معشوقان که در بزم نشسته بودند چنان شکر لب بودند
که بسبب شیرینی لب شکرخای خود آن لوزینه را قبول نکردند و آنرا در دهان خود جا ندادند
و اگر لوزینه از ان معشوق کام جو شد و اگر بغلبه شوق خود در دهان شان رفت آن معشوقان
آن لوزینه را جشو نام کردند یعنی مذمت وی کردند و آن را نستودند ÷ ز تازه میوه های تر ز تاب
سبدها باغبان پر کرده از آب ÷ ش این مصراع ثانی بیان آبداری میوه های تر ست مبالغه را
یعنی فواکه رطب تازه و کمیاب که در سبدها بود چنان آبدار بود که گویا باغبان آن سبدها را از آب پر
کرده است پس زای قبل تازه سببیه است ای بسبب میوه های تازه و تر بعد از ان بطریق
تعجب می فرماید که در هیچ خیال نادر بین نیامده که سبد از آب پر گردد هم نکرده هیچ نادر بین
تصور ÷ که از آب آید برون زانسان سبد پر ÷ دوان هر سو کنیزان و غلامان ÷ بخدمت همچو طاؤس
خرامان ÷ ش خرامان بالکسر با ناز و تکبر رونده ف پریرویان مصری حلقه بستند ÷
بمسندهای زرکش خوش نشستند ÷ ز هر خوان انچه می بایست خوردند ÷ ز هر کار انچه می شایست
کردند ÷ چو خوان بر داشتند از پیش آنان ÷ زلیخا شکر گویان مدح خوانان ش زلیخا مبتدا است
و نهاد که در بیت لاحقه است خبر آن و شکر گویان و مدح خوانان حال ست از ضمیر نهاد که
عائد بزلیخاست و مجموع جمله جزای شرط مذکورست یعنی چون خوان برداشتند الخ هم نهاد از
طبع حیلت ساز پرفن ÷ ترنج و گزلکی بر دست هر زن ش گزلک بکسر کاف تازی و سکون
زای معجمه و کسر لام کارد خرد که نوکش گز باشد ف و آتت کل واحدة منهن سکینا هم بیک کف
گزلکی در کار خود تیز ÷ بدیگر کف ترنجی شادی انگیز ÷ ترنجی رنگ آن صفرای فاقع ÷ تا بے

بی صفرائیان درمان نافع ش صفرا بالفتح زردزه و یکی از اخلاط اربعه که آنرا تلخه گویند
و نافع بسیار زرد ب صفرائیان کسانی که غلبه صفرا و گرمی و حرارت داشته باشند چون
ترنج سرد و خشک بود و امراض حاره را نفع می رساند و درمان نافع باشد هم بدیشان گفت تیز
کای نازنینان ÷ بزم نیکوئی بالانشینان ش ای زلیخا پس از دادن ترنج و کارد بدست هر یکی
از زنان مصر با آنها گفت هم چرا دارید زنیسان تلخ کامم ÷ بطعن عشق عبرانی غلامم ÷ اگر دیده
ز روی پرنور دارید ÷ بدیدارش مرا معذور دارید ÷ اجازت گر بود آرم برونش ÷ بدین اندیشه
گردم ره نمونش ش ای باندیشه برون آوردن عبرانی غلام را ره نمو شوم و گردم بکاف عجمی بمعنی
شوم هم همه گفتند کز هر گفتگوئی ÷ بجز دیدن نیست ما را آرزوئی ÷ بفرما تا برون آید خرامان ÷
کشد بر فرق ما از ناز دامان ÷ که ما از جان و دل مشتاق اوئیم ÷ رخش نادیده از عشاق اوئیم ÷
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست ÷ بی صفرائیان داروی صفراست ÷ بریدن بی رخش نیکو نیاید
نی بر وکسی تا او نیاید ÷ زلیخا دایه را سویش فرستاد ÷ که بگذر سوی ما ای سرو آزاد ش سرو
آزاد که یکشاخه راست رسته باشد ف هم برون نه پا که در پای تو افتم ÷ به پیش قد رعنای تو
رفتم ÷ بود غم خانهٔ دل تکیه گاهت ÷ بیا تا دیده گردد فرش راهت ÷ بقول دایه یوسف
در نیامد ÷ چو گل ز افسون او خوش بر نیامد ÷ بپای خود زلیخا سوی او شد ÷ در آن کاشانه همزانوی
او شد ÷ بزاری گفت کای نور دو دیده ÷ تمنای دل محنت رسیده ÷ ز خود کردی نخست
امیدوارم ÷ بنومیدی فتاد آخر قرارم ÷ فتادم در زبان مردم از تو ÷ شدم رسوای
مردم از تو ÷ گرفتم آنکه در چشم تو خوارم ÷ بنزدیک تو بس بی اعتبارم ش یعنی فرض کردم و
قبول نمودم که من نزدیک تو خوار و بی اعتبار هستم لیکن مرا پیش زنان مصر شرمنده رسوا مکن
هم مده زین خواری و بی اعتباری ÷ ز خاتونان مصرم شرمساری ÷ دل ریشم نمک خوار از لب تست
نمک ریزی بر و کار لب تست ÷ ش زلیخا میگوید که چون دل من حق نمک لب تو بر خود دارد من هم
حق نمک تو بر خود داشتم پس ای یوسف تو برون آی همراه من بسوی بزم جشن و دوان شو و اکنون
نگه میدار یعنی ببین حق این نمک ترا که چگونه بجا آرم و خدمت تا جان نثاری هم می نمایم و در وفا
من شک را راه مده و چیزی شکست زمن بکن هم مده ره در وفاداریم شک را ÷ نگه میدار

حق این نمک را ÷ شد از انفاس آن افسونگر گرم ÷ دل یوسف به بیرون آمدن نرم ش
افسونگر گرم کنایت از زلیخاست هم پی تزئین او چون باد بر خاست ÷ چو سرو از حله سبز ش
بیاراست ÷ فرو دآویخت گیسوی معنبر ÷ به پیش حله اش چون عنبر تر ش عنبر تر کنایت
از دو چیز ست اوّل شب ست دوم خط جوان و زلف محبوب باشد یعنی هم تو پنداری که
بود از مشک ماری ÷ کشیده خویش را بر سبزه زاری ÷ میانش را که با مو همسری کرد ÷ ز زرین
منطقه زیورگری کرد ÷ ز چندان گوهر و لعل گران سنگ ÷ عجب دارم که نامد آن میان تنگ
ش ای میان یوسف ع ملول و تنگ نشد و تنگ یعنی ملول و تنگ ست هم بسر تاج مرصع از جواهر
ز هر جوهر نگارش لطف ظاهر ÷ بپا نعلین از لعل و گهر پر ÷ بر دلبسته و وال از رشته در ÷ ردای
از قصب کرده حمایل ÷ بهر تارش گره صد جان و صد دل ÷ بدستش داوزرین آفتابه ÷ کنیزان
از پیش عز و ناز کش عصابه ش هر دو شین ضمیر بیت راجع بیوسف ست و عصابه بکسر العین جهمله سربند
نوعی از بردهای یمنی ح یعنی عقب یوسف کنیزی بازرکش عصابه بود یعنی کنیزک عصابه زرکش بر سر داشت
هم یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام ÷ بسان سایه او را گام برگام ش ضمیر شین در طشتش راجع بکنیزک ست
و کلمهٔ او را راجع بیوسف ست و خام یعنی خالص یعنی چنانچه سایه آدمی در پی آدمی قدم بر قدم
میچلد همچنان آن کنیزک که بکفش طشتی از نقرهٔ خام بوده عقب یوسف قدم بر قدم می آمد یعنی
مانند سایه یوسف قدم بر قدم بود آن کنیزک هم بدینسان هر که دیدش چابک و چست ÷ نخست از
جان شیرین دست می شست ش نخست یعنی بالضم یعنی ست هم نیارم پیش ازین گفتن که چون بود ÷ که
از هر وصف کاندیشم برون بود ÷ ز خلوتخانه آن گنج نهفته ÷ برون آمد ز گلزار شگفته ش
تفصیل بعد اجمال ست و گنج نهفته کنایت از یوسف ست که پیش از طلب وی یوسف در خانه
پنهان و پوشیده نشسته بود و مضمون این بیت موافق آیه کریمه است و قالت اخرج علیهن
و گفت زلیخا یوسف را که برون آی بر این زنان هم زنان مصر کان گلزار دیدند ÷ ز گلزارش گل
دیدار چیدند ÷ به یک دیدار کار از دست شان رفت ÷ زمام اختیار از دست شان رفت ÷ ز زیبا شکل او
حیران بماندند ÷ ز حیرت چون تن بیجان بماندند ÷ چو هر یک را در آن دیدار دیدن ÷ تمنا شد ترنج خود
بریدن ÷ ندانسته ترنج از دست خود باز ÷ ز دست خود بریدن کرد آغاز ش باز بمعنی جدا آمده

وتمیز وتفرقه کردن میان دو چیزی و اینجا هر دو معنی آید و مضمون بیت موافق آیه کریمه است فلما رأینه
اکبرنه و قطعن ایدیهن پس هرگاه که دیدند او را بزرگ داشتند او را و ببریدند دستهای خود را مکی از تیغ
انگشتان قلم گرد بدل حرف و فای اول رقم گردش مراد از تیغ همان کزلک مذکور است و قلم کردن کنایت
از بریدنست هم قلم وبدی که با تیغ ار ستیزد ✤ ز هر بندش برون شنگرف ریزد ش مراد از قلم درینجا
انگشتان است و مراد از شنگرف خون است که بعد از قطع انگشتان جاری شده بدان که بعضی کلکهای سرخ
میباشد که چون از آن بکار و قلم تراشند قلامه ریزگی آن سرخ می افتد و هر ریشه آن برنگ سرخ برون
می آید و از هر بند آن کلک سرخی ریخته می شود پس این رنگ را بشنگرف تشبیه داده اند یعنی
ویدی تو این چنین قلم سرخ را که بازو قتی با تیغ جنگ می کند و کار و آن را قطع می کند از هر بند وی
سرخی همچو شنگرف می ریزد و همچنین از انگشتان آن زنان وقتی که بریده شدند خون سرخ می چکید
هم یکی برداشت از کف صفحه سیم ✤ کشیدش جدول از سرخی چو تقویم ش صفحه سیم کنایت
از سفیدی رنگ کف دست است و جدول جوی خرد را گویند و نیز خطوطی ستقارن مستطیله که
گرد اگرد کتاب و تقویم کنند و تقویم کاغذ حساب منجمان که هندش پتره گویند حاصل آنکه یکی زان
سفیدی را از کف سفید خود برداشت و برو جدولی از سرخی خون همچون جدول تقویم کشید م
بهر جدول روانه سیل از خون ✤ ز حد خود نهاده پای بیرون ✤ چو دیدندش که جز والا گهر نیست ✤
برآمد بانگ نیشان کین بشر نیست ش گوهر و گهر اصل و نژاد را گویندی چه جمالی بدین زیبائی و کمال
بدین غایت عصمت درین مرتبه جز از خواص ملکوت نیست مضمون بیت ثانی موافق آیت است و
قلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم قالت فذلکن الذی لمتننی فیه م ز چون آدم ز آب و گل
سرشته است ✤ ز بالا آمده قدسی فرشته است ✤ زلیخا گفت هست این آن یگانه ✤ که کردیم سرزنشها
نشانه ✤ ملامت کز شما بر جان من بود ✤ همه از عشق این نازک بدن بود ✤ مراد جان و تن من
خواندم او را ✤ بوصل خویشتن من خواندم او را ✤ ولی او سر بکارم در نیاورد ✤ امید روزگارم
بر نیاورد ✤ اگر نه نهد بکام من دگر پای ✤ ازین پس کنج زندان سازمش جای ✤ رسد کارش
دران زندان بخواری ✤ گذارد عمر در محنت گزاری ش ای در حاصل کردن محنت و تعب م
ز زندان خوی سرکش نرم گردد ✤ دلش در نیک خوئی گرم گردد ✤ نگردد مرغ وحشی جز بدان رام ✤ که گیرد در قفص

یک چند آرام ✤ گروهی زان زنان کف بریده ✤ ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده ✤ ز تیغ
عشق یوسف ✤ جان نبردند ✤ از آن مجلس نرفته جان بسپردند ش یعنی بمردند در حال جنون
و بیهوشی از عشق یوسف هم گروهی از خرد بیگانه گشتند ✤ ز عشق آن پری دیوانه گشتند ✤
برهنه پا و سر بیرون دویدند ✤ دگر روی خردمندی ندیدندش یعنی چنان بیهوش شده سر بصحرا
نهادند که باز بهوش نیامدند تمام عمر بیهوش ماندند هم گروهی آمدند آخر بخود باز ✤ ولی با سوز و
درد عشق دمسازش یعنی دیگر گروه زنان که بعد از بیهوشی بهوش آمدند در عشق یوسف مبتلا ماندند
تمام عمر خود هم زلیخا وار مست از جام یوسف ✤ فتاده مرغ دل در دام یوسف ش ای دل آن گروه
که آمدند آخر بخود باز اما با عشق و درد یوسف هم جمال یوسف آمد خمی از می ✤ بقدر خود نصیب
هر کس از وی ✤ یکی را بهره مخموری و مستی ✤ یکی را رستن از زنبند از هستی ✤ یکی را جان فشاندن
بر جمالش ✤ یکی را لال ماندن در خیالش ✤ نباید خردمندان بی بهره بخشود ✤ کز آن می بهره اش بی بهرگی
بود ش مبالغه شفقت میفرماید یعنی بر غیر آن بی بهره که مراد از بهره از می جمال یوسفی هی بی بهرگی و بی نصیبی
و محرومی از دولت آن جمال است رحم و شفقت نباید کرد حاصل آنکه بر کسیکه از جمال یوسف هیچ بهره نیافت رحم باید کرد که
آن بیچاره محروم ماند ازین نعمت عظمی و بی بهرگی بکسر کاف عجمی و سکون یای معروف بمعنی بی بهره شدن

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی و بزندان فرستادن

هم چو کالا را بود جوینده بسیار ✤ فزون گردد بدان میل خریدارش کالا بمعنی رخت و متاع آمده
ای هم چو یک عاشق بود مفتون یاری ✤ بود بر عشق عاشق را قراری ✤ زند سر آتش سودا
از دل ✤ چو بیند دیگری را در مقابل ش ای مگر عاشق هم چو شد جمال ز یوسف گشتگان لال ✤
جمال یوسفی را شاهد حال ش گشتگان بفتح کاف عجمی جمع گشته بمعنی گشته شدگان و لال بمعنی گنگ
ی گشتگان که صیغه اسم فاعل است از افعال ناقصه است ضمیر فاعل دران راجع بزنان مذکور
است اسم او ست و لال خبر او ز یوسف متعلق بگشتگان است و حرف ز بمعنی بای سببیه است

وحال او مضاف ست مجموع زیوسف کشتگان لال مضاف الیه مجموع مضاف
مضاف الیه اسم کلمه شده وشاهد حال تجرآن واین بیت شرط ست وبیت لاحق جزاء آن
حاصل آنکه چون حال گنگ شده گان بسبب دیدار یوسف ای حال زنانیکه بسبب دیدار
یوسف گنگ گشته اند گواه حال جمال یوسفی شد که هیچ چیزهای عجائب وغرائب ازان نوع وقوع
آمده زلیخا را ازین معنی عشق در دیوسف از حالت دل زیاده ترشدم زلیخا را ازان سوز دگر شد
بیوسف میل جانش بیشتر شد ÷ بایشان گفت یوسف را چو دیدند ÷ ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق او معذوریم هست ÷ نباید از ملامت گویم دست ÷ چو یاران از وی یاری می آیند
درین کارم مددگاری نمایند ÷ همه چنگ محبت ساز کردند ÷ نوید معذرت آغاز کردند ش
چنگ بفتح عجمی نوعی از مزامیر در غایت شهرتست هم که یوسف خسرو اقلیم جانست ÷
بران اقلیم حکم او روان ست ÷ بپیدارش کرا آهنگ باشد ÷ که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر پایه زنجوری تست ÷ جمالش حجت معذوری تست ÷ بزیر چرخ کس بیدا نگردد ÷ که
رویش بیند وشیدا نگردد ÷ شدی عاشق ملامت نیست بر تو ÷ درین سود اغرامت نیست بر تو
ش سودا بمعنی تجارت وخرید وفروخت آمده کذا فی آداب الفضلا وغرامت تاوان ح م فلک گرد
جهان بسیار گردید ÷ بدین شایستگی معشوق کم دید ÷ دل سنگین بمهرت نرم بادش ÷ وزین نامهربانی
شرم بادش ÷ وزان پس روی در یوسف نهادند ÷ سخن را در نصیحت داد دادند ÷ بدو گفتند کای
عمر گرامی ÷ دریده پیرهن در نیکنامی ÷ ش دریده فعل لازمست پیراهن فاعل آن پیراهن
دریده در نیکنامیست یعنی ای آنکه تو بمنزله عمر گرامی عزیز ومغتنم هستی ودر نیکنامی ونیکوئی مشهور
آفاق هستی تو در بیع دنیا که هر نکوکاری وخوبروئی عیبی دارد واصلا خالی از عیب هیچ توئی هیچ
معشوقی بی عیب خالی از نقص پیدا نشده است هم درین بستان که گل با خار جفت ست
گلی بی خار چون تو کم شگفت ست ÷ درین دریا که نه چرخش صدف ست ÷ بتو این چار گوهر را
شرف هاست ش این دریا کنایت از دنیاست وچار گوهر عبارت از عناصر اربعه هم مکن
پایه بلندی مایه خویش ÷ فرود آ اندکی از پایه خویش ش پایه بمعنی مرتبه یعنی ای یوسف علو
مرتبه را مایه خود مکن واز مرتبه عالی خود اندکی فرود آی واز زلیخا چندان شان غرور وتکبر مکن هم
زلیخا

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک ÷ تو هم گه گهی دامن برین خاک ÷ چه کم گردد ز تو ای
پاکدامن ÷ اگر گه گه کشی بر خاک دامن ÷ بدفع حاجتش حجت رها کن ÷ ز تو چون حاجتی خواهد
روا کن ش یعنی حجتها ودلیلها را که برای رد کردن حاجت زلیخا میکنی بگذار در حاجتها فتح روان
ی امر جاری کن وحاصل نمای هم بی حاجت ترا گر حاجتی هست ÷ نکش از حاجت حاجت
روان دست ش بی حاجت کنایت از خدای تعالی است وحاجت روان کنایت از مرد
حاجتمند هم مکن چون واشت حق خدمتت گوش ÷ حقوق خدمت ویرا فراموش ش گوش بضم کاف
عجمی وواو مجهول معروف بمعنی نگاه وگوش داشتن کنایت از نگاه داشتن بود ومی کلمه چون
مع صله شرط ست مکن با مفعول اول خود که حقوق خدمت ویراست مفعول ثانی فراموش است
جزای اوست وضمیر داشت ویرا راجع بزلیخاست یعنی چون زلیخا حقوق خدمت ترا نگهداشت
تو نیز حقوق خدمتش را فراموش مکن هم نیاز او مگر در حد مبر ناز ÷ ازان ترسیم ای نخل سرفراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار ÷ نیارد سرکشی جز ناخوشی بار ÷ فرو شوید ز دل مهر جمالت ÷
کند دست جفا لیش پایمالت ÷ حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست ÷ بخواری دست را ازو کشد
پوست ÷ چو از لب بگذرد سیل خطرمند ÷ نهد مادر بزیر پای فرزند ش یعنی چون مادر وفرزند هردو در ورطه
عظیم باشند وآب دریا از لب بگذرد وصورت هلاک غرق شدن مادر پیدا شود درین هنگام
مادر با وجود آن شفقت والفت مادری خود آن فرزند خود را زیر هر دو پای خود نهاده برای
رهای جان خود بر فرزند خود استاده میشود تا آب بسر وی نگذرد وخود غرق نگردد هم ده
لحظه تهدیدت بزندان ÷ که هست آرامگاه ناپسندان ÷ ش ای بدکاران هم چو گور ظلم جویان
تیره وتنگ ÷ گریزان زندگان از وی بفرسنگ ش این ابیات در مذمت زندان نه گورست که زلیخا
بخشم آمده یوسف را دران محبوس خواهد کرد وهم در وضیق النفس هر زنده را ÷ نشیمن هر بمرگ ازنده
ش ای آن زندان مقام نشستگاه آن کسیست که لایق موت ومستحق وقابل کشتن باشد هم در نگشاده
وست از صنع استاد ÷ نه راه روشنی نه منفذ باد ÷ هوایش مایه بخش هر وبائی ÷ زمینش کشت زار
هر بلائی ÷ درش بسته بقفل ناامیدی ÷ ندیده غره صبحش سفیدی ÷ سیاه وتنگ چون قاروره قیر ÷
متاع ساکنانش غل وزنجیر ÷ ش قاروره بمعنی شیشه کذا فی البحر الجواهر قیر بکسر القاف غنیمت

سیاه که در شتران گرگین بمالنده و درزهای کشتی بدان بندند و شیشه خود تنگ می باشد
و چون دران قیر اندازند سیاه رنگ می گردد غل بالضم گردن بند که آنرا طوق گویند ح م
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی + نشسته سیر یک از زندگانی ش ای همه ساکنان زندان م
موکل سخت روی چند در کار تجاوز تلخ گوی چند بر وی ش موکل بالضم کاف و فتح سوم شده
سپرده شده ف م در ابرو چین بی آزار مردم + زهر چین صد گره دکار مردم ش ای در ابروی آن موکلان
زندان م زده آتش بعالم خوی ایشان + سیاه از دود آتش روی ایشان ش ای روی آن
موکلان زندان و نگهبانان سیاه تر از دود آتش بود م کجا شاید چنین محنت سرای + که
باشد جای چون تو دلربائی + خدا را برد جو خود بخشای + برو او در مقصود بگشای ش کلمه را بمعنی برای آمد
دل بخشای ای رحم کن ای یوسف م قلم سان سر خط تسلیم + بشوی از لوح خاطر نقطه سیم ش تسلیم گردن
نهادن و فرمانبرداری ح م و گر باشد ترا از وی ملالی + که چند افتی بهر بی جا خیالی ش ای آن
زلیخا را لائق خود جمال بینی + هم چو زان همین شوی و ساز با باش + نهانی همدم و همراز ما باش
که با هر یک بخوبی بی نظیریم + سپهر حسن را ماه منیریم + چو بگشائیم لبهای شکر خا + زخجالت لب فرو بندد
زلیخا + چنین شیرین و شکرخا که مائیم + زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم + چو یوسف گوش کرد افسونگری
شان + بی کام زلیخا یاوری شان + ش افسونگری شان جمع افسونگر است و یاوری شان جمع
یاور است فلا یرد الاشکال م گذشتن از ره دین خرد نیز + نه تنها بهر وی از بهر خود نیز ش گذشتن
عطف ست بر افسونگری یا یا در بحذف عطف یعنی چون یوسف گوش کرد افسونگری مکر و فریب
آن زنان را و نیز گوش کرد و گذشتن آن زنان را از راه دین عقبی برای زلیخا و برای نفع خود ها
هم پریشان شد و بر روی خود بافت م پریشان شد ز گفت و گوی ایشان + بگردانید روی از روی ایشان ح
بحق برداشت کف بهر مناجات + که ای حاجت روای اهل حاجات + پناه پردهٔ عصمت نشینان ح
انیس خلوت عزلت گزینان ش عزلت بالضم جدا شدن از زن و گوشه گرفتن برای عبادت ز اهل
بر وفدن جلیس غمگسار م چراغ دولت هر بی گزندی + حصار آفت هر ناپسندی + عجب درمانده ام
در کار اینان + مرا از زندان باز دیدار اینان ش قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه الا تصرف عنی کیدهن
اصب الیهن واکن من الجاهلین فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم م بار صد سال در زندان نشینم +

که یکدم طلعت اینان نبینم + بنامحرم نظر دل را کند کور + ز دولت خانهٔ قرب افکند دور + اگر تو
نگهداری مکارگان را + ز روی عقل و دین آوارگان را + که آمد تنگ ایشان جای بر من +
نگردانی ز من ای وای بر من ش ای یعنی ای حق عزوجل وای بمعنی آه و دریغ م چو زندان خواست
یوسف از خداوند + دعای او بزندان ساختش بند + اگر بودی ز فضلش عافیت خواه + سوی
زندان قضا ننمودیش راه + پستی ز آفت آن ناپسندان + دل فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشانرا و باز پشیمان گشتن از فرستادنش بزندان

م چو از دستان آن ببریده دستان + همه از خود پرستی بت پرستان + دل یوسف نگشت
از عصمت خویش + بسی از پیشتر شد عصمتش بیش + همه خفاش آن خورشید گشتند + ز نور
وی نومید گشتند + زلیخا را بغبار انگیز کردند + بزندان بردن او تیز کردند + بد و گفتند
کای مسکین مظلوم + نبوده مستحقی چون تو محروم ش دستان بمعنی مکر و حیله باشد جمع دست
هس بخلاف قیاس و اول بمعنی اول ست و ثانی بمعنی ثانی و مصراع ثانی حال ست زبریده
دستان و بریده دستان کنایت از آن زنانست که دست خود را بریده بودند و این هر دو
جمله شرطیه واقع شده اند و بیت ثالث اعنی قوله همه خفاش الخ جمله جزائیه است یعنی چون
مطلوب و مقصود همه زنان که وصال و مباشرت با یوسف ع م ست از یوسف ع م حاصل نشد
از مکر و حیله شان دل یوسف از عصمت نگردید بلکه عصمت زیاده تر از زمانه سابق شد ناچار
همه زنان از یوسف نا امید شده گریختند و همچو خفاش از خورشید پنهان گشتند و زلیخا را
بر یوسف خشمگین کردند و بزندان کردنش مشورت دادند م چو یوسف گرچه نبود جز زادی بهنبانی
هرگز از وصلش مرادی + شدیم از پند گوئی سخت گشتی + زبان کردیم سوهان از درشتی ش ای سا گشتی
د جنگ کنند ما یوسف تا بتو وصل نماید و بعضی جا دیده شده که گشتی بالضم کاف فارسی بزبان عراقی
بمعنی عاجز آمد یعنی بسیار عاجز شدیم م ولی سوهان نگیرد آهن او + نباشد غیر از سختی فن او + چو کوره

سازِ زندان را برد گرم + بود زان کوره گرد آهنش نرم ش در فرهنگ جهانگیری در فصل کاف تازی
مرقوم ست که کوره باول مضموم و واو معروف معروفست و در شرفنامه نیز در باب کاف تازی
مسطور ست که کوره بالضم آتشدان آهن گران و جز آن که بهندش بهتی گویند هم چو گرد و نرم آهنش
طبع فولاد + ازو چیزی تواند ساخت استاد + زگرمی نرم اگر نتواندش کرد + چه حاصل زانکه گویند
آهن سرد ش کوبد مشتق از کوفتن هم زلیخا را چو زان جادو زبانان + شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست + دران ویران مقام گنج او ساخت ش آن ویران کنایت
از زندان است و گنج بفتح کاف عجمی کنایت از ذات و وجود شریف یوسف ست و مقرر ست که
گنج را در ویرانه نگاه میدارند هم چو نبود عشق عاشق را کمالی + نه بندد جز مراد خود خیالی ش طفیل
خویش خواهد یار خود را + بکام خویش سازد یار خود را + بوی یک گل از بستان معشوق +
زند صد خار غم بر جان معشوق ش ای عاشق خام بر امید گرفتن یک نفع از ذات معشوق
صد آزار و ضرر بمعشوق مجروحی رساند هم زلیخا با عزیز آمیخت یک شب + ز دل این غصه
بیرون ریخت یک شب ش ای غم و اندوه که امدا از سرکشی و انکار یوسف رسیده بودم
که گشتم زین بسی بدنام در مصر + شدم رسوای خاص و عام در مصر + درین قول اند مرد و زن
موافق + که من بر روی بجانم گشته عاشق ش یعنی همه مردان و زنان واقف در دام اند با آنکه
من بروی عاشقم هم درین هامون شکار تیر ادیم + بخاک و خون طپان نخچیر ادیم + بجانم تیر او
چندان نشسته است + که پیکان بر سر پیکان نشسته است + سر یک مویم از عشقش تهی نیست
بعشق او ز خویشم آگهی نیست + دران فکرم که دفع این گمان را + سوی زندان فرستم این
جوان را ش ای برای دفع این گمان و ظن خلق که من بروی عاشقم هم بهر کویش بعجز و نامرادی
بگردانم منادی در منادی + که این باشد سزای آن بد اندیش + که انبازی کند با خواجه
خویش + نمیدانست ز قهر جان خراشش + نهد پای تمنا بر فراشش ش فراش بالکسر جامهٔ خواب یعنی
بستر و بساط افگندگی و نیز زن را گویند هم چو مردم قهر من با او ببینند + ازان ناخوش گمان یکسو
نشینند + عزیز اندیشهٔ او را پسندید + ز استصواب آن طبعش بخندید + بگفتا من تفکر پیشه کردم
درین معنی بسی اندیشه کردم + نجیبم گوهری زانکه سفتی + نیامد در دلم بزانکه گفتی +

بدست تست اکنون اختیارش + ز راه خویشتن بنشان غبارش + زلیخا از وی این رخصت
چو بشنید + سوی یوسف عنان کید پیچید + که ای کام دل و مقصود جانم بعالم جز تو مقصودی
ندانم + عزیزم بر تو بالا دست کردست + سرت را زیر حکمم پست کردست + اگر خواهم بزندان
سازمت جای + وگر خواهم بگردون سایمت پای + بنه سر سرکشی تا چند با من + بناخوشی
ناخوشی تا چند با من ش ای مطیع من شو تا چندین مدت سرکشی با من خواهی کرد هم قدم زن
در مقام سازگاری + مرا از غم رهان خود را ز خواری + اگر کامم دهی کامت برارم + باوج کهکشانت
برارم + وگرنه صد در محنت کشادست + پی زجر تو زندان ایستادست + بروی خرم و خندان نشینی
ازان بهتر که در زندان نشینی + زبان بگشاد یوسف در خطابش + بداد آنسان که میدانی جوابش
ش یعنی این جواب داد که مرا قید زندان قبول ست از صحبت تو هم زلیخا از جواب او بر آشفت
بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت + که زرین افسرش از سر فگنند + بخشن پشمینه اش در بر فگنند
یعنی پشمینه خشن ای پارچه پشم که سخت و درشت باشد همچو کمبل یوسف را پوشانید هم ز آهن بند
بر سیمش نهادند + بگردن طوق تسلیمش نهادند + بسان عیسیش بر خر نشاندند + بهر کوی ز مصر آن
خر براندند + منادی زن منادی بر کشیده + که هر سرکش غلامی شوخ دیده + که گیرد شیوهٔ بی حرمتی
پیش + نهد پا در فراش خواجهٔ خویش + بود لایق که همچون نا پسندان + بدین خواری برندش سوی
زندان + ولی خلقی ز هر سو در تماشا + همین گفتند حاشا ثم حاشا ش حاشا بمعنی پناه کقوله تعالی حاشا لله
ای معاذ الله و قبل کلمه ردع است یعنی همچنین نیست و استعمال این در فارسی اکثر بجای نعوذ بالله آید
ف وحاش لله بمعنی پاکی و بیزاری خدای تعالی ازین کار آید سی هم کزین روی نکو بدکاری
آید + وزین دلدار دل آزاری آید + فرشته است این بصد پاکی سرشته + نیاید کار شیطان
از فرشته + نکو روحی کش از خوی بد آیی + چه خوش گفتا نکو روی نکو رای + که هر کس در جهان
نیکوست رویش + بسی بهتر ز روی اوست خویش + بصورت هر که زشت آمد سرشتش + بدست
از خوی زشتش روی زشتش ش آورده اند که هیچ پیغمبری بدشکل مبعوث نشده هم چنان
که زشتی نکویی نیاید + زنیکو نیز بدخویی نیاید + بدینسان تا بزندانش ببردند + بعیاران
زندانش سپردند + چه آن دل زنده در زندان در آمد + بجسم مرده گویی جان در آمد + دران

محنت سرا افتاده جوشی + برآمد زان گرفتاران خروشی + شدند از مقدم آن شاه خوبان
همه زنجیریان زنجیر کوبان + ش زنجیریان کنایت از محبوسان وزندانیان ست د زنجیر
کوبان رقص کنان وشادی نمایان هم بیاشد بند شان قید ارادت + بگردن غل شان طوق
سعادت ش یعنی قبل از آمدن غم بند آن محبوسان قید اکراه وجبر بود وبعد از قدوم وی
غم بند شان خواهش ورضا ورغبت حاصل گشت زیرا که همه زندانیان عاشق جمال یوسف ع
شدند نمی خواستند که از زندان برآیند واز یوسف جدا شوند هم بشادی شد بدل اندوه شان +
کم از کاهی غم چون کوه ایشان ش چون کوه ایشان مجموع مضاف بایشان ست صفت
یوسف ع واقع شده هم بلی هرجا رسد حورا سرشتی + اگر دوزخ بود گردد بهشتی ش حور بالفتح مفرد حور
بضم خاست هم بهرجا یار گل رخسار گردد + اگر گلخن بود گلزار گردد ش گل رخسار صفت یار ست
وگردد مشتق از گردیدن بمعنے گشت کردن سیر نمودن ست وضمیر فاعل در بود وگردد مصراع
ثانی که بمعنے باشد ست راجع بسوی جا که در اول مصراع مذکورست وگویند که یوسف که یوسف
در زندان تا مدت هفت سال ماند هم چو در زندان گرفت از جنبش آرام + بزندان بان زلیخا
داد پیغام ش زندان بان آنکه دارنده زندان که عبارت از داروغه زندان ست هم که زین
پس محنتش مپسند بر دل + ز گردن غل ز پایش بند بگسل + تن سیمینش از پشمین مفرسای +
بزرکش حله سوزن بیارای ش فرسودن بالفتح سخت وریزنده شدن وکاهیدن هم
بشو از فرق او گرد نژندی + ز تاج حشمتش ده سربلندی ش نژند بالفتح وبازای عجمی خوار و
غمگین تنزد فرومانده وسرگشته یا یا در نژندے برای مصدریست هم یکے خانه برای آن
جدا کن + جدا از دیگران آنجاش جا کن + معطر دار دیوار ودرش را + منور ساز طاق
منظرش را + زمینش را ز سندسش مفرش انداز + ز استبرق بساط دلکش انداز ش
سندس بضم سین ودال دیبای نرم وتنگ واستبرق بالکسر دیبایے سبز وهو معرب
ح هم وران خانه چو منزل ساخت یوسف + بساط بندگی انداخت یوسف + رخ آورد
آنچنان کش بود عادت + دران منزل بمحراب عبادت + چو مردان در مقام صبر بنشست
بشکر آنکه از کید زنان رست + نیفتد در جهان کس را بلائی + که نامیزان بلا بوی عطاے

	اسیری کربلا باشد هراسان + کند بوی عطا دشوارش آسان	

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف ع بزندان وفریاد وزاری کردن وی از مفارقت یوسف ع

هم درین فیروزه کاخ دیر بنیاد + عجب غافل نهاد ست آدمی زاد ش دیر بالکسر بمعنے درنگ
ودیر بنیاد کنایت از بسیار کهنه است نهاد بالکسر سرشت وخلقت ی هم بناشد ذات او نعمت
شناسی + نداند طبع او جز ناسپاسی ش ذات ورسم وطریقه قال الله تعالی ان الانسان لربه
لکنود کنود بمعنے ناسپاس باح هم به نعمت گرچه عمری بگذراند + نداند قدر او تا در نماند +
بسا عاشق که بر هجران دلیرست + بپایان غیر از که معشوق سیرست + فلک چون آتش هجران فروزد
جو شمعش تن بکاهد جان بسوزد + چو زندان برگرفتاران زندان + گلستان شد از ان گلبرگ خندان
ش اشکال وارد میشود برین بیت که کلمه چو درینجا اگر شرطیه است بمعنی اگر جزای آن کجاست
ودر ابیات لاحقه هرگز جزایش یافته نمیشود واگر وقتیه است مظروفش کجاست فتامل ناظم
محقق ونا شر مدقق مخدومی شیخ محمد اکرم تهانوی در توجیه دافع این اشکال فقیر فرموده که کلمه
چو اول وقتیه است مظروفش مضمون هر دو بیت لاحقه از آنکه زلیخا مبتدا است وقوله کش از ان
آخر البیت صفت زلیخا وقوله جوان سر دالی آخر البیت خبر آنست و کلمه چون ثانی در زلیخا
تعلیلیه است نه ظرفیه وقتیه مجموع این مبتدا وخبر مظروف واقع شده مر چو اول را بمعنے این ست
وقتیکه زندان بر تمام محبوسانش بسبب یوسف علیه السلام گلستان شده در انوقت خانه زلیخا
بسبب برآمدن یوسف از ان خانه تاریکتر از زندان شد بنزد زلیخا که نزد وی آن خانه از
گلستان بهتر وخوشتر بود بهنگامیکه یوسف دران اقامت میداشت فافهم زلیخی کش از ان
سر وبیگانه + به از خرم گلستان بود خانه ش ای خانه زلیخا که دران اقامت داشت هم جوان
سرو از گلستانش بدر شد + گلستانش ز زندان تیره تر شد ش خانه زلیخا در نظر زلیخا از زندان تاریک
تر شد هم تنگ آمد دران زندان دل او + یکی صد شد ز هجران مشکل او + چه مشکل زان بتر عاشق را
که بی دلدار بیند جاے دلدارش تهی تفتیش بر بیند هم دبی خبری رخ هم چه آسایش در ان گلزار
ماند + که زان گل رخت بند و خار ماند + ستان خانه در گلزار بے گل + بود خاصه پے آزار بلبل +

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش + چو غنچه چاک زد پیراهن خویش + ز غم چون بر لب آمد
جان غمناک + چه باک از جیب خود عاشق زند چاک + دری بر سینه خود می‌گشاید + که غم
بیرون رود شادی درآید ش یعنی عاشق مهجور که جیب خود را چاک می‌زند گویا بر سینه خود
دری و روزنی می‌گشاید تا غم و اندوه دل از آن روزن بدر رود و شادی و سرور از آن راه
بدل وی زاید هم بناخن همچو گل رخساره میکند + چو سنبل موی عنبربار میکندش کند بفتح کاف تازی
و سکون نون مشتق از کندن ست و ضمیر فاعل و ران عائد بزلیخاست و رخسار مفعول اوست و همچو گل
صفت رخسارست یعنی زلیخا در فراق و هجر یوسف رخساره خود را که همچو گل بود بناخنها می‌کند و
میخراشید و موی عنبربار خود را که همچو سنبل سیاه و باریک بود می‌کند هم چو بودش ز دو مو از جان
نشانی + ز هجر یار خود می‌کند جانی + ز دست دل بسینه سنگ می‌کوفت + بقصد هجر طبل جنگ
می‌کوفت ش یعنی دست بسینه کوفتن گویا که کوفتن طبل ست برای قصد جنگ با هجر هم اگر چه
بود شاه خیل خوبی + شکست آمد بر وزن طبل کوبی ش اگر چه زلیخا پادشاه لشکر صاحب
خوبی و حسن بود یعنی بادشاه معشوقان بود و درین طبل کوبی که برای جنگ کردن با هجر می‌کرد
بروی شکست آمده و هجر بروی فتح کرد و وی مغلوب هجر شد هم بفرق سر به پنجه خاک می‌بیخت
سرشک از دیده نمناک می‌ریخت + ز خاک و آب می‌کرد اینچنین گل + که بندد رخنهای
هجر بر دل + ولی رخنه که هجران در دل افگند + بدین مشت گل مشکل توان بند + بدندان
لعل چون عناب می‌خست + بلعقد در عقیق ناب می‌بست ش لعل کنایت از لبهای زلیخاست
و چون عناب صفت لعل ست ای لعلی را که مثل عناب بود آن می‌خست ای مجروح میکرد
و انیکه لبها را بدندان می‌خست گویا مشاهده آنست که عقیق خالص را بلعقد در می‌خست
پس مآل هر دو مصراع واحدست و مصراع ثانی بمنزله تشبیه و تفسیر مصراع اول ست هم بگذ میخواست
تا بنشاند آن خون + که از جوش دلش میریخت بیرون ش یعنی دندان خود را که بر لبها خود برای
خستن آنها می‌نهاد گویا برای آن می‌نهاد که تا خونی که از جوش دل بدهن او می‌آید بیرون از
دهن و لبهای او نریزد هم رخ گلگون خود میساخت نیلی + چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی + که مرغی در خور آمد
خرمی را + نشاید جز کبودی ماتمی را + ز دل خونین رقم بر رو همی زد + بحسرت دست بر زانو همی زد ش رقم

مفعول زد و خونین صفت آن و از دل رقم خونین بر رو زدن کنایت از گریه کردن و اشک
خونین و سرخ بر رخساره ریختن ست چون بسبب دویدن اشک سرخ بر رخساره خطوط سرخ پیدا
باشد گویا رقم خونین حاصل شد و بر چهره از خون نوشته شده که این کار که من کردم که گرد آشفته
چنین بر هری که من غدرم که خوردست ش این بیت علت زدن دستهاست بزانو و بیان
حسرت هم درین محنت سرای عشق پیشه + نه زد چون من بپای خویش تیشه ش عشق پیشه کنایت از
از عاشق هم بدست خویش چشم خویش کندم + ز کوری خویش را در چه فگندم + ز غم کوهی بپشت
خویش بستم + بزیر کوه پشت خود شکستم + دلم خون شد بچندین روزگاری + که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت + ز دست خویش و ادم دانش مفت + بجانم از دل آواره خویش
نمیدانم چه سازم چاره خویش ش ای بجان مستم یعنی عاجز و ناتوان هستم هم بدینسان نوحه جانسوز
می‌کرد + شب اندوه خود را روز میکرد + ز هر چیزی که زد وی شنیدی + ببوی او ز جان آهی کشیدی
ش شنیدن جا نا بمعنی شمیدن نیز آید یعنی از هر چیزی از چیزهای یوسف که در خانه زلیخا بود
چون بوی یوسف شمیدی ببوی او یعنی بامید یوسف آه می‌کشید هم گرفتی دمبدم پیراهن او + که
گر روزی بسوده بودی بر تن او ش خطاب به پیراهن ست که زلیخا میکرد هم چو گل عطر دماغ خویش کردی
بدان مشکین دماغ خویش کردی ش آن پیراهن را هم گهی رو بر گریبانش نهادی + بصد حسرت
زهش را بوسه دادی ش زه گمه گریبان هم که طوق خدمت آن گردنست این + چگویم رشته جان منست
این ش ضمیر آن گردن راجع بگردن یوسف ست و ضمیر این + بسوی زه هم گهی در آستینش دست
بردی + ز بخت آن دست بر خود شمردی ش آن راجع بدست بردن در آستین زه است
و دستبرد با تای موقوف بمعنی فتح و فیروزی ه یعنی زلیخا آن دست بردن در آستین پیراهن یوسف را
بسبب بخت و نصیب فتح و فیروزی خود می‌شمردم نهادی بر دو چشم خود به تعظیم + بیاد ساعدش
کردی پر از سیم ش یعنی زلیخا ساعد یوسف را یاد کرده آن آستین را پر از نقره می‌کرد هم گهی
کردی بدیده دامنش جای + که روزی سوده رو بر پشت آن پای + نموده نا امید از پابوسی
بدامن بوسی او چاپلوسی ش جمله حالیه از ضمیر فاعل نمودی که راجع بزلیخاست و
چاپلوسی مفعول نمودی ست و او اشارت به پیراهن ست ای چاپلوسی پیراهن میکردم چو دید

از فرق دیدی افسرش را ٭ فشاندی گرد لعل و گوهرش را ٭ که این همسایهٔ آن فرق بود است
جهانی نیز منیش فرق سوده است ٭ کمر را کز میانش یاد دادی ٭ چو دیدی بندگی را داد دادی
ش یعنی چون زلیخا کمر اسی فوطه یوسف را که آن کمر زلیخا را از میان یوسف یاد میداد نید
سیدید زلیخا بندگی در خدمتش میکرد چنانچه حق بندگیست م بیاد آهوی صید افگن خویش
کمندش ساختی در گردن خویش ش آهوی صید افگن کنایت از یوسف است یعنی زلیخا آن کمر را
کمند گردن خود ساختی م چو زرکش حله اش از هم کشادی ٭ بگریه دیدهٔ پرنم کشادی ٭ بشستی دامن
از اشک نیازش ٭ ز اشک لعل خود بستی طرازش ش شین مضاف الیه دامن است یعنی می شست
زلیخا دامن آن حله را از اشک نیاز خود و اشکهای لعل خونی چون بر آن دامن فتادی گویا زلیخا
با اشکهای سرخ بر آن دامن طراز می بست طراز بمعنی نقش و نگار و علم و جامه سیم آمده ف م
چو نعلینش بجای جفت دیدی ٭ ازو بوسی بجان مفت دیدی ش ای چون زلیخا هر دو نعل یوسف
را با یکدیگر آمیخته دیدی از آن نعلین یک بوسه عوض جان خود مفت دیدی یعنی زلیخا از نعلین
یوسف بوسه می داد و میدانست که جان خود را خرج کردن در عوض جان یک بوسه نعلین دری گرفتن
مفت است م بدو جفتش شدن در دل گذشتی ٭ ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی ش بدو ای بیوسف
و شین جفتش در معنی مضاف الیه دل است و عاید بر زلیخا ای در دل زلیخا با یوسف جفت شدن گذشتی و
طاق بمعنی فرد و تنها و جدا آمده یعنی بسبب بیجفتی یوسف طاقت زلیخا جدا می شد ای زلیخا بی طاقت
میشد م نهادی بند بر دل از دوالش ٭ ز خون دیده دادی رنگ آلش ش آل بمعنی رنگ
نعلست کذا فی شرفنامه آل بمعنی معصفر چون دوال نعلین از چرم سرخ می باشد لهذا امیفرماید که
زلیخا از اشک خونین سرخ خود آن دوال را برنگ سرخ میکرد م بدینسان هر دمش از تو غمی بود
ز هر چیزی جدا در ماتمی بود ش ای هر چیزی از چیزهای یوسف چون اسلحه و لباس م چو قدرت
دیدار نشناخت ٭ بداغ دوری از دیدار بگداخت ٭ پشیمان شد دلی سوی نبودش ٭ بغیر
از صبر بهبودی نبودش ٭ ولی صبر از چنان رو چون توان کرد ٭ کی از دل مهر او بیرون توان کرد
ش از رو مراد روی یوسف است م هلاک عاشق از جانان جدا نیست ٭ بخیص آن بگر بعد از آشناییست
چو فند عقد صحبت در میانه ٭ بود در فرقت عذاب جاودانه ٭ دگر سوزند صحبت درمیان نیست ٭ جدایی ناخوش است

اطمینان نیست ٭ تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد ٭ بی خیلی چون نشد میل بدی کرد ش تنگ آمد
ای ملول شد زلیخا از هستی خود و خواست که ترک خودی و هستی خود کند یعنی خود را هلاک کند و کشد
و بدی کنایت از کشتن خود است یعنی چون زلیخا سوی مسکن و جای نشست و برخاست یوسف
نگاه کرد و او را خالی یافت قصد هلاک خود ساخت م سر خود بر در و دیوار میزد ٭ بسینه خنجر
خونخوار میزد ٭ ببام قصر شد پاسبان وار ٭ کز آنجا افگند خود را نگونسار ش یعنی زلیخا ببام قصر خود همچو
پاسبان سیر رفت برای آنکه خود را بزمین اندازد تا هلاک گردد و سار بمعنی سر آمده چنانچه نگونسار بمعنی
نگون سری م طناب از گیسوی شبرنگ می ساخت ٭ بدان راه نفس را تنگ می ساخت ش
گیسوی شبرنگ کنایت از موهای سر زلیخا است و راه نفس تنگ ساختن کنایت از خفا کردن گلوست
یعنی زلیخا از موهای سر خود طناب بساخت تا گلوی خود را خفا کند و خود را مخوف نماید م خلاصی
از جفای دهر جست ٭ از شربت دار جام زهر میجست ش شربت دار کنایت از آبدار است یعنی زلیخا
از آبدار خود میخواست که در آب مرا زهر بنوشانم م ز هر چیزی که بس پابیش میخواست ٭ همه
اسباب مرگ خویش میخواست ٭ همی بوسید دایه دست و پایش ٭ همی گفت از صمیم دل دعایش ش
صمیم بالفتح میانه دل و چیزی خالص و گزنده ف م که از جانان مرتب باد کامت ٭ ز لعل و لب
باد و جامت ٭ رهاییت آنچنان باد از جدایی ٭ که هرگز نایدت یاد از جدایی ٭ زمانی با خود آ این
بیخودی چند ٭ خردمندی گزین ناخردی چند ش بخرد بکسر با صاحب عقل مس تا بخردی بی عقلی
یعنی بی عقل شدن م دل ما را ز غم خون می کنی تو ٭ که گر دست اینکه اکنون می کنی تو ٭ زمین بشنو که هستم
پیر این کار ٭ شکیبائی بود تدبیر این کار ٭ ز بی صبری فتادی در تب و تاب ٭ برین آتش بریز از
صبر آب ٭ چو گیرد صرصر محنت وزیدن ٭ نباید همچو کاه از جا پریدن ٭ بآن باشد که در دامن
کشی پای ٭ بسان کوه باشی پای بر جا ش پا در دامن کشیدن کنایت از صبر کردن و شکیب نمودن است
و پای بر جا کنایه از ثبات و محکمی است م صبوری میوهٔ فیروزی آمد ٭ قوی ترمایهٔ بهروزی آمد
ش ضمیر هر دو آمد راجع است بصبوری م صبوری میوهٔ امیدت آرد ٭ صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در ٭ بصبر از لعل و گوهر کان شود پر ٭ بصبر از دانه آید خوشه بیرون ٭ بخون شود
رهروان را توشه بیرون ش ای بیرون آید م بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب ٭ شود ماه رخ و ماه جهان

تاب ÷ زلیخا با دل و جان رمیده ÷ شد از گفتار دایه آرمیده ÷ گریبانی دریده تا بدامن
کشید از صبر کوششی پا بدامنش ضمیر فاعل در کشیدن راجع بزلیخاست و مصراع اول حالست
ازین ضمیر و صبر کوششی بجای معروف مصدری بمعنی کوشیدن صبر هم ولی صبری که گیرد عاشقش
پیش بقول ناصحان مصلحت کیش ÷ چو گردد ناصح از گفتار خاموش ÷ کند آن حرف عاشق را فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف در شب همراه دایه بزندان رفتن و در انجا مشاهدهٔ جمال یوسف کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر ÷ نهان کرده زلیخای فلک چهر ÷ زلیخای فلک را
چهره شد گم ز مهر یوسف آمد اشک انجم ÷ شفق را شد ز اشک او جگر خون ÷ وزان شد دامن
گردون جگرگون ÷ جگرگون کنایت از اشک سرخ ست هم زلیخا را غم یوسف چنان کرد ÷
که از اشک شفق گون خونفشان گردش اشک سرخ ست هم بگریه نالهٔ جانسوز برداشت ÷
همان آه و فغان روز برداشت ÷ در ش اضافت زندان بسوی مغرب و اضافت یوسف بسوی
مهر و اضافت زلیخا به فلک همه از قسم اضافت بیانیه است از قبیل آفتاب دولت و همچنین اضافت
اشک با نجم و چهر بکسر جیم عجمی بمعنی چهره و رخ مفعول نهان کرده واقع شده مهر در بیت اول بمعنی
آفتاب ست و در بیت ثانی بمعنی محبت با یوسف در بیت سوم کنایت از آفتاب ست و چهره
گم شدن کنایت از پوشیدن چهره است و این هر سه ابیات بترتیب جملهٔ شرطیه واقع شده اند و بیت
رابع و خامس جملهٔ جزائیه مقصود ازین ابیات همین ست که چون آفتاب غروب شده ستارها
بر آسمان ظاهر شدند و شفق بر افق منتشر گشت زلیخا از فراق یوسف گریه و زاری بسیار کرد و
مصنف آفتاب را بیوسف تشبیه کرد و فلک را بزلیخا و ستارها را باشک و مغرب را بزندان هم چو ره واندر تب
آرد روز عاشق ÷ بشب گردد فزونتر سوز عاشق ÷ ز هجران تیره باشد روزگارش ÷
فزاید تیرگی شبهای تارش ÷ شبهای تار یعنی شبهای تاریک شین راجع بسوی عاشق ست و
شبهای تار فاعل فزاید ست و تیرگی مفعولست هم ز غم روزش بود در رو در سیاهی ÷ شبش گردد

سیاهی

سیاهی بر سیاهی ÷ شب آبستن بود آنجا که آید ÷ برای عاشقان اندوه زاید ÷ چو آرد از مشیمه
بچه بیرون ÷ بجای شیر از دلها کند خون ÷ مشیمه بفتح المیم و کسر الشین المعجمه و سکون الیا والفرس
بالکسر و هو الذی یخرج مع الولد کانه مخلوط کذا فی الصحاح مشیمه محل ولد یعنی آن مشیمه که بچه در وی
بود کذا فی دستور و ضمیر فاعل در آرد راجعست بسوی شب و بچه کنایت از اندوه و غم ست و مفعول لها آنست
و ضمیر فاعل راجعست بسوی بچه هم از آن مادر که برخوردار باشد ÷ کز نیسان بچه اش خونخوار باشد ÷ زلیخا
را جو از بصبری خویش ÷ بدین خونخوارگی آید شبی پیش ÷ ز دلبر دور و از دلدار مهجور ÷ شبش بی ماه مانند
و خانه بی نور ÷ چو نبود روی جانان پرتو افگن ÷ نه بینند شعل نگردد خانه روشن ÷ ز لب اندوه دل
چشمش نمی خفت ÷ ز دیده خون همی بارید و میگفت ÷ ندانم حال یوسف چیست امشب ÷
کفیل خدمت او کیست امشب ÷ کفیل کفلق ضامن هم که گسترده ته پا بسترش را ÷ که کرده راست
بر بالین سرش را ÷ چراغ افروز خان و که بود ست ÷ کف راحت به بالینش که سو داست ÷ که بگشاید
میان بند از میانش ÷ که بوده وقت خواب فسانه خوانش ÷ هوای آن مقلش ساخت یا نه ÷ چو مرغ
آن دام رامش ساخت یانه ÷ نقش اندام کنایت از زندان نشین یعنی او راجع ست بیوسف مفعول
اول ساخت و را مطیع مفعول ثانی آن چو انم ام بند است و ساخت خبر آن هم گل و بحیان بر آب
خود هست ÷ مسلسل سنبلش بر تاب خود هست ÷ در هر دو بیت حرف استفهام ست و گل بالضم کنایت از روی
و رخساره است و آب بمعنی تازگی و رونق ست و مسلسل سنبل کنایت از زلف یوسف و هموار ست و تاب بمعنی
پیچش و شکن که در و باشد هم نبرده آن هوا آب گلش را ÷ پژولیده نکرده سنبلش را ÷ پژولیدن بالفتح
با زای عجمی و واو فارسی پژمرده شده کردن هم دهش چون غنچه در تنگی فتاده ÷ و یا چون گل ببنادی لب
گشاده ÷ همی گفت اینچنین در هر لباسی ÷ غم خود تا ز شب بگذشت پاسی ÷ از ان پس طاقت تابی نماندش ÷
بدل از جوی صبر آبی نماندش ÷ ز شوقش در دل افتاد آتش تیز ÷ بدایه دیده پرخون گفت برخیز ÷
دیده پرخون در ترکیب حال واقعست از ضمیر فاعل گفت که راجع بزلیخاست هم که یکدم جانب زندان
گرایم ÷ بآن محنت سرا شبها چو رایم ÷ نهان در گوشهٔ زندان نشینیم ÷ نه زندانی خود را ببینیم ÷ چو زندان
جای آن شان گلعذار ست ÷ نه زندان بلکه خرم نوبهارست ÷ دل هر عاشق از بستان کشاید ÷
مرا این غنچه در زندان کشاید ÷ روان شد همچو سرو ناز دایه ÷ بدنبالش فتان خیزان چو سایه ÷

ش ضمیر اسم ورشد راجع بزلیخاست فی روان خبر آن و دایه فتان خبر ان ثانی بنا لغ چو سایه جمله حالیه است
ازان ضمیر یعنی زلیخا مثل سرو ناز بسوی زندان روان شد در حالیکه دایه فتان وخیزان عقب زلیخا مانند
سایه میرفت هم بزندان چون رسید آن ماه شب گرد * نهانی میر زندان را طلب کرد ش ماه شب گرد ماهیکه
که در شب گردد و سیر کند و مراد درینجا از زلیخاست و میر زندان نگهبان زندان نهانی ای خفیه و پنهان
از چشم مردم هم اشارت کرد تا بکشاد ره را * نمود از دور آن تابنده مه را ش نمود ای بنگرانید آن
میر زندان یوسف را بزلیخا از دورهم بدیدش بر سر سجاده از دور * چو خورشید درخشان غرفه در نور
ش غرف و غرفه بیک معنی مستعمل ست چنانچه گفته و گفت و سفته و سفت درفته و رفت همچو
شمع بر پا ایستاده * رخ زندانیان را نور داده * گهی خم کرده قامت چون مه نو * فگنده بر بساط از چهره
پرتو * گهی سر بر زمین از عذر تقصیر * چو شاخ تازه گل از باد شبگیر ش چنانچه از باد شاخ نرم و تازه
سر بزمین می نهد هم گهی طرح تواضع در فگنده * نشسته چون بنفشه سر فگنده * ز خود و دیده یوسف بنزدیک
نشسته * ولی در گوشه تاریک شبست ش ای زلیخا هستی خود را در گرد بیوسف متوجه بیده نشسته
چنان که محو در جمال گشته هم زجان زاری و از دل ناله میکرد * ز نرگس یاسمین را لاله میکرد ش نرگس
کنایت از چشم ست و یاسمین که گلیست سفید کنایت از روی و رخساره است چو زلیخا اشک
خونین از چشمهای خود بر رخساره خود میریخت و بدین سبب رخسارهایش سرخ میشد گویا از نرگس
یاسمین را لاله کرده هم بلولو لعل لب را می خراشید * ز نخل تر رطب را می تراشید ش لولو کنایه
از دندانست یعنی زلیخا بشوق یوسف لبهای خود را بدندان می تراشید گویا از نخل تر رطب
می افشاند و بعضی مراد از نخل تر زبان و از رطب لب داشته اند وقتا هم بچشم خونفشان و اشک
گلگون * همیداد از درون این راز بیرون ش ای با چشم و اشک هم گاهی چشم و چراغ نازنینان
مراد خاطر اندوهگینان ش خطاب بیوسف ست هم بجانم آتشی افروخت عشقت * سراپای
وجودم سوخت عشقت ش از جمله الف الفی ست که درمیان دو کلمه بجهت افاده معنی همه و تمام
در آمد چون سراسر و سراپا و معنی آن همه از سر تا سر و از سر تا پا و این و غیر این و کلمه بدیده نقشت
هم نه ز و بر آنستم وصل تو آبی * با بی از دلم تنشاند تابی ش ای گرمی هم به تیغ ظلم کردی
سینه ام چاک * نمی بینم ترا زین ظلم بی باک * نداری رحم بر مظلومی من * ز بی مظلومی

و محرومی من * ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد * مرا ای کاشکی مادر نمی زاد * وگر می زاد و مادر
کاش دایه * بفرق من نمی افگند سایه * ز شیر ناب کم میداد بهرم * بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ش بهر بفتح بای تازی و سکون ها بمعنی خط و نصیب بودی هم ز حال خود بدینسان در سخن بود
ولی یوسف بحال خویشتن بود * سر موی بد حاضر نمی شد * وگر می شد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان * زلیخای فلک شد اشک ریزان ش اضافت زلیخا
بسوی فلک بیانیه است و اشک ریختن کنایت از گریه کردنست چنان در گریه اشکها از
چشمها جدا میشود و جدا شده محو می گردد و ستارها نیز بصورت قطرات اشک ست لهذا مراد
از اشک ریختن آسمان گم شدن ستاره و جدا شدن آنها از فلک ست چنانچه وقت صبح
میشود حاصل آنکه چون شب بگذشت فلک اشک ریز شد مانند صبح خیزان یعنی مانند
مردمان صبح خیز که با گریه و سوز از شوق الهی اشک میریزند فلک اشک ریخت یعنی ستارها را
از خود جدا کرده محو نمود هم غریو کوس سلطانی برآمد * موذن را سحر خوانی برآمد * دم سگ حلقه
از حلقوم او بست * دهن را از فغان شب فرو بست ش عادت سگ ست که چون صبح شود
از دم خود حلقه بر حلق بسته خواب میکند و آواز و بانگ نمی نماید و خاموش میگردد و فاعل بست
و فرو بست ضمیر یست راجع بدم سگ هم خروس از خواب شب شد گردن افراز * نوای ساز کرد
و نیز آوازش گردن افراز شدن از خواب شب کنایت از بیدار شدن از خواب و قصد نکردن
بانگشت و نیز آوازه معطوف ست بحذف عاطف بر گردن افراز و ساز کرده صفت نای ست و
نای و نی سازیست معروف که آنرا بهندی بانسلی گویند و نیز تیز بر حرف اسم تفضیل ست
و نای ساز کرده مفضل علیه حاصل آنکه خروس از خواب شب بیدار شد و تیز آوازتر شد از نای
آراسته کرده شد یعنی بانگی کرد صاف و خوشتر و بلند تر از آواز نای که آراسته و درست باشد هم زلیخا
دامن اندر چید و برگشت * بخدمت آستان بوسید و برگشت * بزندان تا حهش خلوت نشین
بود * شد آمد سوی زندانش چنین بود ش چنانکه بالا گذشت هم فدای جان او شدن آن
تنگ مویی نبودش خبر از آمد شدن او ش ای توجه و میل هم نه کردی کس بهتان میل چندان
که بود آن خسته دل را میل زندان * بلی آنرا که زندانیست یارش * بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز ببام قصر خویش وازانجا نظاره قصر زندان کردن بر مفارقت یوسف ناله وزاری برداشتن

هم شب آمد عاشقانرا پردهٔ راز ٭ شب آمد بیدلانرا غصه پرداز ٭ش یعنی خالی کنندهٔ اندوه
وغم هم توان بس کار در شبگیر کردن ٭ که روزش کم توان تدبیر کردن ٭ش شبگیر با کاف فارسی که تبازی
صبح خوانند وپیش از صبح که آنرا سحر خوانند ودر رسالهٔ النصیر مرقوم ست که آخر شب را گویند و
اینجا بمعنی مطلق شب مستعمل شده هم زلیخا چون غم شب بگذرانید ٭ نه غم بل ماتم شب بگذرانید ٭
بلا ومحنت روز آمدش پیش ٭ صد اندوه جگرسوز آمدش پیش ٭ نه رای آنکه در زندان کند روی ٭
نه صبر آنکه بی زندان کند خوی ٭ ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی ٭ نهادی برکف محرم کنیزی ٭
فرستادی بزندان سوی یوسف ٭ که تا دیدی بجالیش روی یوسف ٭ چو آن محرم ز زندان آمدی باز ٭
بصد عشقبازی کردی آغاز ٭ گهی رو برکف پایش نهادی ٭ گهی صد بوسه
اش بر چشم وادی ٭ که این چشمیست کان رخسار دیده است ٭ واین پاییست کانجا رسیده است ٭ اگر
چشمش نیارم بوسه دادن ٭ دیار وبرکف پایش نهادن ٭ بوسیم بارئی آن چشمکه گاهی ٭ کند در روی
زیبایش نگاهی ٭ش یعنی چشم کنیزی که روی یوسف را دیده هم نهم رو برکف آن پایی ٭ که وقتی میکند
سوی ویش گذاری ٭ش ای مرور وگذر یعنی پای کنیزکی که سوی یوسف عم رفته هم بپرسیدی از ویش حال او
جمال روی فرخ فال او را ٭ که رویش را تفرسوده گزندی ٭ بکار او نیفتاده دست بندی ٭ گلش را زان
هوا پژمردگی نیست ٭ تنش را زان زمین آزردگی نیست ٭ ز نغمها که بر وی خورد یا نی ٭ ازین اندوه یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودنهای بسیار ٭ ز جا برخاستی با چشم خونبار ٭ ببام کاخ در یک غرفه بودش ٭ کزانجا
بام زندان می نمودش ٭ش بام بمعنی بالا سقف وغرفه بالضم بالاخانه که بر بام خانه باشد وبا در
ببام زائده است بسبب بودن لفظ در فیما بعد یعنی در بام کاخ زلیخا یک غرفه بود که می نمودش ای نظر می آمد
آن بام زندان زلیخا را ازان غرفه هم دران غرفه شدی تنها نشستی ٭ در غرفه بروی خلق بستی ٭ش غیرت
آن زلیخا وتنها می نشست هم بدیده در بمژگان لعل سفتی ٭ سوی زندان نظر کردی وگفتی ٭ش ای دیده
چشم خود کلمه در زاید ست ٭ بمژگان لعل سفتن کنایت از اشک خونی ریختن ست هم کیتا روی

گلفامش ببینم ٭ بس این کز بام خود بامش ببینم ٭ش یعنی اگرچه من لائق دیدن روی گلفام یوسف
نیستم لیکن مرا همین بس وکفایت ست که از بام خانه خود بام زندان یوسف ببینم هم
نیم شایسته دیدار دیدن ٭ خوشم با این ز در دیوار دیدن ٭ش ای در ودیوار زندان ودیدار بمعنی روی آید
ی هم بهر جا باشد من منزل گزیند ٭ نه زندان روضهٔ خلد برین ست ٭ش ای بهشت بالا ترین ست
هم ز دولت سقف او سرمایه دارد ٭ که خورشید جنان در سایه دارد ٭ش ای چنین خورشید را در سایه
خود دارد ودر بعض نسخ بجای کلمه جنان کلمه جهان واقع شده هم مراد دیوارش از غم پشت بشکست ٭
که پشت آن مه بر وی نهاد وبنشست ٭ش یعنی دیوار زندان پشت من بشکست مرا هلاک کرد بسبب
غم وحسرت آنکه یوسف پشت خود را بدیوار زندان تکیه کرده در زندان نشست وپشت خود را
بمن نهاده نشست هم سعادت بر فراز آید از ان در ٭ که سر دمن فرود آرد از ان سر ٭ چه دولتمند باشد
آستانی ٭ که بوسد پای آن سلطان لستانی ٭ خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره ٭ تنم چون رخنه گردد
پاره پاره ٭ در افتم سرنگون از روزن او ٭ بپیش آفتاب روشن او ٭ش او اشارت بزندان ست
در هر دو مصراع واز آفتاب روشن یوسف مراد ست وتوانکه مشار الیه در هر دو جا یوسف
باشد ومراد از آفتاب روشن برین تقدیر رخسارهٔ یوسف ست هم هزاران رشک دارم
بر زمینی ٭ که بخرامد بدان سان نازنینی ٭ش یعنی بخرامد معشوقی چنین هم ماند آن زمین هم شود از
گرد دامانش معطر ٭ ز موی عنبر افشانش معنبر ٭ سخن کوتاه تا شب کارش این بود ٭ گرفتار
آن گفتارش این بود ٭ش یعنی گرفتاری زلیخا آن بود که من بیان کردم وگفتار وقیل وقال زلیخا
که از زبان خود میکرد این بود که گفتم هم درین گفتار جانش برلب آمد ٭ وزین اندوه روزش
را شب آمد ٭ چو شب آمد دگر شد حیله اندیش ٭ که گیرد پیش آئین شب پیش ٭ش یعنی صفت
شب ست که آنرا دوش هم گویند یعنی طریقه دوش گرفتن را قصد کرد وطریقه دوش عبارت
از گریه وزاری وناله نماندن وجزع وفزع هم شبش این بود وروز آن تا به آن روز ٭ که زندان بود
جای آن دل افروزش ٭ش یعنی در شب زلیخا را این حال بود که بیان کردم ودر روز آن حال که بیان
کردم ودر روز واین حال شبا روزی تا بحدی بود که یوسف در زندان بود هم اشب زندان شدن جاره
کردی ٭ بروز از غرفه اش نظاره کردی ٭ش ای یوسف را در زندان از غرفه نظاره کردی

اولی آنکه ضمیر شین در غرفه اش راجع بزندان باشد تا موافق باشد با بیات گذشته و آینده هم
نبودی هیچگه خالی ازین کار + گهی دیوار دیدی گاه دیار + چنان یوسف بخاطر خانه کردش +
که از جان و جهان بیگانه کردش + زبس کز یاد او گم کرد خود را + نشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز + نمی آمد بحال خویشتن باز + بمیگفتی با کنیزان گاه بیگاه + که من
هرگز نباشم از خود آگاه + بگفتا از من آگاهی مجوئید + بجنبانیدم اول پس بگوئید شش یعنی از ندا
و آواز فقط شما آگاه نمیتوانم شد بلکه اگر گاهی بهوش آمدن من می خواهید اول مرا از دستهای
خود بجنبانید آنگاه مرا آواز و ندا کنید و بمن سخن گوئید هم ز جنبانیدن اول با خود آیم + و زان
پس گوش شنوائی گشایم + دل من هست با زندانی من + از آنست این همه حیرانی من + بخاطر هر گرا
آن ماه گردد + کجا از دیگران آگاه گردد + بگشت از حال خود روزی مزاجش + بتر خم نشتر آمد احتیاجش
شش یعنی یکروز مزاج زلیخا بسبب مرضی از امراض بدنی بیمار شد چنانکه او را احتیاج فصد
پیش آمد پس فصد کنانید خونیکه از بدنش برون آمد بر هر قطره آن خون نقش یوسف مکتوب و منقوش بود
چنانچه همه ناظران نقش یوسف بر هر قطره آن خون نوشته یافتند فهذا حاصل البیتین هم ز خونش
بر زمین هر رو دیده کس + نیامد غیر یوسف یوسف و بس + بکلک نشتر استاد دستش نوشت + بلوح خاک
نقش این حرف را لبست شش خبر مبتدا و ضمیر فاعل دران عائد بمبتدا ست و نقش اینحرف مفعول
و کلمه را درینجا عوض نقطه نقش بسوی اینحرف آمده نه برای مفعولیت چه نبشتن خود متعدی بنفسه است
احتیاج حرف را نمیدارد و چون کسر شین نقش که علامت اضافت است بسبب اختلال وزن شعر
درینجا متعذر بود بنابر ضرورت علامت اضافت درینجا کلمه را آورده اند والا نقش این حرف بی کلمه را
درینجا کفایت می کرد و این حرف کنایت از لفظ یوسف ست و مراد از لوح خاک زمینست که بران
آن خون زلیخا افتاده بود و باء در بکلک برای استعانت ست از قبیل کتبت بالقلم و در لوح بمعنی بر کر
ترجمه علی است هم چنان از دوست پر بودش رگ و پوست + که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش ست انکو رهائی یابد از خویش + نسیم آشنائی یابد از خویش + کند در دل چنان جا دلبری را
که گنجایش نباشد دیگری را + در آمد همچو جانش در رگ و پی + نه بیند یک سر مو خالی از وی + نه بوی
باشدش از خود نه رنگی + نه صلحی باشدش با کس نه جنگی + نه دل در تاج و نی در تخت بندد + نه ز کوی او هوسها

ز تخت بندد + اگر گویند سخن از یار گویند + وگر جویند مراد از یار جویند + نیارد خویشتن را در شماری
نگیرد پیش غیر از عشق کاری شش پیش بمعنی پیشه و در بعضی نسخ پیشه بجای پیش واقع شده هم ز خامی اندر پختگی
امروز خامی + ز بود خود برون آید تمامی + تو هم جامی تمام از خود برون آی + بدولتخانه سرمد
درون آی شش فی الصراح سرمد همیشه پس دولتخانه سرمد ترکیب توصیفی باشد و اگر سرمد بمعنی سرمدی و
همیشگی باشد ترکیب اضافی باشد بهر حال دولتخانه سرمد کنایت از عالم بقاست و از درگاه
حضرت صمدیت الهی هم چو دایم راه دولتخانه دانی + نه از دولت بود چندان گرانی شش
اگر دایم بیای بعد الف مشتق از دوام خوانند چنانچه در بعضی نسخ واقع شده پس مجموع مصراع اول
شرط ست و مصراع ثانی جزا حاصل آنکه چون تو ای جامی همیشه راه دولتخانه سرمد دانی ترا گرانی و
ملالت از ان دولت خانه نباید و رفتن و میل کردن و شتافتن بسوی آن دولتخانه بر تو دشوار نباشد
و پای بند این زندان خانه دنیا باشی و اگر دانم بنون بعد الف مشتق از دانستن خوانند چنانکه در اکثر
نسخ واقعست برین تقدیر چو کلمه شرط ست در معنی مربوط و متصل به کلمه دانی ست و راه دولت
خانه مفعول اوست و مجموع مصراع ثانی مفعول دانم ست پس دانم در معنی متصل و مربوط به
مصراع ثانی باشد و دانی مع مفعول خود جمله شرطیه است و دانم با مفعول خود جمله جزائیه است پس
بحقیقت عبارت چنین شد چو راه دولتخانه را بدانی از دولت چندان گرانی نبود ترا حاصل حضرت
مولوی خطاب نفس خود میکند و میگوید که اگر تو راه دولت خانه سرمدی را بدانی آنگاه من میدانم
ترا که ترا از دولت آن و دولتخانه و از سعی در تحصیل آن گرانی نبود و پای بندی با من و نیای
فانی نشود هم ازین جا گران جانان قدم نه + قدم در دولت آباد عدم نه شش گرانجانان کنایه
است از پای بندان این دنیای دون و محبوسان هستی خود که سبک سیر نمیشد از بود و هستی خود ها
اینجا مضاف ست و گرانجانان مضاف الیه و جای گرانجانان کنایت از عالم فانی و قدم نهادن انجا
کنایت از گذشتن و ترک کردن و نیست برون آمدن از ان و دولت آباد عدم کنایت از عالم فناست
یعنی از جای بود و هستی این اهل هستی برون آی و خود را در ذات حق فنا کن و هستی خود بگذار و
معدوم محض شو چو من نبودی و زیانی زان نبودت + مباش امروز هم کالنست دت شش یعنی اول که در
عالم عدم بودی ترا از ان زیان نبود امروز هم مباش یعنی موجود صاحب هستی مباش که این بودن و

موجود هستی مند شدن ترا نفعی و سودی نه بخشندم مجو اندر خودی بهبود خود را + گزین سود ایناکه بود خود راش بهبود را اگر مضاف بسوی خود کنند و بکسر دال خوانند فال بمعنی ظاهر و هویداست اگر بقطع اضافت موقوف الدال کنند را بمعنی برای بود یعنی خود بهبود و در هستی و خودی مجوی +

در شرح احسانهای یوسف با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان بادشاه مصر را و وصیت یکی را از ایشان که وی را پیش بادشاه مصر یاد کند

هم زنا در هر که دولتمند زاید + فروغ دولتش ظلمت زداید + زدودن بالکسر پاک کردن بوجهی که دل را از غم و سلاح را از زنگ و اعضا را از چرک و ملک را از فتنه و مانند آن ی و فروغ دولت فاعل زداید است و ظلمت مفعول او هم بخارستان رود گلزار گردد + گل از وی نافه تاتار گردد + جو ابر ایکند بر تشنه کشتی + شود از مقدمش خرم بهشتی + جو با دارد رو در روستانه باغی + فروزد از رخ هر گل چراغی شش چراغ مفعول فروزد هم بزندان گر در آید خرم و شاد + کنند زندانیان را از غم آزاد + چو زندان شد از دیدار یوسف باغ خندان + همه از مقدم او شاد گشتند + ز بند رنج و غم آزاد گشتند + بگردن غل شان شد طوق اقبال + بپا زنجیر شان فرخنده خلخال + اگر زندانی بیمار گشتی + اسیر محنت و تیمار گشتی تیمار بالکسر و یای معروف بمعنی غم و اندیشه ی و ضمیر در گشتی راجع بزندانی است و این تمام بیت جمله شرطیه است و بیت دوم جمله جزائیه هم کمربستی پی بیمار داریش + خلاصی دادی از تیمار خواریش تیمار بالکسر و یای معروف غم و اندیشه و تیمار داشتن غم و اندوه خوردن و محافظت کردن بعد دی یاد ر آخر خلاصی یای مجهول است و زائد در معنی دخلی ندارد هم و گر جابر گرفتاری شدی تنگ + سوی تدبیر کارش کردی آهنگ + کشاده رو شدی او را رضا جوی + ز تنگی در کشاد آوردیش روی + کشاده و کشاده پیشانی را گویند کشاده پیشانی شخصی را گویند که در کارها تازه رو باشد ی ضمیر در شدی راجع بیوسف عم است و کشاده رو حالست از ان ضمیر و رضا جو خبر با شد و ضمیر آوردیش که عائد بگرفتار است و معنی مربوط بود مربوط حاصل آنکه میشد یوسف عم رضا جوی آن گرفتار و زندانی و حالیکه یوسف کشاده رو و فراغ پیشانی بود می آورد یوسف روی آن گرفتار تنگی و فراخی و کشادگی و وسعت هم دگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ + ز نا داری نمودی غره اش سلخ + ش جمله شرطیه است و قوله زر دار جزای شرط سلخ آخر ماه را گویند و انجا مراد تاریکی و تیرگیست که لازمه آخر ماه ست

هم زر زر داران کلیدی در گرفتی + ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی + ش اضافت کلید بسوی زر بیانیه است و همچنین اضافت قفل بسوی تنگی و ضمیر هر دو گرفتی راجع بیوسف است و ضمیر شین عیشش راجع بمفلس و عیش بالفتح زندگانی و قفل بر گرفتن کنایت از کشادن و دور کردن قفل است یعنی یوسف اگر مفلس بسبب ظلمت فقر و افلاس سیه رو میدید از مالداران مال گرفته بوی میداد و تنگی و سختی را از زندگانی وی دور میکرد هم و گر خوابی بدیدی نیکبختی + بگرداب خیال افتاده رختی + ش این مصراع ثانی صفت نیکبخت است یعنی نیکبختی که رخت وی در گرداب خیال افتاده باشد اگر خوابی میدید یوسف تعبیرش میکرد هم شنیدی از لبش تعبیر آن خواب + بخشکی آمدی رختش ز گرداب + دو کس از محرمان شاه آن یوم ز خلوتگاه قربش مانده محروم + ش یکی از ان دو کس ساقی بادشاه بود که یونان میگفتندش و دیگر طباخ او که مجلیث خواندندی ملک بایشانی گمانی بد برده بود که او را زهر داده سر دو را بزندان فرستاده بود هم روزی هر کس خوابی بدیدند یکی از ایشان یعنی ساقی گفت یوسف عم را که من در خواب دیدم که در باغی یک اصل تاکست و بر وی سه خوشه انگور رسیده و بخته قدح ملک که بدان شراب میخورد بدست من داد و می افشارم در وی انگور را و طباخ گفت که می بینم که در مطبخ ملک می دارم بر سر خود نانها را و آن سفره نان بهست و مرغان از ان نانها می ربایند آنها را باید آنها را بیان کن ما را تعبیر این هر دو خواب را ای یوسف بوم بضم بای تازی و واو معروف زمین را گویند ی و آن بوم کنایت از شهر مصر است یعنی دو مراد از مقربان بادشاه مصر بسبب تقصیری و خطائی که از ایشان سرزده بوده از قرب آن بادشاه جدا شده در زندان افتاده بودند یعنی در زندانی که در ان یوسف عم بود هم بزندان همدمش بودند و همراز + در ان ماتم کده باوی هم آوازش ای همکلام هم بیک شب هر یکی دیدند خوابی + کز ان در جان شان افتاده تابی + ش تاب بمعنی حرارت و گرمی و محنت و مشقت آمده ی و مصراع ثانی این بیت صفت خوابست هم یکی را مژده ده خواب از نجاتش + یکی را مخبر از قطع حیاتش + ولی تعبیر آن ز ایشان نهان بود + و ز ان بر جان شان بار گران بود + بیوسف خوابهای خود بگفتند + جواب خوابها خود شنفتندش شنفتند بالکسر بمعنی شنیدن است ی هم یکی را گوشمال از دار دادند + یکی را بر در شه بار دادند + چو آن مرغی که سوی شاه میرفت + بمسندگاه

خرد و جاه میرفت + چو رو سوی شه مسندنشین کرد + بوی یوسف وصیت اینچنین کرد + که چون در صحبت شه باریابی + به پیشش فرصت گفتار یابی + مراد در مجلسش یاد آوری زود + کزان یاد آوری وافر بری سود یعنی کز آن یاد آوردن من در مجلس بادشاه مصر عاقبت نفع و فائده خواهی برد پیش بگوئی هست در زندان غریبی + ز عدل شاه دوران بی نصیبی یعنی این بیت تعبیر و بیان یاد آوردن ست هم چنینش بی گنه مپسند رنجور + که هست این از طریق معدلت دور یعنی چنین رنجور آن غریب را در حالیکه آن غریب بی گناه ست مپسند یعنی رنجور داشتن غریب بیگناه را مپسند چه خورد آن بهره مند از دولت و جاه + می از قرابهٔ قرب شهنشاه یعنی همان جوانمرد مذکور که مقرب بادشاه گردیده بود قرابه بالفتح والتشدید آوند شراب باشد مثل صراحی و امثال آن لقت قال الله تعالی فلبث فی السجن بضع سنین پس و رنگ کرد یوسف در زندان بضع سنین چند سال بضع عدد لیست میان سه و نه و گویند یوسف بعد ازین واقعه هفت سال در زندان باند مشهور آنست که از اول تا آخر دوازده سال در زندان باند هم چنان رفت آن وصیت از خیالش + که در خاطر نیامد چند سالش فانسیه الشیطن ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین پس فراموش گردانید بروی شیطان یاد او مربی خود پس درنگ کرد یوسف در زندان چند سال دیگر یعنی پنج سال بعد از هفت سال یا معنی آن ست که فراموش گردانید یوسف را شیطان یاد کردن رب خود پس مدد خواست بغیر رب خود در رهائی از زندان در حدیث آمده رحمت کناد خدای برادرم یوسف را اگر نمی گفت بشراب ده سلطان که یاد کن مرا نزد رب خود نمیماند در زندان پنج سال دیگر بیضاوی هم نهال وعده اش مایوسی آورد + بزندان بلا محبوسی آورد یعنی فاعل آورد که در آخر مصراع این بیت واقع ست نهال ست ای نهال وعدهٔ آن شخص یوسف را محرومی آورد هم بلی آنرا که ایزد برگزیند + بصدر عز معشوقی نشیند + ره اسباب بر رویش ببندد + زهی این و آنش کم پسندد یعنی نمی خواهد که آن معشوق برگزیده حق بغیر وی التجا برد و کشایش کار خود از ان غیر بطلبد در معالم التنزیل از حسن بصری رح آورده که روزی جبرئیل عم بزندان در آمد یوسف او را بشناخت گفت یا اخا المرسلین چیست که می بینیم ترا در منزل گناهگاران جبرئیل فرمود یا طاهر الطاهرین حضرت رب العالمین

ترا سلام میرساند و میگوید که شرم نداری ازانکه آدمی را سبب خلاص خود میدانی و بدو استشفاع میکنی بعزتی و جلالی که من ترا چند سال در زندان بدارم یوسف گفت درین حال از من خدای من راضی هست یا نه گفت آری از تو خوشنود ست گفت یوسف اذان لا بالی اکنون که او راضی هست من با آن هیچ باک ندارم حی هم تا بدخر سوی خود ره ندارد + نه هر کس بگسلاند خوی او را ازش خوی بالضم سرشت ه هم بدست غیر تا راحتش نخواهد + بغیر خویش محتاجش نخواهد + نخواهد دست او در دامن کس + اسیر دام خویشش خواهد و بس +

طلب کردن بادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب خود و توقف کردن او در خروج از زندان تا آنچه در میان وی و زنان مصر گذشته بود تحقیق و تفتیش آن بادشاه مصر کند

هم بسا قفلی که ناپیدا کلید ست + بر در راه کشایش ناپدید ست قفل ناپیدا کلید آن قفل را گویند که کلیدی وی گم شده باشد و کشادنش متعذر شده باشد هم بود چون کار دانا پیچ بر پیچ + بر پیشش کوشش و فکر و نظر هیچ ش بمعنی معدوم و ناچیز ضمیر در بود و ضمیر پیشش راجع بقفل ناپیدا کلید ست و پیچ بر پیچ بمعنی مشکل در مشکل یعنی سخت مشکل حاصل آنکه باشد آن قفل ناپیدا کلید همچو کار دانا و خردمند سخت مشکل و فکر و نظر در کشادن آن قفل ناپیدا کلید معدوم و ناچیز گردد و حصلا کاری نشود و بستن ز ناگه دست صنعی در میان نی + به فتحش هیچ صانع را گمان نی ش و ناگه متعلق است به پدید آید که در بیت ثانی واقع شده و قوله دست صنع الخ جملهٔ حالیه است هم پدید آید ز غیب آنرا کشادی + و دیعت در کشادش هر مرادی ش در بعضی نسخ بجای این مصراع این عبارت واقع شده و دیعت در کشاید هر مرادی ای سپردن کار خود بخدا می کشاید و حاصل می کند هر مراد و مقصود مشکل را هم چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند + بر ید از رشتهٔ تدبیر پیوندش تدبیرهای خود در باب خلاص شدن از زندان هم بجز ایزد نماند او را پناهی + که باشد در نوائب تکیه گاهی ش نوائب جمع نائبه بمعنی مصیبت و ضمیر در باشد راجع به پناه ست و مصراع ثانی صفت پناه است هم ز بیداری خودی بخردی رست + گرفتش بخت فضل ایزدی دست + شبی سلطان مصر آن شاه بیدار + بخوابش هفت گاو آمد پدیدار ش گفته اند که اول سبب گرفتاری

یوسف عم و افتادن او در چاه خوابی بود و سبب نجات او هم در آخر خواب شدم همه بسیار خوب و سخت و فربه + بخوبی و خوشی از یاک گربه + و زان پس هفت دیگر در برابر + پدید آمد سراسر خشک و لاغر دران هفت نخستین روی کردند + لبان سبزه آنرا پاک خوردندش ای دران هفت گاو خوب فربه هم بدنیسان سبز و خرم هفت خوشه + که دل زان قوت بادے دیده توشه ش بدنیسان ای مانند گاوان فربه لاغر هم بر آمد از عقب هفت دگر خشک ش ای هفت دیگر خوشه خشک هم بران بپیچید دگردش سر بسر خشک ش پیچید فعل لازمست یعنی پیچیده شدند آن هفت خوشه خشک بران هفت خوشه سبز تا آنکه کردند آن خوشهای خشک لاغر آن هفت خوشهای فربه و سبز را نیز خشک و لاغر هم چو سلطان بامداد از خواب برخاست + ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست ش بیدار دل عاقل را گویند هم همه گفتند کاین خواب محالست + فراهم کرده وهم و خیالست + بحکم عقل تعبیری ندارد + بجز اعراض تدبیری ندارد + جوانمردے که از یوسف خبر داشت + ز روی کار یوسف پرده برداشت ش یعنی همان ساقی ملک مذکور که از زندان بر آمد و باز مقرب بادشاه و ساقی وی گشته بودم که در زندان همایون ترجالیست + که در حل دقائق خورده فنایست ش خورده دان باریک بین ای هم بود بیدار در تعبیر هر خواب + پوش از عوض این دریا گهریاب + اگر گوئی بروی بگشایم این راز + و زو تعبیر خوابت آورم باز + بگفتا اذن خواهی چیست از من + چه بهتر کور را از چشم روشن ش از اذن خواهی یعنی رخصت خواستن هم مرا چشم خرد زان لحظه کورست + که از دانستن این راز دورست ش یعنی چشم عقل از ان وقت کور و اعمی است که از دانستن تعبیر خواب دور شده هم روان شد جانب زندان جوانمرد + بیوسف حال خواب شه بیان کرد + بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند + باوصاف خودش اوصاف حالندش ای بگفت یوسف عم در تعبیر آن خوابم چو باشد خوشه سبز و گاو و فربه + بود ازم خوبے سالت خبر ده + چو باشد خوشه خشک و گاو و لاغر + بود از سال تنگت قصه آور + نخستین سالها هفتگانه + بود باران و آب و کشت دانه + همه عالم ز نعمت پر بر آید + وزان پس هفت سال دیگر آید + که نعمتهای پیشین خورده گردد + ز تنگی جان خلق آزرده گردد + نبارد ز آسمان از عطائے نروید بر زمین شاخ گیائے ش گیاه بکسر کاف عجمی کاه را گویند که علف دواب باشد

و درین بیت برای قافیه عطائے های از گیاهے دور کرده شده هم ز عشرت مالداران دست دارند ز تنگی تنگدستان جان سپارندش ای بمیرند هم چنان نان کم شود بر خوان ز دوران + که گوید آدمی نان و نه جان ش یعنی آدمیان از غایت گرسنگی نان گفته بمیرند هم جوانمرد این سخن بشنید و برگشت + حریف بادشاه داد گر گشت + حدیث یوسف و تعبیر او گفت + دل شه از دمش چو غنچه بشگفت + بگفتا خیز و یوسف را بیاور + کز و به گردد این نکته باورش یعنی می خواهم که این تعبیر را از زبان یوسف بلا واسطه بشنوم تا مرا یقین و اطمینان دلی حاصل آید هم چو از دلبر سخن شاید شنیدن + چرا جز زان دهن باید شنیدن ش ای غیر دهان دلبر چرا باید شنید سخن را هم سخن کز دوست آری شکرست آن + وے گر خود بگوید خوشترست آن + دگر باره بزندان شد روانه + ببرد این مژده سوے آن یگانه + که ای سرو ریاض قدس بخرام + سوی بستانسرای شاه نه گام + خرامان شو بدین دل آرا + بیارا زین گل آن بستانسرا را ش حرف با که در لفظ بدین است بمعنے مع است یعنی ای یوسف تو خرامان شو سوی دربار شاه با این روی خوب دل آرای خود که بیاراستی بیارای از گل روی خود آن بستانسرای بادشاهی هم بگفتا من چه آیم سوی شاهی + که چون من بیکسے را بی گناهی + بزندان سالها محبوس کردست + ز آثار کرم مایوس کردست اگر خواهد که من بیرون نهم پای + ازین غمخانه گو اول بفرمای ش ازین غمخانه متعلق است به بیرون نهم و غمخانه کنایت از زندان است و گو بکاف عجمی امر از گفتن است خطاب بجوانمرد یعنی اگر می خواهد بادشاه که من ازین زندان پای خود بیرون نهم بگو تو ای جوان آن بادشاه را که اول آن زنانی را که ز روے من دیده از حسرت روی خوب من دستهای خود را بریده بودند بفرمای تا آنهمه زنان در یکجا جمع شده احوال من بیان نمایند که گناه من چه بود که مرا درین زندان محبوس ساخته یعنی باید که اول بادشاه مقدمه مرا تحقیق کنند آنگاه مرا از زندان بر آورده هم که آن زنانی که چون روی من بدیدند + ز حسرت بزرغم کفها بریدند + بیک جا چون ثریا باهم آیند + نقاب از کار من روشن کشایند + که جرم من چه بود از من چه دیدند + چرا ز ستم سوی زندان کشیدند + بود کاین سر شود بر شاه روشن + که پاکست از خیانت دامن من ش خیانت بالکسر دغلی کردن و ناراستی نمودن ف هم مرا اندیشه گناه اندیشگی نیست در اندیشه خیانت پیشگی نیست ش یعنی پیشه من اندیشه گناه کردن نیست و خیال معصیت منع دل هم در گمان

خیانت نامد از من ÷ بجز صدق و دیانت نامد از من ÷ مرا به گر زنم نقب خزائن ÷ که
باشم در فراش خانه خائن ش نقب بمعنی سوراخ و فراش بالکسر بمعنے زن و جامه خواب یعنی بستر و
بساط افگنی یعنی اگر همچو دزدان خزائن را سوراخ زنم این سوراخ کردن و نقب دادن خزینه بهتر ست
نزد من ازان که در فراش خانه خائن باشم و با خاتون خانه زنا کنم و بر وے او نظر حرام نمائم هم جوانمرد
این سخن چون گفت با شاه ÷ زنان مصر را کردند آگاه ÷ که پیش شاه یکسر جمع گردند ÷ همه پروانه
آن شمع گردند ش آن شمع کنایت از بادشاه ست هم چو رو کردند در بزم شه آن جمع ÷ زبان آتشین
بکشاد چون شمع ش ای زبان غضب بکشاد هم کزان شمع حریم جان چه دیدند ÷ که بر وے تیغ بدنامی
کشیدند ش شمع حریم جان کنایت از یوسف ست هم ز رویش در بهار و باغ بودید ÷ چرا روسوی
زندانش نمودید ÷ تنے کازار باشد بر تنش گل ÷ کے از دانا سزد بر گردنش غل ش ای طوق
هم گلے کش نیست تاب بادشگیر ÷ بپایش چون نهد جز آب زنجیر ش ای جز زنجیر آب
هم زنان گفتند کای شاه جوان بخت ÷ تو فرخنده ز رسم تاج و هم تخت ÷ ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
بجز عز و شرف ناکی ندیدیم ÷ نباشد در صدف گوهر چنان پاک ÷ که بود از تهمت آن جان جهان
پاک ش آن جان جهان کنایت از یوسف ست هم زلیخا نیز بود آنجا نشسته ÷
زبان از کذب و جان از کید رسته ش مصراع ثانی جمله حالیه است یعنی
زلیخا نیز دران مجمع نشسته بود در حالیکه زبانش از کذب و جانش از مکر خلاص و پاک
شده بود و بصدق و راستی خرامیده بود ش ز دستانهاے نهان زیر پرده ÷ ریاضتهاے
عشقش پاک کرده ش شین عشقش راجع بزلیخاست یعنے زلیخا را ریاضتها و محنتهاے عشق
از مکر و فریبها در زیر پرده پاک و صاف کرده بود هم فروغ راستیش از جان علم زد ÷
چو صبح راستی از صدق دم زد ش یعنی زلیخا همچو صبح صادق از صدق و راستی دم زد
یعنے در حق یوسف کلمة الحق گفت هم بجرم خویش کرد اقرار مطلق ÷ برآمد ز و صداے
حصحص الحق ش پیدا و هویدا شد انچه راست و درست ست حی هم بگفتا نیست یوسف را
گناهی ÷ منم در عشق او گم کرده راهے ÷ نخست او را بوصل خویش خواندم ÷ چو کام من نداد
از پیش راندم ÷ بزندان از ستمهای من افتاد ÷ درین غمها ز غمهاے من افتاد ÷ غم من

چون گذشت از حد غایت ÷ بحالش کرد حال من سرایت ش سرایت بالکسر در گذشتن از چیزے
ح یعنی این غمها و محنتها و تکلیفها که بیوسف عارض گشت اثر غمهای من بود که بوی سرایت کرده
هم جفائی گر رسید او را ز جائی ÷ کنون واجب بود آنرا تلافی ش جافی جفا کننده اینجا زلیخا
جافی را کنایت از خود داشته است اگر یوسف را از من جفاها رسیده است اکنون تلافی آن
بر من ضرور است بسفارش کردن بخدمت بادشاه و خلاص کنانیدن او را از زندان هم براحسان
کاید از شاه نکوکار ÷ بعهد چندان بود یوسف سزاوار ÷ چو شاه این نکته سنجیده بشنید ÷ چو گل
بشگفت و چون غنچه بخندید ÷ اشارت کرد کز زندانش آرند ÷ بدین خرم سرابستانش آرند ÷ ز باغ
لطف گل برگیست خندان ÷ گل خندان به بستان به که زندان ش ای آن یوسف از باغ لطف
و خوبی گلبرگ خندان ست هم به ملک جان بود شاه نکو بخت ÷ مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و گرامی داشتن بادشاه مر او را و وفات یافتن عزیز مصر و مبتلا گشتن زلیخا به تنهائی و جدائی

هم درین دیر کهن رسمیست دیرین ÷ که بی تلخی نباشد عیش شیرین ش دیر کهن کنایت از دنیاے
ناسوتست هم خورد نه ماه طفل اندر رحم خون ÷ که آید با رخ چون ماه بیرون ش کاف تعلیه است
و چون صفت رخ یعنی طفل در رحم مادر خون نه ماه چون میخورد برای آنکه بعد این خونخواری و محنت و
مشقت با روی در رخ خوش شکل همچو ماه از شکم بیرون آید هم بسا سنگے که بیند لعل در سنگ ÷
که خورشید درخشانش دهد رنگ ش کاف تعلیه است و مصراع تعلیل ببند ست و این هر دو بیت
تمثیل و تائید رسم دنیاوی مذکور ست که ۵ درین دیر کهن رسمیست دیرین ÷ که بی تلخی نباشد
عیش شیرین هم شب یوسف چو بگذشت از درازی ÷ طلوع صبح کردش چاره سازی ش
شب یوسف کنایت از غم یوسف که در زندان متمادی گشته بود طلوع صبح آنکه ورکه بادشاه
یوسف را از زندان بر آورد و کارسازی یوسف غم و سرانجامی کام وے کرد هم چو شد کوه گران
بر جانش انده ÷ برآمد آفتابش از پس کوه ش شد از افعال ناقصه است بمعنے
صار هم بی تعظیم و اکرام وے از شاه ÷ خطاب آمد بنزدیکان درگاه ÷ که ایوان شه خورشید

اورنگ + بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ ش کلمه از در بنجا ترجمه من ابتدائیه است و کلمه
تا در مصراع اول از بیت دوم لاحقه ترجمه الی ست که برای انتهای غایت ست خورشید اورنگ
بمعنے آفتاب تخت صفت شاه ست یعنی پادشاهی که تخت او خورشید یا پادشاهی که بر تخت خود
همچو خورشید ست و قوله بمیدانی ظرف استادند ست که می آید و یای در میدانی وحدیه است
و قوله از هر جانب دو فرسنگ صفت میدانست یعنی میدانیکه هر جانب طول و عرض دو فرسنگ
بود و ضمیر فاعل در استادند راجع نزدیکان درگاه ست حاصل آنکه نزدیکان و مقربان پادشاه بحکم
و فرمان پادشاه از ابتدای ایوان خاص شاهی تا نهایت زندان دو رویه دو طرفه در میدانیکه
طول و عرض آن میدان دو دو فرسنگ بود استاده شدند و تجملهای خود را نمودار کردند هم دورویه
تا بزندان ایستادند + تجملهای خود را عرضه دادند + چه از زرین کمر سرکش غلامان + همه در خلعت
زرکش خرامان + چه از خورشید پیکر خوش نوایان + بعبرانی و سریانی سرایان + چه از چابک سواران
سپاهی + بتازی مرکبان باهم مباهی + سران مصر بیرون از شماره + نثار افشان شدند از هر کناره
ش نثار بالضم آنچه ریزند از هر چیزی و نثار بالکسر افشاندن و پاشیدن ف تهیدستان بامید
نثاری + گشاده هر طرف جیب کناری ش ای بامید یافتن مالیکه بر یوسف نثار کرده شده بود
هم چو شد یوسف سوی خسرو روانه + بخلعتهای خاص خسروانه ش چو کلمه شرطیه است و مابعد
آن جمله شرطیه و قوله بهر جا طبلهای مشک الخ جزای شرط مذکورست و با در خلعتهای بمعنی مع است
هم فراز مرکبش از پای تا فرق + چو کوهی گشته در زر و گهر غرق ش فراز بالفتح بمعنے زیر و بالا
آمده است ی و قوله از پای تا فرق چو کوهی گشته در زر و گهر غرق صفت مرکب ست حاصل آنکه
چون یوسف با خلعتهای خاص پادشاهانه بر بالای مرکبی که آن مرکب همچو کوه از پای تا سر
در زر و گهر غرق شده بود سوار شده بسوی پادشاه روانه شده هم بهر جا طبلهای مشک و عنبر +
ز هر سو بدره های زر و گوهر ش بدره ها جمع بدره است بدره و بدری باول مفتوح و ثانی زده خریطه
باشد مربع که طولش از عرض اندک بیشتر باشد و آنرا از چرخ گلیم و شال گنده بدوزند و زر پول
دران پر کرده از جای بجای برند آنرا بهندی بوری گویند ی هم براه مرکب او می فشاندند + گدا را از
گدائی سیر ماندند ش یعنی مردمان پادشاه در هر جا طبلهای مشک و عنبر و از هر طرف بدرهای

زر و گوهر بر سر یوسف در راه مرکب او می افشاندند و نثار میکردند هم چو آمد بارگاه شه پدیدار +
فرود آمد ز رخش تیز رفتارش از اسپ تیز رو خود فرود آمدم خز و اطلس بپا انداختندش + بپا اندازا
فرق انداختندش ش ضمیر هر دو مصراع عائد بیوسف ست لیکن در مصراع اول در ب بمعنے
متصل بپاست و در ثانی متصل بفرق یعنی لباس و فرش اطلس و خز در پای یوسف
می انداختند تا بران قدم نهاده نزد پادشاه آید و سر را بلند کردن و او را سربلند ساختند
و پا انداختند پا انداز در ره هم ببالای خز و اکسون همیرفت + بر اطلس چون سر گردون همیرفت
ش اکسون باول مکسور و ثانی زده نوعی از دیبای سیاه رنگ بود که بغایت نفیس و بس قیمتی
باشد یعنی وقتیکه پا انداز خز و اکسون در راه گستردند یوسف بر فرش اکسون روان باشد
و بر اطلس همچو ماه میرفت چنانچه ماه را بر اطلس فلک رفتارست هم ز قرب مقدمش چون
شه خبر یافت + باستقبال او چون بخت بشتافت ش چنانچه بخت بسوی صاحب
بخت می شتابد همچنین پادشاه بسوی یوسف برای استقبال شتافت یا چنانچه بخت اقبال
بسوی یوسف شتافت هم کشیدش در کنار خویشتن تنگ + چو سرو و گلرخ و شمشاد گلرنگ
ش سرو و گلرخ و شمشاد گلرنگ کنایت از معشوقانست یعنی چون معشوقان خود را عاشقان
در بر خود تنگ میگیرند هم بپهلوی خودش بر تخت بنشاند + بپرسشهای خوش با وی
سخن راند + نخست از خواب خود پرسید تعبیر + در آمد لعل نوشینش به تقریر + وزان پس
گردش از هر جا سوالی + بپرسیدش ز هر کاری و حالی + جواب دلکش و مطبوع گفتش + چنان
کآمد از آن گفتن شگفتش + در آخر گفت کاین خوابیکه دیدم + ز تو تعبیر آن روشن شنیدم +
چسان تدبیر آن کردن توانم + غم خلق جهان خوردن توانم + بگفتا باید ایام فراخی + که ابر و یم
نیفتد در تراخی + منادی کردن اندر هر دیاری + که نبود خلق را جز کشت کاری ش کلمه باید مربوط
بمنادی کردن و ایام فراخی بمعنے ایام ارزانی ظرف کردنست و قوله که ابر و یم نیفتد در تراخی صفت
ایام فراخیست حاصل آنکه یوسف فرمود که تدبیر بهبود خلق اینست که در هر شهر منادی باید کرد که
در سال ارزانی که دران سال باران در درنگ نیفتد بلکه پی در پی موافق مدعا خواهد بارید و قوله
که نبود خلق را تا بیت سابقه مفعول منادی کردن کاری نباشد و بناخن سنگ سخت را بخراشند یعنی در کار

زراعت محنت و مشقت کشند و بجهد و جد تخم ریزی کنند حاصل آنکه لازم ست همه مردم راکه در
سال ارزانی کشتکار کنند و چون خوشها از دانها پر گردند و زراعت رسیده گردد همه خوشها را
سالم و صحیح بریده در خانها خود ذخیره کرده نگهدارند و بقدر حاجت ازان گرفته و آنها از خوشها
برآورده بکار برند هم بناخن سنگ خارا را شگافند + زچهره خون فشانان دانه پاشندش پاشند
یعنی مردمان در سالهای بارش تخم ریزی در زمین کنند درحالیکه از چهره خود افشانندگان خون باشند
یعنی در تخمریزی کار کشت و زراعت محنت و تعب درشت کارست هم چو از دانه شود آگنده خوشه
نهندش همچنان از بهر توشه + ستانها خوشه را زان رسته از تن + که باشد بر رخ خصمان سنان زن
ش حکمت در نهادن غله را در خوشه آن ست که تا غله تمام شتاب بخرج نیاید و هر کس آنرا تفویض
کردن نتواند و غیر از قدر ضروری بخرج نیاید و یا آنکه کرم در غله نیفتد و بسبب کرم ضائع نگردد و
شاید که خوشها را بسلامت داشتن تا فیری در نا افتادن کرم باشد پس بر تقدیر اول مراد از خصمان
سالهای تنگی و قحط ست و بر تقدیر ثانی همان کرمها هم چو گیرد خوشه در خانه درنگی + بباید روزگار
قحط تنگی ش ای صاحب درنگ هم بر و هر کس برای عیش تیره + بقدر حاجت خود زان
ذخیره و لی هر کار را باید کفیلی + که از دانش بود باوی دلیلی + بدانش غایت این کار داند +
چو داند کار را کردن تواندش چو داند آن کفیل غایت عاقبت کار را آنگاه آن کار را کردن
تواند هم ز هر چیز یکه در عالم توان یافت + چو من دانا کفیلی کم توان یافت + بمن تفویض کن
تدبیر این کار + که ناید دیگری چون من پدیدار + چو شاه از وی بدید این کارسازی + بملک
مصر دادش سرفرازی + سپه را بنده فرمان او کرد + زمین را عرصه میدان او کرد + بجای خود
به تخت زر نشاندش + بصد عزت عزیز مصر خواندش + چو پا بالای تخت زر نهادی + جهانی
زیر تختش سر نهادی + چو رفتی بر سر میدان ایوان + رسیدی بانگ چاوشان بکیوان ش چاوش
در جاوش نقیب هم بهر جانب که طوف اندیش بودی + جنیبت کش هزارش پیش بودی + بهر سو
که بگلگشتی سواره + برون بودی سپاهش از شماره + چو یوسف را خدا داد این بلندی +
بقدر این بلندی ارجمندی ش ارجمند موقوف الجیم صاحب مرتبه دل چه ارج بمعنی مرتبه و مند
بمعنی صاحب ست هم عزیز مصر را دولت زبون گشت + لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را + بزودی شد هدف تیر اجل را ش یعنی عزیز مصر بمرد بسبب
حسد بردن بر یوسف هم زلیخا روی در دیوار غم کرد + ز بار هجر یوسف پشت خم کرد + نه از
جاه عزیزش خانه آباد + نه از اندوه یوسف خاطر آزاد + فلک کو دیر مهر و زود کین ست
درین حرمان سرا کار وی انیست ش حرمان سرا المجموع مرکب کنایت از دنیاست و در بعضی نسخ
محنت سرا واقع شده و این اشارت بمضمون بیت آینده است هم یکی را بر کشد چون خور بافلاک
یکی را افگند چون سایه بر خاک + خوش آن دانا بهر کار بی باری + که از کارش نگیرد اعتباری
ش بهر کاری و باری متعلق اعتبار ست و کاف در مصراع ثانی صفت داناست یعنی خوش ست
آن دانا که از کار فلک در هر کار و بار اعتبار نگیرد و اعتماد بر کار و بار وی نکند و از اقبال او خوش
نشود و از کار و بار او غمگین نگردد یعنی اگر فلک او را بدولت رساند سرور و فخر و تکبیر نکند و اگر فقیر و
مدبر سازد و جان خود را بغم و اندوه نه کاهد و یا متعلق ست بدانا یعنی شخصی که بهر کار و بار دانا باشد
بهر کار فلک اعتماد نکند خوش ست هم نه از اقبال او گردن فرازد + نه از ادبار او جانش گدازد
ش ادبار ضد اقبال و دولت ای جانش جان خود و کلمه شین درین جا بمعنی خود واقع شده و تحمل کرا ئی
بود در دستور التحمل و غیره مرقوم ست که شین بجند معنی آید و بمعنی خود نیز چنانچه شیخ سعدی فرماید ع
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید + فریدون با آن شوکتش این ندید + یعنی با آن شوکت خود این ندید
و گاهی زائده آید یعنی چنانچه خطش خوب می نویسد و این محاوره ایران شائع و ذائع ست والله اعلم بالصواب

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بروی و ابتلای وی بمحنت و تعب فراق هجرت

هم دلی کز دلبری ناشاد باشد + ز هر شادی و غم آزاد باشد + غم دیگر نگیرد دامن او + نگردد
شادی پیراهن او + اگر گردد جهان دریای اندوه + برآرد موجهای غصه چون کوه ش
مصراع ثانی عطف بر گردد بتقدیر حرف عاطفه و فاعل برآرد جهان ست هم ازان نم دامن و تر
نگردد + بغماندوهی که دارد بر نگردد + و گر جشن طرب سازد زمانه + دهد رو عیشهای جاودانه ش یعنی
اگر زمانه شادی آرد و عیش و عشرت رو دهد و مصراع ثانی عطف ست بر سازد و به حذف عاطفه

هم فرو پیچیدم ازان جشن طرب وی + نخواهد کم غم خود یک سر موی + زلیخا بودی مرغ محنت آهنگ
جهان چون خانهٔ مرغان بر وی تنگ + دران روزیکه دولت یار بودش + حریم خانه چون گلزار
بودش عزیزش بود بر سر سایه گستر + نهالی بود رعنا سایه پرور + همه اسباب عشرت جمع می داشت
رخ افروخته چون شمع می داشت + غم یوسف ز جان او نمی رفت + حدیثش از زبان او نمی رفت
دران وقتی که رفت از سر عزیزش + نماند اسباب دولت هیچ چیزش + خیال روی یوسف
یار او بود + انیس خاطر افگار او بود + بیادش روی در ویرانه کرد + وطن در کنج محنت خانه
کرد + نمی خورد از فراق او نمی خفت + ز دیده خون همی بارید و می گفت + خوش آن کز بخت
برخوردار بودم + درون یک سرا با یار بودم + دلی بی یاد از حرمان بیدار + جمالش دیدمی
هر روز صد بار + ازان دولت چو بختم ساخت محروم + بزندان کردمش مظلوم و مغموم
ش یوسف را در حالیکه مظلوم و بی گناه بود آن یوسف هم لشب پنهان بزندان بردی
راه + تماشا کردمی زان روی چون ماه + بروزم رنگ غم از دل زدودی + در و دیوار آن
منزل که بودی + ش در و دیوار فاعل نزدودی ای وقتیکه بود آن ماه دران منزل هم منم امروز
ز نیها دور مانده + بدل رنجه بتن مهجور مانده ش ازین حالات مذکوره هم ندارم مزو بجز در دل
خیالی + وزان خالی نیم در هیچ حالی + خیالش گر رود چون زنده مانم + که در قالب خیال اوست
جانم ش یعنی خیال یوسف در قالب جان ست هم همیگفت این حدیث و آه می زد + ز آه
آتش بمهر و ماه می زد + زند آه دایم دود آهش + نبود سرشدی چتر سیاهش ش شین
سیاهش بمعنی مضاف الیه سر است راجع بزلیخاست یعنی دودهٔ آه بر بالای سر زلیخا چتر
سیاه می شدم ز خورشید حوادث هیچ گاهی + نبودی غیر آن چترش پناهی ش حوادث را
بخورشید کنایت کرد بعلاقهٔ حرقت و حرارت و سوزش پس خورشید کنایت از گرمی و سوزش
حوادث است هم بنود آن چتر کش بالای سر بود + فلک از خدنگ او سپر بود + خدنگش را گران
مانع نگشتی + ز صندوق فلک بیرون گذشتی + ز مژگان دم بدم خوناب می ریخت + مگو خوناب
خون ناب می ریخت + چه بود از تاب دل سوزان تب او + قطره می ریخت آبی بر لب او
ش تا لب زلیخا از حرارت تب سوزان زلیخا سوخته محترق نگردد هم نمی نشست

از رخ آن خوناب گوئی + ازان خونابه بودش سرخروئی + چو زان خونابه رخ را غازه کردی +
بدل عقد محبت تازه کردی + بروی کار تا وردی دم نقد + بجز خون جگر کابین آن عقد ش
در اکثر نسخ دم نقد باضافت دم بسوی نقد واقع شده و دم بمعنی وقت و زمان ست یعنی زلیخا
هنگام نقد مهر کردن غیر از خون جگر خود مهر آن عقد نکاح که زلیخا میان دل خود بمحبت یوسف بسته
بود نمی آورد یعنی مهر این عقد همین خون جگر خود را بجای نقد بمیان آورده بود و در بعضی نسخ دمی
بیای تحتانیه تنکیریه است یعنی زلیخا هیچ وقتی نقد نمی آورد مگر خون جگر خود را مهر آن عقد می ساخت
هم گهی کندی بناخن روی گلگون + چو چشم خود کشادی چشمهٔ خون ش چنانکه چشمهای زلیخا گشاده
و فراخ است همچنان چشمهٔ خون فراخ و کشاده برروی گلگون او بسبب کندنش بناخن می افتاد هم
ز سرخی هر یکی بوده دواتی + نوشته از غمش خط نجاتی ش ازان چشمهای خون که بکندن رخسارها پیدا
آمده بود هم گهی سینه گهی دل می خراشید + زجان جز نقد جانان می تراشید ش جز نقش معشوق خود
که یوسف ست هم همیزد بر سر زانو کف دست + سمن را رنگ نیلوفر همی بست ش سمن گل سفید
می باشد و اینجا کنایت از زانوی زلیخاست و رنگ نیلوفر عبارت از رنگ کبود ست چون زانوی
زلیخا بسبب ضربتهای کف دست کبود می شد گویا زلیخا سمن را کبود می ساخت هم بهر دوست
یعنی درخور من + گر او خورشید شد نیلوفرم من ش یعنی اگر یوسف خورشید ست من نیلوفر
هستم ای مقصود زلیخا از کبود ساختن اعضای خود در غم یوسف این بود که چون دوست
من یوسف خورشید ست من لائق آن هستم که خود را نیلوفر کنم در محنت هم چو باشد آفتاب
خاور یار + مرا نبود به از نیلوفری کار + بدل همچون صنوبر کوفتی مشت + بسان نیشکر
خائیدی انگشت ش شاخ صنوبر بشکل پنجه می باشد پس گویا که صنوبر بر دل خود مشت میزند و
زلیخا هم مثل صنوبر بر دل خود مشتها می کوفت در غم یوسف هم کفش کز هر نگاری داشتی عار +
نگارین گشتی از انگشت افگار + ز انگشتان خونین خامه کردی + ز کافوری کف خود نامه کردی
ش یعنی زلیخا برای نوشتن حرف عشق خود انگشتهای خونین خود را قلم می ساخت و کف خود را
که همچو کافور سفید بود کاغذ هم درون نامه حرف غم نوشتی + وزین و حرف چیزی کم نوشتی
ش غیر ازین حرف غم هم دلی زان نامه هرگز داستانش + نخوانده دلبر نبوشته خوانش

شش ضمیر هر دو عائد بسوی زلیخاست و نانوشته خوان کسی را گویند که غیر مرقوم و نانوشته
را بخواند و محتاج نوشتن او را نباشد و اینجا نانوشته خوان صفت دلبر است و مجموع دلبر نانوشته
خوان کنایت از یوسف عم ست اگر زلیخا داستانهای غم خود و نامه بسیار نوشت ولیکن
یوسف که دلبر نانوشته خوان زلیخاست هیچ داستانی از داستانهای زلیخا هرگز نخوانده
هم فراوان سالها کار وی این بود + ز هجران رنج و تیمار وی این بود + جوانی تیره گشت از
صبح پیریش + برنگ شیر شد موی چو قیرش ش شین در معنی مضاف الیه جوانی است و هر دو
شین عائد بزلیخاست و چون قیر صفت موی است و قیر بالکسر بمعنی سیاه و نیز روغنی سیاه که
بر شتران گرگین بمالند ه برنگ شیر شد یعنی سفید خالص شد موی سیاه زلیخا هم
برآمد صبح شب هنگامه برچید الخ ش هنگامه برچید یعنی سیاهی موی دور شد و مشکستان
کنایت از موی سیاه زلیخاست و باریدن کافور کنایت ست از ظاهر شدن سفیدی موی
هم گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر + بجای زاغ شد بوم آشیان گیر ش زاغ کنایت از موی
سیاهست و بوم که برنگ ابلق می باشد کنایت از سفیدی موی است هم نباشد یاد پیری را
درین باغ + کز نیسان بوم گیرد خانه زاغ + سیاهی را سرشک از نرگسش شست + ز نرگس زار
چشمش یاسمن رست ش نرگس کنایت از چشم ست و سیاهی از چشم شستن و از نرگس زار
یاسمن رستن کنایت از سفید و کور شدن چشم ست یعنی کثرت گریه و بسیاری چشمهای زلیخا را سفید کرد
یعنی زلیخا بسبب گریه کور و نابینا شد هم بستادگی زیر این طاق کج آئین + سیه پوشید بیش چشم جهان بین
ش طاق کج آئین کنایت از آسمانست و فی سیه پوشید بیش مرکب از سیه پوشید یای مجهول و
شین ضمیر راجع بزلیخاست و این بمعنی مضاف الیه چشم جهان بین ست و چشم جهان بین فاعل
پوشید سیست هم چه ماتم دار گشت از نا امیدی + چرا رفت از سیاهی در سفیدی + ز هندوستان
نگر بودش نمونه + که باشد کار هندو وار گونه ش و ماتم دار بمعنی دارنده ماتم و ضمیر
در گشت راجع بچشم است و همچنین ضمیر مستتر در رفت و ضمیر شین در نگر بودش نیز عاید بچشم ست و
نمونه بالکسر بمعنی مانند و هندو ساکن هندوستان چون رسم ولایت آن ست که
ساکنانش در هنگام ماتم لباس سیاه پوشند و رسم هندوستان آنکه لباس سفید در ماتم

پوشند بنا بر آن حضرت مولوی میفرمایند که در شادی و هنگام وصل چشمهای زلیخا لباس سیاه میپوشید
وقتیکه چشمهایش بسبب نا امیدی از وصل و غلبه هجر ماتم زده گشت از لباس سیاهی در لباس
سفیدی چرا رفت این کلام بطریق تعجب ست باز میفرماید که شاید چشمهایش را نمود در سم هندوستان
بدست آمده که در ماتم لباس سفید پوشید که کار اهل هند بر عکس رسم ولایت ست هم بر وی
تازه چون گل چینش افتاد + شکن بر صفحه نسرینش افتاد ش شین که عاید بزلیخاست بحقیقت
مضاف الیه تازه است یعنی بر روی تازه زلیخا که آن روی همچو گل تر و تازه بود چین و شکن
بسبب پیری و غم و الم افتاد هم ز ناز آن چین که افگندی در ابرو + فتاد از علت پیریش در رو
ش ناز کرشمه و کرشمه مس یعنی آن چین که زلیخا بسبب ناز هنگام جوانی و شادی در ابروی
خود می افگند الحال بسبب علت پیری در روی افتاد هم ندارد کس درین بحر کهن یاد + که گیرد
آب چین بی جنبش باد ش بحر کهن کنایت از دنیاست و عادت آنست که در آب دریا بسبب
جنبش باد چین که آنرا موج گویند می افتد و بی جنبش و تحریک باد هرگز چین در آب
نمی افتد بنا بر آن می فرماید که تعجب ست که چین در آب رخ زلیخا بی جنبش باد افتاده است
هیچکس یاد نمی دارد آنکه آب چین را بگیرد و بی جنبش باد و فاعل گیرد آب ست و چین مفعول او
هم ولی گر باد بودی ور نه بودی + رخ چون آب او پر چین نمودی + سهی سروش نهال عشق
خم شد + سرش چون حلقه همراز قدم شد ش از حلقه مراد حلقه در کنایت از قد زلیخاست
هم ز سر تا پای بود از بخت واژدون + ز بزم وصل همچون حلقه بیرون ش واژدون نگون
کلمه بود ترجمه کان از افعال ناقصه است ضمیر اسم در وی مستتر ست راجع بسوی زلیخا و بیرون خبر اوست
و ز بزم وصل متعلق به بیرون ست یعنی چنانچه حلقه در بیرون از خانه می باشد همچنین زلیخا بسبب بخت
نگون خود از سر تا پای خود همه بیرون بود و بدر از بزم وصل یوسف بود هم درین نم دیده خاک
از خون مردم + چو شد سرمایه بینائیش گم ش نم دیده صفت مقدم خاک ست و از خون متعلق
بدیده است و خاک نم دیده کنایت از دنیاست و درین خاک نم دیده ظرف گم شدن
سرمایه ست یعنی چون بضاعت زلیخا درین خاک که بسبب بسیار چکیدن خون مردم دیده نم
و نمناک گشته گم شد و مفقود گردید بنا بر آن که می جست و طلب می کرد از ان خاک سرمایه

گم شده خود را بپشت خم سر و پیش دی بود هم بپشت خم ازان بودی سرش پیش + که جستی
گم شده سرمایهٔ خویش + بسر برد بے دران ویران مه و سالی + سرش زافسر تهی پا یش زخلخال
تهی ازحله های اطلسش دوش + سبک ازدانهای گوهرش گوش حله جامهٔ بهشت و
برد یمانی وشلوار و ردو لاسیمی حلقه ہے یصیرا ثوبین رح م معطل گردن از طوق مرصع + معرا غار
اززربفت و مقنع زبر پهلو از خاکش نهالین + عذار نارگشت خشت بالین + بمهر یوسفش از خاک بستر
به از مهد حریر حور گستر تش ای مهد گسترده خودم بیاد او بر زیر روی خشتش + مربع بالشی بود از
بهشتش + دریں محنت گران یک شمه گفتم + بشرحش گوهر صد نکته سفتم مش متعلق و ظرف نه رفتی
هم نه رفتے غیر یوسف بر زبانش + نبودی غیر او آرام جانش + دران وقتیکه گنج سیم و زر داشت
هزاران حقه پر در و گهر داشت ش ای بعد فوت عزیز مصر شوهر خودم زهر کس قصهٔ یوسف
شنیدی + بپایش گنج سیم و زر کشیدی + دهانش را چو درجی از گهر پر + لبالب ساختے از گوهر و در
بدین بخشش که بودش کار پیوست + شد از سیم و زر و گوهر تهی دست + بشیمین جامهٔ مشکین
گشت خرسند + بران از کیف خرما شد کمر بند ش خرسند بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود
ولیف بالکسر پوست درخت خرما ح و مشکین کنایت از زلیخاست شد کمر بند یعنی زلیخا را کمرش
زلیف خرما بران جامه شمین م خبرگویان زیوسف لب ببستند + پس از زانوی خاموشی نشستند
ش ای بعد از فقیر شدن زلیخا چرا که آن مال که بطمع به زلیخا شرد ها می آوردند باقی نماند م
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش + زیوسف یافتے قوت از ره گوش + بران شد تا ز
بے قوتی ره باز + کند بر راه یوسف خانه ساز + که چون افتد گذر گاهی براهش + بذیرد قوت
زاد از سیاهش + زهی بیچاره آن از پا فتاده + زمام اختیار از دست داده ش بطریق
عام میگوید اما مراد از آن زلیخاست هم زخوان وصل جانان باز مانده + نوای عیش او
بے ساز مانده + بنا شد قوتے از بوی یارش + نیابد قوتے از پیک یارش + گهی باباد
وے راز گوید + که از مرغے نشانش باز جوید + چو بندد هر و بر ره گذاری + بر دیش از ره
غربت غباری + ببوسد پای او کز شهر یار ست + بشوید گرد او کو زان دیار ست + گر سلطانش
از راهی سواره + برآید بودش تاب نظاره ش بنودش معطوف است بر برآید بتقدیر عاطف و این ست

تمام شد شرط ست و بیت لاحق جزای او یعنی اگر آن بیچاره را سلطانی سوار شده پیش آید آن
بیچاره را طاقت قدرت نظاره آن سلطانی نباشد و دیدار روی میسر نیاید از بوسیدن خاک راه
او و شنیدن آواز سپاهش خوش و قانع گردد که اینهم غنیمت ست که گرد و آواز سپاه او بمن رسید
هم شود خرم بگرد خاک راهش + نشنید خوش آواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف و از نی خانه خود ساختن و از گذشتن سپاه وی خرسند شدن

هم زلیخا از تنهائی چو جان کاست + براه یوسف از نی خانه آراست + بدو کردند نی بستی حواله
چو موسیقار پر فریاد و ناله ش نی بست ای از نی بسته شد یعنی خانه از نی ساخته شد و موسیقار بضم
اول و کسر سوم نام سازیست که شبانان زنند و قیل سازیست که درویشان نوازند هس اشارت
بدسوی زلیخاست و ضمیر مستتر در کردند عائد ست بسوی سازندگان نی بست مصراع ثانی صفت
نی بست ست یعنی بنا کنندگان آن خانه بزلیخا حواله کردند نی بستی را که همچو موسیقار پرآواز و ناله بود
تا زلیخا در وے اقامت نماید هم چو کردی از جدائی ناله آغاز + جدا برخاستے از هر نے آواز ش
ای از هر نی که دران نی بست بود جدا جدا آواز ناله برمی خاست هم چو از هجر آتش اندر وی
گرفتے + ز آتش شعله اندر نے گرفتے + دران نی بست بود افتاده خسته + چو صید تیرها گردش
نشسته ش ضمیر شین راجع به تیرها م ولی از ذوق عشقش چون اثر بود + برو هر تیر گوئی نیشکر بود
ز آخر و داشت یوسف دیو زادی + سپهر اندازه و گردون نهادی ش آخر علف گاه ستوران
و اسپان و جای بستن ایشان و آنرا اصطبل نیز خوانند و دیوزاد و کنایت از اسپ مشکی
تیز رو است سپهر اندازه یعنی کلان و بزرگ جثه و گردون نهادی یعنے آن اسپ تیز روی
و سرعت سیر سرشت و سیرت آسمان که سریع السیر ست میداشت هم تگاور ابلقے چون چرخ فیروز
ز شب بسته هزاران وصله بر روز ش یعنے آن اسپ چون سیاه و سپید بود گویا هزاران پارها
پیوندهای شب بروز بسته بود و در شب آسمان هم بسبب کواکب سفید ابلق می نماید وصله بالضم
پاره و پیوند هم زنور و ظلمت اندر وے نشانه + برابر چون شب و روز زمانه ش چنانچه

ودر بعضے اوقات روز وشب برابر میشود دش گره بر خوشهٔ چرخ از دم او * شکن در کاسهٔ بدر از سم او
اش خوشهٔ چرخ باضافت خوشه سوی چرخ کنایت از سنبله است که برجی از برجهای آسمان است
م بهر سمش هلالی بسته از زر * زسیم اختر رخشان مسمرش مسمر بروزن مثمن مسمار زده ای میخ زده
شده بود آن هلال نعل میخهای سیم ونقره هم بزخم سم چو سنگ خاره جستی * ز هر ماه نوش سیاره
جستی ش کنایت از آتشے ست که بسبب سودن سنگ از نعل اسپ بر می آید هم اگر
نعلش بر بدی در تک و دو * بچرخ اندر نشستے چون مه نو * گذشتے در شکارستان به نخچیر * بران
از پهلوی نخچیر چون تیر ش میگذشت آن اسپ با نعل وشکار کردن ه م گر ش میدان شدی
از غرب تا شرق * بیک جستن بریدی گرم چون برق ش می پرید آن اسپ مسافت آن
میدان را و گرم بکاف عجمی مفتوح بمعنے شتاب هم اگر گرد ش نه باز ویش کشیدی * بگرد ش باد صرصر
کی رسیدے ش گرد در مصراع اول بفتح کاف عجمی ست بمعنی غبار ودر مصراع ثانی بکسر کاف
عجمی ست بمعنے گرداگرد وحوالی وشین اول راجع باسپ ست وهمچنین شین سوم که در مصراع
ثانی است اما شین دوم که مضاف الیه بازوست عاید سوی باد صرصر ست بطریق اضمار قبل ذکر
باد صرصر باد سخت را گویند ح یعنے باد صرصر بگرد اسپ نمی رسید بسبب تندی و تیزی او اگر غبار و
گرد پاے آن اسپ بازوی آن باد صرصر نمی کشید و بدو نمی رسانید حاصل آنکه باد صرصر
بحرکت قسرے غبار قدم اسپ آوردن وی وا با آن اسپ میرسید والا باد صرصر بسوی وی هرگز
نمی رسید هم براه ار چه شدی پر قطره از خوی * ندیدی هیچکس یکقطره از وی ش یعنے عرق که آن
اسپ را در راه بسبب حرکت می آمد آن عرق همان زمان در عین سیر و حرکت در بدن اسپ
جذب می شد م بجوش رفتن در ان خوی بودش میل * چو آن گرد آمده از قطره ها سیل ش
یعنے آن اسپ در حالت تقاطر عرق سیر و حرکت کردی و میل و خواهش او هر وی میداشت که گویا
بسبب اجتماع وازدحام و گرد آمدن قطرهای آب سیل روان میگردد م چو گنجی بود از گوهر روانه *
بری ز آسیب بار رفتار زمانه * م آخر گر شدی رام فروتن * گرفتی خدمتش گردون بگردن ش رام مطیع
ضد توسن و فروتن بمعنی متواضع مس یعنے اگر آن اسپ را صطبل بسته میشد و بتواضع در آمدی و عرض
گردون و التماس فلک قبول نماید هر آئینه فلک خود خدمت آن اسپ میکرد و خدمتش را بر گردن م

خود میگرفت هم بداویش رو درآوردی بدان سر * بسطل باه آب از چشمهٔ خور ش ضمیر فاعل در بدادی
عاید بگردون ست وشین که ضمیر مفعولست عاید باسپ مذکور ست وضمیر فاعل مستتر در آوردی
راجع ست باسپ مشار الیه بدان گردون مسر بگردون آوردن کنایت از متوجه شدن و دست و میل کردن
بان سطل بالکسر آوند لیست بر نخسته و آب مفعول ثانی بدادیست حاصل آنکه اگر آن اسپ گور متوجه
و مایل بگردون می شد میداد آن گردون و می نوشانید آن اسپ را در آوندها آب از چشمه آفتاب هم
مهیا ساختے در هر شبانگاه * جوش از سنبله و زکهکشان کاه ش ضمیر شین راجع باسپ مفعول ساختے
واقعست سنبله نام برجیست از بروج آسمان که بشکل خوشه است هم ز شعر چشمه و از شب و ز سال *
پے جو کردنش آماده غربال ش شعر بالفتح نوعی از پارچهٔ ابریشمی است و چشمه معروف و سوراخ
سوزن مس ح اینجا مطلق پارچه و مطلق سوراخ مراد ست و چشمه را صفت شعر ست مجموع صفت
و موصوف مضاف ست بسوی شب باضافت بیانیه از قسم اضافت مشبه بمشبه به چه ستارگان که
در شب ظاهر شوند گویا چشمها و سوراخهاے پارچهٔ شب اند پس چشمهای غربال و سوراخها دوده و
سال ظرف زمان کردی ست وضمیر فاعل مستتر در کردی عاید بگردون ست وضمیر شین که
مفعول کردنیست عاید باسپ حاصل آنکه گردون در تمام ماه و سال پارچه سوراخ دار شب غربال
جو بیز براے آن مهیا میکرد یعنی تا برای خوردن اسپ آرد جو را در ان پارچه غربال صفت بیز دهم
ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدی * که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی ش سبحه خوان صفت مرغانست
و مرغان سبحه خوان کنایت از فرشتگان ست یعنی تا بچینند آن مرغان سنگ ریزها را از جوهاے
آن اسپ هم دو پیکر بود از زمینش مثالی * رکابش از دو طرف تابان هلالی ش دو پیکر برج جوزا را
گویند که وی دو سر میدارد وی هم م ص ح چو یوسف در رکابش پای کردی * چو ماه اندر
دو پیکر جای کردی * کشیدی زیر ران او صهیلی * که رفتے هر طرف اضعاف میلی * بهر جا هر که بشنیدی
صهیلش * نبودی حاجتش کوس رحیلش ش صهیلش راجع باسپ ست و شین حاجتش بهر که و شین
رحیلش بیوسف راجع ست یعنی کسیکه می شنید آواز آن اسپ نمی بود حاجت و آرزوی آنکس
کوس یوسف حاصل آنکه بانگ اسپ بجدے دور دراز میرفت که وقت کوچ کردن یوسف
احتیاج نقاره نبود هر کس را از همین آواز اسپ کوچ یوسف معلوم می شد و در بعضے

شرح نبودی حاجت کوس رحیلش واقع شده وذالک واضح هم شتابان سوی آن شاه آمدندی
چو سیاره پی ماه آمدندی + زلیخا نیز چون آنرا شنیدی + ازان پی نسبت خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی + خروشان بر گذرگاهش نشستی + چو پی یوسف رسیدی خیلی
از راه + بطنزش کودکان کردند آگاه ش خیل بمعنی لشکر و طنز بالفتح بمعنی افسوس داشتن و
در فارسی بمعنی ناز و خنده و شادی و خوشی و فخر در فنا رجا نازست ف یعنی چون لشکری از راه
می آمد که دران لشکر یوسف نمی بود کودکان بسخره و مزاح زلیخا را میگفتند که این یوسف معشوق تو آمد
هم که اینک در رسید از راه یوسف + برو ای رشک مهر و ماه یوسف ش اینک مصغر این اشارت
بسوی حاضر و قریب ف هم زلیخا گفتی از یوسف در اینان + نمی یابم نشان ای نازنینان +
بدل زین طنز مپسندید داغم + که ناید بوی یوسف در دماغم + بهر منزل که آن دلدار گردد + زمین
پر نافهٔ تاتار گردد + بهر محل که آن جانان نشیند + شمیمش در مشام جان نشیند + چو یوسف
در رسیدی با گروهی + کز ایشان در دل افتادی شکوهی ش شکوه حشمت ف یعنی با گروهی
و فوجی که ازان فوج حشمت و دبدبه در دلهای مردم افتد یعنی با گروه بسیار و فوج عظیم بحشمت
هم بگفتندی که از یوسف خبر نیست + درین قوم از قدوم او اثر نیست ش کودکان از روی
طنز با زلیخا هم بگفتی در فریب من مکوشید + قدوم دوست را از من مپوشید + مهی کش شاه ملک
جان توان داشت + قدومش را کجا پنهان توان داشت + نسیمش باغ جان را تازه سازد
نه تنها جان جهان را تازه سازد + چو جان را تازگی همراه گردد + ازان جان تازه کن آنگاه
گردد ش جان تازه کن تازه کنندهٔ جان از قبیلهٔ جان آفرین است و ضمیر فاعل در گردد دوم
عاید بسوی جانست ای آگاه گردد آن جان ازان معشوق جان تازه کن هم چو کردی گوش
آن حیران مهجور + زچاوشان صدای دور شو دور + زدی افغان که من عمریست دورم +
بصد محنت درین دوری صبورم + نباشد بیش ازینم تاب دوری + بجویم دوری الامزدوری
ش تاب طاقت و توانائی هم زجانان تا بکی مهجور باشم + همان بهتر که از خود دور باشم ش یعنی
فنا باشم هم بگفتی این و بیهوش اوفتادی + زخود کرده فراموش اوفتادی + زجام بیخودی از دست
رفتی + چنان بیخود دران پی نسبت رفتی ش اینم چنان بیهوش در انخانه پی رفتی

هم دلان تنها چو دم از جان ناشاد + دمیدی خاستی افغان و فریاد + برین شیوه بودی
روزگاری + نبودی غیر ازینش کار و باری ش کار یعنی شغل و عمل نه زراعت

باز گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نا یافتن و بعد ازان بخانهٔ بت رفتن و بت را شکستن و ایمان بحضرت خداوند تعالی آوردن و پس پیش وی آمدن و التفات یافتن

هم ندارد عاشق بیدل قناعت + فزاید حرص وی ساعت بساعت + و دوم نبود ببات
مطلوبش آرام + نهد دم در طلب تر نهد گام + چو یابد بوی گل خواهد که بیند + چو بیند روی گل خواهد که چیند
ش ای آن عاشق گل را هم زلیخا کرد بعد از ره نشینی + هوای دولت دیدار بینی ش دیدار
یوسف ای آرزوی دیدن یوسف هم شبی سر پیش آن بت بر زمین سود + که عمری در پرستش کارش
این بود ش ای کار زلیخا در پرستش بت سر سودن پیش بت بود پس این اشارت بسوی
سر سودن است هم بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت + سر من در عبادت پایمالت ش گفت
زلیخا بت خود را که ای الخ هم ترا عمریست کز جان می پرستم + برون شد گوهر جنسش زدستم + بچشم
خود ببین رسوائیم را + بچشم باز ده بینائیم را + زیوسف چند باشم مانده مهجور + بده چشمی که بینم روی او را
از دور مراد هیچ وقتی در مقامی + بجز دیدار یوسف نیست کامی + بده کام مرا چون می توانی +
نبود ای کام من دیگر تو دانی + بدین جان سختیم مپسند چندین + بدین بدبختیم مپسند چندین + چو گر
آنکه نابودن ازین به + ره نابود بمودن ازین به + همین گفت این و بر سر خاک میکرد + ز گریه
خاک را نمناک میکرد + چو شاه خور به تخت خاور آمد + سهیل ابلق یوسف برآمد ش خاور با
واو مفتوح و برای زده مشرق باشد و بعضی از شعرا بمعنی مغرب نیز بسته اند ف در مجمع الفرس
آورده که خاور مغرب و باختر مشرق از کلام متقدمین چنین معلوم می شود اما متاخرین بخلاف
آن عمل نموده خاور شرق را میدانند و باختر مغرب را انتهی حاصل آنکه چون صبح شد و آفتاب
بشرق آمد سواری یوسف آمد و آواز اسب یوسف بگوش زلیخا رسید هم برون آمد زلیخا
چون گدائی + گرفت از راه یوسف تنگنائی ش ای یک کوچهٔ تنگ را هم برسم
دادخواهان داد برداشت + زجان ناله زدل فریاد برداشت + چنان بر آسمان رسید نه هر سوی

نفیر چاوشان طرقوا گوی ش چاوش و چاوشان با جیم فارسی نقیب طرقوا زنان و
طرقوا گویان بالفتح و تشدید بمعنی چاوشان که پیش ملوکان میروند و راه فراخ کنند طرقوا
میگویند ف هم زبس بر گوشها میزد زهر جای ٭ چهیل مرکبان راه پیمای ٭ کس از غوغا
بحال او نیفتاد ٭ بحالی شد که او را کس مبیناد ٭ ز نومیدی دلش صد پاره گشته ٭ ز کوی
خرمی آواره گشته ٭ ز دود دل فغان میکرد و میرفت ٭ ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
ش فشان مصدر ست بمعنی فشانی یعنی زلیخا از آه و ناله آتش فشانی میکردم بمحبت خانه خود
چون پی آورد ٭ دو صد شعله بیک مشت نی آورد ٭ به پیش گوهر آن سنگین صنم را ٭ زبان بگشاد
تسکین الم را ش ای برای تسکین الم خودم که ای سنگ سبوی عز و جاهم ٭ بهر راهی که باشم
سنگ راهم ش سبو بالفتح یکم وضم دوم آوند گلین بزرگ که آب و شراب را در آن کنند ف
ای سبوی عزت و جاه من از تو شکسته است یعنی ای بت که تو سنگ سبوی عزت و جاه
منی یعنی شکننده عزت و جاه من هستی و تو بهر راهی که باشم تو سنگ راه هستی مرام شد از
تو راه بختم تنگ بر دل ٭ سزد گر از تو گویم سنگ بر دل ٭ به پیش روی تو چون سجده بردم
بسر راه وبال خود سپردم ش یعنی سر خود را پای خود کردم و بجای سر خود را راه وبال خود ان
شدم و مسافت این راه را قطع کردم بسبب سجده کردن پیش توم بگریه از تو هر کاری که جستم ٭ ز کار هر دو
عالم دست شستم ٭ تو سنگی خواهم از ننگ تو رستن ٭ بسنگ گوهر قدرت شکستن ش حالا مرا
معلوم شد که محض سنگی ای سنگ هستی پس میخواهم که از ننگ تو خلاص شوم و بسنگ گوهر قدر و مرتبه
ترا بشکنم یعنی اکنون میخواهم که ترا بسنگ بشکنم و از عبارت تو که بیفائده است خلاص شوم و
بخدای حقیقی خود رجوع نمایم ف هم بگفت این پس بزخم سنگ خاره ٭ خلیل آسا شکستن پاره پاره
ش ای شکست زلیخا آن بت را و پاره پاره ساخت آنرا همچو ابراهیم خلیل الله که بتان نمرود
شکسته و پاره پاره ساخته بودم چو بشکستش بچالاکی و چستی ٭ بکارش ز آن شکست آمد درستی ش ای در
زلیخا بسبب شکستن آن بت درستی و چالاکی آمد هم ز شغل بت شکستن چون بپرداخت ٭ با بچشم و خون
دل وضو ساخت ش ای چون فارغ شد هم تضرع کرد و رو بر خاک مالید ٭ بدرگاه خدای
پاک نالید ٭ که ای عشق ترا از زیر دستان ٭ بتان بت گران و بت پرستان ش یعنی ای

آنکه برای عشق تو و بسبب غلبه محبت تو جمله زیر دستان و ضعیفان و بی روان مغلوب هستند و بت پرستان
و سازندگان و سامعان آن هم اگر نه عکس تو بر بت فتادی ٭ به پیش بت کسی کی سر نهادی
کسی در پیش بت افتاده پست است ٭ که گوید بت پرست ایزد پرست ست هم این بیت و احتمال
آن بنظر وحدت ست و در گوید کاف در مصراع ثانی بیانیه و صفیه است بیان وصفت کسی است
یعنی کسیکه بگوید و بداند که بت پرست در حقیقت خدا پرست است آنکس در پیش بت پست و سرنگون افتاده است
حاصل آنکه عبادت بت آنکس میکند که وی میداند بت و بتخانه و حرم و کعبه جمله جلوه ذات حق هست بیدا و
والا کیست که معبود غیر خدا باشد ف ه نیست غیر از یک صنم در پرده دیر و حرم ٭ کی شود آتش دو رنگ
از اختلاف سنگ ها م دل بت گر بمهر خود خراشی ٭ و از آنش افگنی در بت تراشی ش ای در بت
تراشیدن و ساختن آن هم اگر رو در بت آوردم خدایا ٭ با آن بر خود جفا کردم خدایا ش با متعلق است
بکردم و کردم معطوف ست با وردم بحذف عاطفه ای کردم بر خود جفا و ظلم بسبب آوردن خود در بت
م به لطف خود جفای من بیامرز ٭ خطا کردم خطای من بیامرز ٭ ز نیس راه خطا پیمای زمن ٭ بستاند
گوهر بینائی از من ٭ چو آن گرد خطا از من فشاندی ٭ بمن ده باز آنچه از من ستاندی ٭ شدم دل
فارغ از داغ تاسف ٭ چپ نیم لاله از باغ یوسف ٭ چو برگشت از ره آن مصریان شاه ٭
گرفت افغان کنان بازش سر راه ش ای سر راه یوسف یعنی چون برگردیده و مراجعت نمود
بذل و عجز کردش آن شاه که بر اهل مصر بادشاه بود یعنی همان یوسف هم که پاک ست آنکه شه را
ساخت بنده ٭ ز ذل و عجز کردش سر فگنده ٭ بفرق بنده مسکین و محتاج ٭ نهاد از عز و جاهی خسروی
تاج ش خسروی ای بادشاهی و جاه و منزلت نزد بادشاه بزرگی ف و عز بکسر و تشدید
را ارجمندی و در نهاد ضمیر مستتر راجع بسوی پاک است مسکین محتاج صفت بعد صفت بنده
و بنده موصوف بفرق اے بر فرق باے علویت ست بمعنی علی می آید و در بیت اول مصراع
ثانی مرجع شین ضمیر شه که مخفف شاه ست و عجز بالفتح اول ناتوان شدن ح ذل بضم
اول و سکون ثانی ذلیل و خوار شدن ح پاک با بای فارسی تمام و پاکیزه و اشارتست
با د تعالی یعنی پاک ست خدای تعالی که شاه را بنده ساخت و بخواری و ناتوانی سر افگنده کرد و او
ای شاه را بر فرق بنده کم را بر فرق بنده که مسکین و محتاجست با بزرگی و ارجمندی بادشاهی تاج نهاد

آن پاک ای خدای تعالی خلاصه کلام آنکه سبحان الله زهی قادری بر کمال و صانعی با جلال که از
قدرت کامله و حکمت شامله خود حاکم را محکوم و محکوم را حاکم ساخت این هر دو مضمون فغان زلیخاست
که بار دیگر سر راه یوسف گرفته بود هم چو جا کرد این سخن در گوش یوسف ✤ برفت از هیبت آن
هوش یوسف ش هوشش رفتن ای بد حواس شدن جا کردن سخن در گوش ای شنیدن سخن
این سخن عبارت از هر دو بیت سابق ست که گذشت یعنی چون یوسف مضمون این فغان زلیخا
شنید از غایت ترس آن کلام بد حواسی طاری گشت بر آن حضرت هم بحاجب گفت این تسبیح خوان
را که برد از جان من تاب و توان را ✤ بخلوت خانهٔ خاص من آور ✤ بجولانگاه اخلاص من آور ✤
که تا یک شمه از حالش بپرسم ✤ درین ادبار اقبالش بپرسم ✤ که زان تسبیح چون شور و شغب کرد عجب
ماندم که تاثیر عجب کرد ✤ اگرش دردی نه دامنگیر باشد ✤ کلامش را کی این تاثیر باشد ش فاعل
گفت یوسف این تسبیح خوان اشارت بزلیخاست مصراع ثانی کاشفه بیان حال زلیخاست
خلوت خاص ترکیب توصیفی مقلوبی اخلاص بکسر پاک کردن و خالص کردن با کسی دوستی بی ریا
داشتن ف آور از آوردن صیغه امر ست بمعنی بیار شمه ای اندکی و هر دو شین ضمیر راجع بطرف
زلیخاست ادبار پشت دادن دولت و اقبال ضد آن کاف تعلیلی بمعنی چرا که آید شغب
بفتحتین برانگیختن فتنه و فساد عجب ماندم ای حیران ماندم تاثیری عجب ای طرفه در بیت خامس
مرجع هر دو شین ضمیر بزلیخاست مصراع اول شرطیه است و ثانی جزای آن حاصل آنکه
یوسف با حاجب گفت زلیخا را که از جان من تاب و توان برد در خلوت خانه ای محل استراحت
من بیار که اندکی از حال ادبار و اقبال او بپرسم چرا که از آن تسبیح چون شور و شغب کرد حیران
ماندم که طرفه اثری کرد چه اگر در دل او درد نبودی این چنین اثر نه نمودی هم دو صد جان خاک
در یا بند شاهی ✤ که در یابد بآهی یا نگاهی ✤ فروغ صبح صادق داد خواهان ✤ مزاور قصه گم کرده
راهان ✤ شود هر صبح صادق را بتاثیر ✤ فرو در اشود پا داش تزویر ✤ که چون شاهان دور
این زمانه ✤ که میجویند بهر زر بهانه ✤ ز هر ظالم که یک دینار رنگ ست ✤ وگر او رست صد
کس ز بهنگ ست ✤ ز دینار و زرش صد سرخ روئی ست ✤ تظلم کردن از وی هرزه گوئی ست
ش دو صد جان خاک و صد جان قربان و شاهی بجای مضمر بمعنی آن کاف تفسیری در

مصراع ثانی هر دو یای وحدت ست فروغ بضمتین باد او فارسی روشنائی تباشیر بفتح اوائل
صبح و اوائل هر چیز و نشانه و در فارسی داروی است سرد مزاج سپید رنگ که هندش بنسلوچن گویند
آنرا بصبح تشبیه کرده ف تباشیر صبح ای روشنائی صبح یعنی دو صد جان قربان آن شاه که شب
یک آه یا یک نگاه دریابد نه مثل شاهان فی زماننا که حیلها انگیزند و ظلمها کنند تا زر بدست
آرد و بیت ثالث در بیان تفصیل اجمال بیت ثانی غرض این همه ابیات بطریق تمثیل واقع شده

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف بدعای بینائی و جمال جوانی یافتن

هم از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق ✤ که گردد یار نیک اندیش عاشق ✤ بخلوتگاه رازش ره دهد
ز بارش سینه کی آزار یابد ✤ به پیش او نشیند راز گوید ✤ حکایتهای دیرین باز گویدش این هر سه
ابیات بطریق تمهید واقع شده هم ز غوغای سپه چون رست یوسف ✤ بخلوتگاه خود بنشست
یوسف ش غوغا بفتح مردم بهم آمیخته و فریادهای بسیار که از مردمان کثیر یکجا خیزد و رست
بفتح اول رها شد یعنی چون یوسف از هجوم سپاه رها شد و در خلوتگاه خود نشست حاجب از در در
آمد و گفت هم در آمد حاجب از درگاه یگانه ✤ بجوی نیک بد عالم فسانه ✤ ستاده بر در آن یک آن
زن پیر ✤ که در ره مرکبت را شد عنان گیر ✤ مرا گفتی که با وی باش همراه ✤ بهمراهی رسانش
تا بدرگاه ش ای یگانه یعنی ای یوسف مصراع ثانی وصفیه در صفت یگانه واقع شده آن زن
نیز اشارت بزلیخا و مرجع شین ضمیر مفعول هم اوست یعنی که ای یوسف آن زن پیر ای زلیخا
استاده است که در راه لگام اسپ تو گرفته بودی که همراه او باش و تا درگاه او را برسان
از ای یگانه تا اینجا مقولهٔ حاجب ست هم بگفتا حاجت او را روا کن ✤ وگر دل ریش هست
او را دوا کن ش فاعل گفتا یوسف حاجت او را ای حاجت زلیخا را آنرا اشارت بریش دل است
یعنی گفت یوسف بحاجب که حاجت را روا کن و اگر دل ریش هست وای آن ریش کن و
در بعضی نسخ بجای دل ریش درد ریش دیده شد اگرچه درین صورت مطلب فوت نمیشود اما در صورت
اول نظر برعایت لفظ دوا و دل ریش لطیف تر واقع شده و لطف آن بر نازک خیالان پاک طبع
ظاهر هم بگفت او نیست ز نسیان کوته اندیش ✤ که با من باز گوید حاجت خویش ش

ی گفت حاجب کہ زلیخا حاجت خود با من نخواہد گفت اینچنین کوتہ اندیش ای نادان مست
ہم بگفتار خصتش دہ تا در آید + حجاب کار خود ہم خود کشایدش رخصت ای دستوری مرجع
شین ضمیر مفعول زلیخا یعنے یوسف گفت کہ دستوری بدہ زلیخا را کہ بیاید و پردہ از روے
کار خود بکشاید ای مطلب خویش از من بگوید ہم چو رخصت یافت ہمچون زہرہ رقاص × در آمد
شادمان در خلوت خاص + چو گل خندان شد و چون غنچہ بشگفت + دہان پر خندہ بر یوسف
دعا گفتش زہرہ بضم ستارۂ سیارہ کہ مطرب فلک ست و فارسیانش بسکون ہا استعمال
کردہ اند والا در دیوان آداب بضم یکم و فتح دوم و سوم مصحح است و نیز نام زنے است
کہ ہاروت و ماروت شیفتۂ او شدند و در کنز اللغات بضم زا و سکون ہا نام قبیلہ ایست
و سپیدی و بضم زا و فتح ہا نام ستارہ ایست کہ عوام بسکون گویند مرویست کہ در زمان
پیشین زنے از ارباب نشاط بود قضارا دو فرشتہ مائل او شدند از بس محبت بیشتر اوقات
بصورت بنی نوع انسان متمثل گشتہ پیشش می آمدند چون زن دریافت کہ اینہا کیستند
متحیرانہ سوال کرد از حال آمد و شد ایشان از آسمان بر روے زمین اینہا کہ با او مہرے
داشتند جان خود را از و دریغ داشتن بعید از طریقہ اتحاد می انگاشتند بمقتضای راست
نہادی کہ سرشت ایشان ست اخفای این راز نکردہ بے تکلف افسونیکہ بقوتش قوت
طیران حاصل ایشان بود بلا تفاوت بدو تعلیم نمودند بمجرد ادراک بخاطرش گذشت
کہ اکنون ترک کسب خود کنم و رقص کنان بر آسمان روم آرے کسی را کہ اخدہدایت
کند گمراہ گرداندش کہ تواند قصہ کوتاہ بقدرت آن عمل رقاص بالاے آسمان رفت بہ تقدیر
رقص کہ انرا خاصۂ این طایفہ است بنا بر آن ہمچون زہرہ رقاص گفتہ و در صورت اول
ستارۂ زہرہ کہ مطربۂ فلک ست ہمین خاستہ در رقص کنان رفتن ای پاکوبان رفتن خلاصہ
آنکہ چون زلیخا دستوری یافت مثل زہرہ رقص کنان ای پاکوبان معلق زنان شادمان
بخلوت در آمد و چون گل خندان خندان یوسف را دعا کرد و گل را باعتبار شگفتگی
خندان گفتہ اند ہم زبس خندیدنش یوسف عجب کرد + از و نام و نشان وی طلب کرد
ش ای از غایت خندہ کہ زلیخا یوسف حیران شدہ نام و نشان او پرسید کہ تو کیستی ہم

بگفت آنم کہ چون روے تو دیدم + ترا از جملہ عالم برگزیدم + فشاندم گنج و گوہر در بہایت
دل و جان خرج کردم در ہوایت + جوانی در غمت برباد دادم + بدین پیری کہ می بینی فتادم
گرفتے شاہ ملک اندر آغوش + مرا یکبارگی کردی فراموش ش فاعل گفت زلیخا آن لفظ اختیار
میم متکلم یعنے آن ہستم در بہا گوہرا فشاندن ای زر دادن و خریدن یعنی گفت زلیخا من آن ہستم
کہ چون روے تو دیدم عاشق گردیدم و گنج و گوہر دادہ ترا خریدم و جوانی در غم تو ضائع
کردہ پیر شدم کہ خود می بینی اما چون ملک مصر بتو مسلم شد و جاہ و عزت حاصل آمد مرا فراموش
کردی کہ گاہی یاد نیاری ہم چو یوسف زین سخن دانست کو کیست + ترحم کرد و بر وی زار
بگریست بگفتا ای زلیخا این چہ حال ست + چرا حالت بدینسان در وبال ست ش یعنی
ہرگاہ یوسف ازین سخن کہ بالا گذشت دانست کہ زلیخا ست رحم کرد و بگریست و گفت ای زلیخا
اینچہ حالست و بدین وبال چرا ہستی ہم شراب بیخودی زد از دلش جوش × برفتہ لذت آوازش
از ہوش + چو باز از بیخودی آمد بخود باز + حکایت کرد یوسف با وی آغازش لذت
بالفتح مزہ کذا فی الجمل جوش روای غلبہ کرد و از ہوش رفت ای بیہوش شد یعنے از استیلاے
بیخودی بیہوش شد زلیخا سبب لذت آواز یوسف چون باز بہوش آمد گفت یوسف ہم
بگفتا کو جوانی و جمالت + بگفت از دست شد دور از وصالت + بگفتا خم چرا شد
سرو نازت × بگفت از بار ہجر جان گدازت + بگفتا چشم تو بے نور چونست + بگفت از بس
کہ بی تو غرق خونست + بگفتا کو زر و سیمی کہ بودت + بفرق آن تاج دہ ہیمی کہ بودت ×
بگفت از حسن تو ہر کس سخن راند + ز وصفت بر سر من گوہر افشاند + سر و زر را نثارش کردم ×
بگوہر تا شبش پاداش کردم + نہادم تاج حشمت بر سر او + گرفتم افسر از خاک در او + نماند از سیم و زر
چیزے بدستم + کنون در گنج عشق آنم کہ ہستم ش فاعل گفتا یوسف و فاعل گفت زلیخا و دہ
از دہ صال جملہ دعائیہ سر و ناز کنایہ از قد ست دہیم بالفتح بخت کرسی حیر و کلاہ مرصع بجواہر
سخن راندن ای سخن گفتن ہم بگفتا حاجت تو چیست امروز + ضمان حاجت تو کیست امروز + بگفت
از حاجتم آزردہ جانے + نخواہم جز تو حاجت را ضمانی ش ضمان بالفتح کفیل شدن و ہر دو یا وحدت است
یعنے زلیخا کہ از حاجت آزردہ جان ہستم جز تو کفیل حاجت نمیخواہم ہم اگر آنرا شوی ضامن بسوگند

بشرح آن کشایم از زبان بند + دگر نی لب ز شرح آن ببندم + غم و درد دگر بر خود پسندم ش
ای اگر حاجت مرا کفیل بسوگند شوی ای سوگند یاد کنی از زبان بند کشایم ای خاموشی تمام
و سخن در آیم دگر نه خیرم قسم گفتا بآن کان فتوت + بآن معمار ارکان نبوت + کز آتش لاله و
ریحان دمیدش لباس خلت از یزدان رسیدش + که هر حاجت که امروز از تو دانم + روا سازم برود
گر توانم ش قسم گفتا ای سوگند یاد کرد یوسف هر دو بای قسمیه آن کان فتوت معمار ارکان نبوت
اشارت بمهتر ابراهیم خلیل الله جد یوسف ست فتوت بضمتین جوانمردی الفتوة المکرم ز قد تفتی و تفتانی
ش هر دو شین ضمیر راجع بآنحضرت ست و شعر ثانی موقوف بر قصه آن مشهور ست مخدوم
در بوستان فرماید گلستان کند آتشی بر خلیل + حاصل آنکه یوسف سوگند بجد خود مهتر
ابراهیم خلیل الله یاد کرد که هر حاجت تو باشد روا کنم بشرطیکه توانم هم بگفت دل جالست و
جوانی + بآنگونه که خود دیدی و دانی + دگر چشمی که دیدار تو بینم + گلی از باغ رخسار تو چینم + بجنبانید
لب یوسف عذارا + روان کرده زلعل آب بقارا + جمال مرده اش را زندگی داد + رخش را خلعت
فرخندگی داد + بجوی رفته باز آورد آبش + وزان شد تازه گلزار شبابش ش آب بقا کنایت از سخن
شین ضمیر راجع بجانب زلیخاست و فاعل در دید یوسف یعنی حضرت یوسف از باری تعالی دعا خواست
زلیخا که پیر گشته بود جوان شد هم ز کافورش برآمد مشک تاتار + ز صبحش آشکارا شد شب تار +
سپیدی شد ز مشکین طره اش دور + درآمد در سواد نرگسش نور + خم از سرو گل اندامش برون رفت +
شکنج از نقره خامش برون رفت + جوانی پیرش را گشت هاله + پس از چهل سالگی شد هژده ساله ش
کافور کنایت از سپیدی موی ست مشک تاتار عبارت از سیاهی موی صبح موی سپید را گفته
و از شب تار موی سیاه خواسته تفصیل اجمال بیت اول مصرع اول بیت ثانی ست و ضمیر شین عاید
بزلیخاست یعنی موی سپید زلیخا که چون صبح بود از وی موی سیاه که مثل شب ست برآمد ای سفیدیش
بسیاهی مبدل گشت و در سواد نرگسش نور آمد ای چشمش روشن شد سرو گل اندام ای قد شکنج
بضمتین گره که برابرو زنند و چین و دمع اندام که هندش جهری گویند و نقره خام ای رخساره صبح
شین ضمیر عاید بزلیخاست یعنی قد زلیخا که بسبب پیری خمیده بود درست شد و بر خساره زلیخا که شکن افتاده بود
بدر رفت و بعد از چهل سال هژده ساله شد هم جمالش را سر و کاری دگر شد ز عهد پیری هم بستر شد + دگر ره

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی + مراد دیگرت گر هست برگوی + مرادی نیست گفتا غیر از آن
از نیم که در خلوتگه وصلت نشینم + بروز اندر تماشای تو باشم + بشب رو بر کف پای تو باشم + قسم
در سایه سرو بلندت + رطب چینم ز لعل نوش خندت + نهم مرهم دل افگار خود را + بکام خویش بینم
یار خود را + بکشت خود که پژمرده است در رم + دهم از چشمه سار صحبتت نم + چو یوسف این تمنا کرد از وی گوشش
زنافی سر به پیش افگند خاموش + نظر بر غیب بودش انتظاری + جواب و نه نی گفتن ز آری +
میان خواست حیران بود و ناخواست + که آواز پر جبریل برخاست + پیام آورد کای شاه شرفناک
سلامت میرساند ایزد پاک + که ما عجز زلیخا را چو دیدیم + بتو عرض نیازش را شنیدیم + ز موج انگیزی
آن عجز و کوشش + درآمد بحر بخشایش بجوشش + دلش از تیغ نومیدی نخستم + تو بالای عرشش عقد
بستم + تو هم عقدش بکن جاوید پیوند + که آن از کار او بند + ز عین عاطفت یابی نظرها + شوز امید
زان عقدت گهرهاش ای تمنا کنایت از مضمون ابیات سابق ست که گذشت یعنی چون یوسف
تمنای وصال از زلیخا دریافت منتظر لطیفه غیبی بود یعنی رضای خدا چیست ریابد برای همین منتظر
آواز غیب بود و جواب و ردالا و نعم هیچ نگفت و میان خواست و ناخواست حیران بود که
بگوید که ناگاه آواز پر جبریل برخاست و پیام آورد که ای شاه صاحب فضل خداوند اسلام
میرساند که چون عجز زلیخا را دیدیم و با تو عرض نیاز بسیار شنیدیم سبب موج انگیزی آن عجز و کوشش دریای
رحمت بجوش آمد ای بر زلیخا مهربان شدم ای او را نومید نساختم و بر عرش عقد او بستم جاوید پیوند صفت عقد و
مصراع ثانی بیان حال یعنی تو همچنان عقد کن که جاوید پیوند باشد و از کار زلیخا گره بگشاید ای مشکل و حال شود

نکاح بستن یوسف عم بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن باوی

هم چو فرمان یافت یوسف از خداوند + که بندد با زلیخا عقد پیوند + اساس انداخت جشن خسروانی
نهاد اسباب جشن اندر میانه + شه مصر و سران ملک را خواند + بتخت عز و صدر جاه بنشاند + بقانون
خلیل و دین یعقوب + بآئین جمیل و صورت خوب + زلیخا را بعقد خود درآورد + بعقدش خویش مکنا
گوهر آورد + نثار افشان بر و مه تا بماهی + مبارکباد گو شاه و سپاهی ش در تفاسیر معتبره مذکور ست
که ملک تختی از زر مرصع بانواع جواهر بجهت یوسف عم مقرر کرد و تاج مکلل بر سر وی نهاد و کلیدهای خزائن تو

سپرده زمام اختیار مملکت بقبضهٔ اقتدار وی داد و عزیز را عزل نموده مهمات وی بعهدهٔ یوسف کرد
در اندک زمانی عزیز در گذشت و بالتماس تمام زلیخا را بعقد یوسف در آورد و حق سبحانه تعالی
یوسف را از وی سه پسر داد منشا و افراهیم و تفاصیل این حالات بجواهر التفسیر ست هم برسم معذرت
یوسف بپا خاست * بمجلس حاضران عذرها خواست * زلیخا را بپرسش ساخت دلشاد * بخلوتگاه
خاصش فرستاد * پرستاران همه پیشش دویدند * سر و افسر همه پیشش کشیدند * خروشان از جمال
دلفریبش * بزرگش جاها دادند ز پیشش ش برسم معذرت ای یوسف بعد از جلوس فرمانروائی
طریقهٔ تواضع که مرضیهٔ حق سبحانه تعالی است پیش گرفت و از همه اهل مجلس فروتنی موافق آئین کمان
جهت خوشنودی آنها بجا آورده و زلیخا را از ایام ماضیه که ایام صعوبت هجران بودند پرسش نموده
دلش را بامید وصال شاد گردانید و بخلوتخانهٔ خاص وی را بزیب و زینت شاهی فرستاد که پرستاران
همه پیش او موافق آئین شاهی برای تجمل پیش دویدند و همه نعمتها و تاج را روبروی او مهیا کردند زرکش
زردوز ورق بیان حالت آنوقت ست هم جهان در هوی مردم یافت آرام * بمنزلگاه خود
زد هر کسی گام ش یعنی چون از جمیع امورات لوازمهٔ عروسی هر کس فارغ شده بمنزل خود آرام
گرفتند هم عروس مه نقاب عنبرین بست * زرافشان پرده بر روی زمین بست * بفیروزی زمین فیروزه
طارم چراغ افروز شد گیتی ز انجم * فلک عقد ثریا در بر آویخت * شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان زاشعر شب شد پرده راز * در آن پرده جهانی راز پرداز ش نقاب عنبرین کنایت از شب
زرفشان پرده زرفشان اضافت مقلوبی توصیفی فیروزه طارم مراد از آسمان گیتی زمین و از انجم چراغ
برروی زمین افروخته شد و شعاع آنها بران افتاد و ثریا هفت سیاره یکجا جمع شده غرض ز چهار ابیات
بیان پیدا شدن شب ست هم بخلوت محرمان باهم نشستند * بروی غیر مشکین پرده بستند ش تمهید
البعد ست هم زلیخا منتظر در پردهٔ خاص * دل او از پیش در پرده رقاص * که این تشنه که بر لب دیده
آب ست * به بیداریست یا رب یا بخوابست * شود زین تشنگی سیراب یا نی * نشیند از دلش این تاب
یا نی * گهی بر آب چشمش زر اشک شادی * گهی بر خون نسیم نامرادی * گهی گفتی که من باور ندارم * که گردد خوش بفرمان
روزگارم * گهی گفتی که لطف دوست عام ست * ز لطف دوست نومیدی حرام است * درین
اندیشه خاطر در کشاکش * گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش * که ناگه دید کز در پرده برخاست

سهیلی پرده منزل را بپا راست * زلیخا را نظر چون بروی افتاد * تماشای رخش بی در پی افتاد
ش یعنی بعد ظاهر شدن شب که پرده دار تسکین وه همهاست بمصداق جعلنا اللیل سکنا
هر کس بجای خود آرام گرفته و اغیار را جای نمانده زلیخا با وجود این همه حالت برابر پرده شاهی
نرگس وا منتظر دیدار یوسف بود و دل او از شدت حرارت نار عشق و امید وصال بی اختیار
در پرده سینه مثل حرکت رقاصان پای کوبی میکرد و وصال محبوب خود را بسبب موانعات
که از ابتدا تا انتها بوقوع آمده یقینی میدانست بلکه در دریای حیرت غوطه می خورد و با دل خود
گفتگوی مضطربانه میداشت که این امر به بیداریست یا در خواب ست که چشم حس این عالم بسته شده
و عکس فرظل امورات غیبی بعالم شهود مرئی شده غرض در میان همین حالت که گاهی امید از لطف
عام باریتعالی که دستگیر مایوسان و نومیدان است میداشت و گاهی در یاس میکوفت زلیخا مشاهده
نمود که یوسف غم بی پرده منزل را از وجود شرف آمود خود منور ساخت و بی در پی از تماشای رخ
آن مقبول کونین دیدهٔ دیدار طلب خود را تازه گردانید هم بر دا ز خود وش از اشراق آن نور * ز نور
خور ظلام سایه شد دور * چو یوسف آن محبت کیشش دید * ز دیدار خود آن بیهوشش دید * ز رحمت جای
بر تخت زرش کرد * کنار خویش بالین سرش کرد * بسوی خود بهوش آورد بازش * به بیداری کشید
ز خواب نازش ش اشراق بالکسر روشن تابان شدن آفتاب ج ظلام بالفتح تاریکی اول شب ج
یعنی از شدت روشنی نور چهرهٔ یوسف فرط محبت زلیخا را خودی خود نمانده و فی الواقع وقت طلوع
جمال معشوق اضمحلال وجود عاشق رو میدهد تا از زیادتی خوشی روح حیوانیش بمساغ مختنق شده
مجرای افعال طبیعی را بند ساخت چون یوسف حال محبت او را باین طور مشاهده نمود از راه رحمت که
لوازمهٔ انتهای مرتبهٔ عشق ست رحمت معشوق او را بر تخت نشانده کنار خود را بالینش گردانیده باز
او را بهوش آورد هم بآن روی گزوی لبست دیده * وزو می بود عمری دل رمیده * چو چشم انداخت
زدی دید زیبا * بسان نقش چین بر روی دیبا ش فاعل می لبست وی بو زلیخا و فاعل انداخت و
دید ایضاً همانست یعنی چون چشم زلیخا بعد بهوش آمدن بر آن روی که همیشه از آن بستگی دیده از طرف
خود رمیدگی دل از آن نومید افتاد در روی دید زیبا گویا نقشی ست که مصور چین بروی
پارچهٔ دیبا کشیده اینجا بیان لطافت ست که از بس لطافت و نزاکت ضخامت اجزای جسم

یوسف عم درین عالم مدرک نمی شد چه مدرک هر قدر شفاف و لطیف بود احساس آن مشکل هم
چو روی حور عین مطبوع و مقبول + رخش ز آرایش مشاطه معزول + نظر چون یافت دیدن
قرارش عنان کش شد سوی بوس و کنارش ش حور عین ای سفید و کشاده چشم شین ضمیر متصل
مضاف راجع سوی زلیخا عنان کش اسم فاعل ترکیبی کنارش شین ضمیر مفعول ایضاً راجع
سوی اوست هم لب بوسید شیرین شکرش را + بدندان کند عناب ترش را ش شیرین شکر کنایه
از لب یوسف و شین ضمیر راجع سوی او فاعل بوسید و کند زلیخا و عناب ترش نیز کنایه از لب ش
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان + دو لب بر خوان وصل و نمکدان ش آن فرخنده مهمان کنایه
از زلیخا هم از آن رو کرد ز اول بوسه را ساز + که بر خوان از نمک به باشد آغاز ش فاعل کرد
زلیخا مصرعه دوم تعلیل مصرع اول است و نیز تلمیح بحدیث شریف ابدوا بالملح هم نمک چون شور
شوقش بیشتر گردد و ساعد در میان آن کمر کرد + بزیر آن کمر نابرده رنجی + نشانی یافت از
نایاب گنجی + میان بسته طلب را چابک و چست + از آن گنج گهر درج گهر جست + نهادش پیش
آن سرو گل اندام + مقفل حقه از نقره خام ش ضمیر مضاف راجع بسوی زلیخا ای ملاحت جنبش
چون او را بغایت اشتیاق رسانید دواعی وطی پیدا گردید چنانچه مصنف رح در چهار بیت آن
حالت را بیان نموده هم نه خازن برده سوی حقه دستی + نه خائن داده قفلش را شکستی ش بیان
عصمت زلیخاست چنانچه در خواب یوسف ع وصیت نموده بود و قصه آن بالا گذشت هم کلید حقه
از یاقوت تر ساخت کشادش قفل و در وی گوهر انداخت + کمیتش گام زد در عرصه تنگ + پس
آمد شدن شد عافیت لنگ + چو نفس سرکشش اول توسنی کرد + در آخر ترک آبائی و منی کرد + دو برگ گل
جدا از یکدگر شد + دو شاخ ارغوانی تازه تر شد ش درین چهار ابیات اشاره بوقوع مراد دل
زلیخاست هم شبانگه تشنه لب برخاست از خواب + بسیمین برکه سر زد در پی آب + شد اول
غرق و آخر با خوشی جفت + برون آمد بجای خویشتن خفت ش فاعل برخاست سر زد و برون آمد
یوسف هم دو غنچه از دو گلبن بر دمیده + ز باد صبحدم باهم رسیده + یکی اشگفته + نهفته ناشگفته
در شکسته ش این هر دو بیت بطور تمثیل واقع شده یعنی هر دو محبوب بسبب کمال وحدت ربط ذاتی
در وجود حسن باهم و ایام شباب باین طور بنظر خلائق در می آمدند گویا دو غنچه از یک گلبن حسن دمیده اند از باد
صبح

صبح شگفتگی بدامن حال یکی طاری و دیگری ناشگفته ورد ساری غرض مصنف ازین شگفته و
ناشگفته زیادتی سن یا حسن یکی و کمی دیگری معلوم میشود والله اعلم هم چو یوسف گوهر ناسفته
را دید + ز باغش غنچه ناشگفته را چید + بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند + گل از باد سحر ناشگفته
چون ماند ش شین ضمیر متصل مضاف راجع سوی زلیخا چون یوسف امانت سپرده خویش را از دست
دیگری سالم یافته و از باغ حسنش غنچه ناشگفته که مراد دل خود داشت بدامن وصال چیده باغ باغ
شادمان گردیده کیفیت و کمیت از نارسیدن الماسی سوی گوهر ناسفته ماندنش که ظاهرا سبب
مرور زمانه و منکوحه بودنش بعقد عزیز عجبی داشت پرسید هم بگفتا جز عزیزم کس ندیده است + گلی
از غنچه باغم نچیده است + براه جاه اگرچه تیز تک بود + بوقت کامرانی سست رگ بود + بطفلی
در خوابت دیده بودم + ز تو نام و نشان پرسیده بودم + بساط مرحمت گسترده بودی + بمن این
نقد را بسپرده بودی + ز هر کس داشتم این نقد را پاس + نه زد بر گوهرم کس نوک الماس + بحمد الله
که این نقد امانت + که کوته ماند از آن دست خیانت + و صد بار ارچه تیغ بیم خوردم + بتو بی آفتی
تسلیم کردم ش الف بگفتا برای تحسین کلام و فاعل او زلیخا و فاعل نچیده عزیز تیز تک اسم فاعل ترکیبی
سست رگ مردیکه قادر بمقاربت و دوشیزه نباشد و آنهم قسمی از عنین است یعنی زلیخا حال خود را سبب
نرسیدن عزیز یاد و قصه دیدن خواب و سپردن یوسف ع این امانت را با وی یک بیان کرد و شکرانه الهی
بر رسیدن نعمت وصال که عاشقی را مطلبی بیش ازین نیست و حاصل ساختن امتثال امر محبوب که مرد صدق
عشق همیخواهد بجا آورد هم چو یوسف این خبر را از آن پریچهر + شنید افزود آتش مهر بر مهر + بگفت ای
بحسن از حور عین بیش + نه این بهتر از آنچه می جستی ازین پیش + بگفت آری ولی معذور می دار + که من
بودم ز درد عاشقی زار + بدل شوقیکه پایانی نبودش + بجان دردیکه درمانی نبودش + ترا شکلی
بدین خوبی که هستی + کز و هر دم فزاید شور مستی + شکیبائی نبود از تو حد من + بکش دامان عفو بر بد من
ش پریچهره کنایه از زلیخا و فاعل گفت راجع سوی یوسف و مرجع فاعل بگفت زلیخا و مرجع ضمیر شین
در بیت چهارم یکی شوق و یکی درد یعنی چون یوسف اینهمه قصه زبانی او شنید و در محفوظ ماندن او
چقدر رنجی که باو رسیده بود مفصل دریافته مهر خود را زیاده تر کرد و عذر کناره کشی سابق که لایق
مرتبه نبوت بود و از وظهور آمده خواست زلیخا نیز ندامت ایام گذشته یاد کرده بی صبری را عذر

واقعی آورد هم چو تیرے که نگهان عشق خیزد + کجا معشوق با عاشق ستیزد ش فی الواقع امری که از باعث
عشق بمیان آید گو بنظام موجب ملال بود لیکن مآل آن باتحاد انجامد چه میان عاشق و معشوق با وجود
باقی بودن نسبت عشق غیر اتحاد امری دیگر نه دلمنجائش ستیزه کجا

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

م بصدق آنکس که زد در عاشقی گام + بمعشوقی برآید آخرش نام + که آمد در طریق عشق صادق
کنامش بر سرش معشوق عاشق + زلیخا را چو صدقی بود در عشق + که یکسر عمر خود فرسود در عشق ش
حرف کاف در مصراع اول بیت اول بیانیه و در مصراع اول بیت دوم استفهامیه بمعنی کدام و در مصراع
دوم ازان تفسیر چنانچه مصنف جای دیگر گفته ع همان بهتر که ما مشتے هوسناک + کنیم آئینه از زنگ هوس پاک
و خواجه حافظ فرماید ع ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید + ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها م
بطفلی در که لعبت باز بودی + بعشق لعبتان دمساز بودی + بلی بازی چو کردی چاره سازی + نبودی
بازیش جز عشق بازی + دو لعبت را که پیش خود نشاندی + یکے معشوق خواندی + چو دست چپ از دست
راست دانست + ره در سم نشست و خاست دانست ش کلمه در زاید برای تحسین کلام لعبت بالضم صورتیکه
دختران از جامه و جز آن سازند و بهندی گڑیا گویند ف لعبت باز اسم فاعل ترکیبی چه بعد اسم صیغه
امر افاده معنی اسم فاعل میدهد چنانچه دست گیر و دمساز بالفتح موافق و همنفس و ضمیر فاعل کردی راجع
سوی زلیخا و یکه آخر این فعل است یا تمنا است که باخر فعل ماضی در آمده چنانچه سعدی گوید ع اگر حنا
پیشه بشتافتی + کرا ز دست قهرش امان یافتی + ضمیر شین مضاف الیه ایضاً بطرف اوست فاعل خواندی
و نشاندی یا یای تمنا و دانست همان زلیخا م در ان خوابی که دیدار بخت بیدار + بدام عشق یوسف
شد خریدارش خوابی یا یای مصدر و بعد آن کاف حرف بیان بیان بخت بیدار ترکیب توصیفی و
فاعل دید و شد ضمیر راجع سوی زلیخا م هوای ملک خود از دل بدر کرد + بملک مصر آهنگ
سفر کردش ملک مصر اضافت عام بسوی خاص اضافت بیانیه چنانچه در خاتم فضه آهنگ قصد م
ز شهر خود بشهر یوسف آمد + نه بهر خود که بهر یوسف آمدش کاف در مصرع دوم جهت مبالغه بلکه چنانچه
سعدی فرماید ع زهر جای مرکب توان تاختن + که جاها سپر باید انداختن م جوانی باخیال او بسر برد
بامید

بامید وصال او بسر برد ش بسر بردن ای آخر کردن پس از بیرون نه بنیاد چو آن شد + بمهر روی آن
جان جهان شد ش مهر بالکسر شفقت هم وزان پس در هوائش زیست تا زیست + بدل قید
وفائیش زیست تا زیست ش کلمه تا برای انتهی ترجمه الی شین ضمیر مضاف در هر دو مصراع راجع سوی
زلیخا م چو صدقش بود بیرون از نهایت + در آخر کرد بر یوسف سرایت + دل یوسف ز مهرش شد
چنان گرم + که می آمد ازان دل گرمش شرم + چنان زد راه دل آن دلنوازش + که یکساعت نماند از وی
شکیبش + بگرد خاطرش گشتی رضا جوی + لبش بر لب نهادی رو بر روی + ز بس گشت طرب آب و دادی
بالش و مبدم حاجت فتادی ش مرجع شین ضمیر مضاف بزلیخا و در کرد ضمیر فاعل راجع سوے
صدق خلاصه کلام مصنف اینکه بیان ملازمه است میان طریق عشق صادق واقع و فریفته بودن
معشوق بر عاشق سبب جذبه عشق و وصول عاشق او خود چنانچه درین ماده خاص بوقوع آمده که زلیخا
از مهد تا لحد سینه خود را جای ماندن غم عشق ساخته بلکه مشهور است که همیشه بایام طفولیت وقت
بازیدن لعبتها از عشق بازی میکردی که یکے را از انمیان عاشق و دیگرے معشوق قرار دادے
و مراعات نسبت مابین هر یک را ملحوظ نمودی آری هر کس را خدای تعالی مرتبه از مراتب
سعادت یا شقاوت می بخشد میلان طبعش بهمان فعل و قوت کاسبه آن میدهد و همین است معنی
لا تبدیل لخلق الله و چون بسن تمیز رسید اتفاقاً در خواب روی یوسف عم که در ان وقت بحسن و جمال
چهره او چهره دیگر نه رسیدی دیده بدام عشقش گرفتار گردیده که هوای ماندن ملک خود هم
که محبوب همه هاست از شنیدن مقام آن برگزیده از دل بدر کرده قصد مصر محض برای
زیارت محبوب خود کرد و درین مابین آنچه آلام و رنج و محن که لوازم این مرتبه است
با در و داده ظاهر است از حرارت نار عشق وجود خود را خاک کرده و صبر بران ورزیده منتظر
وصال آن پری تمثال می بود آخر کار از دست گیری افضال ایزد بیهمال به جمال آن
فرشته خصال بعنایت الهی که شامل حال هر طالب وادی عشق مالامال است فائز گشته بمراد
خود رسید بلکه معشوقش عاشق وار رضا جوے دلش گشته لمحه بے او صبرے نه می توانست گرد
چون رحمت حق واسع است هر طالبے را لازم است که پای سعی در میدان طلب بگشاید
و از وساوس شیطانی و آفات زمانی و خطرات نفسانی خود را محفوظ دارد البته

واصل مطلوب شود چنانچه مولوی معنوی فرموده ست مردم جوینده یابنده بود + چونکه جوینده
شتابنده بود هم دلی زد برزلیخا پرده بشگافت + ز خورشید حقیقت پرتوی یافت + چنان خورشید
بروی اشتلم کرد + که یوسف را ورد و چون ذره گم کرد + بلی در بوتهٔ عشق مجازی + گذشتن عمر در
محنت گدازی + چو خورشید حقیقت گشت طالع + نبودش پیش دیده هیچ مانع + کششهای حقیقت
در روی آویخت + ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت ش اشتلم بضم شین بمعنی زهمال بوته بضم با و واو
فارسی آنچه در وی زر و نقره و امثال آن بگدازند یعنی چون زلیخا در بوتهٔ عشق مجازی کمال سوز و گداز
بهم رسانیده بود و کر تمام آلایش غل وجود سوخته گشته و زر خالص که عبارت از وجود بحت ست نمودار
گردیده و استعداد قبول فیض از مبداء فیاض بهم رسانیده پردهٔ عشق مجازی از میان برخاسته و هیچ
مانع باقی نمانده و کششهای حقیقت بسبب صفای دروی نمایان شده و از نا ملائمش رمیدگی دل بهم رسیده
و شعاع خورشید حقیقت بر دل صافی منزلش طالع شدن گرفت و هستی معشوق مجازی را در ان فانی کرده
مثل فنای ذره در آفتاب روی خود را بسوی معشوق حقیقی آورده مصداق قول مشهور المجاز قنطرة الحقیقة
و کلام مولوی معنوی رح ست عاشقی گرزین سر و گرزان سرست + عاقبت ما را بدان سو رهبرست
هم شبی از چنگ یوسف شد گریزان + خلاصی شد از ان افتان و خیزان + چو زد دست از قفا در
دامن او + زدستش چاک شد پیراهن او ش ضمیر فاعل جست سوی زلیخا و مرجع فاعل زد و همچنین
ضمیر متصل یوسف ع هم زلیخا گفت اگر من بر تن او + دریدم پیش ازین پیراهن نو + تو هم پیراهنم
اکنون دریدی + بپاداش گناه من رسیدی + درین کار از تفاوت بی هراسم + به پیراهن
دری چو یوسف روی او در بندگی دید + وزان نیت لش را زندگی دید ش شین ضمیر متصل
مضاف سوی زلیخا هم بنام او ز زر کاشانهٔ ساخت + نه کاشانه عبادت خانهٔ ساخت +
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی + زمین از وضع لطف او بهشتی + پر از نقش و نگار از فرش تا سقف
مهندس را برو فکر نظر وقف + ز روزنهاش نور بخت تابان + ز درها قاصد دولت شتابان
ش کاشانه خانه ف عبادتخانه ترکیب مقلوب خانه هم ز عالی غرفهایش چشم بد دور +
مقوس طاقها چون ابروی حورش غرفه بالضم بالا خانه بر کنارهٔ بام که آنرا بفارسی برواره
گویند ف شین ضمیر مضاف متصل راجع سوی آن عبادت خانه چشم بد دور جملهٔ دعاست

مقوس بضم میم و فتح قاف و واو مشدد صیغهٔ اسم مفعول چیزی خمیده طاق طاقچه که در
خانها کنند چون محراب کج سازند و چیزها بران گذارند یعنی کجی طاقهای آن مکان مانند کجی ابروی
حور بهشت ع بدم ز عکس ش خور برد مایه + محال از وی درون خانه سایه ش ای ز عکس شیشهٔ
آن مکان که بسبب شفافی افتاده خورشید با وجود تابانی که در ذات خود میدارد تابانی آنرا غنیمت
و بهتر دانسته و آنرا در ذات خود نیافته از ین عکس برای نموداری خود دام گرفته است و خصوصت
سایه در ان مکان باقی نمانده کمال مبالغه است و در مصراع دوم یعنی آن مکان اینچنین
خلوت خانه بود که اغیار را در ان چه مدخل سایه آن در ان نیز هم باقی نمانده بود هم دمیده ز آب
کاکت نیکبختان + ز نخلستان دیوارش درختان ش کاکت بالکسر آتشدان گلبن یعنی در مصراع
دوم شین ضمیر متصل مضاف راجع سوی مکان ای از آب آتشدان نیکبختان از دیوار باغ آن
مکان درختها نمودار شده اند خواه مراد مصنف برکت آب بود یا کثرت آن که از برکت آن آب یا
ز کثرت آن این حال بود هم بهر شاخی از ان مرغان نشسته + ولیکن از نوا منقار بسته ش
منقار بالکسر نوال مرغ ای بالای شاخ درختهای آن مکان مرغان صاحب نوا ساکت نشسته بودند
هم میان خانه زد فرخنده بختی + برای همچو یوسف نیکبختی ش مرجع فاعل زد یوسف یعنی قسمیکه تخت
برای خود ساخته در ان مکان هم همان قسم تختی نهاده هم و صد نقش بدیع انگیخت در وی +
هزار آویزه در آویخت در وی ش و صد نقش بدیع عبارت از تصویر و فاعل انگیخت و آویخت یوسف
هم زلیخا را گرفت از مهر دل دست + نشاندش بر فراز تخت و بنشست ش فراز بالا این لغت
از قبیل اضداد است که بمعنی بالا و زیر آید ای در ان مکان دست زلیخا را یوسف گرفته بر ان تخت
نشاندم بدو گفت ای بانواع کرامت + مرا شرمنده کردی تا قیامت + در ان وقتی که میخواندی
غلامم + کرامت خانه کردی بنامم + ز لعل و زر سرخی و زر زردی + بر ان زینت که امکان داشت
کردی + کنون من هم پی شکر عطایت + عبادتخانه کردم برایت ش فاعل گفت یوسف ای
حرف ندا منادی محذوف زلیخا و قرینه بحذف منادی سیاق کلام خلاصه اینکه یوسف خطاب
با زلیخا نموده احسانات او را بیاد آورده گفت که در وقتیکه من بظاهر النسبت غلامی تو بودم داشتم و
با وجود آن تو کرامت خانه بانواع تکلفات از رخ لعل و زر برای من ساخته بودی زیبا جهان گرام

گردی و حالانکه نسبتم مقتضی این عطیه نبود اکنون که او تعالی مرا باین حالت رسانید من هم این
عبادت خانه محض برای پاداش احسان شکر تو که شکر ناس بر ناس واجبست چنانچه از آیه
هل جزاء الاحسان الا الاحسان و آثار من لم یحمد الناس فلم یحمد الله فهمیده میشود و نیز آثار ات
درین باب بسیار وارد ست بنا ساخته ام لازم که آن مکان تماشاگاه خود ساخته قیام نمائی جوانمردی
و مرتبه یوسف عم که الله تعالی بفضل خویش با ولیا عطا می فرماید باید وید هر چند زلیخا آن مکان ز اهوای
نفسانی خود تیار ساخته بود چون آن امراز نبی مذکور و بظهور نیاورده از راه مواخذه آن تجسس
نموده بود و الحال نبی موصوف سئیات او را محو ساخته حسناتش را نگاهداشته پاداش آن مرتبه حسنات
خواست فی الواقع حال عباد برگزیدهای واجب تعالی همین ست هم درو نشین پی شکر خدای ٭ که گر دادی
بهر موئی عطائی ٭ توانگر ساختت بعد از فقیری ٭ جوانی داد بعد از ضعف پیری ٭ بچشم نور رفته نور داد
وزان بر رو در راحت کشادت ٭ پس از عمری که زهر غم چشاندت ٭ بتریاک وصال من رساندت ٭
زلیخا هم بتوفیق الهی ٭ نشسته بر سریر پادشاهی ٭ وزان خلوت سرا میبود خرسند ٭ بوصل یوسف و
فضل خداوندش یا می حدت ما بعد آن کاف بیانیه و این سه بیت مرتعداد نعم الهی بطور نصیحت و مبینه
ساختن زلیخا را ازین احسانات که حال انبیا همین ست که خلق الله را از تیه ضلالت و غفلت
بیرون آرند و چراغ هدایت براه ایشان نماید واقع شده و مخاطبه نیز بتوفیق الهی راه هدایت یافت

بخواب دیدن یوسف عم مادر و پدر خود را و از خدای تعالی مرگ خواستن و اضطراب کردن زلیخا

هم زهی حسرت که ناگه نیکبختی ٭ کشد تا پیشگاه وصل رختی ٭ کشیده شاهد دولت در آغوش ٭ کند
اندوه دوری را فراموش ٭ ندیده خاطرش زغم غباری ٭ بشادی بگذراند روزگاری ٭ ز ناگه
باد ادباری بر آید ٭ سموم هجر را کاری بر آید ٭ چو آید در ریاض وصل گستاخ ٭ درخت آرزو را بشکند شاخ
ش زهی بالکسر کلمه تحسین می پیشگاه صدر مجلس ف ادبار ضد اقبال ج سموم باد گرم که اگر زرد
آب حوضها و چاهها خشک گرداند ای عجب حسرت ست بر حال کسی که در صدر مجلس وصال محبوب جا یافته
و هم آغوش شاهد مراد خود گردید بخوشی و خرمی روز و شب خود را بسر برده از اندوه زمان گردان

که بیک و تیره می باشد خبری نداشته و همیشه از دیده او کرب را دیده و گاهی روی غم و تذکره الم ندیده بود
و نشنیده بود درین ما بین باد ادبار بحرمن کامرانی و وصالش وزید و عمل باد گرم هجر رو داد و همه ریاض وصالش
از هجوم حاره و تیز باد ادبار و پریشانی روزگار از بیخ مستاصل گشت درین صورت کمال جای تاسف و حسرت ست
این همه تمهید کلام آینده است هم زلیخا چون ز یوسف کام جان یافت ٭ بوصل همیش آرام جان یافت ٭
بدل خرم بخاطر شادمی زیست ٭ ز غمهای جهان آزاد می زیست ٭ تمادی یافت ایام وصالش ٭ در آن
دولت ز چل بگذشت سالش ٭ پیاپی داد آن نخل برومند ٭ بر فرزند بر فرزند فرزند ٭ مرادی
از جهان در دل نبودش ٭ که بر خوان امل حاصل نبودش ٭ شبی بنهاد یوسف سر بمحراب ٭
ره بیداریش زد رهزن خواب ٭ پدر را دید با مادر نشسته ٭ برخ چون خور نقاب نور بسته ٭
ندا کردند کای فرزند دریاب ٭ کشید ایام دوری دیر بشتاب ٭ بیا کز خواهش آب و گل رهیدن ٭ به نزهتگاه
جان و دل قدم نه ٭ ش شین ضمیر متصل مضاف در مصراع دوم راجع سوی یوسف عم و فاعل میزیست
هر دو فعل زلیخا مرجع هر دو شین ضمیر متصل مضاف در بیت سوم یکی یوسف عم و یکی زلیخا نخل برومند
نیز کنایت از زلیخاست بر بالفتح بار و بر آمده درخت ٭ و شین ضمیر بیت پنجم سوی زلیخا یای شبی یای تنکیر
چون یکی ندا آواز و محراب طاق مسجد دریاب فی شتاب مرا زیا این و شتافتن یعنی چون حال زلیخا مدت چهل سال
با این کامرانی و خوبی گذشت و فرزند از وصل شد و هیچ مطلبی در آرزوی بدلش باقی نمانده که شبی یوسف عم
سر بمحراب نهاده بید و مادر خود را بخواب دید ٭ که هر دو نشسته ایشان از و در طلب بعالم بقا می کنند هم
چو یوسف یافت بیداری ازان خواب ٭ به پهلوی زلیخا شد ز محراب ٭ حدیث خواب با وی بیان کرد ٭
وزان مقصود را با وی عیان کرد ٭ ز خوابش با خیال دوری افگند ٭ بجانش آتش مهجوری افگندش
هر دو شین ضمیر بیت سوم راجع سوی زلیخا ای چون یوسف عم ازان خواب بیدار گشته نزد یک
زلیخا رسید و حال خواب بیان کرد و از مقصود مطلع کرد بجان زلیخا از خیال و وهم آتش مهجوری
راه یافت هم دل یوسف ز طور خود برون شد ٭ باقلیم بقا شوقش فزون شد ٭ قدم زین تنگنای
آز برداشت ٭ ره فسحت سرای راز برداشت ٭ متاع انس ازین دیر فنا برد ٭ بمحراب بقا
دست دعا بر دش شین ضمیر مصراع دوم راجع سوی یوسف عم تنگنای کنایت از دنیا
فسحت سرای راز کنایت از دار البقا ما المعنی ظاهر هم که ای حاجت روای مستمندان

بسر افسر شهِ تارک بلندان + بفرقم تاج اقبالی نهادی + که هرگز هیچ مقبل را ندادی + دلم زین کشورِ فانی گرفته ست + ز اندوه جهانبانی گرفته ست + مرا فارغ ز نسناسی بخود ده مثال شاهی ملکِ ابد ده نکوکاران که راه دین گرفتند + بقربت منزل اهل یقین گرفتند + برون آر از شمار این و آنم + بقربت ایشان رسانم ش مستمند حاجت مند وخوار تارک بلند کنایه از مردم ذی رتبه فرق و قبال بالا مذکور شد یای لقربت برای علت ست آر صیغه امر حاضر از آوردن این و آن ای مورات دنیا دمیم آیم در سانم میم مفعول که بعد اسم دا فعال معنی مرا پیدا نماید چنانچه سعدی ره است ۵ خدایا تو بر کار خیرم بدار + وگرنه نیاید ز من هیچ کار + مصنف ره فرماید ۵ چو غنچه یکدلم گردان درین باغ + چو لاله کن نشانمندم بیک داغ + ای یوسف ع وقت دعا رعایت ادب نگاهداشت و شرائط آداب بجا آورده که اول لب بمدح باری تعالی گشود و بعد از ان حال خود را بیان کرده حاجت خواست که ای مالک چنانچه مرا بادشاهی جهان دادی همچنان بادشاهی آن جهان که ابدی و باقی ست کرامت نمای تا بفراغ دل مثل مجردات انقطاع خلائق این جهان نموده راه عبودیت بحضرت تو پیدا نمایم و از لذائذ آن متمتع شوم زیرا که مردان بیدار نکوکار جهت حصول قرب بساط و لایت و جا یافتن در بارگاه الوهیت و متمتع شدن از دیدار ذاتیت و نعیم جنت چها رنج می برند و خود را مثل محبوسان پابند یا مداشته سبقت یا رمی جویند ظاهر معلوم می شود که این کلام را متوجه سوی دل خود شده می گویند و قتیکه حال دیگر اخوات ما چنین شد پس من چرا اختیار این امر نکنم هم زلیخا چون شنید این رازداری + بدل زخمی رسیدش سخت کاری + یقین دانست کز فیض این دعا را + اثر گردد نهودی آشکارا + نیاید از کمان او خدنگی + که در تاثیر آن افتد درنگی ش فاعل شنید زلیخا و یای زخمی یای تنکیر ست که بعد اسم در آمده معنی یک پیدا کرده و ضمیر شین راجع سوی اوست یقین مقابل شک و گمان و وهم یای خدنگی مضمر و بعد آن کاف حرف تفسیر و یای درنگی برای تنکیر ای چون زلیخا ازین راز مطلع شده بدلش سخت زخم غم مفارقت پیدا شد در وقوع این امر هیچ شک و تردد او را باقی نمانده که استجابت دعای برگزیده او تعالی شانه نبی موصوف نزد او ثابت و محقق شده بود بلکه از معائنه اعاده جوانی او بدرجه عین الیقین که زیاده تر از همه مراتبات یقین ست رسید و لهذا حاجت خود را تبدیل نمود چنانچه مصنف بیان

میفرماید هم قدم در کلبهٔ زو تیره و تنگ + کشاد از کید گر گیسوی شبرنگ ش کلبه خانه تیره جای سخت تیره تنگ صفت او در صورت دل بر تقدیر تجرید ترکیب توصیفی و سبب تشبیه گیسو بست ظاهر ست هم همیکرد از غم دوری بسر خاک + همی مالید پرخون چهره بر خاک ش بای بسر علویت ست پرخون چهره ترکیب مقلوبی اضافت موصوف سوی صفت هم ز شادی طاق بااندوه و غم جفت + ز دیده اشک می بارید و می گفت ش طاق فرد جفت ای از شادی کناره کش شده و با اصل غم و اندوه گشت هم کای درمان درد دردمندان + بمرهم خرقه دوز سینه چاکان + مراد خاطر هر نامرادی + کشاد مشکل هر بی کشادی + مفاتیح آور درهای بسته + جبائر بند دلهای شکسته + خلاصی بخش هجران زانده + بسبک ساز ندهٔ غمهای چون کوه ش ای حرف ندا و منادی محذوف آن او تعالی شانه خرقه دوز اسم فاعل ترکیبی که صیغهٔ امر بعد اسم افاده معنی اسم فاعل میدهد یعنی تو شفاء درد مندانی و دوای کسیکه سینهٔ او چاک شده که امید به شدن آن نیست تو برای آن خرقه مرهمی پوشانی و صحت حالش و آزادی از غم می کنی و تو چنان و چنان و چنانی جبیره بهائیکه برای شکسته شدن استخوان می بندند هم گرفتار دل افگار خویشم + عجب حیران شده در کار خویشم ش افگار بکاف عجمی زخمی هم ندارم طاقت هجران یوسف + ز تن کش جان من با جان یوسف + نخواهم بی جمالش زندگی را + بجا کنم زندگی را پایندگی را ش همیشه ماندن هم نهال عمر بی برگست بی او + حیات جاودان مرگست بی او + بقا نون دفا نیکو نباشد + که من باشم بگیتی او نباشد + اگر با من نسازی همره او را + مرا بیرون بر اول آنگه او را ش یعنی مرا و یوسف را در یک زمان موت نه دهی ول مرا موت ده و بعده یوسف را تا غم و الم جدائی یوسف نکشم هم نمی خواهم کز زیک سو نشینم + جهان را بی جمالش و نبینم + بسر بردم چنین در گریه و سوز + نه شب را گفت شب نی روز را روز + بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ + شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت یوسف ع

هم بدیگر روز یوسف بامدادان + که شد دلها ز فیض صبح شادان ش بامدادان صیغه جمع نیست گرچه

بظاهر نظر چنان می آید که جمع بامداد باشد بلکه لفظی ست مفرد و مرادف بامداد که بمعنی صبح است
مثل لفظ بهاران و باران در مصراع ثانی و صیغه و کاشفه بامدادانست و محض بیان واقع حال
بامداد است و مقرر است که دلهای مردمان از بر آمدن صبح خوش و شاد میگردد لهذا صبح را
فیض بخش گفته اند حاصل آنکه یوسف بوقت بامداد که در واقع بامدادیست که دلهای مردم از فیض آن
بامداد شاد شده لباس بادشاهی بر خود کرده بعزم سواری از خانه بر آمد هم بر کرده لباس شهریاری
برون آمد باهنگ سواری ✤ چو پا در یک رکاب آورد جبرئیل ✤ بدو گفتا که ای بن مبش تعجیل ✤ امان
بنو و ز چرخ غم فرسای ✤ که ساید بر رکاب دیگرت پای ✤ عنان مگسل ز اهل و امانی ✤ بکش پا از رکاب
زندگانی ✤ چو یوسف زین بشارت کرد زد گوش ✤ ز شادی شد بر و هستی فراموش ✤ ز شادی
دامن همت بر افشاند ✤ یکی از وارثان ملک را خواند ✤ بجای خود شه آن مرز کردش ✤ بخصلتهای نیک
اندرز گردش ✤ ش مرز با دل مفتوح بثانی زده بمعنی زمین و در مجمع الفرس بمعنی زمین ازنده کشت
آورده و اندرز با دل مفتوح ثبانی زده بمعنی وصیت و نصیحت آمده هم دگر گفتا زلیخا را بخوانید ✤
بمیعاد وداع من رسانید ✤ ش میعاد وعده جای وعده گاه وعده دادن و وداع بالفتح بدرود
ح و اینجا میعاد وداع عبارت است از مقام جان کندن و جای موت هم بگفتند ادبدست
غم زبونست ✤ فتاده در میان خاک و خونست ✤ ش زبون بالفتح گرفتار و زیردست و بیچاره
هم ندارد و طاقت این بار جانش ✤ بکار خویش بگذار آن چنانش ✤ ش این بار جان کندن تو هم
بگفتا ترسم این داغ غرامت ✤ بماند بر دل او تا قیامت ✤ ش غرامت پشیمانی و عذاب تاوان هم
بگفتند ایزدش خورسند دارد ✤ بخورسندی قوی پیوند دارد ✤ بکف جبرئیل را حاضر داشت
سیبی که از باغ خلد زان میداشت ز بیش ش یعنی جبرئیل در آنوقت در کف خود سیبی از سیبهای بهشت
میداشت هم چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد ✤ روان آن سیب را بوئیده جان داد ✤ بلی تا آن
نکهت باغ بقا یافت ✤ از آن نکهت بسوی باغ بشتافت ✤ چو یوسف را از آن بو جان بر آمد ✤ ز جان
حاضران افغان بر آمد ✤ ش افغان بالفتح فریاد و زاری همس هم زلیس بالا گرفت آواز فریاد و
صدا در گنبد فیروزه افتادش صدا بالفتح آواز یکه در کوه و گنبد و چاه و امثال آن افتد مس و
گنبد فیروزه کنایت از آسمان ست هم زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست ✤ پر از غوغا

زمین

زمین و آسمان چیست ✤ بدو گفتند کان شاه جوان بخت ✤ بسوی تخته رو کرد از سر تخت
ش شاه جوان بخت مراد از یوسف است و مراد از تخته تخته تابوتست و روی توجه هم وداع
از کلبهٔ تنگ جهان کرد ✤ وطن بر اوج کاخ لامکان کرد ✤ چو بشنید این سخن از خویشتن رفت
فروغ تیز هوشش ز تن رفت ✤ ز هول این حدیث آن سرو چالاک ✤ سه روز افتاده هم چون سایه
بر خاک ✤ چو چارم روز شد زان خواب بیدار ✤ سماع آن خود بردش دگر بار ✤ ش آن مراد از سخن وفات
یوسف و ناله فریاد و مصیبت زدگان است هم سه بار این سان سه روز از خود همی رفت ✤
بداغ سینه سوز از خود همی رفت ✤ چهارم بار چون آمد بخود باز ✤ ز یوسف کرد اول پرسش آغاز ✤
نه از وی بر سر بستر نشان یافت ✤ نه تابوتش با آن عالم روان یافت ✤ خبر بن از وی خبر بازش ندادند
که همچون گنج در خاکش نهادند ✤ ش این اشارت به مضمون مصراع ثانیست هم نخست از دور چرخ
ناموافق ✤ گریبان چاک زد چون صبح صادق ✤ ش صبح صادق را گریبان چاک می گویند چنانکه
در هندی پوپھٹی می گویند هم بر آن آتش که در دل داشت پنهان ✤ رهی بکشاد از چاک گریبان ✤ ش
زلیخا بر آتشی که در دل خود پوشیده و پنهان داشت راهی از چاک گریبان کشاد تا آتش آن
محبوس از دلش بدر رود یعنی علت چاک کردن همین ست که آتش از راه چاک بیرون رود هم
ولی زان راه در جانش بهر دم ✤ فزون شد آتش سوزنده نی کم ✤ بناخن زخمها در روی کند
برای چشمهٔ خون جوی میکند ✤ ش یعنی زخمها را بر خسارهای خود رسید امی کرد زلیخا هم بهر جوی کز آن چشمه
روان کرد ✤ سمن را جلوه گاه ارغوان کردش یعنی چون خون سرخ در زخمهای رخساره می رسید و بر رو
و رخ زلیخا که سفید همچون سمن بود می دوید در خسارهایش از آن ملوث میگردید چنان می نمود که
گویا ارغوان که در حقیقت سرخ رنگ و سمن که گلیست سفید جلوه می کرد وای چشمه مراد چشمه گلگون است
و فاعل روان کرد زلیخا مفعول آن جوست هم شد از ناخن بسرخ گلگون خط افگن ✤ چو عرق ناخنه
در چشم روشن ✤ ش عرق بالکسر رگ را گویند ناخنه مرضی باشد از امراض چشم که خطی سرخ از سفیدی چشم
پیدا شده جانب سیاهی چشم میدود و شده شده تمام سیاهی را در میگیرد و بعبارت دیگر دانه ایم شد
ضمیر مستتر در آن عاید بر زلیخا است و خط افگن خبر آن و گلگون صفت مقدم ست روشن که بمعنی ظاهر و حاصل
مستقل شده خبر عرق ناخنه است و ضعف چشم حاصل آنکه خط سرخ بر خسارهٔ زلیخا که بسبب ناخن خراشی پیدا شده بود

چنان بنظر می آید که گویا سرخ ناخنه در چشم حاصل شد ظاهر نموده است هم بسینه از تغابن سنگ میزد
طپانچه بر رخ گلرنگ میزد + ز سیم آنجا عقیق تر همی رست + وزین بر لاله نیلوفر همی رست
ش کلمه آنجا اشارت مضمون مصراع اول از بیت اولست اعنی قوله بسینه از تغابن سنگ
میزد وزین اشارت به مضمون مصراع دوم از دست طپانچه بر رخ الخ سینه زلیخا را که صاف سفید
بود بسیم نقره تشبیه کرده و خون را که سینه بسنگ زدن سنگ بران بر می آید بعقیق که سنگیست سرخ
تشبیه کرده و رخساره زلیخا را که سرخ بود بلاله و داغ کبود در رنگ نیلگون را بر رخساره زلیخا که بسبب زدن
طپانچه پیدا میشد بنیلوفر که شعرا آنرا گل کبود قرار داده اند تشبیه کرده مصراع اول این بیت تمثیل
مصراع اول از بیت اول است و ثانی تمثیل مصراع ثانی از ان بیت است حاصل آنکه چون
بر سینه سنگ میزد و از ان زخم شده خون از سینه بر می آمد این بر آمدن خون از سینه بدان می ج
بود که گویا عقیق خالص از سیم میرد و داغ کبود و آثار نیلگون که بر رخ در روی زلیخا بسبب زدن
طپانچه پیدا حاصل میشد بدان مانند بود که گویا نیلوفر بر لاله میروید هم لب جو فرق نازک زیچ
بزور پنجه آنرا ساخت رنجه + ز ریحان سروبستان را سبک کرد + بچیدن سنبلستان را تنگ کرد ش
ریحان کنایت از موهای زلیخاست و سروبستان باضافت سرو بموبستان کنایت از قد اوست و سبک
بمعنی خفیف و سنبلستان کنایت از سر زلیخاست حاصل آنکه زلیخا قد و قامت خود را که سرو باغ حسن
بود از بار موهای خود که همچو گل ریحان بود سبک کرد بسبب دور کردن موهای خود را که همچو سنبل بود و نیم
سر خود را که مثل سنبلستان بود تنگ و خفیف ساخت هم ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت + فغان
از سینه ناشاد برداشت + که یوسف کو و تخت آرائی او + بمحتاجان کرم فرمائی او + چو عزمش گرد زین
بر بارگی تنگ + بملک جاودانی کرد آهنگ + ز بس بود اندرین رفتن شتابش + نکردم پای بوسی
رکابش + ازین کاخ غم افزا چون برون رفت + نبودم در حضور او که چون رفت + ش ضمیر شین
ضمیر داشت راجع بیوسف و بارگی بیای موحده و کاف عجمی و یای معروف در آخر اسپ را گویند و تنگ
بالفتح نواری یا دوالی بود که زین بر پشت اسپان یا بر پشت بارداران محکم و مضبوط ببندند و تنگ
کردن زین بر اسپ کنایت از بستن زین بر اسپ و درین بستن کنایت است از حاصل شدن یا بجزم گشتن
آن عزم است و کلمه چون وقتیه است ترجمه از وقتیه و مصراع ثانی تفسیر مصراع اول است و موکد مضمون وست

و مآل هر دو در حقیقت احدست و قوله چو عزمش الخ جمله ظرفیه است مربوط و متعلق است بقوله نکردم
که در مصراع ثانی از بیت ثانیست قوله ز بس بود اندرین رفتن شتابش علت ناکردن پابوسی
است و شتاب بمعنی شتابی و سرعت و شین در شتابش بمعنی او و راجع بیوسف است حاصل آنکه
وقتیکه عزم یوسف بسوی ملک بقا یا بالجزم گشت و قصدا و بوقوع گشت پابوسی یوسف نکردم و
دیدارش مرا میسر نیامد از بسکه یوسف را درین سفر در راه رفتن بعالم بقا شتابی بود هم سرش ننهاده بر بالین
ندیدم + خویش از صفحه نسرین نچیدم ش خوی بمعنی عرق و صفحه نسرین کنایت از پیشانی و جبین
یوسف و صفحه بمعنی جبین در روی هر چه هست باشد و کرانه هر چیز ح و شین خویش در معنی مضاف الیه
نسرین هم چو آمد بر تن آن زخم درستش + نکردم سینه پیش آن بالش پیش + ش زخم درست کنایت
از موت است و شین مضاف الیه تن و راجع بیوسف و همچنین شین پیشش عا بدها وست و کلمه چو وقتیه
است ترجمه از وقتیه و شرطیه ترجمه آن شرطیه و همچنین دیگر جاها که در ابیات آینده واقع شده
هم چو سوی تخته پرواز تخته گه رخت + همایون بخت شد زو تخته چون بخت ش تخته غسل که
میت را بران غسل میدهند کلمه شد معطوف است بر کلمه بر و به تقدیر عاطف هم گلاب از چشم
اشک افشان بجستم + بآن روشن گلاب در نشستم + ش ای چشم اشک افشان خود و گلاب
جستن از چشم کنایت است از گریستن یعنی افسوس که نزد یوسف وقتیکه او را بر تخته غسل دادند
بودند نگریستم با آب اشکهای خود که برای غسل یوسف بمنزله گلاب بود بدن او را نشستم هم کفن
چون بر تن او راست کردند + بکفنیش لشست و خاست کردند + نکردم رشته اندوزی کفن
خویش + که تا دوزم بر لاغر تن خویش ش رشته اندوزی بمعنی جمع کردن رشته و ساختن
رشته برای دوختن و رشته اندوزی مفعول نکردم است و کفن خویش مفعول دوم آن
یعنی افسوس هنگام تکفین یوسف شیوه خود جمع کردن و تیار ساختن رشته های نکردم تا بر کفن یوسف
تن لاغر و ناتوان خود را امید دوختم بآن رشته های هم چو از غم خارها در دل شکستند + و زین بر سر نعش
محمل بستند + زبان برا زنوای بینوائی + نکردم محمل او را درآئی ش یعنی وقتیکه موکلان
قضا و قدر خارهای غم یوسف در دل من خلانیدند و انداختند و محمل یوسف عم ازین سر منزل بستند
یعنی از دنیا بیرون کردند و بسوی عالم برزخ بردند حیف که من خود را در ان وقت در حالیکه دهان من از سرود نغمه

بے سامانی بود جرس محمل یوسف نکردم ظاهر آنست که دہان مفعول اول نکردم است و درای ایلے
مصدری بمعنے جرس شدن مفعول دوم و بہ از نوای بینوائی حالست از دہان یعنی دہان خود را
در حالیکہ نغمہ و آواز بیسامانی داشت جرس شدن برای محمل یوسف نکردم ❊ چو جا خواب
در خاکش کشادند ❊ چو در پاک در خاکش نہادندش وقتیکہ جای اب یعنی مکان خواب یوسف
در خاک ساختند ای برای خوابگاه او را گور کندیدند و یوسف را مانند گوہر پاک در خاک دفن کردند
حیف کز بر سینہ و دوش یوسف زمین گور را جاروب نبا دم یا مقصود دل خود در آغوش یوسف
در میان خبر نخفتم ہم زمین زیر بر و دوش نرفتم بکام دل در آغوشش نخفتم ❊ دریغا زین پناکاہی
دریغا ❊ دریغا زین جگر خواری دریغا ❊ بیا ای کام جان محرومیم بین ❊ ز ظلم آسمان مظلومیم بین ❊
بریدی از من و یادم نکردی ❊ بدیداری ز خود شادم نکردی ❊ وفا دارا وفا داری نہ این بود ❊
بیاران شیوه یاری نہ این بود ❊ مرا از دل برون فگنده رفتی ❊ میان خاک و خون فگنده رفتی ❊
عجب خاری شکستی در دل من ❊ کہ بیرون ناید الا از گل من ❊ نہ جای راه رفتن کرده سازد ❊ کز اینجا ہیچگہ
ناید بسے باز ❊ ہمان بہتر کز اینجا پر کشایم ❊ بیک پرواز کردن سویت آیم ❊ پر کشادن کنایت از
پریدن و پرواز کردنست و از اینجا اشارت عالم ناسوت و دار فانیست و از دنیا پریدن کنایت از
مردن و زندگی گذاشتن ہم بگفت این و عماری دار را خواست ❊ بسوے خود عماری را بپا راست ❊
بیک جنبش از آن اندوه خانہ ❊ برحلتگاه یوسف شد روانہ ❊ یعنی سوی قبر یوسف و در بعضے
نسخ بجای رحلتگاه نزہتگاه واقع شده ہم ندید آنجا نشان زان گوہر پاک ❊ بجز خرپشتہ
از خاک نمناکش ❊ گوہر پاک کنایت از یوسف و خرپشتہ بالفتح و سکون و با الضم بای عجمی
قبر را گویند کہ ہمچو پشت خر میباشد ہم بران خرپشتہ آن خورشید پایہ ❊ بخاک انداخت خود را ہمچو
سایہ ❊ ز رخسار چو زر در زر گرفتش ❊ ز اشک لعل در گوہر گرفتش ❊ چو زر صفت رخسار است و ضمیر
شین در ہر مصراع عائد بخرپشتہ است و لعل بمعنی سرخ چون زلیخا رخسار ہاے خود را کہ ہمچو زر بود بر
قبر نہاد گویا قبر یوسف را در زر گرفت و آن را در انبار زر پنہان کرد و تمام گور را اندر ساخت
و چون اشکہای خونین لعل گون از چشمہای خود بران قبر ریخت گویا قبر را در گوہر و لعل گرفت ہم گہی فرش
ہمی بوسید و گہ پای ❊ فغان میزد ز دل کای واے من واے ❊ تو زیر گل چو گنج گل نہفتہ ❊ بیالا من چو

شاخ گل شگفتہ ترش چنانچہ بیخ گل در تہ خاک نہفتہ میباشد و شاخ گل بر بالا آید زمین در ہوام تو زیر خاک
تنزل کرده چون گنج ❊ بروی خاک من ابر گہر سنج ❊ یعنی من ابر گہر سنج ہستم ہم فرو رفتہ تو ہمچون آب در
خاک ❊ ہم بیرون مانده من چون خار و خاشاک ❊ خیالت موج خون بر خاک من زد ❊ فراقت
شعلہ در خاشاک می زد ❊ زدی آتش بخاشاک وجودم ❊ وزان پیچان رود برچرخ دودم ❊
آتش ای بسبب آتش زدن ہم بدود من کسی نکشاد دیده ❊ کہ نے از دیدگان آتش چکیده ❊
آتش نے اینجا کلمہ نفی ست یعنی لا ای از دیدگانش آب نچکیده یعنی البتہ چکیده ہم ہمی نالید و
ہر دم سینہ چاک ❊ بصد حسرت ہمی مالید بر خاک ❊ چو درد و حسرتش از حد برون شد ❊ بر سیم خاک ببی
سرنگون شد ❊ بچشمان خود انگشتان در آورد ❊ دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد ❊ بخاک او فگند
از کاسہ سر ❊ کہ نرگس کاشتن در خاک بہترش یعنی افگند زلیخا ہر دو چشم خود را از کاسہ سر آورده
بر قبر یوسف برای آنکہ نرگس را در خاک کاشتن بہتر است و برای اینکہ چون از دیدگان گل روی
تو ای یوسف چشم من جدا و تنہا و مہجور ماند چشم مرا چکار آید ہم چو باشد از گل رویت جدا چشم ❊
بچہ کار آید درین بستان سرا چشم ❊ بود رسم مصیبت بین بہبوت اغیسیہ بادام افشاندن بتابوت نعش
سیہ بادام قسمی از بادام است کہ رنگ سیہ دارد چنانچہ بادام این دیار رنگ سفید دارد و رسم ولایت
است کہ بر تابوت مرده بادام سیہ را نثار می کنند چنانچہ حضرت امیر خسرو می فرماید ؎
سیہ بادام را ہر سو میفگن در نظر بازی ❊ نگہداریش کہ روزی بر سر تابوتم اندازی ہم چو آن
مسکین ز تابوتش جدا ماند ❊ دو بادام سیہ بر خاکش افشاندش دو بادام سیہ کنایت از
ہر دو چشم است کہ چشمان معشوق بہ بادام مانند ہم بخاکش روی خاک آلوده بنہاد ❊ بمسکینی زمین
بوسید و جان داد ❊ خوش آن عاشق کہ چون بجانانش بر آید ❊ ببوی وصل جانانش بر آید ❊
بش بوی بالضم معروف و امید و محبت و طمع و خوی ف ہم حریفان حال او را چون بدیدند
فغان و نالہ بر گردون کشیدندش فغان بالکسر ہمان فغان یعنی فریاد و بانگ و نعره نالہ و زاری
کردن باواز بلند ف ہم ہر آن نوحہ کہ بہر یوسف او کرد ❊ ہمیکردند بر وی با صد درد
نوحہ بالفتح گریہ و زاری کردن باواز بلند ہم ہمیکردند نوحہ نوحہ گران ہمیسان نوحہ گران سیمبرانش
سیمبر کنایت از زلیخا است و نوحہ گر در مصرعہ اول کنایت از زلیخا است کہ بر یوسف غم نوحہ کرده بود

نوحه گر در مصراع ثانی بمعنی مطلق نوحه کننده است یعنی تمام عالم مردم بعد از موت زلیخا بر زلیخا که نوحه گر بود و سیمبر بود نوحه می کردند مانند نوحه کنندگان از زنان و مردان یعنی چنانچه نوحه گران بر موت خود نوحه می کنند و ظاهر آنست که از نوحه گر دوم همین زلیخا مراد است یعنی مردمان برای موت زلیخا نوحه می کردند مانند زلیخا که بر موت یوسف نوحه می کردم چو ساز نوحه را آهنگ شد لیست + برآوردند بهر شستنش دست + ش ای برای غسل دادن زلیخا آهنگ بالفتحتین و بعد الف و با کاف فارسی آواز نرم در پرده سرود یعنی قصد نیز ف م شستندش ز دیده اشک باران + چو برگ گل ز باران بهاران + ش جمله حالیه از ضمیر مستتر در شستند ای همچو ورق گل از باران بهاری شسته میشود زلیخا نیز همین طور شسته میشد هم بسان غنچه کز شاخ سمن رست + بر و کردند زنگاری کفن چست ش زنگاری کفن کنایت از کفن سبز است و غنچه در اول دمیدگی در برگهای سبز پنهان و پوشیده میباشد و بعد از شگفتن آن برگهای غنچه سبز از آن دور می شوند پس آن برگهای سبز که قبل از شگفتن غنچه بر غنچه مشتمل میباشد گویا کفن زنگاری غنچه است پس حضرت مولانا قدس سره کفن زلیخا که سبز رنگ و مشتمل بر تمام وجود زلیخا بود تشبیه داد بآن کفن زنگاری غنچه یعنی بر زلیخا کفن سبز رنگ محکم بستند چنانچه بر غنچه که از شاخ گل سمن میروید کفن سبز میباشد اعنی برگهای سبز که بر غنچه قبل شگفتن محیط باشد هم ز گرد فرقتش رخ پاک کردند + بجنب یوسفش در خاک کردند + ش ای رخ زلیخا از گرد و غبار جدائی و هجر یوسف علیه السلام پاک و صاف نمودند و در پهلوی یوسف علیه السلام او را در قبر دفن کردند و شین فرقتش در معنی مضاف الیه رخ است هم ندیده هرگز این دولت کس از مرگ + که یابد صحبت جانان پس از مرگ + ولی دانای این شیرین حکایت + که دارد از کهن پیران روایت + ش ای زموی خان پیشین هم چنین گوید که با هر جانب از نیل + که جسم پاک یوسف یافت تحویل + بدیگر جانبش قحط و وبا خاست + بجای نعمت انواع بلا خاست + ش یعنی مورخان گفته اند که چون یوسف علیه السلام را در جانبی از دریای نیل دفن کردند در جانب دیگر از آن نیل قحط و وبا افتاد مردمان مصر اتفاق برین معنی کردند که جسم پاک او را از قبر برآرند و او را در تابوتی که از سنگ ساخته باشند نهاده در میان قعر نیل دفن کنند تا بر هر دو طرف نیل از آنی شود و قحط و وبا از طرف مخالف نیز گاه که افتاده در فع گردد هم برین آخر قرار کار دادند + که در تابوت سنگینش نهادند + ش ای جسم پاک یوسف را

هم شگاف سنگ قیر اندای کردند + میان قعر نیلش جای کردند + ش قیر بالکسر چیزیکه بر سنگ و کشتی وغیره آن مالند تا محکم شود و آب در و نفوذ نکند اندا بالفتح مالیدن کاهگل و گلاوه بود بر دیواری یعنی شگافهای سنگ تابوت یوسف علیه السلام را اندوده از قیر کردند و مالیدند و آن محکم کردند تا آب در تابوت سرایت نه کند هم بدین حیله که چرخ بیوفا کرد + که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد نمیدانم که با ایشان چه کین داشت + که زیر خاک شان آسوده نگذاشت + ش شان بمعنی جمع است مستعمل است و نیز بمعنی ایشان آید و ضمائر که بمعنی ما راست نیز آید ف م یکی شد غرق بحر آشنائی + یکی لب تشنه در بر جدائی + چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق + ز هر سود و زیان آسوده در عشق + که عشق آنجا که باشد گرم بازار + ندارد هیچ با آسودگی کار + کفن بر عاشق از وی چاک باشد + اگر خود خفته زیر خاک باشد + خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد + بخلوتگاه جانان جان چنین برد + نگوید کس که مردی در کفن رفت پدین مردانگی کان شیرزن رفت + ش شیرزن بمقابله شیر مرد است و اینجا شیرزن کنایت از زلیخاست هم نخست از غیر جانان دیده برکند + و زان پس نقد جان بر خاکش افگند + هزاران فیض بر جان و تنش باد + بجانان دیده و جان روشنش باد + ش فیض بالفتح فاش شدن خبر و بسیار شدن و لبالب شدن روح هم

در شکایت از فلک پر نکایت که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده همه را بدائره تصرف خود آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر فگند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از وی پای گریز

ش شکایت بالکسر گزند بدشمن رسانیدن ی و زخم زدن کنایت از آزار اندک رسانیدن و زهر افگندن کنایت از آزار بسیار رسانیدن که بدرجه هلاک رسد هم فلک خویش پیچان اژدهایست بی آزار ما زور آزمائیست + گرفتاریم در پیچ و خم او + رمیدن چون توانم از دم او + نه بیند کس از و زخمی نخورده + ز صد کس بر یکی رحمی نکرده + ز ظلمش هیچکس سالم نجسته است + که این سینه کان ظالم نخسته است + بهر اختر که در وشن چراغیست + نهاده بر دل از وی تازه داغیست

هزاران داغ هست و مرهمی نه ٭ وزین همراهی محنتش غمی نه ٭ بود پیدا اش در شبهای دیجور ٭
هزاران روزن اندر عالم نور ٭ دیجور بالفتح تاریک وتاریکی ونیز شب تاریک بسیار
ف م چه حاصل زان که نوری در نهفته ٭ بخاطرها سروری در نهفته ٭ ش ای از روشن
کواکب فلک چه فائده اگر نوری در دل نهفته و از ان سروری در دل خاطر نهفته م چو شیران
روز دور است از دو رنگی ٭ ولی شبها کند با ما پلنگی ٭ ش پلنگ بالفتح نام درنده است معروف
که عرب آنرا نمر خوانند هندش چیتا و بمعنی دورنگ نیز آمده ف گویند که پلنگ بر جلد خویش دو رنگ
میدارد و شیر یکرنگ میباشد و از دورنگی دور بود و فلک بسبب محو و نابود شدن کواکب در روز
مانند شیر یکرنگ میباشد و بشب از جهت پدید شدن و بر آمدن کواکب همچو پلنگ دورنگ
می گردد و برنگ ابلق نمودار میشود و منافق را از رهگذر اختلاف ظاهر و باطن نیز دورنگ
میگویند پس مولوی می فرماید که فلک اگرچه در روز مانند شیران یکرنگ است و از دورنگی دور است
لیکن وی در شبهای با ما پلنگی و دورنگی می کند و همچو منافقان دورنگ میگردد و کلمه روز و شب
خود ظرف زمان است را احتیاج آوردن کلمه در با آنها که مفید معنی ظرفیت است نیست در همه ظروف
زمانی و مکانی ادات ظرفیه مقدر میباشد م بجز آزار ما از وی چه رنگست ٭ که با ما روز شیر و شب
پلنگ است ٭ سزد کز حیلش تنگ آمده بنالیم ٭ که با شیر و پلنگ اندر جوالیم ٭ ش جوال بالفتح گنگی
که در وی قماشی و غله و جز آن اندازند و بر ستور بار کنند بهندوی گون گویند بکاف عجمی مضموم
و واو مجهول و نون در آخر ف در جوال شدن کنایت از فریب و دغا خوردنست م همی
ترا با هر که رو در آشنائیست ٭ قرار کارت آخر بر جدائیست ٭ بسی گردش نمود این سبز طارم ٭
بسی تابش مه و خورشید و انجم ش ای بسی تابش نمود ماه و آفتاب و کواکب هم که تا با هم طبایع رام
گشتند ٭ شکار مرغ جان را دام گشتند ٭ ش یعنی عناصر با یکدیگر ممتزج و مختلط و متفق شده جان
را در خود آوردند و آنرا در بند تخته عنصری و محبوس و مقید کردند م هنوز این مرغ تا فرخ سرانجام
نچیده دانه کامی ازین دام ٭ ش آدرون لفظ گاه بنظر آنست که گاهی مرغ هم کامی میخورد و در بعضی
نسخ صحیحه نچیده دانه گاهی ازین دام واقع شده است این اظهر و اولی و دانه و کام چیدن
مرغ جان از دام کالبد کنایت از لذت حاصل نمودن و عیش دنیاوی کردنست و طبایع کنایت از

اربع عناصر است و آشیانه کنایت از کالبد و قالب است و لفظ این مرغ مبتدا است و نچیده خبر
آن حاصل آنکه هنوز این مرغ جان که تا فرخ سرانجام است لذت و عیش دنیاوی کما ینبغی حاصل نکرده است
و فائده تمام از دام کالبد حاصل ننموده است که ناگاه عناصر کالبد از یکدیگر قید را شکستند و
و هر یک عنصر بمرکز خود پیوست چنانچه آب به آب آتش با آتش و خاک با خاک و هوا با هوا آمیخته شد
و جسم خاکی و جان از کالبد جدا ماند درحالیکه دل آن جان از عدم استیفای لذائذ و استیعاب عیش
پرخون است م طبایع بگسلند از یکدگر بند ٭ کنند هر یک باصل خویش پیوند ٭ ش آب با آب و
خاک با خاک و آتش با آتش و باد با باد پیوند م بماند مرغ دور از آشیانه ٭ دل پرخون ز نقد آب و دانه
ببین دور سپهر و مهر گردش ٭ که هیچ از کین گزاری نیست ترسش ٭ بهر شب دل کسی چون صبح کم بست ٭ ک
در خون چون شفق هر شام ننشست ٭ ش کم بست بمعنی نه بست و استعمال لفظ کم بالفتح بمعنی نفی در کلام فصحا
قلیل هست و در خون نشستن کنایت از مظلوم هلاک شدنست و مهر بالکسر بمعنی محبت آید و بمعنی آفتاب
و اینجا مراد معنی اول و بمعنی ثانی با صبح ملازم دارد و صبح را با آفتاب ربط و دل بستگی ظاهر است
و لفظ دل مفعول نه بست واقع شده یعنی هیچکس دل خود را به محبت فلک همچو صبح نه بست که آخر آنکس
در خون خود مانند شفق نه نشست مقصود ازین کلام بیان مذمت فلک است که جهان بیوفا و بیمروت
و ظالم است که هر کسیکه با وی محبت دارد آخر از دست وی آنکس مظلوم و هلاک میگردد و قوله چون
صبح یعنی چنانچه صبح دل خود را به مهر فلک یعنی آفتاب دل بسته است م ز سورش کس نمی بینم نیفتاد
کز ان در با ماتم نیفتاد ٭ ش سور بالضم خوشی و شادی و عروسی و ضیافت ف کلمه آن در مصراع
ثانی اشارت بسوی بی غم افتادنست ماتم نیفتادای آنکس را یعنی هر که از شادی فلک یکدم
شاد شد آخر به سبب آن شادی و خوش شدن آنکس در ماتمها افتاد م به بستان پای نه فصل
بهاران ٭ تماشا کن بطرف جویباران ٭ چرا کرده است غنچه پیراهن چاک ٭ بخواری سبزه چون
افتاد بر خاک ٭ چرا داغ گل پاره پاره است ٭ دهان پر شعله و دل پر شرار است ش دواج بالفتح
و تشدید قول کر بر دوش اندازند ف و اینجا بمعنی پیراهن است شرار بالفتح پاره آتش
هم که افگنده ز پا سرو روان را ٭ که کرده غرق در خون ارغوان را ٭ ش ارغوان
بالفتح نام گلی است سرخ و گیاه سرخ هم م چرا سنبل پریشانست و درهم ٭ چرا چشم نرگس

زاشک شبنم ش یعنی نرگس از اشک شبنم چرا تر چشم است وتواند که چشم مضاف بسوی نرگس باشد ای
نرگس چشم چرا ترست که از اشک شبنم هم بنفشه در کبودی سوگوارست بخون آغشته لاله داغدار است
ش سوگوار با بضم وبا واو فارسی وکاف فارسی موقوف بمعنی ماتم زده وغمگین ف وگل
بنفشه کبود رنگ می دروغا لبا در ماتم لباس کبودی می پوشند آغشته الف ممدوده وغین مفتوح
وشین معجمه ساکن وتای فوقانیه مفتوح وهای مختفی بمعنی تر کرده آسوده وآمیخته ی هم صنوبر
با دل گشته بصد شاخ ✤ تهی از تیغ خود سوراخ سوراخ ش صنوبر سرو را گویند وشاخ بمعنی
خاک آمده مس بمعنی پاره شاخ وشاخ پاره پاره ه وتیغ خور کنایت است از شعاع آفتاب
که بهندی آنرا کرن گویند وآن بصورت تیغ ومشابه بادمی باشد وصنوبر در شکل با دل مشابه است
ولهذا دل را صنوبری میگویند ولفظ صنوبر مبتدا است قوله با دل حالست از صنوبر وگشته بصد
شاخ صفت دلست ولفظ تهی بیای مجهول خبر مبتدا است قوله از تیغ خور سوراخ سوراخ صفت
است وبا وبصد شاخ زایده است شاخهای صنوبر که پاره پاره وچاکهای دل صنوبر بیست
وسوراخ افتادگیهای که در شاخهایش هست گویا از تیغهای آفتاب تن صنوبر سوراخ سوراخ
گشته است حاصل آنکه صنوبر تنی است که آن تن از تیغ خود سوراخ سوراخ است و
جائیکه آن صنوبر با دلی ست که آن دل صنوبر صد پاره وچاک گشته است از جفای فلک هم
زگل پرداغ پشت روی گلبن ✤ سمن درکندن رخ تیز ناخن ✤ درختان از صبا در رقص اندوه
غم جانکاه مرغان کوه برکوه ✤ بود کوکو زنان قمری زهر سو ✤ که یعنی در جهان آسودگی کو ✤
ش کوکو بضم هر دو کاف عربی وبسکون واو آواز فاخته وقمری وکوکوزنان بمعنی کوکو گویان
زنان مشتق از زدن بمعنی گفتن است وزدن بمعنی نواختن پرده وراه مرد وورد وزن ودروغگوی
را گویند هم هزاران با هزاران نغمه درد ✤ که خوش آن کو غم این باغ کم خورد ش هزار
هزاران دو معنی دارد اول بلبل را گویند که بعربی آنرا عندلیب خوانند دوم عدد بیست معروف
که آن در عربی الف گویند ودرین بیت از هزاران اول معنی اول مرادست ودوم معنی دوم و
مضمون مصراع دوم بیان نغمه است یعنی بلبلان این نغمه میکنند که خوش است آنکس که وی غم این
باغ دنیای دون نخورد هم مطوق فاخته گردن بچنبر ✤ کزین چنبر کسی نارد برون سر ش مطوق صیغه

مفعول بمعنی طوق کرده صفت فاخته است وطوق بالفتح گردن بند وچنبر بفتح جیم عجمی بمعنی
دائره دف وغربال وامثال آن وبطریق استعاره فلک را نیز گویند بر چنبر مدور میان تهی
عموما نیز اطلاق کنند ش با در بچنبر در قوله گردن بچنبر بمنزله عطف تفسیریست وبیان تاکید
مطوق فاخته است از برای آنکه معنی مطوق وگردن بچنبر یکی است ومراد از چنبر در مصراع دوم
فلک است فاخته که معطوف است وگردن خود در چنبر وخط دارد می گوید که هیچکس از چنبر فلک
سر بیرون آوردن نمیتواند هم جهانرا دیدی وفصل بهارش ✤ بیا واز خزان گیر اعتبارش ✤ ش
اعتبار بمعنی گرفتن عبرت وقیاس کردن باندیشه در پی چیزی رفتن ونیکو شمردن وضمیر حرف
شین زین بیت عاید بجهان است یعنی تو ای مخاطب از من قصه بهار جهان شنیدی و
تاثیرات وافعال فلک که بر جهان وجهانیان در موسم بهار واقعست گوش کردی اکنون
احوال فصل خزان وجور فلک که درین فصل بر همه اشیا است از من بشنو هم ببین هم سردی
باد خزان را ✤ ببین رخ زردی برگ رزان را ✤ ش رز بالفتح بمعنی درخت انگور بمعنی باغ آید
ی هم دم آن سرو از درد فراق است که یار از یار وجفت از جفت طاق است ش یعنی فرقت
وجدائی یار از یار وبرادر از برادر وپسر از پدر وامثال آنکه بسبب ظلم فلک در عالم شایع است هم
رخ این زرد از اندوه دوریست که دور بعد تر دیگر ضروریست ✤ برفته آب رنگ از شاهد باغ ✤
سیه پوش آمده در ماتمش زاغ ش آب بمعنی رواج ورونق وجاه وعزت وآبرو آمده واضافت شاهد
که بمعنی معشوق است بسوی باغ بیانیه است اضافت مشبه بمشبه به هم نموده غور هر شاخی بباغی ✤
دم طاوس را بائی کلاغی ✤ ش یعنی هر شاخ درخت که قبل خزان بسبب برگها همچو دم طاوس بود اکنون
در وقت خزان ساده وتهی برهنه همچو پای زاغ گشت وپای زاغ سیاه وبدنما وبی زیب چه
وبران هیچ نقشی نمیباشد هم زهر جا درفتاده نسترن را ✤ زخیمه رفت پوشش نارون را ✤
ش نسترن بالفتح نام گلیست سفید که در غایت خوشبوئی باشد وآنرا بهندی سیوتی گویند
بتازیش نسرین خوانند ف ونارون دو معنی دارد اول درختی باشد بس خوش شکل وخوش
وخوش اندام ودوم گلنار فارسی را گویند چو برگهای نسترن فراخ ومهین باشد آنرا
اینجا تشبیه کرد با آن برگها که بسبب باد خزان از نسترن دور شد گویا چادر از سر

نسترن بیفتاد و سردی برهنه گشت و پوششش و لباس نارون که از خیمه بود به سبب خزان در شد
و نارون هم از لباس خود برهنه گشت و خیمه کنایت از برگهای اوست هم انار آن تاج تارک
نارین را + که می بخشد نوی باغ کهن را ش نارون با رای موقوف درخت انار و نوی بفتح نون
و کسر واو و یای معروف در فارسی بمعنی تازگی و تجدید آمده ف و از خنده که در مصراع اول از بیت
آینده واقع است خنده انار مراد است و خنده انار کنایت است از شگافتن و ترقیدن انار که هنگام
کمال پختگی و رسیدگی بر درخت خویش خود بخود بشگافد و ترقد و پرکاله بمعنی پاره ی و مس و گنده
بدو بکاف عجمی مفتوح بر شده و انباشته مس حاصل آنکه انار که آن انار تاج سر درخت خود است
و باغ کهنه دبیر رونق را تازگی می بخشد حالش اینست که درون او را هنگام خندیدن او یعنی وقت
ترقیدن و شگافته شدن به بینی بصد پاره خون و درونش را پر و مملو بینی به سبب جور فلک هم
درونش را چو وقت خنده بینی + بصد پرکاله خون آگنده بینی + بآن خوبان بستان را شمامه
ز رعنای مزعفر کرده جامه ش به بکسر بای موحده و سکون ها میوه ایست خوش مزه خوشبوی
و زرد رنگ که آنرا در فارسی بهی هم گویند و به دانه تخم او باشد و شمامه بالفتح دستانبویه را گویند
روف دستانبویه گلوله باشد از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند آنرا بدست گرفته می بویند
ه و میوه خوشبوی را که بدست گرفته ببویند نیز دستانبویه توان گفت خصوصاً خیار خورد و با
و بغایت خوشبوی و رعنا بیای معروف مصدری بمعنی زیبای مزعفر کنایت از رنگ زرد
و زعفرانیست همانا بالفتح اول بمعنی پنداری و گوی و پندار و شاید که معنی چون بهی در ظاهر حسن
غبار آلوده می نماید و در نظر چنان می آید که گویا گرد آلوده است بنابران می فرماید بهی که
آن بهی دستانبویه معشوقان باغ است و برای زیبائی و زینت خود لباس زرد پوشیده حالش اینست
که بر رخ زردش غباری نشسته است و ریش گرد آلوده است و این گرد آلودگی وی را بدان سبب
آن که وی از یار خود که گلهای بستان است جدا مانده و دور افتاده است هم نشسته بر رخ
زردش غباریست + همانا مانده دور از روی یاریست + ز دی سختی یخ در آب منهل
شده یاد از زره باقی معطل + ش منهل بفتح یکم و سوم آبخور یعنی چشمه که آب خوردن اشتران
باشد در چراگاه و منزل کاروان زنده باقی بیای مصدری بمعنی بافتن باد و راکب

در آب کنایت از پیدا کردن موج است در آب چه موج بشکل زره بافته پیدا باشد حاصل آنکه به سبب
سختی سرما و انجماد یخ بسته در آب چشمه‌ها او از کار خود که در آب موج افگند است معطل و بیکار ماند و
سختی روی یخ کنایت شدت آبخوره یخ است هم چنار از دست برد دی که پیدا آدمی‌ها
شنیدستی که دیگر می‌ست خود را تا کنون نیهم از آستین شاخ بیرون ش چنار بالفتح درختیست مشهور که
برگهایش بصورت پنجه باشد و پنجه را بید دستنبویه مید هند و ستیز بضم یای کنایت از غلبه قدرتست
و برو ثانی بفتح بای بمعنی سردی برودت و ست در مصراع اول از بیت و دوم کنایت از برگهای چنار
است که بشکل پنجه باشد و کلمه از زیرا که جمله شرطیه است یعنی اگر و قوله شنیدستی معطوف است بتقدیر عاطف
بر دید و تمام بیت اول شرط واقع شده و بیت دوم جزا حاصل آنکه اگر درخت چنار شدت برودت هوای خزان
میدید و آنرا از اول کیفیت تاثیرش معلوم می گردید و آوازه برودت خزان را باغ میشنید آن چنار
تا هنوز برگهای خود را از میان شاخها بیرون نمی کرد و به سبب خوف آن برودت هم بهار را نسبت عالم اخراج
این ش از این هست آن غم افزا تر و زان این ش آنکه بالا مذکور شد و ر ذکر فصل بهار یعنی آنکه حال
مذکور شد هم درین غمخانه بی غم چون نه بیند کس + دل پژمرده خرم چون زبیند کس + گیتی و رنستان خرم می
دگر باشد نصیب آدمی نیست + بنا شد سر پر از ناز حبیبی + نصیب آدمی جز بی نصیبی ش حبیب معشوق
را گویند و حبیبی بیای مصدری بمعنی معشوقی و غرض نباشد از افعال ناقصه است ترجمه لا یکون و
نصیب آدمی اسم او ست و جز بی نصیبی خبر او و قوله سر پر از ناز حبیبی حال است از آدمی حاصل
آنکه آدمی را نصیب از دنیا غیر از نصیب شدن و محروم ماندن اصلاً نیست اگرچه سر و پر از ناز معشوقی
عالم باشد یعنی اگرچه وی معشوق عالم باشد و معنی ترکیبی آنکه نمی باشد نصیب آدمی جز محرومی و
حالانکه سر آن آدمی پر است از معشوقی هم ول از اندیشه شادی تهی کن + دماغ از فکر آزادی
تهی کن + ش امی آزاد شدن و رها شدن از غم هم بداغ نامرادی شادمی باش + بغل
بندگی آزاد میباش + ز هر چیزی که افتد دل ابسندت + کند خاطر به مهر خویش بندت + ش غل بضم
گردن بند مصرع ثانی این بیت معطوف است بتقدیر عاطف بر افتد و ضمیر مستتر در افتاد و کند
عاید بچیز است و قوله ز هر چیزی متعلق است به بریدن که در مصراع اول از بیت آتی حق است هم
بصد حسرت بریدن خواهد آخر + غم هجرش کشیدن خواهی آخر + ش ای بریدن قطع خود از آن بیشتر هم

کشاد رستی دار تا پیوند بگسل + وزین بی حاصلان پیوند بگسل ش ای از چیزهای بی حاصل و بنیادی که
اصلا پایدار و نافع در دین نیستند پیوند دل و خاطر خود بگسل هم دگر تو نگسلی آنکس که بست است
بی بگسستنش بگشاده و بستست + تو خفته غافلی او ایستاده + بیکایک می ستاند آنچه داده ش یعنی
خدا تعالی حاضر و تیارست هم درآورد از درستی پای بسنگت + بمیدان دوا ساخت لنگت ش
درستی بالضم و یای معروف مصدری کنایت از جوانی که ایام درست ماندن حواس و اعضا است و پا به
سنگ آوردن کنایت از سست ماندن و ضعیف و بی حرکت کردن است یعنی خدا تعالی ترا از
جوانی به پیری آورد و اعضا و قوای ترا سست و بی حرکت و در میدان سیر و راه رفتن ترا لنگ کرد
ورسن شیخوخیت هم عصا گیری بکف بهر روانی + که لنگی را بهر جوا عصا ئی ش روانی بالفتح یای
مصدری روان شدن و مصراع ثانی علت عصا گرفتن است هم چو صرصر تازه شاخی از بن
بچوب خشک نتوان کرد پیوند + بزورت پنجه طاقت بون کرد + ز دستت نقد گیرائی برون کرد
ش ای در قوت و زور پنجه طاقت ترا خدای تعالی سست و بیچاره کرد و از دست تو قوت
بطش و گرفتن چیزی برون کرد یعنی در پیری هم بر می دستی سوی هر کار پیوست + دلی کاریت
بر نمی آید از دست ش ای هیچ کار از دست تو بر نمی آید هم چو رفت از دست بیرون زور و پنجه
مکن خود را بزور و پنجه رنجه + ز چشمت برد نقد روشنائی + تو از بی بینشی سرمه چه سائی +
چو در بینش ترا نیست بصیرت + مکش سرمه بجز چشم بصیرت + ش ای چشم بصیر خود را نه چشم ابصار
را که چشم سر است بصیرت بینائی دل ج بصیرت حجت و بینائی در چیزی هم بی چشمانت
در کوری و تنگی + چه سازی چاره از چشم فرنگی + ش تا در چشمانت یعنی خود آمده ای برای
چشمان خود و تا بمعنی خود نیز می آید چنانچه شیخ سعدی آورده ـه ای آنکه با قبال تو در
عالم نیست + گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ش یعنی قبول کردم که غم خود نیست غم ما هم نیست
دل و هم شیخ سعدی آورده ـه خدایا برین تربت نامدار + بفضلت که باران رحمت ببار + ای کفل
خود و چشم فرنگی بیای معروف در آخر عینک را گویند و چاره بمعنی علاج تدبیر هم ز سیمین سین
که سیمت را حلی بود + چو لب عقد شمارش لام و بی بود + در آن عقدت چنان کسری فتاده + که
سین را نیست زان کسری زیاده ش ای آن عقد رشته دندان شکسته را سیمین سین کنایت از رشته

دندانها است و حرف سین را از سبب دندانهایش مناسبتی و تشبیهی بدندانها است و سیم کنایت از دهانست
و حلی بالضم حای مهمله و کسر لام بمعنی زیور و زینت و لفظ حلی را در عبارت فارسی خصوصا درین
بیت بیای مجهول باید خواند و مراد از لام و بی عدد سی و دو است چه عدد و لام بحساب ابجدی باشد
و عدد حرف بای دو عدد و لفظ لب نیز سی و دو است و عقد بالفتح بستن و بالکسر رشته مروارید
کسر بالفتح بمعنی بستن و جدا شدن از یکدیگر ضد وصل که آنرا فصل گویند و در میان دندانهای
حرف شین شکست جدائی و فصل همدیگر هست چنانچه درین شکل شین ش محسوس میشود و در پیری
هم دندان شکسته و از یکدیگر جدا می شوند و قوله ز سیمین سین متعلق بقوله بود که در حلی بود و سیم کاف
بیان حلی است و کلمه را در سیمت مفید معنی اضافت است حلی مبتدا است و مصراع ثانی بیت
اول معطوفست بتقدیر عاطفت ز سیمین سین بود است و در بیت دوم خبر مبتدا است تقدیر عبارت
نیست حلی سیم تو که از سیمین سین بود و چو لب شمارش لام و بی بود ضمیر شین شمارش عائد بحلی است حاصل
آنکه زیور دهان تو که از سیمین سین بود یعنی از رشته دندان بود و هم چو لفظ لب تعداد آن زیور سی و دو بود
حالا وقت پیری در آن عقد زیور یعنی در رشته سلک دندان آنچنان شکستگی و جدائی و فرجه و فصل
یکدیگر افتاده است که حرف سین را شکستگی و فصل زیاده تر از شکستگی دندان نیست یعنی بسیار شکست
و جدائی یکدیگر در میان دندان تو فتاده است چنانچه جدائی شکست فرجه که در میان دندان
سین است زیاده از آن نیست بلکه کمتر از دندانست و در بعضی نسخ که کس را نیست آن کسری زیاده واقع شد فیه
بنا بر مبالغه فرموده اند هم زنا دانی گهی نطق و خموشی + که نی آنرا بلبها پرده پوشی + بدین آئین زبس سختی
و سستی + فتاده صد شکستت در درستی ش ای قوت و محکمی تو یعنی بسبب بسیار سختیها که در هنگام
پیری و بسبب سستیها که در تو از پیری پیدا شده هم تو بینی هر شکستی را ز جائی + بهر جایش گیری
ما جرائی + بهر چه از تن شود کم یا ز جانت + باسباب جهان افتد گمانت + ز طبعت هرگز آید یعنی
نزاد دست + که آنکس می برد آنرا که داد است ش شین جائیش راجع شکستی است و جا ای از هستی او
عالم اسباب ای قصه هر شکست و در هر جا میکنی کاف و ل بیانیه است بیان این معنی واقع شد که کاف
دوم بمعنی هر که نیز آید هم جهان را کرده بر خویشتن تنگ + نداری در جهان یکدم آهنگ + واقف که دیگر عالمی هست
کز آن جا خاست گر بیش و کمی هست ش این مصراع صفت عالمی است یعنی وقف نیستی از آنکه

دیگر عالمی موجود است آن عالمی که اگر کم و بیش هرچه که در دنیا می باشد از همان عالم برخواسته است و
حاصل نشده و آن عالم قضای قدر است که هرچه بوقوع آید از تقدیر و قضای الٰهی می آید هم از آن ترجمه
که چون مرگ آیدت پیش ✤ نیاری کند از ین عالم دل خویش ✤ دل و جانی بر از صد گونه وسواس ✤
روی بیرون نه عالم ناکس الراس پس مراد از عالم عالم ناسوت آنست یعنی دنیای دون ناکس بکسر کاف سرو
پیش افگنده یعنی سرنگون ناکس الراس رفتن کنایت از شرمنده و خجل رفتن است و مصرع اول این بیت
حال واقع شده است از ضمیر فاعل مستتر در رو که هم شود خرجت ز جام مرگ ساقی ✤ هنوزت میل این ویرانه باقی

حکایت فی المثل

هم شنیدستم که جالینوس که زدل ✤ نزد نوریش سر در عالم گل ✤ یعنی عالم کنایت از بیجهان دنیای
فانی ست که عالم عناصر است و شین در لفظ نوریش مضاف الیه دل است و راجع بجالینوس
و از دل متعلق است بلفظ نزد و جالینوس مبتدا است و باقی تمام بیت صفت آن و چنین گفته که
آینده است خبر او یعنی جالینوس که صفتش اینست که از دل او نوری در عالم سرزده نشد یعنی
نوری که می بایست میسر نشد او را در دنیا گفت وقت جان دادن و جان به لب رسیدن هم
چنین گفته است چون جان اش رسیده ✤ بلب ای کاشکی پیش و دیده ✤ ز فرج استرم یک فرجه
بودی ✤ که عالم زان پس از هر گم نمودی ✤ یعنی فرجه بالضم شگاف چیزی و میان چیزی کشادگی
میان دو چیز فرج بفتح وراء مهمله عورت زن و مرد و فی فرج بفتحتین کشایش رح و مراد
از عالم عالم دنیا که مالوف او بوده است و ذان اشارت به فرج استر است و نمودن اینجا بمعنی
بنظر آمدن است حاصل آنکه جالینوس وقتی که جانش بلب آمد بسبب کمال محبت و الفت و یاد دنیا
آرزو کرد که کاش پیش هر دو چشم بعد از موت من از فرج استر را یک شگاف در روزن می بود که
از آن روزن این عالم دنیا نمودار می شدی و بنظر می آید بعد از آن مصنف می گوید که این آرزوی
جالینوس محض برای آنست که او را کشایش دل میسر نبود هر که را این کشف کشایش است عالم
را معاینه بدل میکند هم کشاده دل نبودش چون میسر ✤ فرج را فرجه جست از فرج استر ✤ یعنی بکشاد رین کاخ
دل افروز ✤ که نزهتگاه فردا بینی امروزش نزهت بالضم خرم شدن و نیکو شدن و دور شدن از بدی

ز هم بنیاید در دولت هرگز که گاهی ✤ کنی در حال من عالم نگاهی ✤ یعنی ای در حال و دنیا هم ادیم خاکی
کفش با فشار رست ✤ در و صد گونه سختی ریگوار رست ✤ یعنی فشار بالکسر بمعنی فشارنده و بمعنی باشنده
و ریزنده مس و می و اضافت ادیم سوی خاک بیانیه است یعنی این دنیا مانند کفش تنگ
است که پا را می فشارد و مجروح می سازد و در ین دنیا بسیار سختی پای گونا گون هست مانند
ریگ که بسیار و از حد بسیار باشد هم آن کهین کفش را از پا فشانی ✤ و گر نه خسته پا در ره بمانی ✤
برافگن پرده افلاک از پیش ✤ مباش از پردگی محروم از ین بیش پردگی صاحب پرده را گویند
یعنی کسی را که اندرون پرده پنهان باشد و مراد از ان در ینجا ذات خدا تعالی که تمام مخلوقات
حجاب ذات او اند هم از پرده بیرون نا محدود نور ست ✤ که زان هر لمعه خورشید سرورست ✤ و زان لمعه هر امید
گم شو بسان ذره در خورشید گم شو ✤ چو گم گشتی در و یابی رهائی ✤ ز درد فرقت و داغ جدائی
ز لطف ایزدی شد دل خواه ✤ رسید آخر بختم الحمد لله یعنی کنایت از ین کتاب
یوسف و زلیخاست یا مراد از ان شکایت افلاک و ذکر نصیحت باشد ✤

در پند دادن و پند نهادن مر فرزند ارجمند که دست او را که در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب جهالات وفقه الله تعالی لما یحبه و یرضاه

هم تولاک الله ای فرزانه فرزند ✤ نگهدار تو باد از بد خداوند ✤ ز هر نیت و ها دان
بهرمندی که وقت حاجت آنرا کار بندی یعنی و ها و اینجا بمعنی بد بد هست و ضمیر مستتر فاعل
و دان عاید بجذای تعالی است بدانکه الفی که ماقبل حرف افعال آورند دو قسم است
اول آنست که برای حصول معنی دعای نیک و بد باشد چنانچه شیخ سعدی فرماید ع
الٰهی دشمنت جای بمیرد ✤ که بیخش دوست بر بالین نباشد ✤ دوم الفی است که افاده معنی
یا می کند که در اول نمر آرند مانند کنا و دیرالم بمعنی بکنید بمیرالم چنانچه شیخ سعدی گفته ع
جهان آفرین بر تو رحمت کناد ✤ دگر هرچه گویم فسانست و باد ✤ پس شرف گوید

ب کزو سرو پاے تو پروانه داریم + بوئی بده ای شمع که در پاے تو میرایم ش
دگر بار ابر اول کلمه کتا دو میرام و امثال آن بجاے خود بگذارند و الفی ماقبل حرف
آخر در آرند و گویند بکنا دو بمیرام و در تعداد الفی باشد که براے حصول معنی نیاید
بیارند چنانچه سابقا نه مذکور شدی هم مرا هفتاد شد سال و ترا هفت + ترا
اقبال می آید مرا رخت + پریشانم ز عمر رفته خویش + ملول از سال و ماه و هفته
خویش + زمین کشتی که کار آید نیاید + گلے کا فزدن ز خار آید نیاید ش یعنے
آن زراعت که مرا در عاقبت بکار آید از من درین وقت پیری حاصل نمی شود و
آن گل که خالی و دور از خار باشد از من نمی آید و مراد از زراعت و گل اعمال نیک
و عبادت حق است که مشوش معصیت وارتکاب منکر باشند هم چه سود اکنون
که کار از دست رفت است + زمام اختیار از دست رفت است تو جهدی کن که
در کف مایه داری + بفرق از چتر دولت سایه داری + بکن کارے که سودی آرد
آخر بسر باران جودی باد و آخر + نخست از کسب دانش بهره ور شو + ز جهل آبا و نادانی
بدر شو ش یعنے اول علم بیاموز هم بود معلوم هر آزاد بنده + که نادان مرده و دانا است
زنده + کسی کو دعوی فرزانگی کرد + کجا با مردگان همخانگی کرد + نیابد هیچ کس عمر
دوباره + بعلمے در کزانت نیست چاره + ولیکن با بدانش نه درین راه + که علم آمد فراوان
عمر کوتاه + چو کسب علم کردی در عمل کوش + که علم بے عمل زهر است بے نوش ش
نوش دارو ئیست که زهر را دور کند هم چه حاصل ز آنکه دانی کیمیا را + مس خود را نکردی بسارا
ش این بیت تمثیل است بر علم و بر عمل و سارا بالسین مهمله یعنے خالص زر سارا زر خالص
مس هم ز توفیق عمل چون خلعت خاص + رسد آن را معطر کن باخلاص ش طراز بالکسر
بمعنے پیراستن چیزها و شناختن و آراستن و بمعنے نقش و نگار و زینت و مس و مطرز بر وزن مکرم طراز
کرده شده و منقوش و ضمیر رسید و اشارت آن راجع بخلعت خاص است و اخلاص بے آن
منع کردن و بے ریا و سمعه آوردن و طاعت مر خدا تعالی را لح یعنی چون ترا توفیق علم
حاصل شود و در عمل اخلاص کن آنرا خالصا و مخلصا براے خدا گردان و از ریا

و سمعه بپرهیز هم عمل کز معنی اخلاص عاریست + بنزد پخته کاران خام کاریست ش آن عمل بدون
اخلاص هم زکار خام کس سودی ندارد + چو حلوا خام باشد علت آرد + چو اخلاص آوری
سیباش آگاه + که باشد صد خطر ز اخلاص در راه + بخوش پوشی و خوش خواری مکن خو که هستی تا بے
راحت پشت و شکم روی ش اے از لباس خوش پوشیدن که راحت پشت و از طعام خوش
که راحت شکم است کناره کن هم غرض از جامه دفع حر و برد است + نه از پے زینت هر که
مرد است + گر افتد بر خشن پوشی قرارت + بود ز افات چون قنفذ حصارت ش خشونت
درشتی و هو ضد لین خشن لغه منه ح و خشن پوشی یعنے پوشیدن لباس درشت و شتر غلیظ و
ارزان قیمت و قنفذ بالضم و فتح الفای و ضمها خارپشت ج و خارپشت با راے موقوف
و بابای فارسی مضموم جانوریست خزنده که در پشتش مانند دوک خارها مثل تیر باشد هندش ساهی
و سیه گویند ف هم چو دیگو شوی از نرم شادان + کشد ندت پوست از سر سنگ نهادان
ش سنگ نهاد کنایت از اهل دنیاست که ظالم و سخت دل و بیرحم باشد هم بشیرینی مکن
همچون مگس جهد + که آخر شهد بر پایت نهد شهد ش اے باز اندر شیرینی دنیا دل خود را مبند هم
به تلخی شا و زی زین بحر خونخوار + که تا گنج گهر گردی صدف وار ش چنانچه صدف در قعر دریا
شور در تلخ زندگانی می کند و پر از گوهر میشود تو هم در دریاے خونخوار دنیا به تلخیها خوش زندگانی
کن تا گنجینه گوهر باشی هم زخوان هر کسے کالائی انگشت + بهٔ زار ه و انگشتان بکن مشت
نمکسار چون اکنی در خور د خود صرف + نمکدان را منه انگشت بر حرف ش یعنے عیب صاحب نمک
مکن و در آزار و بد خواهی او مکوش هم با احسان بر احبا دست بکشای + منه
در تنگنای مدخلی پاے ش مدخل بالضم و کسر خاے معجمه بخل را گویند و مدخلی بیاے
معروف مصدر است بخیل شدن یعنی بخل در حق دوستان و آشنایان خود مکن بلکه احسان
با ایشان می کرده باش هم مده شان قرض و ستان نیم حبه + فان القرض مقراض المحبة
ش شان با نون غنه یعنے ایشان آید ف یعنے مال خود را به دوستان و آشنایان خود بطریق
هبه و بخشش و احسان صرف بکن نه بطریق قرض و دام و هرگز ایشان را قرض بده و نه
از ایشان قرض هم بگیر اگرچه بقدر نیم حبه باشد از جهت آنکه بزرگان گفته اند

س۵ لا تقرض اخاک لو بحبة * فان القرض مقراض المحبة * ش یعنی قرض آخر کار دوستی
و آشنائی را می شکند و پیوند محبت را قطع میکند هم ببخشش باش ز ایشان بار بردار *
مساز از وام داری شان گرانبار * چنان زن لیک در بخشش گری گام * که بر گردن
نیاید بارت از وام ش یعنی بر دوستان خود بخشش مال بقدر وسعت خود کن چنانچه خود
محتاج نگردی نه آنکه تمام مال خود را بایشان داده محتاج و دوام دار مانی ش سوم برای
دوستان جان را فدا کن * ولیکن دوست از دشمن جدا کن * که باشد دوست آن کز بهر خدا
دلش روشن بنور آشنائی ش یعنی آن دوست که من جان فدا کردن بوی ترا امر کرده ام
که کدام است آن دوست درستی ست که در ان این چند صفت که این پنج بیت بالا
بر ان مشتمل است موجود باشد اول آنکه یار غدار نباشد یعنی یاری و آشنائی او محض
برای خدا باشد و دلش از نور لحب لله منور باشد و طمع دنیاوی اصلا او را منظور نبود دوم آنکه
وقتیکه درمانده و بیچاره باشی بتو پیش آید و کار و بار تو سرانجام نماید و پای تو از ان مشکل بر آرد سوم
ترا از عملهای بد تر باز دارد و بکارهای نیک ترا امر نماید و در آنچه بهبود و نیکنامی تو باشد
کوشش کند هم کشد بار تو چون باشی گرانبار * کند یاری تو چون گردی زیانکار * بدنها خوش
کارها گیرد خوشت تحسین * کند زاب نصیحت آتشت پست * ز آلایش چو گردد در شکست
بر آرد پاک چون موی از خمیرت ش تلمیح است بر قصه خمیر چین و آن اینست که در شهر چین خمیر ان
در تنگ خمیر سنگین یکموی را اندازند چون آن خمیر بعد از چهل سال پخته میگردد آن موی مذکور
از ره پاک و صاف جا از آلایش بر می آید آنگاه دانسته می شود که خمیر پخته شده است درین
هنگام ازان خمیر آوندها چینی میسازند تمثیل است موی از خمیر بر آوردن آنکه موی در خمیر آید و کج
خورده مانده باشد مراد ست که آن موی بر آوردن مشکل است نیز احتمال دارد که همین موی
خمیر آید باشد کذا فی شرح سکندر نامه در تحقیق تفسیر این بیت که زان سیم در سنگ شد جای گیر
برون آورد ش چو موی از خمیر هم بکار نیک گردد یاور تو * بکوی نیکنامی رهبر تو ش یار و معین
یاری کننده و یاری دهنده و مددگاری هم چنین یاری چو یابی خاک او شو * بهر حلقه فتراک
او شو * ش فتراک ... گوشه زین آویزند بجهت آنکه چیزی را با او بندند هم دگر نزد روے

در دیوار خود باش * به بزم اغیار دیار غار خود باش ش ای یار گوشه خود باش هم زغمهای
زمانه شاد بنشین * ز اندوه جهان آزاد بنشین * فراوان شغلها را اندکی کن * همه عالم روی
شغل اندر یکی کن * ش ای در ذات واحد حقیقی و فرد تحقیقی کن هم اگر باشد شبت تاریک و گر روز
بهر وقتیکه باشد دل در و دوز * دگر باید ترا این دولت از دست * نشاید عار بیکاری بخود بست
ش ای اگر دولت دل دوزی از خدا از دست تو میسر نیاید بیکار و باطل مباش بلکه مطالعه کتب
دین کن هم مکن زین کارخانه در کتب روی * خیال خویش را ده با کتب خوی ش ای از دنیا اعراض
کرده در کتابهای دین توجه کن هم ز دانایان بود این نکته مشهور * که دانش در کتب دانا ست
در گور * انیس کنج تنهائی کتابست * فروغ صبح دانائی کتابست ش در مدح ستایش کتاب
شروع کرد ندیم بود بے فرد مست اوستادے ز دانش بخش دست هر دم کشادی ندیم مغز داری
پوست پوشی لب گار گویائی خموشی ش ندیم همنشین بزرگان و حریف شراب ح مغز دار
کنایت از با معنے بودنست و پوست پوش کنایت از داشتن جلد است چون کتاب مشتمل بر
معانیست بر جلد نیز و بظاهر خاموش است و بحقیقت از روی دلالت بر معنی گویا و ناطق هم
بنا بر آن فرمود که کتاب ندیم است مغز دار و پوست پوش و ناطق باسرار معانی و گویا برازهای
پنهانی ست و نزد حواس ظاهری خاموش هم درونش همچو غنچه از ورق پر * قیمت ورق
ز ان یاک طبق در * عماری کرده از رنگین ادیمت * دو صد گل پیرهن در وی مقیمت *
ش گل پیرهن کنایه از معشوق و اینجا مراد ازان الفاظ کتاب ست و مراد از عدد دو صد
کثرت نه حصر الفاظ کتاب گویا معشوقانند که در عماری رنگین جلد اقامت دارند هم
همه مشکین عذاران توی بر توی * زلبس الفت نهاده روی بر روی ش یعنی گل پیرهنان مذکور
چون الفاظ به سبب ارقام یافتن بسیاهی سیاه رنگ باشند انهارا مشکین عذار گفت و چون
روی هر لفظ کتاب بر روی لفظ دیگر می باشد آنرا روی بر روی نهاده گفت و زلف کنایت از
الفت و محبت است ای الفاظ به سبب کمال الفت و محبت روی بر رو نهادند هم ز یکرنگی
یکروی بهم پشت * که ایشان را نهد کس بر لب انگشت ش ای اگر کسی بر لب ایشان یعنی بر
الفاظ انگشت نهد و انگشت بر لب نهادن کنایت از الفت که کسی را بحرف آوردن

یعنی به تکلم آرند و گویا گردانند و گنگی کنایت از بی نفاقی ست و مصراع ثانی جمله شرطیه او
مصراع اول واقعشده است از نقطه ایشان و بیت دوم اعنی قوله به تقریر لطایف جزای
شرط مذکور است یعنی اگر کسی آن الفاظ را بدرک و تامل و مطالعه گویا و ناطق گرداند در حالیکه از
بی نفاقی هم روی و هم پشت مانند آن الفاظ لب کشایند به تقریر هم به تقریر لطایف لب کشایند *
هزاران گوهر معنی نماییدش ای بگرانند و بنظر درآرند آن الفاظ ناظر و مطالعه کننده را هم گهی
اسرار قرآن باز گویند * گه از قول پیمبر راز گویند * گهی باشند چون صادق در رونان * بانوار
حقایق رو نمونان ش ای الفاظ کتب علم حقایق و معروف و تصوف هم گهی آیند در طی عبارات
بحکمتهای یونانی اشارت ش ای الفاظ کتب علم حکمت هم گهی از رفتگان تاریخ خوانند * گه از
آینده اخبارات رسانندش یعنی الفاظ کتب تواریخ ای الفاظ کتب نجوم هم گهی ریزند از دریای
اشعار * بجیب عقل گوهرهای اسرار ش الفاظ کتب اشعار و نظم هم بهر یک زین مقاصد چین
نهی گوش * بکن از مقصد اصلی فراموش ش ای دل دوری در خدا که بالا مذکور باشد هم
گرت نبود بکلی سوی آن روی * بکن خالی از آن یاری تک و پوی * به راز دل چو بکشایی لب خویش
نخست از خیر شران بندیش چو آید از قفس مرغی بپرواز * دگر مشکل بود آوردنش باز * در نعت تیره از
میل زخارف * زبان بگشای در شرح معارف ش زخرف بالضم زر و هرچه آراسته و آبدار باشد
مزخرف آراسته زخارف الدنیا آرایشهای دیح و مصراع اول حالست از ضمیر مستتر
در بگشای معنی زبان خود را در شرح اسرار معرفت و رموز عرفان الهی بگشای در حالیکه دل
تو تیره و تاریک است از میل زخارف دنیوی هم معارف گرچو مو باریک باشد * چه حاصل زان
چو دل تاریک باشد * بکن با صوفیان خام یاری * که باشد کار خامان خام کاری * طریق پخته
کاری برانداند * بجای میوه از باغت فشانندش ای میوه را یا خار از باغ تو افشانند یعنی اگر تو
با صوفیان خام و ناپخته صحبت داری ایشان میوه خام و نارسیده را از باغ تو خواهند افشاند
یعنی ترا در ضلالت خواهند انداخت هم ز اصل خویش آن میوه بریده * بماند تا قیامت
نارسیده * منه دست تهی از سیم و از زر بجز در دست پیر کار پرور * ش یعنی دست خود را که خالی
از سیم و زر باشد در هیچ جا و نزد هیچکس منه مگر در دست پیر کار یعنی پیری که کارهای دینی و دنیا و

مردمان را درست و آراسته می کنند حاصل آنکه هر جا که روی بی زر و مال مردم گردد جناب پیر و مرشد
کامل خود کرا آنجا احتیاج مال نیست اعتقادی کامل باید تا ذخیره سعادت از وی حاصل شود
و در بعضی نسخه پیر پرور واقع شده ای پیری که پرورش یافته باشد از پیر هم چو در دستش نهی دست
ارادت * بدست آید ترا گنج سعادت * چو عیسی تا توانی خفت بی جفت * بده نقد تجرد راز
کف * ش خفت امر است از خفیدن نه از خفتن که امرش خسپ می آید و جفت بضم جیم
عربی زن را گویند و عیسی علیه السلام عزب و ناکدخدا و مجرد بودند و همچنین یحیی علیه السلام
در میان جمله پیغامبران همین دو کس مجرد بودند باقی همه کس متاهل بودند هم ز دیده خواب راحت
دور گردان * به از هم خوابگی با حور گردان * به گلخن پشت بر خاکستر گرم * به از پهلوی زن
بر بستر نرم ش گلخن بضم کاف فارسی و فتح دخا کدان ه در وقینه بضم یکم و فتح دوم مقامیک
آنجا روفته اندازند ف پهلوی زن که بر بستر نرم باشد یا نزدیکی زن که بر بستر نرم باشد
هم اگر ترسی که ناگه نفس خود کام * بمیدان خطا کاری نهد گام * ش اشارت ست سوی
مسئله فقهی که النکاح عند التوقان واجب یعنی وقت غلبه شهوت نکاح لازم است هم
ز زن کردن منه اندیش بر پای * که نتواند دگر جنبیدن از جای * بدین نیت در هر زن که کوبی
صلاح نفس جو اول نه خوبی * ش صلاح نفس بالفتح نیکی ضد فساد ح و خوبی بیای معروف مصدر
خوب و خوش شکل وا آشارت بزن است حاصل آنکه اگر برای تسکین شهوت نفس نکاح کنی روا ست
لیکن برای نکاح صالحه و نیک سیرت طالب شو معشوق و خوبصورت هر زنی بکنی نیکی ذات و صفات
آن زن بجو نه خوبرویی آن هم زنی کش سرخ روی از عفاف است * همین گلگونه رویش
کفاف است ش عفاف عفت پارسائی و باز استادن از حرام ح بالفتح اندازه گزاره
هرچه مستغنی سازد از طلب فی الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفافا هم دران حله جمال حور دارد
که از نامحرمش مستور دارد * بود قرب سلاطین آتش تیز * ازان آتش بسان گرد بگریز * چو آتش
برفروزد مشعل خور * ازان می گیر بهره لیکن از دور * ش شعله بالضم زبانه و درخش آتش مشعل
جماعت شعلیه بلیه سوزان شعل بضمتین جماعت مشعله مشاعل جماعه ح مشعل نور معشوق فروغ
واقعشده ای زیادتی و بالا گیرد آن آتش هم ازان ترسم که چون نزدیک رانی * ز نور زندگی

تاریک مانی ش ای خود را یا فعل لازمست یعنی روی اگر تو نزد وانتش روے یا خود را نزد وایش بری سوخته
شوی وزنده نمانی هم مثنیا تعنی را در میانه + که عزل ونصب اگر دی نشانه ش منصب بفتح اول
وکسر سوم مرتبه واصل وبپای داشتن کاه و مناصب جمع آن ف میر نور الله در شرح گلستان فرماید
که منصب بالفتح صاد مشهورست باقتضای ضابطه تعریف باید که بکسر صاد باشد بهر حال مراد اینجا منصبی است
که از بادشاهان باهل خدمات حاصل میشود چنانچه منصبدار انرا باشد وعزل بمعنی بیکار کردن و جدا کردن
ونصب بالفتح پای کردن ح یعنی پای خود را در میان منصب بادشاهی منه وطالب منصب و خدمت
سلطانی مشو که آخر عزل ونصب لازم حال تو خواهد شد هم زآسودن در ان منصب بپرهیز گیر
دیگری دستست که برخیز + زمنصب روی دوبی منصبی نه + که از هر منصبی بی منصبی به + نخوت
پاک کن اندیشه خویش + تواضع کن بهر جا پیشه خویش + ش نخوت بالفتح بزرگی ونازمنی وغرور وتکبر
ف تواضع وفروتنی ونرمی نمودن ح وپیشه بپای عجمی ویای تحتانیه مجهول وشین معجمه بمعنی شغل وکار
بودی هم چو خوشه خویش را از سرکشی پاس + نزار دو سر نهد از ضربت داس ش پاس بمعنی
نگاه داشتن ی وداس معروف وبمعنی داسه که بر سر خوشه جو وگندم نهند ی داس وخشها
سر تیر گویند که بر سر دانهای گندم وجو بود که در خوشه باشد م چو خود را دانه بر خاک افگند خوار +
ز خاکش مرغ بر دارد بمنقار + طلب می کن بعهد ار جمندی + زتعظیم فردان سربلندی ش ارج
بالفتح وسکون قدر ومرتبه وارجمندی صاحب قدر وخداوند مرتبه را گویند چه مند بمعنی صاحب را ست
وخداوندی وارجمندی بیای معروف مصدرے ارجمند شدن فرد وآن بمعنی محقران وخوردان
هم عدد را بین که چون از بخت فیروز + شد از تقدیم صفر افزونی اندوز ش تقدیم پیش کردن و
مقدم داشتن وصفر بالکسر وسکون در لغت بمعنی خالیست ودر اصطلاح خطوط مدور مجوف را
گویند که بشکل دائره وقبل عددها از اعداد برای افزودن مرتبه عدد نویسند چنانچه در ین مثل
ده ۱۰ وهندسه بیست ۲۰ واکنون درین زمان بجاے مدور که صفر حقیقی اصلی همین است
نقطه را صفر قرار داده اند وغیر از نقطه متعارف نیست باین کیفیت ۱۰ . ۲۰ وافزونی اندوز بمعنی
جمع کننده وحاصل نماینده افزونی وزیادت واین بیت تمثیل وتائید آنست که بزرگان بتعظیم
وتقدیم محقران وخردان سربلند وصاحب فضل ومرتبه میشوند چنانچه در مثال مرقوم عدد یک را یعنی هندسه یک را

که بنفسه به نسبت صفر بزرگ وکلانست بتقدیم صفر که خطی است خرد وبمعنی مرتبه عشر حاصل
شده است وهمچنین هندسه دو بسبب صفر عدد بیست گشت در مرتبه اضعاف مضاعف
حاصل گردد علی هذا القیاس م بکم عده دگر گردی وفاکن + بطریق بیوفائی رارها کن +
از ان حضرت که فیاض وجوداست + خطاب جمله او فوا بالعهودست ش قوله اوفوا بالعهود
م چو نادانان نه در بند پدر باش + پدر بگذار فرزند هنر باش + ش یعنی علم وهنر آموز و
در خود کمال پیدا کن بزرگی آبا واجداد بکار تو نمی آید وترا بزرگ نمی گرداند م چو دود از روشنی
نبود نشانمند + چه حاصل زانکه آتش راست فرزند + مکن یادش بجز در خلوت خاص + که سازی
شادش از تکبیر واخلاص ش تکبیر درینجا الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر
ولله الحمد گفتن است واز اخلاص سوره اخلاص یعنی قل هو الله خواندن وثواب آن
بروح آبا واجداد رسانیدن م چو پندی بشنوی از پند فرماے + چو دانا بایدش در دل
کنی جاے + نه چون نادان زنیک کوشش درآری + زدیگر گوش بیرونش گذاری + نروید بندگی
دانه از خاک + نیاید قطره قدر گوهر پاک ش این بیت تمثیل بران مقدمه است که مفهوم
میشود از قوله چو دانا بایدش در دل کنی جاے + یعنی اگر پندی ونصیحتی از کسی بشنوی آنرا در دل خود
مانند مردم دانا جای کن وثابت وقایم دار که بعد از دیر نفع وفائده آن نصیحت ترا حاصل خواهد شد
چنانکه دانه بعد از کاشتن بعد از دیر ومدت از زمین میروید وقطره ابر نیسان بعد از وقوع در صدف
پس از مدت گوهر میگردد م نباشد این مثل پوشیده بر کس + که گر در خانه کس حرفی بود بس
ش مثل مشهور است که اگر در خانه کس است او را حرفی بس است یعنی اگر شنونده مردیست
فهمیده ودانا او را حرفی از نصیحت داند که از پند کافیست العاقل تکفیه الاشارة مقصود ازین
کلام آنکه اگر فرزند من عاقل ودانا وفهمیده است او را همین قدر نصیحت که گفتم کافیست
احتیاج نصائح زیاده نیست م چو دریا قدر جنبش نماید ز بانگ غوک بیسامان چه زیدش
قدر بالسکون الحرکت اندازه خدای عز وجل بر بنده از حکم ح وآن نهنگ بلند پایه پرمایه ودانا
قضا یعنی حضرت ملا جامی قدس سره گوهر تواضع سفته که خود را غوک بیسامان گفته حاصل آنکه ای
جامی فرزند خود را نصیحت چه می کنی کار او را به القضا وقدر حواله کن اگر دریاے قضا می آرد

جنس نماید موافق قضا بظهور خواهد آمد انز همچو تو بے سامان چه به وقوع آمد هم همان
بر کاندرین دیر مجازی + کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خودپسندی بذروهٔ دست کوتاهی و همت بلندی

هم بکار پختگان روی آر جامی + مکن زین بیشتر در کار خامی + چه باشد پختگی آزاده بودن
بخاک نیستی افتاده بودن ش ای از خود فنا شدن هم نه بینی زیر این زنگار گون کاخ + که از خامی
سیوه بر سر شاخ ش با دامی که میوه درخت خامست بسبب خامی بر سر شاخ درخت خود میباشد
و وقتیکه پخته و رسیده گردد بر روی زمین می افتد بے خوردن سنگ از دست طفلان شریر
پس افتادگی و خاکساری علامت پختگی و نشان کمالست هم بیفتد چون کند پختگی روی
نخورده سنگ طفلان جفاجوی + ز خوان پخته کاران توشه گیر + سنگ انداز خامان
گوشه گیر ش لفظ خامان موصوفست و سنگ انداز که بمعنی به سنگ اندازنده است صفت آن
از خامان سنگ انداز گوشه گیر یعنے از جاهلان و نادان که ایذا و تصدیع رسانند یکسو باش
و با ایشان صحبت مدار و از پخته کاران یعنی کاملان و دانشوران فایده و فیض و نفع
حاصل کن برین تقدیر کسره بر زای سنگ انداز نباید خواند موقوف الآخر باید خواند
و اگر انداز را بمعنے انداختن گویند برین تقدیر سنگ انداز مضاف بخامان مکسور الآخر بود
علم طمع را از قناعت بیخ بر کن + طلب را از توکل شاخ بشکن + ش قناعت بمعنے
خرسندی و خوشنودی و پسندکاری نمودن بدانچه قسمت باشد ح ای به سبب قناعت
بیخ طمع دنیا را بر کن و به سبب توکل شاخ طلب دنیا را بشکن هم بشهرستان همت ساز خانه
بعزلت گاه عنقا آشیانه + ش ساز یعنے از مردم دنیا وی از نظر خلق گم و غائب شو
هم زبان بگشای در مدح زبونان + مخور از بهر یک نان ننگ دونان + سران ملک را
زن پشت پای + قوی دستان گیتی را قفای + ش سران بفتحتین سرداران
پشت پا زدن کنایت از ترک دادن است و کلمه زن در مصراع دوم مقدر است

لے قوی دستان گیتی را زن قفائے و قفا بالفتح بمعنے پشت سیلے آمد و قفا زدن کنایه از
رد ساختن و اعراض کردنست و بیزار شدن یعنے سرداران ملک را ترک کن و در صحبت شان
منشین و قوی دستان دنیا را رد کن و از ایشان اعراض گزین و روے گردان و بیزار شو
هم نظر کن در فصول چارگانه + که می گردد بران دور زمانه + ببین یکسان بهار پار و امسال
خزان هر دو را بنگر بیک حال ش پار بربائے عجمی سال گذشته را گویند و امسال سال
حال را خوانند هم میان هر دو تابستان دوی نیز + برین منوال حکمت نیست تمیز + ش
منوال بالکسر بمعنے طریق و راه و مانند هم نمیدانم درین شکل مدور + چرا شادی بدین
وضع مکرر + مکرر گرچه سحر آمیز باشد + طبیعت را ملال انگیز باشد + زبان بگذار و فکر
سود خود کن + ز هستی روی در نابود خود کن + ش هستی خود را که سراسر زیان و ضرر است
بگذار و ترک کن و فانی شو که فنا عین سود و نفع است هم درون از شغل مشغولان بپرداز +
دل از مشغولی غولان بپرداز ش ز مشغولان دنیا خالی کن غول بضم غین معجمه و واو مجهول
نام نوعی از جن است که در شعاب کوهها و جاهها غیر معمولی و دراز بالا دائی باشد و
بهر شکل خواهد بر آمد و مردم را از راه ببرد تا هلاک سازد و نیز بمعنے حرامزاده آمده ی و اینجا
بهر دو معنے راست می آید و در هر صورت لفظ غولان کنایت از اهل دنیاست که غول صفت اند
هم فسون عشق در دوران میاموز + چراغ از بهر شب کوران میفروز ش دوران جمع دور
که ترجمه بعید است و اینجا کنایت از کسانیکه دور از خدا هستند و از باری تعالی دور
افتاده اند و به سبب انهماک لذات نفسانی ز راه معرفت بعید و مهجور گشته اند و از طلب او
باز مانده اند و دل سیاه و سخت شده چون ایشان را عشق الهی آموختن و داستان محبت
حق تعلیم کردن عبث و بے فائده است بنابران می فرماید که اینها را فسون عشق میاموز که
آموختن شان بمنزله افروختن چراغ است برای شبکوران یعنے برای کسانیکه در شب مرض عشا
که آنرا شبکوری گویند کور و نابینا باشد هم بیدار از گزاف انفاس را پاس که شرط هر دم
آمد پاس انفاس ش گزاف بکسر کاف عجمی هرزه و بیهوده گویند و مس
گزاف سخن بیهوده و کار عیب باشد و دروغ را نیز گویند و نفس بالتحریک

دم انفاس جماعت رح در هر و سالک را گویند یعنی دمهای خود را از دروغ و کارهای بیهوده و غیبت
نگهدارد و با ذکر حق و یاد الٰهی مشغول دارد که شرط سالک راه نگهداشتن دمهای خود است از یاد غیر خدای تعالی
هم نفس گز روی آگاهی نیاید + مزید عمر آگاهان نشاید ش مزید بالفتح افزونی رح مصدر است
بمعنے زیادت یعنی دمی که در حالت آگاهی و یاد خدا نیاید برای زیاده شدن و افزون گشتن عمر
کسانیکه از خدا آگاه و در یاد او هستند نمیشاید یعنے چنین دم بموجب افزونی عمر خدا آگاهان نمیشود
هم چراغ زندگانی را بود قف + دماغ عقل را دود تاسف ش یعنی آن نفس که از روی آگاهی نباید
هم جوانی تیرگی بر داز دیارت + منور شد ز پیری روزگارت ش ای در جوانی بسبب سیاهی موها
که در آن وقت می باشد تیرگی و ظلمت است وقتیکه جوانی بسبب ماندن پیری میرود و تیرگی و ظلمت
و سیاهی موها را هم همراه خود می برد لهذا فرمود که جوانی رفت و همراه خود تیرگی و ظلمت را از دیار وجود
تو برد و نه از پیری و سفیدی منور شد روزگار توهم سر آمد ظلمت کوری و دوری بر آمد نیر الشیب
نوری ش ای تمام شد و باخر رسید جوانی که ظلمت کوری و دوری از خدا بود و مضمون مصراع
ثانی بعین حدیث است حدیث قدسی الشیب نوری هم از آن ظلمت ندیدی هیچگاهی + برین
در بر تو این نور گاهی ش ای از تاریکی جوانی هم بود زین گمره آری بجائی + کز آنجا بشنوی
بوئی وفائی ش بشنوی اینجا بمعنے ببوئی آمده در جهانگیری آورده که شنیدن احیاناً بمعنی
شمیدن نیز آید یعنے بمعنے بوئیدن هم چه رنگ آخر ترا از موی سفیدی + چو ننهد موی سفید روی سفیدی
ش رنگ فائده و نفع خوشحالی مس هم بدل گر نیست زان رنگت حجابی + مکن همچون سیه
کاران خضابی + ش در دل حجاب بودن کنایت از سیاهی دلست و عدم تصفیه سیه کاران
کنایت از گنهگاران مردان او باش است و زان رنگ اشارت بسفیدی موالیست و مکن
بصیغه امر حاضر که مشتق از کردنست باید خواند نه بصیغه نهی چنانکه در بعضی نسخ واقعشده و درینجا
امر به خضاب بطریق استهزا است چنانکه پیری سفید ریش را که در حال پیری بعضی کار جوانان
کند که شایان و لایق حال پیران نباشد بطریق استهزا و سخریت گویند که ریش خود را رنگ
سیاه کن و از سر نوجوان باش و باید دانست که خضاب موی سیاه کردن کار او باشان و گنهگاران
و شیوه غیر متقیان است زیرا که وی در شریعت حرام است و احادیث بران وعیدها واقعشده حال آنکه

اگر در جوانی که هنگام ظلمت و تیرگی بود دل تو سیاه مانده تصفیه و نور معرفت الٰهی در نگرفت جای
حالاکه وقت پیریست جوانی از تو رفت و تیرگی وجود تو همراه خود برد و روزگار تو از پیری منور شد و
جسم تو و سفیدی پیری که نور حق است بحکم الشیب نوری داخل شد باید که قدم سعی زنی و در ریاضت
مجاهده و روشنی دل در کوشی خود و تصفیه قلب حاصل کنی و دل خود را بنور معرفت الٰهی منور سازی و اگر
حاصل کنی و منور نسازی پس ترا از سفیدی مو چه فایده و چه حاصلست و اگر ترا درین هنگام پیری
و سفیدی مو هم برده سیاهی و تاریکی دل باقیست چنانکه در ظلمت جوانی بود پس باید که همچو مردم
او باش موهای خود را خضاب کنی و ریش سفید خود را سیاه نمائی و تواند که لفظ رنگ درین بیت
هم بمعنی فایده باشد برین تقدیر کلمه از آن بشارت بموی سفیدی است یعنی اگر در دل تو از آن
سفیدی مو همین فایده برده سیاهی حاصل است غیر سیاهی دل چیزی فایده زین سفیدی بدست
نیامده است اندک از آن رنگ اشارت بقاعده مذکور باشد اعنی روی سفیدی و روشنی روی اعمال
صالح یعنی اگر در دل تو از آن فایده است که دل تو آن فایده را نیافت و بدان نرسید و آنرا بوقوع نیاورد
مکن مانند سیاهکاران خضاب + هم ز پیری بر سرت برفی شنگرف است + و زان غم گریه تو آب برفست
ش شنگرف بکسر سین معجمه و فتح کاف فارسی و سکون رای مهمله بزرگ و نیکو و محتشم و قوی و زیبا
و باشکوه را گویندی برف کنایت از موی سفید است و آب کنایت از آب سرد یعنی
بسبب پیری بر سر تو موهای سفید بسیار شد و بسبب غم این سفیدی و از حسرت ظهور
پیری گریه و اشک حسرت تو همچو آب برف سرد است هم دران گریه برای عذر خواهی +
بآب برف شو از دل سیاهی ش از آب برف مراد همان اشک سرد و پر از حسرت خود و در بعضی
نسخ بجای مصراع اول بیت این مصرعه دیده شده ه دران گریه براه عذر خواهی هم
سیاهی گر زدائی شستن از دل + ندانم زین سیه کاری چه حاصل ش سیه کاری این کنایت
از نوشتن اشعار و کتاب هاست یعنی این حسن شیخوخیت تو مقتضی این معنیست که بگریی و از تضییع
عمر گذشته خود در جناب الٰهی عذر خواهی کنی و دل سیاه خود را بجزع و فزع در ریاضت و عبادت
روشن نمائی و اگر این امور از تو درین سن هم بوقوع نمی آیند نمیدانم که ترا از تحریر کتاب
و فکر شعر چه فائده و نفع است هم قلم بشکن که دستت رعشه دارست + ورق بر در که فکرت هرزه

کاست ش مولوی قدس سره خطاب بانفس خود می کند یعنی ای جامی اکنون که پیر شدی قوای
جسمانی و حواس جسمانی تو ضعیف شده دست تو مرتعش و قوت فکری تو بیهوده کار گشت یا ز فکر شعر
و نظم سخنے بازبان و قلم خود را بشکن و کاغذ را بدر و مشغول باخدا باش و آنچه که ترا سود دهد حاصل کن
هم چراغ فکر را تابی نماند است بیاض شعر را آبے نمانده است + نه بینم آنچنان فرخنده باغی + که تر زو درست
خبر یابی ز کلاغی + بدین پا راه طاؤسان چه پوئی + خلاص از جنس محبوسان چه جوئی ش فرخنده
باغ کنایت از همان بیاض شعر مذکور ست و پای کلاغ کنایت از قلم است که مثل پای زاغ سیاه و
خشک میباشد و طاوس معروف و مردم خوب به لغت شام رح و طاوسان درینجا کنایت از
مردان خدا و اولیا است و جنس محبوسان کنایت از دنیا است که آنحضرت فرمود الدنیا سجن المومنین
و جنة الکافرین حاصل آنکه ای جامی تو که اشعار می نویسی ترا ازین بیاض شعر چیزے فائده و نفع
حاصل نمی بینم و تیر از قلم که بمثل پای کلاغ است درد تو بنظر نمے آید پس ازین پای کلاغ راه مردان
خدا چه می جوئی بدین پای کلاغ رهائی از دنیا چه می جوئی یعنے اگر تو این خیال می داری که این تحریر
اسما و موجب نجات و خلاص از دنیا و وصل خداست هر آئینه خیال فاسد است باین پای کلاغ هیچکس
از خدا نرسیده و از قید دنیا نرهیده است تو باین پا ایمنے راه طلب میکنی و بعضے گویند که طاؤسان کنایت
از شاعرانی است برین تقدیر مضمون هر مصرعه علیحده باشد و خلاصی جستن است از وهم بپندار + ز تحریر
سطور و نظم اشعار ش خلاصی را بیای مجهول زائده باید خواند چه خلاص هم مصدر است بمعنی رها شدن
و الحاق یای مصدری بمصدر خلاصی خواندن خارج از قانون است و جستن بفتح جیم است بمعنی رستن
و رها شدن و وهم بالفتح و سکون رفتن دل بسوی چیزے بی تصحیح و قوله ز تحریر سطور معطوف است او هم بتقدیر عاطف
حاصل آنکه خلاص از جنس محبوسان عبارت است از رستن و رها شدن از خیال موسوم هستی
خود و دانستن خودی خود را و رها شدن از نوشتن سطور کتاب و ترتیب دادن اشعار و فی بعض النسخ
ز سطور و نظم اشعار و موالا و ضح هم نظامی کرد نظم دلکشایش + تکلفهای طبع نکته زایش ترا درون
پرده اکنون جای کرده × در وا مانده همه بیرون پرده × نیابد بهره تا در پرده باشد × جز از سرے که با
خود بپرده باشد + ندارد آن سر الا من اتی الله + بقلب سالم مما سوی الله ش یعنی نمیدارد
آن سر را که نظامی آنرا با خود دارد و دست بغیب که ده بدان اسباب بهره در نامی شد مگر کسیکه

که آورده در جناب خدا تعالی اولی سالم و مسلم و مامون و محفوظ از چیزے که سوای ذات خدا است
و آن سر عبارت از راه معرفت الهی است که محل آن غیر چنین دل مذکور نیست و درین بیت
تلمیح است باین آیه کریمه قوله تعالی یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم
عبارت از دلی است که آن دل ازین دنیا سیل و قصد ذات حق کرده باشد و در عقبی بجوار حق
پیوسته بود هم دلی کرده ازین پیغوله تنگ + سوی فسحت سرای قدس آهنگ ش پیغوله بفتح
بای فارسی و ضم غین معجمه بمعنے گوشه و کنج خانه باشد مس و فسحت بالضم فراخی مکان رح هم
ازین دام گرفتاران رمیده + بزیر دامن عرش آرمیده + درون از نقش کثرت پاک شسته
ز کثرت سر وحدت باز بسته ش و ازین دام گرفتاران دنیا رمیده و زیر عرش خرامیده
و آرمیده باشد و خود را فنا کرده لقا بالله جد کرده باشد و باطن خود را از لوث کثرت
شسته باشد و از عالم کثرت در وحدت رفته باشد اکنون شمه از حقیقت دل باید نوشت
دل بالکسر قلب و میانه هر چیزے و در اصطلاح متصوفه دل لطیفه ایست ربانی و روحانی
و او حقیقت انسانست مدرک و عالم و عارف و عاشق و مخاطب و معاتب هم اوست هر که
دل را دریافت او خدا را دریافت و هر که بدل رسید او بخدا رسید دانی که دل چیست و کجاست
دل منظر خداست و مظهر جلال و جمال کبریاست و منظور لطف الهیست و چون قالب
رنگ دل گیرد و هم رنگ دل شود قالب نیز منظور الهی شود القلب هو العرش و الصدر هو الکرسی
هم هران قالب که رنگ روح گیرد + یقین میدان که او هرگز نمیرد ش و آن پاره گوشت صنوبری
شکل که در جانب چپ سینه می باشد خون سیاه آن معدن روح است این قلب را که بهایم و
طیور هم دارند این دل نیست ه دل یکے خانه ایست ربانی + خانه دیوار را چه دل خوانی
ف ش انتهی ما فیه الحدیث القدسی قال الله تعالی انا خلقنا فی الجسد مضغة و فی مضغة قلبا
و فی قلب فوادا و فی فواد سرا و فی سر خفا و فی خفا اخفی و فی اخفا انا م به پهلوی خود این دل را
نیابی + چه باشد گر ز خود پهلو تابی ش پهلو تافتن کنایت از ترک کردن و روی برتافتن و
گریختن و اجتناب نمودن بود یعنی اگر چنین دل که صفتش بالا مذکور شد نزد خود نمیداری
چه مضایقه و چه باکست که ترک خودی خود کنی و عار نداری همه کار و بار خود را گذاشته

بمردی عارف کامل صاحب دل متوجه شوی از خدمت وی آن دل موصوف مرقوم را بدست آری
کامیاب شوی هم تهی پهلو بمرد کاردانی + میان کاروانان پهلوانیش صفت مردست یعنی آن
مرد کاروان پهلوانی باشد یعنی محکم و استوار هم چه خوش گفت آن دل پر گنج دانان + که باشد روزه دارے
هر فه نانش گنجدانان جمع گنج دان است یعنی جای گنج در جهانگیری آورده که از کلمائی که مفید ظرفیت
باشد کلمه دان است مانند قلمدان و سرمه دان و در بعضے نسخ صحیحه دلی گنج عرفان واقع شده ست
و مراد از دلی گنجدان حضرت عبدالله انصاری ست که فرمود روزه داشتن صرفه نان است
نماز گذاری کار بیوه زنان و دل بدست آوردن کار مردان است هم همی آید نماز از هر زنی پیر + که
باشد شیوهٔ او عجز تقصیر + دلی گر مرد راهی دل بدست آر + که پیش کاردانان این بود کار +
چنان دل را که شرحش با تو گفتم + بوصفش گوهر اسرار سفتم + بجو از پهلوی پیرے مکمل + که این دل
بدست آوردن دلش یعنی مراد از دل بدست آوردن در کلام حضرت عبدالله انصاری رحمة الله علیه
بدست آوردن همین دل موصوف مرقوم است از نزد مرشد کامل مکمل نه غیر آن

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضے کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام بحرمة النبی و آله و اصحابه صلی الله علیه و سلم

م بحمدالله که برغم زمانه + بپایان آمد این دلکش فسانه ش پایان آخر هر چیز و کرانه را گویند
م دلم کز نظم سنجی و رعنا بود + ز فکر قافیه در تنگنا بود + بیفگند از کف فکرت ترازو ش بدست
از نظم سنجی سست بازو + ز دیوار فراغت یافت پشتی + براه نرمی آمد از درشتی + سرم برداشت
از زانو گرانی + سبک شد خاطر از بار نهانی + قلم آن فارس مرکب انامل + که کردی ز حبش در
روم منزل + برون از مقدمش ماندی اثرها + بحاضر وادی از غائب خبرها + پی راحت ز مرکب شد پیاده + دراز
افتاد بی جهد و ساده ش فارس بکسر رای مهمله بمعنے سوار و حبش بفتحتین نام ولایتی است که ساکنانش سیاه رنگ
باشند بخلاف ولایت روم که ساکنانش سفید خام اند و حبش و رنگی کنایت از دوات و سیاهی است
در روم کنایت از کاغذ است و انامل سر انگشتان و اثر بفتحتین نشان ح و درینجا اثر کنایت از الفاظ

و حروف

و حروف است که همه آثار و نشانها قلم اند و بای در بحاضر زاید و لفظ قلم مبتدا است و قوله آن فارس
مرکب انامل الی قوله بحاضر وادی از غائب خبرها صفت وی بیان حال قلمست و قوله پی راحت مرکب شد
پیاده خبر مبتدا است حاصل آنکه قلم آن سواری بود که بمرکب سر انگشتان بود و از حبش و دوات و سیاهی
بر روم کاغذ منزل میشود و در کاغذها نشانهای آن قلم که الفاظ و حروف اند باقی نماند و خبرهای غائب را حاضر میکرد
بمعرض بیان می آورد اکنون آن قلم که صفتش مذکور شد از مرکب خود فرود آمد و بر زمین دراز افتاد برای راحت
حاصل کردن م نه از دست قلمزن تارکش پست + نه گزلک را بود در سرزنش دست ش قلمزن کنایت از
کاتب نویسنده است و گزلک بکاف عجمی مفتوح و سکون زای معجمه و کسر لام نوعی از قلم تراش باشد که سر آنرا
برگشته و دنباله اش سازند بیشتر از ولایت مصر و سرهندی و سر قلم بدست کاتب بهنگام نوشتن پست و نگون
میباشد یعنی اکنون قلم که بر زمین افتاده از نوشتن باز ماند از سرنگونی و پستی سر و سرزنش کار نجات
یافت م دوات آن طبله مشک ختائی + بامداد قلم در مشک سائی + دهان طبله را از مهر از
موم + که نه باشد دهان طبله مختوم ش ختا نام ولایتی ست مشک خیز و ختم بالفتح و سکون مهر
کردن و مختوم مهر کرده شده و بعد فراغ از نوشتن عادتست که دوات را بموم بند می کنند
و یا در ختائی برای نسبت است و در مشک سائی برای مصدریت یعنی مشابه دن حروف
سیاه از سیاهی بمدد قلم بر روی کاغذ آمدن بمنزله مشک سودن است گویا دوات بمدد قلم بر روی کاغذ
مشک سائی می کند و لفظ دوات مبتدا است و باقی بیت صفت آن و لفظ را که در بیت سوم آ
خبر آن یعنی دوات که وی طبله مشک ختائی ست و هنگام تحریر باعانت قلم مشک سائی بود حالا در فراغ
و عدم تحریر بر دهان آن طبله را بمهر موم بست و بند کرد و از طبله مشک مختوم بسته بهتر است
یعنی آن دوات اکنون دهان خود را به مهر موم بست بند کرد و از مشک سائی موقوف ماند م در تها
پریشانی رسیدند + بدامن پای جمعیت کشیدند + بسان گل دو صد برگ است و یک پوست + که
تا کی بر کنند الشان فلک پوست ش ای برای آنکه تا فلک نه برکند و دور نه نماید از آن دو صد برگ
پوست را م چو گل هر دم رخ تازه شان باد + ز پیوند بقا شیرازه شان باد + کتابی هین بکلک صدق
مرقوم + بنام عاشق و معشوق موسوم ش وسم نشان کردن و داغ کردن ح م ز نامش طوطی را ایم
شکر خا + چو بردم نام یوسف با زلیخا + بنام ایزد چه خرم نوبهار ست + که زو باغ ارم را خار خار ست

شش ابر رشک حسرت است هم بود هر داستانش بوستانی * بهر بستان ز گلرویان نشانی * هزاران تازه گل در وی
شگفته * دو صد نرگس بخواب ناز خفته * گل تازه گل کنایت از مضمونهای تازه و معانی رنگین این کتاب است
هم چمنها معانی شاخ در شاخ * عبارات آتش نوا سنجان گستاخ * مراد از چمنها درختهاست بقرینه تلازم شاخ
از قبیل ذکر محل و اراده حال * شاخ در شاخ یعنی گوناگون * گستاخ بالضم یعنی دلیر و نوا سنجان که بمعنی نغمه
و آواز کنندگان است کنایت از جانوران است یعنی درختان معانی این کتاب گوناگون است و عبارت
این کتاب بمنزله جانوران و مرغان گویاست که بدلیری خود نغمه و آواز می کنند هم خط
مشکین او بر لوح کافور * چو در پای درختان سایه و نور * خط مشکین کنایت از خط سیاه این
کتاب است که بسیاهی مرقوم شده و لوح کافور کنایت از کاغذ سفید است یعنی خط سیاه این کتاب
بر کاغذهای سفید چنان بنظر می آید و نمود از میشه که گویا زیر درختان بسبب عکس آفتاب سایه و نور
پیدا شده هم هر آن حرفیکه در وی چشم دار است * زمعنی موج زن یک چشمه سار است * چشمه سار یعنی جای
دماننده بدانکه در حروف هجی بعضی حروف را چشم دار گویند و آن چند حروف اند که بصورت چشم
اند چنانکه مثل صاد و ضاد و طا و ظا و فا و قاف و میم که در وسط کلمه واقع شوند پس می فرماید که درین
کتاب هر حرفی که چشم دار است آن حرف گویا یک چشمه ایست مملو و لبریز از معنی آبدار که موج یعنی
تیز نمی هر سو جدولی از چشمه ساری * پر از آب لطافت جویباری * خوش آن رهرو که بخت سازگارش
فشاند بر لب آن جویبارش * نظر در آتش از دل غم بشوید * غبار از خاطر درهم بشوید *
زجانش سر زند سرو فاتی * زجیب آرد برون دست عالی * پس برای مصنف علیه الرحمة و الغفران هم
زموج بحر الطاف الهی * کند این تشنه لب را قطره خواهی * چو آرد تازه گلها را در آغوش * نگردد
باغبان بر وی فراموش * باغبان کنایت از مصنف است که نشاننده گلهای مضامین است
در باغ این کتاب هم قلم نساجی این جنس فاخر * رسانید آخر سالی بآخر * که باشد بعد از آن سال مجدد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد * قلم بالفتحتین سر تراشیده نساجی جامه بافی و یای مصدریست که با جامش
تا این نسار افتاده جنس بالکسر منتوع از هر چیزی که در وی گونها باشد فاخر گرانمایه نیکو و آخر بسین مجدد
بفتح دال مشدد نو کرده شده حج قلم مبتدا است و خبرش رسانید و آن فعل ماضی متعدیست فاعلش ضمیر
مستتر راجع بقلم و نساجی مضاف با این جنس مفعولش مقدم است برادو این جنس مضاف الیه

لنساجی

لنساجی و لفظ این اسم اشارت است برای مشار الیه قریب و آخر مضاف بسالی آخر مفعول فیه
رسانیده است و با آخر متعلق اوست و مراد از آخر اول که مضاف بسالی است سلخ ماه ذی حجه
است یعنی گذشتن آن زیرا که ابتدای سال هجرت علی صاحبها افضل الصلوات و اکمل التحیات
غره ماه محرم الحرام و انتهای آن سلخ ماه ذی حجه است و مراد از آخر ثانی خاتمه و پایان این
کتاب عالی نصاب است و جنس موصوف و فاخر صفت آنست و مراد از جنس فاخر درین
محل جامه گرانمایه و قیمتی ست و نساجی و جنس فاخر باین اماده باهم الفاظ متناسبه اند و مراد
از نساجی ثبت نمودن و از این جنس فاخر اشارت باین کتاب مستطاب است و در آخر لفظ
سالی که یای مجهولست یا یای تنکیر است برای صفت و او موصوف است و بیت ثانی صفت
آن و کاف که صدر مصراع اول بیت ثانی ست جهت بیان صفت است و باشد فعل مستقبل لازم
بمعنی بوجود آمده هستی پذیر خواهد شد یا یافته خواهد شد یعنی بوقوع خواهد آمد و فاعل آن سال ثانیه
موصوف بمجدد ست و بعد ظرف و مفعول فیه که اسم آنست و از آن مرکب از لفظ آن که اسم
اشارت ست مشار الیه بعید است متعلق ثابت است بوده حالست از لفظ بعد یا صفت مشار الیه
لفظ سالی که در مصراع ثانی بیت اول است و نهم سال مجدد بدل واقع شده یا عطف بیان و واز نهم
عشر متعلق ثابت است کنایت حالست از نهم سال یا صفت آن و از نهم صد متعلق ثابت است شده
حالست از نهم عشر یا صفت آن و مقرر است که مراتب اعداد چهار است احاد و عشرات و مآت
و الوف احاد جمع احد بفتحتین ست بمعنی یک و عشرات جمع عشره بفتحتین بمعنی ده و مآت بهمزه جمع مائه بفتح
همزه بمعنی صد و الوف جمع الف بالفتح بمعنی هزار و عشر مرکب است از ده احد و مائه از ده عشر و الف
از ده مائه و هر یک از ده احد عشر و ده مائه و ده مائه الف باعتبار افتادن در مرتبه و محل خود نام
علیحده دارد که هنگام افتادنش دران مرتبه و محل بر او اطلاق می کنند اعنی یکم و دوم و سوم و
چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و علی هذا التقدیر معنی تحقیق چنانست که تحقیق نمودن
این کتاب فصاحت انتساب را رسانید و در وقت گذشتن ماه ذی حجه آن سال بخاتمه و پایان که
بوقوع خواهد آمد بعد از ان سال نو که همین نهم سال است و آن حالیکه ثابت است از نهم سال
از نهم سال از نهم عشر در ان حالیکه ثابت ست از نهم صد یا چه طور نهم سال که ثابت است از

نهم عشر چه طور نهم عشر که ثابت است از نهم صد اکبر وقوع خواهد آمد بعد از آن سال نو همین که
هشت صد و هشتاد و نهم سالی ست که بعد از آن هشت صد و هشتاد و نهم سال بوقوع آید هشتصد هشتاد
و هشتم است حاصل آنکه قلم ثبت نمودن این کتاب بلاغت قباب را رسانید وقت گذشتن ماه ذی حجه
هشتصد و هشتاد و هشتم سال از هجرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخاتمه و پایان و اختتام رسید هم گر فهم بیت
بیتش را شماره ❊ هزار آمد ولیکن چار پاره ❊ ش یعنی هر یک بیت این کتاب را شمار کردم یعنی چهار
هزار بیت است هم خداوندا بمردان ره عشق ❊ نهاده رخت در منزل گه عشق ❊ ش بمردان یعنی
ببرکت مردان راه عشق الهی و مصرعه ثانی صفت مردان است هم که باد این نوعروس از حجال
غیب تهی دامان و جیب از وصله عیب ❊ مبارک بر شه و ارکان دولت ❊ غضنفر هیبتان شیر صولت ❊
ش یعنی این کتاب مبارک باد بر بادشاه عصر من و وزیر و امرایان او که ارکان دولتش
هستند و مصرعه ثانی صفت ارکان دولت است هم بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر
نسب چون نام باشد شیر بر شیر ❊ ش نسب بفتحتین اصل و گوهر که آنچه بدان باز خوانند ف و مراد از
جوانمرد که بتخصیص اراده کرد وزیر بادشاه است که نام میر علی شیر بود و این نام شیر بر شیر است
از آنکه شیر خود ملفوظ میشود و دیگر بلفظ علی که آن هم شیر است که لقبش اسد الله است یعنی
شیر خدا است حاصل بیت آنکه چنانکه نامش شیر بر شیر است همچنان نسب وی از قدیم شیر بر شیر است
یعنے هر یک از آبا و اجداد بهادر و دلیر و شیر صفت است هم زبس در بیشه مردی دلیر است ❊
ز مردان جهان نامش دو شیر است ❊ یکے در از در دوران کننده ❊ یکے سر پنجه
با گوران زننده ❊ ش لفظ در بالفتح بدو معنی مستعمل و متعارف است یکے چوبها را گویند که
بر دروازه راست می کنند که آنرا بهندی چوکهٹ گویند معنی دروازه که دران چوبها نگو می بندند
و در اینجا از در اول معنی اول مراد است و از در دوم و دران بالضم دال جمع در در ترجمه بعید است
و اینجا کنایت از کافران است که دور و بعید اند از اسلام و دین خدا و گوران جمع گور بضم کاف عجمی
و واو مجهول بمعنے خر وحشی و حمار صحرائی منقول و مشهور است که حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه در جنگ
خیبر بقوت جبلی و تائید الهی دروازه قلعه خیبر را بر کنده بود و حاصل آنکه از بس که آن جوانمرد یعنی میر علی شیر
در صحراے مردانگی بسیار دلیر بود از میان همه مردان و دلاوران جهان نام او دو شیر شد یعنے اسمش

مرکب از دو شیر گشت یکے از آن دو شیر آن شیر ست که دروازه دور کفار بر کنده بود در جنگ
خیبر یعنے علی رضی الله عنه و دیگر آن شیر ست که با گوران و چارپایان صحرا پنجه میزنند
یعنی همین شیر که در صحرا و دشت می ماند هم برسم تعمیه زان بردمش نام ❊ که ماند دور
زان اندیشه خاص ❊ ش رسم بالفتح و سکون آئین رح و تعمیه پوشیده داشتن معما گفتن و زان
بمعنی براے آن و بنا بر آن و ضمیر شین عائد بجوانمرد مذکور است و اشارت کلمه از آن بجانب
نام چون مصنف رح در ابیات سابق نام علی شیر وزیر صریح و ظاهر نگفته است بلکه بطریق
تعمیه آورده بنا بر آن درینجا می فرماید و عذر از آن می نماید که من بطریق تعمیه نام آن
جوانمرد را براے آن گفته ام تا اندیشه و فکر عوام از آن دور ماند مگر کسیکه از خواص باشد
معما را دریابد آن کسے این نام را معلوم کند و الا نه فهم و قوت مدرکه هم نمیتواند که دریابد
این نام را هم وگرنه کے توان از فهم و ادراک ❊ بصد حقه نهفت این گوهر پاک ❊ ش حقه
بالضم و تشدید آوند چوبین که دران مروارید و گوهر نگاه دارند هندی ڈبیه گویند و لفظ توان
مربوط است بکلمه نهفت و صفت نهفت متعدی و لازم هر دو می آید حاصل آنکه منکه نام
وزیر را که بطریق تعمیه ذکر کرده ام محض براے آن کرده ام که نام آن از فکر و فهم عوام الناس
پوشیده و پنهان ماند و گرنه کے توان نهفت و پنهان توان کرد این گوهر پاک نام او را
در صد حقه از فهم و ادراک یعنے از قوت مدرکه و فهم آن پوشیده و پنهان نخواهد ماند اگر چه
آنرا در بسیار معما پنهان کند خواص که اهل علم و فهم و ادراک اند انرا البته از میان صد
معما خواهند دریافت از ایشان پنهان داشتن آن ممکن نیست لیکن از عوام که فهم و
ادراک نمیدارند پنهان خواهد ماند و دیگر یعنی این بیت آنکه دیگر غرض و مقصود من از
تعمیه پنهان داشتن از فهم و عوام نبودی بمقتضاے فهم و ادراک کے توان پوشید این
گوهر پاک را در صد حقه معنی این نام وزیر من بحدے روشن و مشهور و متبادر الی الافهام
است که اگر کسے آنرا در معما پنهان کند عقل تقاضا نه کند که آن نام در صد معما پوشیده ماند
هم کند در شعر طبعش موشگافی ❊ و زان مو نوک کلکش شعر بافی ❊ ش ای شعر بافی کند
هم بند زین شعر مشکین دام دلها ❊ دهد زین شهد شیرین کام دلها ❊ دل عشاق از آن

یک ماند در بند ✣ لبِ خوبان ازین یک در شکر خند ✣ بذکرش ختم شد این روشن انفاس ✣ لبسانِ نور منزل ختم بر ناس ✣ ش نور منزل کنایت از قرآن مجید است کہ بر لفظ ناس ختم شدہ وہو قولہ تعالیٰ من الجنۃ والناس م بلے در بارگاہ آدمیت ✣ جز او کم یافت راہِ محرمیت ✣ ہمیشہ تا عطاے دور عالم ✣ کند طبع پریشان شاد و خرم ✣ چنان دل باخدا عالمش باد ✣ کہ ناید از عطاے عالمش یاد ✣ سخن را از دعا دادی تمامی ✣ بآمرزش زبان بکشاے جامی ✣ سیہ کاری مکن چون خامۂ خویش ✣ بشوا ز چشم پر خون نامۂ خویش ش اے نامۂ اعمال خود را ام ازین صحرا جوادِ خامہ پے کن ✣ وزین سودا سواد نامہ طے کن ش جواد بالفتح اسپ تیز رفتار آمدہ و سواد بالفتح تجارت و خیال و مایۂ یبوست کہ در دماغ افتد و از ان خیال فاسد زاید خلل دماغ آید و قبل اندیشۂ حرارت و شوریدگی و سواد نواحی دگرد برگرد شہر و ضد بیاض ف م

زبان را گو شمال خامشے دہ		کہ ہست از ہر چہ گوئی خامشے بہ	

تمت



خاتمۃ الطبع

حمد یکہ سزاوار خداوندیست از انسان ضعیف البیان از بس دشوار است زیراکہ او خالق ارض و سما است و ثنائے کہ شایان احمد یست از زبان کجمج بیان غایت دشخوار چراکہ آن سیّد الانبیا است «ففی کل شیٔ لہ آیۃ تدل علیٰ انہ واحد» و صلی اللہ علیہ و علیٰ آلہ و اصحابہ البررۃ الاتقیا و سلم و علیٰ اتباعہم اجمعین اما بعد بر آراے مہر انجلاے بلغاے عصر و فصحاے دہر مختفی و محتجب مباد کہ درین ایام شگفتہ انجام فرخندہ فرجام شرح نادر الوجود حامل المتن کلام بلاغت نظام فصاحت التیام علامۂ فہامی ہمپایۂ انوری و نظامی زبان آور نامی و گرامی مسلم الثبوت مقتداے الاساتذ فخر الشعرا حضرت مولانا عبد الرحمٰن جامی قدس سرہ السامی کہ صیت زبان آوریش در افواہ اہلِ جہان افتادہ و آوازۂ استادیش گوش جہانیان را فرا گرفتہ ریختۂ کلک جواہر سلک حدیقہ آراے گلستانِ علوم نخلبند بوستانِ فنون مجموعۂ نکات رنگین مخزن اشارات دلنشین حبر نبیل فاضل جلیل القدر عالم فضیلت دستگاہ مولانا محمد شاہ ارشد تلامیذ حکیم محمد ساجد صاحب قادری رحمہما اللہ در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع شہر کانپور صانہ اللہ عن شر الدہور بسر پرستی امیر باذل سخی دریا دل چشمۂ فیض عالی ہمم والاشیم ذی المجد والمحاسن معلی القاب عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب راے بہادر مابرح بالفرح والسرور باہتمام کامل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ بماہ جنوری سنہ ۱۹۱۱ع بار ششم لباس انطباع در کشید ✣

تاریخات طبع

تاریخ طبع از نتیجۂ فکر سخنور عدیم المثال مورخ کامل منشی بھگواندیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع

چو این شرحِ زلیخا طبع گردید
رقم زد سالِ ہجری کلکِ عاقل

جہان شد بر خرید اریش شیدا
بود نیکو عجب شرحِ زلیخا

سنہ ۱۳۲۹ ہجرے

تاریخ طبع از اسوۂ سخنوران مولٰنا محمد حامد علی خان حامد شاہ آبادی محافظ عملۂ تصحیح

محمد شاہ مولٰنا درین شرح
بوقتِ انطباعش طبعِ حامد

گہرہا و دُرِ نایاب سُفتہ
بسالش - وہ چہ برتر شرح گفتہ

سنہ ۱۳۲۹ ہجرے

تاریخ طبع از منشی محمد ہاشم حسینخان ہاشم مقابل مطبع خلف اصغر حضرت حامد علی

کلام پاک مولانائے جامیؒ
ز شرحِ حسنِ او گشتہ دوبالا
شنیدم از لبِ یوسف بمعجز

سراپا ہست گویا دفترِ عشق
توان فرمودایدون منظرِ عشق
تبارخیش گہ - زیبا منظرِ عشق

سنہ ۱۳۲۹ ہجرے